(از شاه عباس صفوی)

نمود گوشه ابرو بمن مهی لب بام
هلال یکشبه دیدم ز روی بدر تمام
چو دیدمش بلب بام من بدل گفتم
که عمر من بود این آفتاب بر لب بام

سهیلی خوانساری
۱۳۳۶
سنه

کتاب جوگ بشست

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس بی‌قیاس سزاوار حضرت دادار و آفریدگاری را باید که وحدت ذات او
موجب کثرت و سبب پیدایش عالم و عالمیان گشت و این همه سطر از رنگارنگ و تعینات گوناگون از پرتو
او موجود و نمایان گردید و ذات پاک آن حضرت خورشیدیست که تمامی ذرات و کاینات روی باوی
و بسوی او شتابان میروند و از کمال لطف و حکمت خداوندی خود سلوک طریق وصول درگاه والای خود بر بعضی
آسان کرده اند و ایشان را بصیرت آراسته و طریق بر ایشان بخشیده و دلها را بر آن داشته از جسم و امثال
بسازد و بعد از ایشان برای روندگان طریق حق احوال و آثار ایشان را دستور راه تا بسیار کردند
بر دانش عاقلان صواب اندیش و بر رای صاحب خردان حیرت پیشه مانند روز روشن است
که سعادتمندان عالی فطرت را لابد سرشت حیات و خلقت پاک روی توجه بعالم بالا باشد و همت خود را
از آنچه از جنس این عالم فانی باشد و آلوده ورطه پستی آب و گل دانسته نشین برداشته دامن قصه دریا
و پاینده نمیند و همیشه در فکر و اندیشه سرانجام کار و عاقبت امور باشند و مرغ روح ایشان
بهوای بوستان گلزار غیب پرزنان بود و چون فانیان از حقیقت کار مستغرق لذات فانی و دل بسته بهوا نشوند

۷۶

جهانیان باشند بنابرین مقدمه چون عنایات بی‌غایات منبع عطا و فیض مشتری طلعت فلک رفعت
اختر اوج عظمت و کامگاری نیر آسمان دولت و بختیاری جوهر بیشه شجاعت و سرو جویبار عظمت و دانش
ارسطوی فرزانگی شاه و شاهزاده جهانیان و نور دیده ملک و ملت نتیجه شاهنشاه زمان سلیم الطبع ... ادنی
سلطان سلیم بهادر که در عنفوان شباب و ریعان جوانی و ... و در بدو حضرت آل ولایت و ...
جوهر کمال لذات جسمانی است در صحبت درویشان خداشناسان شایق و دل ایشان و خاطر ... شنیدن
سخنان تصوف و بیان حقایق است و توجه گرفتن ... و در جهان ملک ... خاطر ... ان
و همیشه بر حال بیچارگان و ضعیفان دقیقه ای مرعی میسازد و در شرایط اوقات ... کردن او ...
دیگران ... بعد از سواری و شکار و ... خدمت ... حضرت ... جهت
استراحت و آسایش در ... ان ... که ... و ... اقسام علوم و ...
فنون نظم و نثر تازی و تاریخ خوانان و ... هندی ... و طریقه والا حضرت ...
خاطر آمده از جمله ای ... و ... مثنوی ... روم و ظفرنامه و واقعات بابری و دیگر تاریخ ...
و جامع ... رو بیوت ... و حکایات مشتمل بر بیان تصوف و مواعظ البلیغ ...
میفرمایند و درین ایام کتاب جوگ بشست را که مشتمل بر بیان تصوف و متضمن شرح حقایق انواع
مواعظ و نصایح خوب است و از کتب معتبر حکمای هند و برآنچه هندیست ... که از زبان سنسکرت
نقل پارسی کنند ... که ... بنده ... نظام ... ترجمه آن شده ...
و حاصل آن را از زبان ... بعبارات پارسی ... تصرف ...
ترجمه پارسی ساده نموده و مقیدات بعبارات ... و ... شد و طریق ... گرد

العجز والمان

و من الله

بر همنان هند را در وحدت ذات حق نسبت ... و صفات کمال و مراتب ... او

نوش و کثرت و پیدایش عالم و عالمیان مذهب حکمای متقدمین است و تفاوت اگر باشد شود از حیث اصطلاح
و اختلاف زبان خواهد بود پندت کشمیری برهمن [illegible] نام صاحب انتخاب نسخه جوگ بشست
در شروع این مختصر نام پروردگار خود بر زبان میراند و ستایش باری تعالی میکند و باید دانست
که ذات حق تعالی را حد و نهایت نیست و هر کدام از پیغمبران و عاملان [illegible] به ذات او راه
بجانب او نبرده باشند و تنها [illegible] مراتب ظهور او بی حد و بسیار [illegible] و در زبان میسازند و او را [illegible]
بان نام یاد میکنند و از مبدأ فیاض بوسیله آن نام فیض میجویند کیفیت او تا آنست که از کتب
معتبره اهل هند مسطور است و جمهور هنود درین اعتقاد دارند که مدت عمر دنیا مقسوم میباشد بر چهار
قسمه و هر حصه را جگ نامند و هر جگ با خاصیت و آثار های خاصه معینه خود چندین لک سال را باشد
و بعد از گذشتن هر چهار جگ پرلو میشود یعنی قیامت که تمام موجودات عالم به عدم میرود و روی
زمین را سراسر آب میگیرد و بعد از مدت دراز حق تعالی [illegible] آفرینش عالم مینماید
و خلق جدید علیحده بظهور می آید و کار عالم به نسق و نظام روان میشود و مثل آفرینش سابق چهار جگ
در میان می آید و هر جگ با خاصیت و آثار علیحده بظهور می آید خلاصه که هر بار که عالم بعد از [illegible]
و معدوم شدن باراده الله تعالی موجود گردد مدار برین چهار جگ باشد و بهمین چهار جگ دایر بود و این
طریق را هیچ حد و نهایت نباشد و [illegible] درین چهار جگ ذات [illegible] مطلق و آن نور غیب
بجهة اصلاح حال اهل عالم مظهر خاص را از ظهور کمال قدرت به تصرف خود وجود بخشیده
بدنیا ظاهر میسازد و از روی آثار بظهور میرسد که عقل در آن حیران میشود و او ظلم ظالمان
و جور و ستم ستمکاران از روی زمین نابود گردانده و ساحت عالم را از خس و خاشاک تیره کاری
پاک میسازد و درین پندت [illegible] نام [illegible] از ان مظهرهای خاص [illegible]
آن ذات رحیم و آن نور مطلق و عشق خالص که سرآمد ذوق [illegible] و سرور [illegible]

از ذات و مظهر بزرگ اوست برآمده و [illegible] تجلی آن مظهر صورت و سیرت نیز [illegible]
جامع بود و او از [illegible] دو قوه آمده [illegible] مرتبه اطلاق و مقتضای این عالم را که کثرت
و دوئی لازم است پیدا کرد [illegible] در میان آمده از روی [illegible] و پرستش گری [illegible]
و ستایش او بزبان رانده میگویم که [illegible] کامل و بزرگ [illegible] کمال قدرت خود و [illegible]
[illegible] وجود [illegible] مع کمال خود پیدا آورده [illegible] نام که زبان و دهان [illegible]
پیدا [illegible] چهار رکن [illegible] بوصف کمال [illegible] و [illegible] پیدا [illegible]
صفات بزرگی او [illegible] آن [illegible] وصف او [illegible] شرح کمالات
او [illegible] و بعد از ستایش پروردگار [illegible] بزرگ [illegible] و برگزیده اوست
[illegible] وجود [illegible] صورت [illegible] کامل [illegible] پروردگار است
و آن وجود و آن ذات کامل وجود [illegible] که [illegible] عالم [illegible]
و از [illegible] و خدمت و [illegible] از [illegible] که [illegible]
و هیچ [illegible] در جهان [illegible] که جمعی [illegible]
بدرگاه [illegible] بسیار [illegible] تمام [illegible]
بخشیدن [illegible] تمام [illegible] لازم ذات اوست و [illegible] او و [illegible]
او [illegible] عالم [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] و بعد از [illegible] ذات [illegible]
میکنم و آن [illegible] درگاه [illegible] ذات [illegible] که جمیع [illegible]
بزرگ تعظیم او میکنند و [illegible] و باید دانست چون از درگاه خداوندی
او را حکم شده هر کس از شروع کاری [illegible] کند و نام [illegible] آن کار [illegible]

سرانجام باید جنس و خود در آن راه نباید بدان سبب او رانگفتن رواج گفته یعنی آن را جمع
و آن حاکم موجب جمیع خطها و خودهای مخالفت در حکم او بیش و بعد از فراق از شستو دن عهاد بود
و بعد از او سرشتی را که نهادات او دربای فیض بخشنده کیان در یافت است و او بند
آب کلک هر خورد و کلان و هر نیک و بد را که رو بدرگاه او نهند و خود را باو رساند
پاک می نمود کیا با وصاحب شناخت حاجت از جمیع قید او گرفتار رهایی خلاص می نمود
و او بزرگواری است که جمع دیوها و دوها یان خدمتگاری آستانه او را شرف خود میدانند
و از فیض او و لطف بهره و جو یان میباشند با وجود عنایت او قوت و قدرت
در جمع و تألیف این کتاب معظم بعد از ستودن سرشتی بالملکت رهگیر را با و میکنم
و از و مدد میخواهم و او چنین ذاتیست که آب کلک سخنان او بعد از برآمدن
از زبان حقایق بیان او هزار جوی شده و هزار چشمه که دیده بر با حقیقت رسیده
و از باطن او این التماس میکنم که آب کلک عنایت او زبان مرا روانی بخشد
و سخنان روان پاک و صاف سازد و هیچ آلایش نگذارد و میخواهم که دعای
مدح و ثنای من شرف حاصل یابد باین راه چند و استاد و مرشد او بشنوند باید و قبول
ایشان افتند چنانکه جمیع طالبان شناخت پروردگار و تمام سالکان راه طریق
حقیقت و الهامی خود سالکان متوجه گفته من گردانند و سخنان ملایکان جاری دارند
و استاد و مرشد کس و سرشتی را بخشند باید و خاطر خود باشند یا کرده
و از کرم ایشان مدد جسته و از همت ایشان فیض قبولیت طمع داشته شروع در بیان
معانی کتاب هشت مینمایم و بعد از دن اسی فیولان در راه هنرمندی و ارکان دلان سخنور
از ایشان التماس و درخواست مینمایم که هر قوت و استطاعت که در آخر صنف این بندهان

جا دارم میخواهم که بدرهای کتاب هشت در آیم و خود را مانند هنوت بکار این
دریا رسانم و بدانید که مولا آنقدر زم خدمت رنجید و بالا بزرگی و بزرگواری ذات او این
جواهر بخشیده که از بین در باستگردم تا همه این دلیری مرا بخشید و گشایش کار خود
بحت مددگاری بخشید حالا ای طالبان شناخت حق ای جوینده گان در یافت سر مطلق
گوش و هوش بمن دار ید و بشنوید که این ذات بر همه حقیقت خالص و پاک است و پاک همه
و پاک از دانش و نقش و رنگ و صورت بیش و باقی و پاینده در پای خوف و سرور
ابدی بود و تغیر و تبدیل و حد و نهایت با وسیله ندارد ناگاه خود بخود در ذات خود اندیشه
آوریش نمود و بعد از آن از صفت اطلاق و پاک قیدی فرود آمده و کدورت و تیرگی را بخود
سد داده از یک و یگانگی بهزار تعین و هزار صورت ظهور کرد و هر تعینی را راهی و نشانی و جلی و
گرداری در خور او بخشیده و موت و حیات و رنج و راحت و شادی و غم هر کدام مقرر که
درین عالم موجود گردانید و هر کس را موافق سرنوشت او بلای داشت که درین عالم زندگانی
کند و بعد از آن کاری اگر این همه خلق و موجودات بالا و روش پسندیده باشند و بکار و با
خود مشغول باشد از طریقه درست کج در نمایند و درین عالم تولد و تناسل کنند یعنی زن و مرد و دیگر
از هر جنس حیوان و هر قسم جانور را بهم مربوط ساخت که از ایشان فرزندان پیدا آیند و
و در روی زمین منتشر و پراکنده گردند و هر قوم و هر طایفه بالا و روش پسندیده زندگانی کنند
و کیان و در یافت پیدا کرده سالکه حقیقت را یافته آخر کار بوجه رسند یعنی از صفات شدادی فایق
گردیده بحق با نه لکن ذات احکام پیدا را این مضمون که جاری شریعت بزبان طایفه پیغمبران روان
ساخت پیغمبران و دلایان سالک حق آن مضمون را در میان مردم بخواهند و آن عهدها و آن کارها
در عالم منتشر و پراکنده کردند و هر کدام را روش پسندیده زیسته آخر روی کسند و بوجه رسند

و طایفه دلگیر از ان در میان خلق عالم بید شوا یا بسیار کرده و بعد جا رسیده و شجره رحمن که بر دم رسانیدن
شروع نموده و فاضلان او در ورطه غفلت برآیند و طالبان مستعد بموجه رسیده نبوده اند که مدت قرار
مردم عالم موافق میل و خوش و زندگانی کرده و سعادتمندان بموجه رسیده و این طایفه
در میان اهل عالم قرار گرفت و خلق نموده و والا شدند آخر عجب که گردش ادوار و تاثیر
لیل و نهار زمان زمین امر مخفی نه بر دست بر آوازه و خونخوار و طایفه او رنگ سواران سر کش
موجود شدند و بعالم آمدند و از هر سو نشست تخت خود بر قوت و قدرت خود مغرور شده
و چند لو و تمکین بسیار کردند خود بینی و تکبر نموده انواع ظلم و تبه کاری شعار خود ساخته و از مسلک
ناپسندیده و ناشایسته وجود در زمین ایشان بوجود آمد در میان خلق عالم هرج و مرج و جمعیت پریشانی
و تفرقه بدل شد و سلسله و روش ایشان که از جانب فرشتگان و روزگار در زمین بر این طریق گذشت آخر چون ظلم
ایشان از حد گذشت در زمین بنده های خدا جز و درماندگی شدند بمقتضای آنکه دیر گیرد و سخت گیرد جهان
قدرت کامل بر ایشان از غیرت خداوندی خود خواست که بهره از قدرت کامله خود در این عالم ظاهر سازد
و آتش ظلم ایشان را آب فرو نشاند بنا بر این مظهری جامع جلال و جمال خود و ذات مسیح نعوت
خداوندی خود را از جسم گوشت و پوست ذات آدم به هیئت حقیقیه و پارسا به وجود ظاهر کرد و آن مظهر کامل وجود
کمال علم و دانش خود مرید بود و شاگردی نشسته زاکیه جسمانی را نموده از آب حیات سخنان ارشاد و تلقین
و ابدیسی کیان آدم در چمن حقایق شرین و نهال نهالی عرفان صورت یافته بهره گرفته جگر ایشان
خونخوار گردید و بر ایشان ظفر یافت و ظلم آن طایفه را نابود و معدوم ساخت و بنای جمعیت را از زمین
زمین برکند و مظلومان را از پنجه ظالمان پاک خلاص ساخت و بنیاد رسوم و قواعد پیمانه را که مندرس
و نابود شده بود در میان اهل عالم تازه گردانید و علوم الهی و روش پسندیده را که بنا گردان گذشته
و اثری از آثار و ناپسندیده پیدا نمانده بود از سر نو پیدا نمود عالم انسانی گشت که بتدریج آب حیات

جان بخش باشد برای اهل عالم یادگار گذاشت که دستور العمل سعادتمندان و علمای کرام بوده از کشش
چندین دور جهان بعد ایشان که از روی عرفان و مرتبه بزرگی اکبر معروف و مشهور بود از شرح داستان
خود از حقیقت خود گذشت اکبر هر روز چند روز ادریس کیان نموده از ارشاد و تلقین که بوده رسیده و التماس کرده
و سخنان حقایق آن گذشته را سر بسر شرح فرماید تا بلکه که دل او آیینه اسرار الهی بود و احوال عالم از
گذشته و آینده یک یک در روش می نمود فرمود و از حقایق چنان که از همین و هم هزار سلوک کرد
بود بر بعد که خوانده بود که الحق زرنشیه ها نموده در قید کتاب آورده و علامی چون آن دریای سر و هم برای سلوک
با ملک رسالت کار دیدیم و دانستیم ضبط نمودن آن مردم طالب دشوار است و کمی آن شد و بعید خواهد آمد
بر اهل دانش ... اخلاق و اشتغال آن راه دانش نمودن فهمیده و کرد زیاد یاد بار در رساله با حصر و فهم
نشسته را در الفاظ و عبارت مشهور سلوک درآوردم و این کتاب را مختصری جامع مشتمل بر بیست
ترتیب دادم و در حقیقت آن شد دریای پر از گوهر ای معنی ساختم و دریا را دو امواج شش این دریای پر از موج است
نام آن موجها هست اول دوم سیم چهارم پنجم ششم و در دریا گوهرش
و این کتاب هم دریاست که در و گوهرهای حکایات رنگین و نهالهای شیرین است و علامان دانش در غور فکر
دانش خود غواصی نموده گوهرهای سخنی یافت را در رشته آوردند چنانکه بسته ایم در رشته نسبت این کتاب
در جهان احوال زرچند که او در چمن جنت به عالم غیب گرچه آن جهان از کف از شوق اسباب
دنیوی دل کرده گشت که سلطنت انجا باشد و عطای نفیسه بروح که بخشد و او در زبان سنسکرت
سیراک پرکرن گویند و این مشتمل است بر سه فصل در آغاز حال زرچند و پرتو از عالم بالا
بر آیینه دل او تابش و سلوک و روش پسندیده اختیار نمودن و چون تعریف مصنف این کتاب آنست که
اول سلوک چون سلسله نموده نعمی مد و عدد نام خدای را که بگذرانید در اول شروع کتاب خود بربان میرانده و ارز
میدادن چنانچه تا خطه مدح میجو بسته که آن تصنیف و تالیف که از نیشه اند پاکیزگی و قصور با تمام رسید و تقدیم

از آن نقع رسیده بی شبهه مشکل چون نمود میگوید که آنجا یعنی بهشت مطلق و جمال غیب که من مثلا دیدم
تا کامس و آسمانها و زمین ها و در بر زمین جلوه ظهور داده و نهایت خوبی و جمال دارد و بدو دیگر هم
و بدو بعضی از و مجموع و آن آنجا ن و ذرات بر هم و بهشت مطلق که خلاصه کیان و دریافت و عقل محض است
و همه جا را ظهور او شامل و در گرفته است و هیچ ذره از ذرات موجودات از احاطه او بیرون نیست
قبله همت و نیز چون در قامت این کتاب ذکر شناخت ذات بر هم خواهد بود تا بر آن نیز
اول هم از و یاد که وجه آوردن میگوید که شنیدن این کتاب من کی سزاوار است که در دل او این
اندیشه پیدا شود و در دریای فکر افتد که من عجب گرفتاری ام که در این عالم شده ام و از مبدأ و اصل خود
بسیار دور مانده و پس پرده غفلت مانده ام آیا وقتی ممکن شود که از این گرفتاری خلاص گردم و از این دوری
و مهجوری برهم و گسسته او بسیار فاقد و در آن باشد و اصلا شعور به بهبود خود نداشته باشد او را این
سخنان من چه کار و هر گسسته کیان کامل حاصل کرده و شناخت پروردگار خود حاصل آورده باشد او هم
محتاج نباشد که بشنود بلکه اگر گوش من در آنست که کسی را بشنوانم سخنان من شوق طلب
شناخت حق در دل او … که بر راه … دریافت کامل حاصل کرده کیان و معرفت را رسیده باشد او را
چه حاجت به تصنیف من … آن کس که فکر بهبود کار داشته باشد و طالب … از این گرفتاری
دوری باشد او سزاوار شنیدن سخنان من است و باید که او به دل و جان در گفته من تامل نماید و ملاحظه کند
و هر چه گفته ام و غرض من از بیان حقیقت چیست   در بیان آنکه حالا شروع در آن سخنان نموده
چنین میگوید که بالمیک … استاد کامل … راه های گوشه نشین … حقیقت
زمان گذشته و آینده و حال پنهان نباشد و احوال … عالم بر … روزی با درون
منقطع از جهانیان و با دل جمع از کار جهان … در گوشه جا داشت و مستغرق شغل حق بود
بهر دو راج نام شاگردی از شاگردان و مستفیدان او پیش آمد و تعظیم استاد خود نموده سر بزیر انداخته …

التماس نمود که ای مرشد حقیقی … این عالم دام … است و جای گرفتاری و در …
… است عنایت نموده احوال رامچند را شرح سازید که با آن کمالات صوری و معنوی
خود در این عالم که زندان غفلت و نادانیست چه نوع زندگانی میکرد و به چه طور با خلق خدا پیش
می آمد … از این … عالم … تا چه وقت خواهد … بالمیک … فرمود که …
… ای طالب سعادتمند چیزی خوب از من پرسیدی و … تا این حقیقت …
… احوال رامچند … شرح … که از شنیدن آن دل تو روشن گردد و تمام آلایش
غفلت و نادانی تو … گردیده … تو … رامچند …
و از چون … شده … انعام … با تو گویم … حیوان … شدن آن …
… تهذیب اخلاق نموده از صفت بشریت و لوازم … برخیزد و … حق گردد
و احوال او را شرح سازم که او از روی صفای طینت و لطافت … و …
… بود … بقا … و هیچ … حال این دنیا را …
… زندگانی که از این … حیوان … شده …
… طالب … این عالم … چون …
… آب … در حقیقت آب …
… عالم سراسر وجود …
… و در حقیقت …
…
…
…

بخود وجود ندارد و در ذات نیفتد هر رنگ که بود او را کالیس نظر در می آید و در حقیقت آن رنگ را اصلا وجود نیست
پس بعادت نشد در سالک این عقیده محکم شود و این یقین صادق در وی دهد هر چه بنظر در می آید
چیزی نیست و نمود بی بود است و دل او از خواهشها و آرزوها آزاد و در ذات حق بسته گردد آن
مستعد مرتبه موجودی و نشان موجه که از صفات خود فانی شده و بذات حق باقی گشت
در وی پیدا گشته و آنگاه آن ذوق و سرور ابدی و شادی سرمدی که خاصه ذات بی رسم است
که پیوسته در ذوق و سرور بوده و بوده و هست هرگز از برابر بیرون نبوده و نخواهد بود و این حجره
و این یقین و این گیان خالص در دل او پیدا شود و آنگاه موجه گردد و در رنگ آئینه دل او
و نگار و ایست تا این رنگ در آن شود صفا روی ندهد و نکوتک گیان و خداشناسان منور نشده است
و جا ندارد سالک خواهشهای نفسانیه و جواهر هیچ جا ارزش بی سر نوشت حلاله شده سر گردان میشد او
و هر بار رفتن نسخ جنم میشد بد و وجود می بخشد و بدنیا می آید و میمیرد و میرد و چون آن خواهش
جسد یافت و آن آرزوها از جنمهای سابق و موجود شد نهایت پیشین در دل او هیچ فرو بله ارزوها رشد آن
مرتبه موجه را در باید و از خود فانی و بیقرار حق باقی گشته و دیگر هرگز با نقالم نیاید و نزد وی یقین باید که هیچ
چیزی بلا بی حاجی که آن مرتبه موجه برابر و در نفس تعلق و آرزوهای جسمانی است و اصل کار سلوک
راه حق است دیگر در آن کوشد به خواهش و آرزو که دو بید و اشت تعلق خواهش نفس بهند
باسنان گویند برهمچرج یا آدان فنان باسنان باشد یعنی خواهش آنکه بیست و آرزی لذات
دوم سد اباسنان باشد یعنی خواهش بآلایش و پستی یعنی توجه دل بعالم بقا و صفا و تعلق نفس خواهشها
و آرزوهای جسد یافت را فنای باسنان گویند و چون در فنای باسنان و انواع خواهش جسمانی
ذنفسانی غفلت و لا از جسمانی است از حرص و هوا و کبر و کینه و حسد و غضب و خودبینی نباید این
خواهش باعث جنمها و وجود گرفتن و رنجها و مردنها و انواع گرفتاریهای شود و چون در رسد

باسنان یعنی خواهش دل و کشش و شوق در رویت یکی به ذات حق و عالم بقا و آزادی و علو و بلندی
و دیگر یا به نیا برای آن این خواهش بآن رسا نده دیگر جنم نیاید گرفت و سالک شده بدنیا نیاید آمد گیتی
سده با باسنان پیدا شود او را دیگر از آمدن و رفتن بهنگام باز دارد و ذات آن شخص یعنه تخمی باشد
که آن سوده بریان ساخته در خاک اندازند چنانچه آن تخم بریان شده اصلا سبز نشود و نروید همچنین ذات
او دیگر با نقالم نیاید و وجود جنم نگیرد و سیوم سدا باسنان خوبی او نشود یعنی باید دانست که او
شناسا شده باشد با آنچه شناختن او ضرورت و اوست و صفت چون مکت حاصل او که بدو ورد او
زندگی از خود من جسد و لا ارزندگی وارسته گشته و دیگر هرگز بی را اجنم نگردد و جسم گرفتن او با او
هیچگونه رابطه نماند و چون اول سبب مکت چون مکت گردیدن را الگن و آنچه مرتبه چون مکت
توان یافت شرح کرده احوال و مجنسه را بیان نمیکند که بچه نوع جون مکت شده و چگونه روزگار
گردد در این عالم اوقات بچه رنگ گذراند بدان که سکه جون مکت شود دیگر ضعف و پیری گرد او
گرد و اور از بیش و مردن و رنج نشود و حاله کوشش بن وارد و مجنسه چنین از استاد و معلم خود
علمای ریمکه خواندن و کتب کون آن ضرورت باشد فرا گرفت و بخوانده و آداب صحبت چاکرست
و کمال دانش و مهارت حاصل نمود و از مکتب بیرون آمده و جمیع اوقات به بزرگ زاهدها و همچنان
و بزرگتر از شست و خواست نمودن گرفت و پسندید با چنه که و چون مدتها بر این نحو را بسر
و مرفت کرد و بعد از کار به بسنده برتر تا باید که و بزرگ ترین علما بدرسیده و مردم سپندید
و کی بیان شود باید خدمت نمود و باید حافظ کرده و از چهار قسم مردم و چهار برمم یعنی رنگ چهار بنجو دیگر
و حبس و سعو باشند کدام یک پسندیده حال جستنده و چه شغوبا و چه پیشه دارند و از چهار نوع آشرم
یعنی مذهب و فت که برهم چاری گرهست و بان پرست و سنیاسی باشند گیان نیست درست
کیان درست ساخته طریقه درویشی سنکال در ساینده اند چنین این اندیشه در دل او مجنسه محکم شد

و خود را درین قرار داد و راست گرفت روز پرسش را چه جرأت که چرا او لیلا آمده بسم لفظ بسم الله آورده
و کوچک رفته هر دو دست خود را بر پای خود نهاد و عرض نمود چرا برابر آمده و ای ولی نعمت و ای قبله من این
صورت دیده از تو با چشم و نوبت آمدن من در انجام شد به طفیل تو پای در جلد و جهد نهاده ام و لیکن لابد نکو
عاجز و ناتوان بودم حالا به پرورش چون کوکی کوی و از قابلیت تو طالب سوی خود آمدم و در پیش و آداب حاضر خودم
حالا مرا با نظر خود و در دل من پرستش بسته به طریق تجرد و تنها یا ار نقد برایم و بیرون از تو به درگاه بار برسم
خبر کنم و به جنیم و بعد تیر و دیده در نگاه رسیده و رسوم غسل و پوجا و پرستش بجا آوردم و هر جا که نکردی روا از راه بیگانگی
و از آب بی‌خبر با هم رفته به شرف دیدار او حاصل کنم و از قدرت او در پوره همی والتماس فیض خودم و ابر بیت دید
تمام جلوه خوبی با هم ای پیر من گلاب و چه در دل نشسته شوق و دیدار خدا طلبان که پای کرشمه باید که
لطف کن در جان بیادری روبروی تو آید و مرا آهسته رخصت دهی مرا ز رضا به کلافت کجا روز تا به نگاه
میدانم را به جرأت چنین از دل چند این دو چیز سوال خاطرش نخوکه خود دل با تو قد دو چاره نه دید بکنت
ای نور دیده و سرور سینه من از خواهش و لاشه تو سر بر نبستانم رفت و بکنف رضای تو و تو مرون
از جمله آن لیکن تو مرا برتر جا به آن دل من بجا دیا تو رخصت نمیدهد این کمترین پرستیده بسوال سفاد
و در ش را چند ابو طلبیده و نکوکیب بکوجا ماند این راز بشاید او در میان نهاد و در را چند سوال این ادعیم
چه اشد و چنان او چنین بکوید و در آن باب بیچه که بیاید و از من رخصت بشوی مطلب بشته بیکنف ارادهٔ
اول بیچه کمال احمد از آن تو این بچه را شکل و چند فرزندی در خانه تو متولد شده و بعد از آن حسلام
و آداب حاصل کرد و حالا در جهت آخر کار خود کوشش می‌نمود و تمام خاندان تر اجتنام و سعادت و حرام
میکرد و بدین و از این در به بهترین فرزندان ملاقات کند و پیر رشید و پسند تو و پرستش لکان و بیگ میزبان
پرستش کرد به خزانه و پرستش بندگی را به تو آید و به کاخ جان درگاه خداوندی دولت نموده شرف و سعادت جهان
کسب کند در خدمت را از این نسل باید کرد و در وداع او به خیر و خوش بید و نمود مطالعه و این سخن را مسار شده

از محیط کالمی حیث از بلای را چند حسب به انگشت و در عالم مطلع بر گرفت و مانی ساعه بر گرفت بعد از آن بلیغ
بابی مرا بشوید و خاکپای او را چون سرمه در چشم کشیده و ماه عطر از ان بشاه و داع کرده با خاصان جعفر
مجرد و اند و چه بیایند بر آمده و روز به ارست برتنها و عبادت شکر دادن نهاده و بجد تا به نگاه و همیرفت لوازم
بجا می‌آورد و شد غسل و پوجا و بیک بشود با تمام بیرون شد و بیدن روی خدا طلبان و عبادت خاصان درگاه
خداوند سلامتی دانسته بر حاشان خود در حالت بجهاد کورت او هر روز و اراده استقامت همه
و در باطن طلب سکون و ابدا آنکه به بارت برتنها و عبادت شکر دادن انجام کرد و از جمله آن بر آمده هیئت
نو در متوجه شهر خود و عبادت را چه جرأت که بیاید و در آمدن بلنته چون تنها و بومی نموده بدولت
و جلال از جای دیگر متوجه کیلاس که جای معین او شده باشد ارکان دولت و اعیان حشمت
و امرا و سپاهیان با تجملات ملوکانه پیش باز رفتند و مردم شهر و عها جنان از خاص و عام
دکه و خانه را با نقره و زر و جواهر از هر طرف نثار میکردند شهر را آئین بستند و شادیها کردند
را چند به دولت و سعادت بخانه رسید و چند روز بار است عبادت نمود و رسم پوجا و پرستش بجا آورد
چنانکه باید و شاید بجا آورد و بعد از آن با خوشوقتی تمام و گاه گاه فکر پرستش از آنچه از تیر تنها
در بازگشت دیده بود و از عبادت و صحبت شکر دادن فائده بود ابلاد بشته بود و از عجایب دنیا
به نظر او در آمده بود سراسر شرح میداد و بر پرستش سپند بده و طریقی که به زندگانی میکرد
و صباحان غسل می‌نمود و چپ و ورد و تسبیح که وظیفه آن وقت باشد بجا آورده به عبادت پرستش می‌رسید
و در خدمت او بجان و دل قیام می‌نمود و وقت شام هم غسل میکرد و وظائف شام را تمام کرده
با زنجوت را به عبادت میرسید و اگر او وقت از را به رخصت شکار نموده به صحرا و جنگل میرفت
دانما با نوع شکار مشغول می‌بود و چون بر گشته بقصر دولت خود میرسید با خویشان و اولاد ادبان
و همراه ان خود صحبت میداشت و از شربت و رقص بیرنگان محفوظ می‌شد و در دار بیان و شرکا دیگران

و هر کس که آن عالم پیش او رسیده اظهار اخلاص بر حضرت ... معهود داد ایشان ...
سید الله و در چند در حسن صورت و خوبی سیرت و اخلاق گزیده و اوضاع پسندیده بجهت ...
هر کس از خویشان و اقربا بدیدن او می آمد شگفته خاطر می شد و در رنگ ... [illegible]
چون ... از دیدن جمال او ... پدر بزرگوار رسید و چون لب بسخن گویا ...
ساعت ... آب حیات ... گوش ... می ریخت و زندگی می بخشید و چون این حال ...
... زندگانی ... بخاطر ... تعبیری در اطوار و اوضاع او ... [illegible]
... آب ... [illegible] ...
... کم شدن ... [illegible] ...
... [illegible] ...
و هر کس ... [illegible] ...
چون ... [illegible] ...
... صورت ... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
و انواع ... [illegible] ...

و جوانان ... [illegible] ...
... [illegible] ... چشم ... [illegible] ...
... [illegible] ... عزیز ... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ... خاطر شده ... [illegible]
... [illegible] ...
رسید ... [illegible] ...
بجهت آب آورده ... [illegible] ...
آورده ... [illegible] ...
... تشریف آورده ... [illegible] ...
و شگفته خاطر و خرم دل شدیم ... [illegible] ...
... [illegible] ... این کرم ... [illegible] ...
... [illegible] ... دنیا ... [illegible] ...
... [illegible] ... سلطنت ... [illegible] ...
... [illegible] ... تشریف آوردن ... [illegible] ...
... [illegible] ... این نوع تعظیم و حرمت ... [illegible] ...
... [illegible] ... حضرت ... [illegible] ...
اولاد ... [illegible] ... فرزندان حضرت ... [illegible] ... اولاد ...
گفته اند ... [illegible] ... فرزند ... [illegible] ... تعظیم ... [illegible]

و نوازش خان خانه ان بزرگ و شیرزه که مثل ... گیری که در صحبت خود داری و از طارث او فیض ...
داد مرا ... تو تمام فرزندان ... هرچه کوی و در خور خود کردی ایفا نمودی ... و چنانکه ... حالا چون
سبب آمدن من ... این سلسله و گویم و حقیقت حال را شرح دهم ای ... و از شنوبا ... باشد
و ... و جهان ... و مراقبه ... اورند که مقصود ... و جهت ... آن ... شود ... کوم
... ان ... تواند ... خانان من در ... دراز در گوشه ... و ... شغف ... و پایان
بر هم ... مراقبه ... داشتم و این شنو ... کلاه ... و ... در میان من آمد و درین ایام ... انگاه ...
برادر ... جعفر خان ... خونخوار که ... انده و کار ایشان آورد ... و ... ایشان ...
... را بدان و ... بر ... هجوم می آورند و ... می کنند و پریشان خاطر ... الایام
... ظلم آن ... و ... و ... و آن آنست که این پسر کلان ...
فرزندان
... و ... حقیقت ... خلق ... بجهت ...
... گذران ... سال ... کار ... جعفر خان زبردست ... نوع ...
و پریشان ... طلسم ... در ... و در ... و نظر ... حال ...
... حقیقت حال ... و ... ایشان ... معدوم ... طلسم ...
... شده ... سلطنت اندیشه ... و ... و از دست ...
... و ... محفوظ حفظ الهی ... کرم ... و ... اجمال ...
... کار ... و ... و ... کس که ... و ...
و از دست ... و ... و ... دشمنان ... مظفر ...
و ... الهی ... شده ... این ... طلسم ... و آزار ... از دست ... چند ... شوند
... از سر کار ... هستم ... و ... کشنده ... و ...

... رخصت ... چند ... و ... ام ... خاطر ... جمع ... و ...
... این کار ... از درگاه خداوند ... و ... از ... این
سخنان ... گفته ... جواب ... و ...
و ... این ... سر ... گوش ... و ... و ... سر بر آورده ...
... آمد و گفت ای ... جان ... فدای ... و حالا که ... از ...
... و ... تو ... خواهم ... خود ... سال ...
... کرده ... و ... بیرون رفته و ... کرده و ... شده
و ... خونخوار ... جعفر خان ... و ... کرد ... و جان ...
... کار ... و ... کار ... و ... ...
... آن ... رخصت ... جعفر خان زبردست ... آمد و ... ایشان
کار ... اگر ... لشکر و ... مبارزان کار دیده و پهلوانان جنگ ...
و ... بخدمت تو ... و کار ... قیام ... ای ...
... هزار سال ... سلطنت ... و ... تسخیر ... آوردن ...
و ... هزار سال ... چهار ... کرده ... کلان ...
... و ... و ... را ... ولا ...
... کردند ... او ... او ... و ... او ...
... اگر ... و ... بسیار ... دست ...
... ایشان ... آوردن ... جان ... و ... شوم ...
و ... و ... و ... کرد ... و آن ... از ...

الهی و مظهر کمال و جلال قدرت الهی پیوسته فنا و زوال اسباب آن مگر قدرت غیب للانداد که و دفع
قدر ضرر و نفعی تواند نمود تا از عالم غیب چه روی نماید چه کون و بارزدن لشکر او چه حال باشد و از اهل
نجوم حساب کرده که زوال و فنای اسباب آن دین کوته مقدور نیست و مقدور است که چون
آن وقت دوران او منقوب و منهزم گردد و چه باشد از بیخ برانداخته شود شود از چه اداها
از راجه در گوش کرد و دخل او نشود و از غصه آن بهم برآمد و تندی و آشفتگی و راجه را
به راجه اول با من وعده کرده بود که هر چه گوید چنان کنم و رضای خاطر ترا بر جمیع مطالب مقدم دارم
و حالا با من کلمات پیش می آید و بهانه ها میگیرد اول چون شیر زخم دیده و حالا آهوانه گریزگاه میجوید
و بر خلاف وعده بر گردانیدن پیشکار دم از آن کلام و اصلا عطف نمی نماید و از آنکه قول
نموده بود پیشکار می نمیشد هیچ آن آمده بود پیشکار کرده در برج مکانی نور غنچه نشود جایی
وعده بزرگان است بنیاد ظاهر پیشکار و راجه دید چه نشود در شعله آتش شده و در درون او آتش
و در هم گشته و از آتش و غضبناک شدن او دختر لرزه در آمده و نوبتها و دردمندان عالم را
همه در ترس شده اند و نشود ... آه از زبان او که بانه آتش سوزنده است چه خواهد
آتش در عالم افتاده و دین ... متوجه شده راجه سوی طلب ساخت کرای راجه تو از اول
راجه رجوع اکنون حتی و از غصه نزدن تیر ... و نام تو ای راجه حیرت شده از جنس کم آمده در پرده
اطراف عالم هر جا دشمن و فارغ بجا پیدا شود بر کف جلال در زرکاه تو با کار رسیده او در منقوب است
و منهزم گردانند تو اول با شواهد قول نمودی و هر چه تو فرمایی چنان کنم و حالا از زبان لفته پیشکار
بخلاف وعده پیش آید لایق نباشد چه کسی که از این سخن و نام شنوی و خلاف وعده ولی
منسوب نگوی دلاوه ای که بخاطرت میرسانند و هر چند خواهم نیست نیز و ... آن چگونه کنند
جنگ از آنچه کار دیده نیست زنهار از این اندیشه را اصلا بخاطر نباید داد و بر غم مخور چه آنچه رای کنند

داده بزرگ و مظهر کمال قدرت الهی است این نوع کارها کردن و ستمکاران را از بیخ برانداختن بدو است
و او را هیچ نشوا مگر نگاه به بزرگ و پشتیبانی دولت ای راجه هر چند ... خداوندی ... پیش او
بر آمد ما ز راجه حیرت ... از سخنان شکسته دل قوی شده و هم از خاطر او درفت خاطران خود را هر چند
و نزدیکان او را ... راجه هر چند کیست او را حاضر سازند خدمتکاران پیش آمده و سر بر زمین نهادند
عرضه نموده ای راجه آن نانیکه راجه هر چند سر عالم نموده و زیارت بیرون و خدمت بگردان در ایام
رسیده در گشته بخانه آمده حال او دگر شده و آشفته و خونی و مشغولهای مقلاراز او دور شده دل
گرفته و بیان که دوانده و چیزی که باید پاک شدن و نوبهای خوش زدن بالیدن و بار آتش خود
مقید نمیشود و مانند حیرانان زندگانی میکند و بخود آن نوبت و لذت گرفتن از خلق جهانی لذیذ
و خواب کردن بر بستر نرم و آسایش تن اصلا توجه نمیکند و دم بدم دمهای سرد برمی کشد و همیشه
میگوید هر این دنیا و مشغولها آن چیزی نیست و هر چه بنظر در می آید رو بزوال و فنا دارد و هیچ
انچه لایق آن نیست که کسی دل بدان بندد و بعضی بسبب رنگ روی او زرد شده است دارد الدیدم
هر و اخوش دیده میشود و قتی و اخبر گردان ایشان هیچ روئیت و بخود آرایا در و فاندی و از او ارزیح وارد
گذشته است و اکثر اوقات با خود سخن میگوید و زیر لب میگوید افسوس و دریغ که عمر ضایع گذشت
و میگوید دیگر اکنون راه خدا را کجا ... لا ... خود و بگفته فانی کردن مرتبه توجه چند دگر است احوال
به نزدیک آن مکو ... که هر مرتبه بر هم گرفتیم و او را ... و دل ربیع جهات چند روزه نهاده با تنها خوش است
و فانی شدن مشغولیها میشمارند و نیز او با خزانه و دل و ثمن میکند و هر چه جمع می آید همه سوی فقرا میدهد ...
میبیند و چون منع میکنیم که این خزانه و مال سالها جمع شده از زرکت و راجه با خزانه چیزی نیست بخشش
نمیشود و میگوید چه دوستان و خانه سرای و رنج و آفات این نوع چیزی سوی بیاید و دوست داشت
ای راجه ما را واجب بود که طوطی را پنهان و حقیقت و علوم سواجه ما زیر دل خالی سوی اینچنین عالم که واسع است

و اهل سلامت عقید بر رسوم محبت و جاه و دلار بزرگ و دنیا تمیزه و جاه و تجمل و سرداری پیش او اهل سلامت اعتبار ندارد
راه به سلوک است که فکر به کمال او فزاید و معمور آثار را از ملازمت او قیمتی باید و دل او سلوک را از محبت دنیا
و دوستداری جاه و دنیا رو گردان شده بعد به من متین و اندیشه صواب بجانب رعایت رسوم و مشغول
امور جهانبانی پادر دچون راجه و جمیع حاضران مجلس این سخنان شنیدند همه خاموش شدند و از آن میان
یکی از امرا گفت که ای راجه بدانکه این حال که در راجه پیدا شده و دل او از مشغول به رسم و عادت
متنفر گشته از سبب ظاهر است که آن فلان و فلان گفت و آنچه رو به آن آورده از واسطه دوستی درویشی است
گشتن عالم غیب و جذبه حق از جانب کرامت شده و تمیز حق از باطل دل او در روی راجه و دوستدار عالم
پیوند یک دل که بدیده و از خانه و باجاه و دانایی یک گوشه شده او در پیش من حاضر سازید و من او را
رو بلا بهبود او کار سازم و سخنان حق کوش او رسانیده او رد العلم مکی و تشنگی خام یعنی چون
بیان حقایق و شرح دقایق بدل او جا کند و آنچه در نفس آن نا چار است بداند او نیز همچون تشنه
و دیگر راهگیران و خاصان درگاه حق در کمال آرام و قرار بشناخت حق باشد و در مقام رضا و تسلیم
جمیع احوال و کردار سلوک و احوال سلوک حواله حق نماید و شبهه از دل او دور شود و او جامع هر دو نشئه گشته
هم کار عالم قدس سلوک رعایت کند و هم کار دو بار ظاهر و ضروریات جمهور را سامان داده و دقیقه از دنیای
امور سلطنت و مملکت داری فرو گذارد و بشود امیر دیگر سخن که راجه رسید و اول راجه سلوک سلام کرد
و تعظیم و حرمت داشت پدر و با نعمت خود نمود و بعد از ایشان بزرگان خاندان همه سلوک سر فرود آورد
و امرا و ارکان دولت و حاضران در کلام حرمت قدم او بجا خواسته بود و یک یک سلام توجه نمود
بشارت دست نشستن فرمود و خود نشست راجه گفت ای نور دیده بیا و در این مسند فرش نشسته هیچ رهی
هر جا که راجه تعلیم امر پدر نموده سر درست سلوک بر سر راجه بنی و نگاه او بر سر جانب فرزند بروشی
و دیگر بزرگان نشسته بود و بعد از آن راجه او را رو طلب حاجت به سخن در آمد و گفت ای جان پدر نور دیده و جگر گوشه

و صاحب دانش دادرا یا و بحقیقت هر چیز جستجو بیش دارد در این عمر و در این ملک که ایام هوا و هوس است
و لا بر جمیع ملازمات جهانبانی است رسم است چنانچه چنین دیگر و نما یاد و هر چند نشاط کشش عالم غیب
روی ما آورده و طبع یکان از دل سرزده باشد با همه از رعایت رسوم و عادات و مهد است
تن و آنچه حالا بابا به سلوک باید گوشه گشید و این همه فرزند که است نباید نموده شناخت پروردگار در دل
یکان از زینت و ارث و کاه و جاه حاصل شود نه از محنت کشیدن و تن سلوک بعذاب و آلودن این حرکت سلوک
از دیگران و سالکان رد خدا با به کرفت و محکم سلوک بر خود لازم است نزد است و باید که معهود است و اگر
نفس سلوک حق موقوف بر عذاب کشیدن و تن سلوک محنت مادان بودی بر کسی که این کار پیشه کرده و ایشان
پیش میکرد شناخت کامل رسید و متوجه بر این محتاج بالشتاد نمی شد راجه چون سخن
بپچار رسانیده نشست راجه هند بسیار که گوی نیز پیشه شجاعت و دلیر رسیده دلاوری و ای
سعید رشید حالیا همت بلند فطرت بر تقدیر تو رجه پهلوانان و نبرد آزاد این عالم غالب آمد
و در سلوک مبارزت و شجاعت مظفر و منصور گردی و همه جنگ جویان زبون دست و تنها تو شوند
هیچ کار که باشی تا که خود سلوک برده و در پیش راهگیران کاهی و بر وجه مرشدان در راه نمایان
طریق حق آورده نفس سرکش سلوک زبون نمودی باز نفس و هوا و هوس جسمانی را مغلوب گشتی و دل سلوک
از بند این عالم آزاد کرده باشد و جناب محققان چیزی باشی و کو ای آلایش هیچ اعتبار باشد
چون شنید این سخنی شاهزاده که نو بتواند باز سخن درآمد و با پدر گفت که ای فرزند از چند معاد
این سخنان که دیگر همه را در تو میسر باشد و این نقصان و نقود همه در عبادت آب و گل تو پیدا شده
و اکنون دار و حقیقت اگر چه سبب آن سلوک ظاهر میدانم و وجود آن گفته میشود و آیا مقصود و مقصد
و چیست اگر بجز این اسباب دنیوی و ال است باشی حوالو میسر شود و بدان واسطه پیشکاری مملکت
و باطلب تو بود و امروز دنیوی بشده است و کشش غیبی بجان تو راه یافته است و بوده

از عالم بالا بشام او رسیده است با من شرح بوم ازین جز درد و غم بهره مطلوب دل این غم که از آن درمان
و خاطر که ازین پریشانی بر آنم و تو بمقام تسکین و آرام برسی چون شاه بشنود این نوع سخنان گفت و بسیار
خاطر راجه چند معمور راجهند دانست و طبیب حاذق رسیده و درد و بیماری او را دانسته علاج خواهد نمود
بشنیدن سخنان او راجه چند شکوه خاطرش و درد و غم او آرام و تسکین یافت اول سرگ از براک

پرکرن چهراک — انجام یافتم

در بیان براک است اول حال راجه چند است که چون کشش غیبی در دل او پیدا گشت و خاطر او
از شغل این عالم سرد گردید و آن نشو بزبان سنسکرت براک است نام دارد و بعضی شروع و تکرار چیزها از احوال
دنیا و جدا شدن شوق بسوی خدا بالکلیه راکبیر بهر جزو [illegible] گوهر شروع دوم سرگ براک پرکرن
[illegible] بیان احوال راجه چند [illegible] چون بشنود اقرار نمود رفق و نرمی از راجه چند پرسش احوال
او نمود راجه چند تعظیم او بجا آورد و به نیاز [illegible] با او [illegible] کامل
راه ما چون در حق من این نوع رعایت فرمودید و از حقیقت حال من پرسیدید حالا ضرورت است
[illegible] حال خود را شرح سازم و درد دل خود را پیش شما طبیب حاذق بیماری درد دل بگویم [illegible]
[illegible] خاص در کار حق [illegible] راجه چندم و در خانه راجه حضرت زاده شده ام [illegible] انواع نعمت
پرورده شدم [illegible] قواعد [illegible] بتعلیم رسیدیم بعد از آن [illegible] استاد [illegible]
حاصل [illegible] پیش او خواندم و ضبط قواعد علم نجوم [illegible] تهذیب اخلاق [illegible]
[illegible] علم [illegible] چهار قسم [illegible] جدا شده [illegible] علم [illegible]
علوم و صاحب دانش [illegible] کتاب کردیم بعد از آن [illegible] علم تیر و کمان و [illegible]
آزاده [illegible] انواع اسلحه [illegible] تیر اندازی و سواری و چوگان بازی [illegible]
[illegible] در کار [illegible] اسلحه و فنون سواری [illegible] کردیم و بعد از آن [illegible]

درکار ولایت قواعد ضبط ملک و رعایت رسوم جهانداری و آیین عدالت گستری و جهت پدری نیکو فرا گرفتم
و بعد از آن چون [illegible] صلاح کار از [illegible] برزد و بر جهت راجه تنها و مجرد شده به سیر و گشت عالم برآمدم
و بجمیع تیرتهها و زیارتگاه‌ها رسیدم و زاهدان گوشه گزین و مردان راه خدا را ملازمت نمودم از ایشان
استفاضه نمودم و از برکت صحبت ایشان فایده‌ها گرفتم و [illegible] که با زیارت راجه رسیدم در
خدمت او قیام نمودم و چند گاه زندگانی بعیش و فراغ گذرانیدم این [illegible]
فکر آنکه کار این طرف [illegible] چون بسیار در احوال عالم فرو رفتم و [illegible] زندگانی [illegible]
دیدم که هیچ حال انجام [illegible] و پاینده نداد و این دنیا سراسر پر از رنج و محنت است دیگری
او هزاران [illegible] دارد [illegible] آنکه [illegible] زنده بنظر در می آید [illegible] مشغول [illegible]
[illegible] خواهد [illegible] و این همه اسباب و مشغولی را بجا خواهد گذاشت و آن [illegible]
[illegible] زاده شده و بعالم آمده موجب خواهد که [illegible] و محنت و عذاب گرفتاری [illegible] پیش او خواهد آمد
[illegible] و هر که هست رو بزوال و فنا دارد [illegible] کمال [illegible] آسایش
[illegible] در سلطنت و حکومت و سرداری است لیکن چون [illegible] نظر کرده شود و از روی تحقیق [illegible] آید
[illegible] مشغول سلطنت و جهانداری [illegible] هزار هزار رنج و محنت و کلفت و اندوه است [illegible]
[illegible] در قواعد آن [illegible] در کار داشت ولایت و ضبط لشکر و سرحدها انواع پریشانی خاطر
[illegible] و از تفرقه [illegible] صورت [illegible] و در مهمات [illegible] توان گفت [illegible]
[illegible] پیش می آید [illegible] و از این جهت [illegible] و اندوه [illegible]
و با هزاران [illegible]
[illegible]
[illegible]

و میگوید که این فرزند من و این زن من و این خویشان من و این از من و آن از من لیکن نمیداند که
هر یک از ایشان از روی طمع و گفتار چشم و سرشت سابق و سرنوشت خود باین دنیا می‌آید
و میرود و هیچکدام را با دیگری هیچگونه پیوند و نسبت ندارد و بدست سرنوشت به افسون آرزو
در رنگ هیچ آتشین که برچیند در مجموعه اند جمع شده و یکجا مضبوط ساخته و بسته میشود اصلا در میان
آنها تفرقه و یگانگی و پیوستگی نباشد و در نفس الامر و حقیقت چون نیکو ملاحظه کرده شود معلوم
میشود که هیچ خوشی و بهره از سلطنت و کامکاری و ملکداری و جهانبانی نیست
و بجز یاد از فنا و پاینده که ندارد و در شغلهای آن انواع پریشانی و گرفتاری است در روزی آن
و حسرت آن را گذر حالا دل من از شغلهای این جهان و قید زن و فرزند و مال و اسباب دنیا
گرفته شده و چنان متنفر خاطر و ملول گشته ام که اگر میسر شود از قطع آن شود و بر بستان باد و آب
و آنرا یاد داشته باشد دل گرفته شود و نخواهد که هیچ مثله گذار نماید و از اینکه اندیشه این کلام
که خود را همان از گرفتاری این عالم توانم که برهم و قید تعلق هر نوع از کون جان من دور شود
و این فکر چنان شده ام که در حقی که گدا شوم نگاه آتش از خرمن من در تنه آن و آخر مقصد دود
بگرد و از درون خویش خوش ببوزد و از بسیاری آنکه در گرفتاری عالم می دارم عجب دارم
که چرا سینه من شکاف نشود و گرد از سخت غم و درد تخت زاید و در این غم بر زبان
چشم من از جوشش سینه پرآب نمیگردد و گریه من غلبه میکند و میخواهم که فریاد کرده و زار
زار بر حال خود بگریم لیکن از شرم مردم آن اشکها را فرو میبرم و گریه را نگاه میدارم
آنچه از مال و اسباب و نیرو ... میبینم نفرین میکنم ... و غم
عجب آنکه این فکر در سر ... چکنم و کی بهم و هیچ نگاه دارم و مبادا ...
ضایع شود و دزد ببرد و تلف شود و خانه و حرم سرای خود را به برادران و کودکان و فرزندان

قوی

و توابع می‌بینم و جمعیت آن را ملاحظه مینمایم معلوم میکنم که این جمعیت هر روز پریشان
دارد و این خانه پر از عیش و سرور و منزل ماتم مجدد و درد به نهایت خواهد بود و هیچکدام از احوال
دنیا وفاداری ندارد و هرگز این دولت و اقبال که عبارت از جهی و روشن در کار
باشد نیز ملالت بغایت ناخوش است و موجب زحمت و آسایش نیست بجهة آنکه جهی و اقبال
عجب است که در وی وفاداری باشد و اصلا تمیز ندارد و جاه و خبر جاه را نمی‌بیند و نه را
با تمیز و با ادراک و هستی خباثت و التفات و هستی پیش او برابر باشد و این جهی و اقبال
جهی بزرگ دارد و با کارهای ناشایسته و کردارهای زشت همخانه میشود و درد دلش می‌افتد
صاحب جهی هر چند جفاکار و پرآزار و بیمروت و بیوفا باشد و خلق ستوه از او
گریزند و با این اعمال زشت و سیرتهای ناخوش هر روز بیش بدکار بود و این جهی همراه اعمال
زشت بعینه چون تیر سفید باشد که ماری در وی زهر انداخته باشد اگرچه تیر بذات خود
عیبی ندارد و لیکن از آمیزش زهر با کار شده و عیب پیدا کند و عیب بزرگ جهی و اقبال آن
بشنوید مرد تا هوشمند نشده و جهی خانه او در خانه او شناسایی و اختلاط با همه نیک
و همواره باشد و سخن بشنود و با خلق بنرمی و ملایمت سلوک کند و بعد آنکه صاحب دولت
گشت جهی را در یابد با هیچکس آداب و رفتار کند و سخن درشت گوید و کور و کر و گنگ
یعنی مجال کس نه بیند و سخن حق نشنود و اگر گاهی سخن کند با هزار ناز و تکبر گفته باشد
و حال او بعینه چون نسیم خوش آینده باشد بعد از آنکه او بر بالای یخ و برف گذر کند
گزنده شود و هر که بیند و اکثر دانایان و ادراک و دانش و سخن و ثبات و شجاع
بود خلق ملایم و آمیزگار باشد از سبب دولت و اقبال او ضایع او گفته و بدسیرت
و تلخ خلق شود و در رنگ جوهر روی را یا چون به کل آلوده سازند آن آلودگی روشنی

وصفای او سوی پوشیده و تیره و کدر سازد و دیگر این است که میگویم در دنیا
و کم یاب و عزیز الوجود باشند و وجود ایشان غنیمت بود که اگر صاحب دولت و اقبال باشند
مردم از نور ایشان باشند و دوم مردی شجاع و دلیر که کارهای که خود سوی زبان یاد
و سیم راجه کاملان که صاحب جمیع تواریخ و چاکران و خدمتکاران رحیم و مشفق باشند و کمال همه
ایشان بود و حقوق نعمت قدیم سوی ضایع نگذارد و مقدار شناس بود و این مجملی و اقبال بعینه
چون درخت کلی باشد که از بالای خانه باران و جای بلند ایشان روییده و بلند شده
و ثمر آورده که بدیدن گلهای شکفته خوشحال کرده و چیدن آن میوه پیدا شود و لیکن چون
کسی دست بچیدن کند هر که از او والا کند هزار هزار و هم در ترس باشد حقیقت حال
اقبال و مجلس سوی شنیدی و با وجود این هزار هزار محنت و مشقت کس آن سوی پیدا کند و بعد از
اعتماد بر عمر و زندگانی کیست که آن قدر مدت وفا خواهد کرد که کسی از آن دولت و آرزوی آن
مجلس با ماید و بسیتی بهره از دولت او گرفت و این عمر و زندگانی پیدا سوی بعینه چون اشکوفه
باران تصور کن که بیرک درختی که از آن شاخ نگون آویزان باشد که البته از آن برگ
نگون بزودی ریخته و جدا شده بر زمین خواهد افتاد و بدانکه هیچکه شناخت پروردگار
و یکان لکای و دریافت آن و هستی مطلق که در همه جا ظهور او است در دل او مستحکم
نشسته باشد و معرفت حق حاصل او نشده پس عمر و زندگانی او جز برای محنت و اندوه
هیچ نیست و آنکه بوی از حقیقت بمشام او رسیده و غرق دل او وسته معاملات دنیا
حال او بعینه چون حال مردی باشد که او را مار گزیده باشد که زهر آن مار تمام اعضای او
و پوست و گوشت و خون و دیده شعور او را از او ربوده باشد که بمیرد [illegible]
دیگر [illegible] در عالم این عمر و زندگانی [illegible]

در آید که بعضی نمود آرزو و غایب شدن بعضی [illegible] نخواهد دانم و بعضی [illegible]
در دام توان آورد و آنکس سوالان در کوزه که در فشتهای آب سوی از تاب مهتاب
و پیدا کرد ولان در رشته کشید لیکن بر عمر اعتماد نتوان نمود و وفاداری از دو چشم نتوان داشت
و این عمر و روزه سوی چون ابر هوای به کنار [illegible] برزبان فارسی آن کسی [illegible]
گویند و چون چراغی که روغن نداشته باشد و چون در فشتهای آب که بر خیزد و پیدا کرد [illegible]
باید نمود و بدانکه آن ابر ببارد و آن چراغ در حال بمیرد و در فش آب نمود [illegible] باشد مردم
محروم از شناخت حق عمر او هر چند دراز باشد محض از آلای کلفت و اندوه است [illegible]
حمل مجمره محض از آلای کلفت و زیر بار ماندن است و در حقیقت زندگی معتبر همان است که [illegible]
شناخت حق حاصل شود و در آن حیات کاری کند [illegible] آن که رنج [illegible]
[illegible] بدنیا آمدن خلاصی میسر کرد و اگر نه حیوانات از چرنده و پرنده و خزنده همه کیان زندگی
دارند لیکن از معرفت و شناخت حق دور [illegible] شدن و بجهان آمدن از بهر آن [illegible]
ایشان در حیات که بدنیا آمده کار کنند [illegible] نیابند [illegible]
[illegible] شدن [illegible] ایشان چون [illegible] باشند [illegible]
[illegible] باشند [illegible] از ایشان [illegible] حق [illegible] باشند [illegible]
[illegible]
[illegible] ایشان [illegible] باشد [illegible]
[illegible]
ایشان [illegible] حقایق ایشان [illegible] اثر نکند و فایده نکند [illegible]
هر چند صورت خوب داشته باشد و ظاهر او [illegible] پیدا که باشد و خاطر [illegible]

حق از طلب او را میسر باشد ولیکن ... آنگاه روا از خود دور کرده باشد و تقاضیت بر و غالب بود زیرا
او برود و بال باشد و حیات او باری بود که بر گردن او نهاده باشند که کشان و شان و خران
آن بار را بمنزل خبر ساندی دیگر جو ... و ش زندگانیت هم بقا و وفا ندارد و زود در گذر
میکرد و ... از صحبت هم بدر میرود و چنانچه عمر و زندگانی این جهان خیال
از خوابها و هر هندیست همچنان هیچ چیز درین دنیا باشد هر خوابها و وفا داشته باشد و هیچ
انکه درو این چنین عمر و زندگانی بدار ... آنگاه و خود بینی پیدا شود و او از غفلت و نادانی
خود منزوی باین حیات ... شده خود ... و کار و بار خود ... رهند و گویند که این
از من و آن از من و هم منم صاحب این همه اسباب و دانکه عین آنگاه و خود بینی سوالی است
و من میدارم و از دیگران هستم و چنانکه آنگاه و خود بینی سبب ... غفلت و نادانی باشد
البسیاری از صفات ... و ... میکند و نفس آدمی آن گرفتار میکرد ... باشد کبر
و حسد و کینه و لینه و غیره از صفات ذمیمه و او صاف ... و آن باعث عذاب روح میکرد و از دیگر
من نزد آنگاه و خود بینی ... و ... هم ... دارم که آب ... خوانده و از ... است
... ما ... از ... که ... ما ... از شوم ... از ... و ... اوام
... و ... کرده آید و آنچه هیچ ... است
... خوابها و ... آنگاه و خود بینی ... و خود بینی ... و جان آی
و دیگر ... این آنگاه و خود بینی ... آدمی ... و ... که ... از ... جهد او
... از حرص و ... و جمیع صفات ذمیمه ... و ... کامل میشود ... اکبر
هر چند از آنگاه و خود بینی ... رسیده ... چون ... و ... و کار ... شده
در غفلت و نادانی این جهان نهایت ... دارم و محبت ... لطف ... از اول امر رسیدن

فرحمه بود من حقیقت حال خود سالها ... بگفتم حالا باید که الا ایس ... و دیگر دار
... و بسوی حقیقت را بنماید و دیگر الا ایس آن ... آدم ... مشغول و ... که ... باید ... از آنگاه
و خود بینی ... داشته ... و ... محبت ... الا ... مشغول ... سوال مقتضای آنگاه
و خود بینی ... آن ... و آنچه از نسبت و صفت آنگاه و خود بینی جدا باشد از ...
آن ... و ... است ... آن خود ... آنگاه و خود بینی و ... ال
... گفت ... اگر این صفت ... خود بینی و ... که ... آدمی باشد و ...
... و ... و ... ... و ... خود ... که ... و این ... و ...
... از نفس باشد ... چون ... در میان ... و مشغول ... مطلق ... و ...
آن ... باشد ... و ... آن ... نماید ... باشد از ...
... و ... از ... جانوران پرنده باشد که ... و ... دایم ...
... و ... چون ... که ... باشد ... خانه ... آید ... و ... قرار ...
و نیز ... آنگاه ... است و ... است ... خشم و حرص ... بر ... ندیده
باشد و ... از ... و ... باشند ... نماید و هر چند مطلوب ... خود ...
و آنچه دایم در طلب آن ... شده باشد ... باید ... و ... کند و ... دیگر
این ... و ... که نفس باشد ... از ... او و از سبب ... و ... او ... جان شده ام
و نیز این ... است ... خود ... حرص ... تمام ... خوشی ...
... و ... و دل ... است ... که گذشته است و ... دیگر ...
... که ... عظیم ... و ... و ... و ... و ... بقا ... و ...
هر سو ... این ... و ... نفس ... و ... هر سو ... و ... سید ...

و یکی فسون کردن نفس بدین ای عزیز چنانکه تیر چوب دراز که آن را منجنیق آب کش گویند
بر کنار چاه دو چوب کوتاه بقدر آدمی که سرهای آن دو چوب دوشاخه و ایستاده که باشند معلق بیان
و ریسمانها دراز بقیاس عمق آب چاه و باگیر آن دولاب بسته باشند و سر دیگر آن ریسمان
آن سر بالای تیر چوب محکم کرده باشند و در سر پایین آن چوب سنگ آویخته باشند هرگاه
که خواهند که آب از آن چاه بالا کشند آن ریسمان را که بپایین دراز کنند تا آنکه دلو
آب در آید و پر شود و بعد از آن دست از آن ریسمان باز دارند که گرانی سنگ باز آن سر
چوب پایین کند و آن سر بالا بهوا بر آید و دولاب پر آب شده بر زمین رسد احوال بنده
سر بالای آن تیر چوب که بواسطه قید آن ریسمان لحظه بالا میل کند و لحظه در زیر زمین فرو شود
این حرص و هوا گاهی بر بالا بود و گاهی در زیر زمین و تحت الثری انداز و ای عزیز چنانکه حیوان
پرنده که اگر خواهد که بیکبار بهیئت پرد و سر او با آسمان رسد و پاهای او بر زمین بود و آمده که با
فرو لیکن در تن او و در درون او در آید و فر است او را بپوشد و بدست او کار کند و بزبان
او سخن گوید و تمامی اعضای او منسوب بخود کند همچنان این مرغ حرص بتو
و قوت خود کرده است و مانند دیای آتش شعله او سوزنده است و اگر نه بنها بشم
مانند لحظه فولاد آورده بر سر کس چون کوه کلان سنگ بیفکند و آن را در زیر دو در مانده ای عزیز
در بر دراوان دم در کشید و کوها را بر آن کند و انگشتهای سوزان شو تر آن کوه گوئی
با نفس چه دم مثلان بر آمده و او را توان صلح نمود و هم این نفس دو رساله شرح اسم
و طلب و کارها را در سلامت بچه نوع لازم بیان نموده شد که آنچه موجب گرفتاری جانداران که در عالم
و اسباب ورزی و فرزند و دیگر چیزها اینها همه نتیجه حرص و حب است و از ملاحظه او بیرون و هیچ
بیداییا برسه عالم که عالم بالا و عالم روی زمین و عالم زیر زمین باشد و در وی همت در ترتیب

برسه عالم از دست و ابلکار دانا این برسه عالم قسمت و قتاده بلند شدن این مرغ حرص
تا برسه عالم و سبب معدوم گردیدن او دست پس باید در آن کوشید و خود را سوی آن آورد
و این مرغ حرص با اینها کرده موجد صحبت شود و از صفات خود فانی شده مشتاق حق تعالی
او کرد و ای عزیز من سبب آنکه این مرغ حرص سرمایه همه رنج و زحمت و بر حرمت
شادی و غم است و او کوی ز من جای هست و احوال خوب و زشت و نیکو و بد از او میرو
و اگر این مرغ حرص در شود کس از رنج و زحمت و شادی و غم برهد و ای عزیز اعلی
هوا و هوس نفس با خود لقمه مرغ حرص است بشنو آنچه گفته است که چنانکه در آن دم
جغد و بوم و شیر اورا بپرواز باشند در این شیر که سبب حرص و هوا و انواع غمها و الم‌ها ذکر تاریخ
و قیدها آورده در آن شیر که اینجا در نهایت دوری و دوست باشند و بر سر درس جو کلان
کیان و در بافت اندیشم و آن اسباب شناخت بر وادی کار جهان سالم این حرص و هوا
بر طرف ماند و در رنگ جوشیده خود ده در نایاب نباشد سلو پیرو وار سازد را ندارد
و ای عزیز من چون مرغ ام که از آشیانی و جای اصلی خود پرواز نموده بگذرد آگاه و جای دوانه چند
صحرای وجود آمده بودم و در قصد این بودم که خود را بازیکان اصل خود رسانم ناگاه این حرص
و هوا او صیاد است که بدام خود در کشید و گرفتار قید کرده و پر و بال کلاکنده از پرواز باز داشت
و ای عزیز من از بسکه سوخته این آتش حرص و هوا گردیده آشفته شده ام اگر چند دریای
آب حیات بر من بریزند این آب و ناچیز از من نرود و درد من کمال یابد و این حرص و هوا
عجب شب تاریک محکم شناخ و جهان دور و برسد و بر چه مرد دیده چشم ایشان
روشن تر باشد ایشان را ناپسند ساخته و ستاد شند نگه دور و تمام ایشان باصدق و دیانتی
آرام کرده است ایشان را از جا برآمده و تشویش بدید و این حرص و هوا گو با زنها پیر و از جوانی

گذشته است که هوس را [illegible] به کاری [illegible] پیر و جوان رود و در شهرها [illegible] و لیکن این هوس و صحبت
او چون سودا [illegible] خوشی نیاورد و نیز چون [illegible] دوست و [illegible] است
[illegible] و جوان میخواهد با صول رقص کند و چون برقص در آید [illegible] و [illegible]
[illegible] بجز این حرص و هوا [illegible] چون [illegible] باشد [illegible] آورده هم
[illegible] نان [illegible] رسیدن [illegible] ممکن نباشد او [illegible] رسد و [illegible] این حرص [illegible]
[illegible] که لحظه بهوا بر آید و لحظه [illegible] باین [illegible] و جای [illegible]
باشد و در جهان هر نوع [illegible] و تجاری [illegible] که از وجان [illegible] توان [illegible] از این حرص است که [illegible] پیدا شده
و آزار یکدیگر رسد و مردی که در گوشه خلوت باشند [illegible] و [illegible] و این
حرص و از [illegible] و زبان [illegible] که [illegible] پیدا شود و طعام
در معده [illegible] سازد و [illegible] آرد و [illegible] کند و ارباب حکمت و اصحاب طب [illegible]
گویند و آن را [illegible] و علاج نباشد [illegible] و [illegible] آن [illegible] مقصود [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] در این کاری [illegible] و نیز [illegible] بچه [illegible] که [illegible]
[illegible] از پهلو به پهلو [illegible] و [illegible] این حرص [illegible] را [illegible]
از جا [illegible] و [illegible] سازد و او را [illegible] کند و چنانچه شجاع [illegible]
[illegible] این حرص از [illegible] او [illegible] کند و مطلوب او باشد
دل آدمی را [illegible] و [illegible] سازد و [illegible] آتش [illegible] در چوب و سنگ [illegible]
و شمشیر و تیر در تن [illegible] در آید [illegible] حرص در دل آدمی تاثیر نماید و [illegible]
[illegible] و [illegible] در [illegible] چون [illegible] باشند [illegible]
[illegible] و [illegible] از جا [illegible] کند و [illegible] سازد و [illegible]

و [illegible] کند و در [illegible] و [illegible] و بعد از آنکه [illegible] لطیف [illegible]
[illegible] از [illegible] باشد [illegible] این تن کثیف مرکب از آب و گل [illegible]
[illegible] کند و [illegible] این تن ظاهر [illegible] که [illegible] این [illegible] و [illegible]
[illegible] آنچه [illegible] تن [illegible] که رگها و پیها و استخوان و گوشت و پوست و خون [illegible]
[illegible] و هر عضو او [illegible] جدا جدا [illegible]
[illegible] پیوسته اند [illegible] عجب [illegible] و [illegible] چوب [illegible]
و [illegible] شده [illegible] و [illegible] آید و
و چون [illegible] پاره چوب [illegible] آید و این تن که
[illegible] در [illegible] و [illegible] انواع [illegible] و [illegible] است
[illegible] که صاحب [illegible] این تن [illegible] است که
[illegible] و صاحب او [illegible] همیشه [illegible] و [illegible]
و جمیع [illegible] و [illegible] و آنچه [illegible] این
تن [illegible] او [illegible] و [illegible] توان [illegible] و [illegible]
و [illegible] این تن [illegible] لازم [illegible]
او را که [illegible] و [illegible] و زوال [illegible] او [illegible]
[illegible] و [illegible] این تن [illegible] شخص [illegible]
[illegible] آن جانوران [illegible] و حرص [illegible] شخص [illegible] و [illegible]
و [illegible] در [illegible] این [illegible] زبان [illegible] است
[illegible] و [illegible] در [illegible] بعضی استخوان جانوران [illegible]

و نه آنست که بعضی از استخوان جانوران نمود در دیوار و جحود مخلوط شده و بدانکه هر گاه سلطنت و کامگاری
و ملک خوش می آید و زن و مال و جاه و فرزند و نوع حظ گرفتن و بهره بجوشش لذت از راه پنج حواس
مطلوب هست بجهت آنکه این تن و آنچه از حواس اوست همه رو در زوال و فنا است و انقلاب
و معدوم بحسب اوقات مختلف بود و معدوم شدنیست اگر بود از آن و پاینده که مبدا است
فانی مبری از حس چه بود و این تن از بیرون و درون هیچ لطافت ندارد و با گند و درون نجاست آلوده
مخلوط هر اخلاط هر چند بشویند و پاک سازند در نهایت آلوده باشد و از درون گوشت
و خون و بلغم و صفرا و سودا و مسلاس آلوده که دیگر را آن کدام خوبی و چه لطافت داشته باشد پس کسی
دوستدار این تن که دیگر این تن ازاده که کوشش اوقات پیرو الان میکند در
و چون اجل می رسد میمیرد و درین احوال تن پایدار نیست و کدام ایمان و هیچ اعتبار دو قرن نشاید
و چنانچه که پیر و ضعیف شود از شکم مادر چنانچه که پدر او نیز دو با چنانچه از [illegible] سرما و درد ها
و بیماریها و آفتها عارض تن که امیدگو دیده و تا که ما عارض شود و رنجها پس این تن
کدام خوبی و چه لطافت باشد که تن دوستدار بود اگر در درخشیدن برق و نمود [illegible]
بعضی از اوقات وقت شام در هوا اشتهرس [illegible] و قصرها و عمارتها بنظر در آید و اند
حقیقت چیزی نباشد که وجود و همی و خیالی داشته باشد آنها را بزبان هندی گندهرب نگر
گویند و اگر ابرها [illegible] کنوار و کاتک [illegible] آنها را بزبان فارسی [illegible] گویند بقا و ثبات
داشته باشد و درین بقا و پایندگی بود [illegible] و چون علیهای تن را بطریق [illegible] و مذمت [illegible]
حال احوال و اوقات تن را طفلی و جوانی و پیری [illegible] تعبیر میکند و دریا
علیهای آنها بشمار در می آورد و می گوید که این عالم را مانند دریا که کنار و غور ندارد و حباب گردابها
امواج و حباب و کنار و غیره باشد این دریای عالم را احوال مختلف بود از طفولی و جوانی و پیری

و زرد شدن و چون [illegible] و فات و ولد [illegible] چنانکه در بدن با در با در حرکت آورد انجا
دائم از حوادث و وقایع در جنبش و حرکت باشد و از جایی بجایی کوچ اول درختان چون کرم ابریشم

ذکر [illegible] بدور مثلها [illegible]

بوجه این و جسم پایه [illegible] غذا [illegible] و آنچه کیفها کند و نهایت [illegible] و [illegible]
[illegible] مستقل یا باشد و مانندگان زبان بسته [illegible] و از نفس و تمیز بهره [illegible]
باشد و هر چیز محتاج و زبون بود و بر زمان چیزی خواهد و دست کرده گران باشد معلوم و درین [illegible]
با حب [illegible] و خاطر در نهایت [illegible] و تر و و بهر سو دویدن بود و دوم [illegible]
[illegible] جنبش بر جوادم و لبواز آن این بر [illegible] پسندیده که و بر حسب یکی شود حال بزرگ و [illegible]
چشم زن جوان را و برق را و زبانه آتش را و در [illegible] آب را [illegible] گفته اند لیکن [illegible]
و [illegible] جنبش این چهار نسبت به [illegible] و [illegible] و خاطر چیزی نیست بلکه [illegible]
و اینها [illegible] و [illegible] و خاطر [illegible] اند و در حالت طفلی و حالت
[illegible] تمام دارد و چنانکه [illegible] و کجا [illegible] و لابه کند [illegible] طفلی و اندک چیز را
و زاری کند و [illegible] گاه و چنانکه [illegible] در خوراک ملاحظه خورد [illegible] خورده یا [illegible] و بجز [illegible]
و [illegible] سر [illegible] طفل [illegible] ملاحظه باشد و مقید [illegible] باشد و [illegible]
ایام طفلی [illegible] ازین [illegible] گویم چون [illegible] و [illegible] دو [illegible] شود [illegible]
بر بستر خواب باشد و [illegible] در آسمان ببیند از کمال حرص و از طمع در آن باشد [illegible]
[illegible] او را به هر زمان [illegible] او را [illegible] و [illegible] پیر [illegible]
[illegible] بعضی ازین [illegible] طفلی [illegible] باشد و [illegible] و [illegible] در هر [illegible] باشد [illegible]
و [illegible] ندارد و [illegible] ایام طفلی [illegible] و شعور [illegible] کند چون پدر او را [illegible]
و [illegible] تعلیم کند از [illegible] او [illegible] و [illegible] باشد و از [illegible]

و کلاه‌داران کلان و چاکران بزرگ و خسیسان حقیر و دایم در جسم باشند و کر تمام بازده و بدر دار
و لام طبع سراسر خانه و منزل جسم و مرتبش است و این لام خوردی از بزرگسی که باشد
سر به جمیع آرزوها و پسندیدگیها و خوارها و پاچگی و بی‌تمیزی و منزل محبت او مهمان است
و چون مذمت لام طبع که حال چیست وقت جوانی و پسندیدگی او در آن شباب است
تنگ پای بستانه بد و بیکوید کسی چون لام طبع را بهوار ناخوش کرد آید وی را دیگر
پای لذت لام جوانی و هوسناکی و فرود و نشاندن او را به بلندی که در محبت و عذاب
به نهایت رفته و چون خبث جوانی در تن او در آید و تمام جسمها و قوا او را فرو گیرد چنانکه
شخص چون گرفته چیزهای مهیجه گوید و سخنهای یاوه گوید آتش جسم در تن او چون جوانی
در آمده باشد در نقش زشت و بر خواهش صرفه نکند و در هیچ حرکت و سکون ملاحظه نکند
انگشتی را گوید و ناگوید را بگوید و در جای نارفتنی برود و باید دانست که همین که جوانی در
تن در آید عقل سیاه تیره و کدر سازد و چنانچه آب بذات خود نهایت صفا و پاکی است لطف
این عقل هم کمال صفا و لطافت دارد و چنانچه آب سیاه و رنگ تیره و کدر کند این عقل سیاه هم جوانی
کدر و تیره کند و دیگر جان معنی جوان گویا آهوی صحرایی است و چنانچه آهو در وقت غلبه تشنگی
سراب را یعنی ریگ درخشان را آب تصور نماید و از جهت قصد آب خوردن بدود و
در آن شتاب ملاحظه نشیب و فراز ننماید در کوی و جوی می‌افتد و درد می‌ماند همچنان جان نیز در
جوان از طلب تسکین شهوت لطف با زن را به منزله سراب است مطلوب و مقصود خود دانسته
بدود و در آن دویدن ناگاه گرفتار رنج و اکوداء که لازم شهوت نفسانیت است از قوای خویش
و مشکلات که دیگر نتواند خود را از آن گرفتاری خلاص کند و این جوانی گویا کمان است
و چون کمان که در دست بالغ زه کند و در دست تیرانداز قوت کشیدن و خاشاک کردن از آن کند

آواز و بد ابتدا کار از نفس خود خبر نیابد همچنان این جوانی هم در روز قوت و قوت خود را
آدمی نکند و از قوت خود خبر ندارد و همه این دیگر کامل شده آزاد شد و شد همان کس باشد
که در ایام جوانی گرفتار نفس پیش او نیاید و او را شهوت آلوده نبود و با نیکوکاری و دوام
بعد از این که خونخوار و جابر کشتی عمر خود سلامت نگذرانده و قابل هزار آفرین باشد
و جوان نیکبخت که در عنفوان شباب و ایام قوت جوانی با مستی بیزاری و طاعت که بود و آن را
از زبان او بر نیاید و مدام از ورزش و بار کرده باشند و او همیشه با نیکوان و خداپرستان
صحبت دارد و از خدمت ایشان فیض لایق نفس خود این جوان بابن نکته بغایت جوهری باشد
و نادر است در زرنگار بودن با غنچها در آکاس و گلستانها در بهار و چون جوانی باب طلوع
پسندیدگیهای وزن بدکاره ام علت تا بیستی حال اظهار جیب نان میشد و دیگر
در وزن چه خوبها و کدام پسندیدگی باشد طبع آن میل کند به نظر هر صورت از خط و خون
و رگ و پا آراسته و پستانهای او و غدها و گرهها از گوشت باشد و با آب روشن چشم
شده و استخوان بندی او مانند شبحه است که ترکیب اجزای او نه یار با مخلوط شده و او دیگر
نیست که پوست و گوشت و رگ و پا و استخوان به باد و دم در وی آید و میرود و اگر
هر کدام از اجزاء و اعضای او جدا جدا دیده شود معلوم که چه خوبها و کدام لطافت داشته باشد
و دل در وابسته شود و آن پستانهای او را که بند آن و شاخ آن از زر و شبیه زرده که گفته
و غده‌های پر درد به راه از کون او او بچه باشد آب لنگ نسبت میشناسند هم آن زن چون
پیرو نیم سوخته از زمین مرده سوز شاله و کتان و زر و خان و انواع جانوران لعنت تن او است
لگد کنند و قطعه قطعه جدا ساخته مخورند و شغالان تن او را به هر طرف کشاله کرده میبرند و در حقیقت
وجود زن شعله آتش پسندیدگی او در شهوات و چنانچه در هر شعله هلاکی باشد همان زنان آنکه او را کشتند

و در چشم گشندگان این شعله سیاهی موهای سر اوست و چنانکه آتش زبانه کشد [illegible] سوزد این آتش هم
کسی را که نزدیک او شود بسوزد و چنانکه باید که کسی دست به آتش زبانه نکند نباید دست به این آتش که
و چنانکه دوری از آتش سلامتی است همچنان دوری از بدان ازین آتش خبر نیست و بدانکه وجود
زن دام است که گرفتاران شهوت نفس چنانچه صیادان گنجشک را بدام گرفتار می‌کنند همچنان
گرفتار این دام که مانند تیر زن است باشد چنانچه ماهی اسیر قلاب شست گردد همچنان دل
این شست گرفتار گردد و در میان شست دل زنان ماهی روحی باشد چنانچه ماهی در آب باشد
آب این ماهی عرصه وجود و چشم گرفتن و زنده شدن و بدنیا آمدن بوده که مثل ولای لازم آب باشد
انچه که ولای من وحدت است و ریسمان این شست هوا و هوس جسمانیت [illegible] حقیقت و [illegible]
پنهان و مضمر بود و نیز قلاب این شست حسن و خوبی زن است که ماهی عقل مانند اسیر گردد
و زن کیسه حقه جواهر است چنانچه حقه جواهر را می‌بینند که این حقه انواع جواهر پسندیده که [illegible]
دارد و چنانچه حقه را بی سلاح زنجیر و قفل لازم باشد این حقه را انواع رنجها و محنتها و المها زنجیر و قفل باشد
و عجب دارم از مرد که زن را خوش می‌کند و رغبت با او [illegible] و ستایش او می‌کنند او جز
پوست گوشت و استخوان و رگ و پی [illegible] این همه [illegible] بدبو و مدام از [illegible]
و با شهوت زن را می‌خواهند هم [illegible] با شهوت و اختلاط با زنان را دوست نمی‌دارم پس
زن را چه گنهم [illegible] من او را گذاشتم که با تمام عالم گذاشتم و چون تمام عالم را گذاشتم با سودم
از غمها و محنتها برکران بودم [illegible] هر نوع [illegible] و خطها و [illegible]
بر دل من [illegible] و من نمی‌خواهم [illegible] دل [illegible] و مقید [illegible]
[illegible] و حظ [illegible] و ذوق گرفتن [illegible] هیچ هوس [illegible] نفس [illegible]
و [illegible] چون لحظه لذت [illegible] و اندک محظوظ شوم [illegible] دل [illegible]

لذت گرفتن باز ماند [illegible] ازین پس به نوع طعام خوب و شربت [illegible] تمام و [illegible] چون
[illegible] و استخوان [illegible] حظ نکند و اگر بخواهد [illegible] آن طعام نظر کند و همین نوع دیگر [illegible]
[illegible] و بعد از آنکه حقیقت ایام طفلی و جوانی و نفس [illegible] گرفتنها و خودنمایی [illegible]
[illegible] و خوب هر کدام [illegible] ایام پیری و ضعف می‌کند و [illegible] آدمی
چون بعد از ایام طفلی ایام جوانی می‌رسد و آن ایام [illegible] معدوم [illegible]
[illegible] و همچنان چون نوبت پیری شود جوانی معدوم و [illegible] و چون آدمی پیر شود پوست
تن سخت و درشت گردد و گوشت اعضا نرم و پر چین گردد و موها سفیدی [illegible] کند و در روی [illegible]
سراسر [illegible] پیدا شود و نهایت سستی و ضعف رو نماید [illegible] اندک سرما و گرما [illegible]
[illegible] و از اندک [illegible] نفس کوتهی کند و اورا [illegible] وحشت و [illegible]
و [illegible] جمیع حالات او مقدوم خانه و عیال او [illegible] چنانکه [illegible]
و [illegible] چون پیر شود حرص و آز بر او غالب شود و این حرص و آز که [illegible] از انواع [illegible]
و تمام [illegible] و [illegible] زنان [illegible] پیر [illegible] و [illegible] و [illegible]
و اندیشه‌های [illegible] و [illegible] پیر شده‌ام [illegible] چه حال شود [illegible]
شوم و این [illegible] و همی است [illegible] از دل [illegible] علاج و تدبیر [illegible] و [illegible] همین که
در پیری دل [illegible] آرزو و [illegible] مطلوب [illegible] و [illegible] همین هوس باشد [illegible]
گویا [illegible] برای [illegible] و این [illegible] بصورت خاکستر [illegible]
پیری [illegible] خاکستر [illegible] خورده و خورنده [illegible] و مرگ [illegible]
[illegible] و [illegible] و سفیدی موی سر [illegible] و پیری [illegible] آمده [illegible]
و [illegible] از سفیدی موی [illegible] و جوانان [illegible] اگر [illegible]

و چنانکه نادان باشد این پیری سال نیز در معنی [illegible] خبر گوید که در کتاب او در آمده اول جهان
دوم [illegible] و در وجه او و جدا گشته و با او باشند و زنده یکی که با پیری باشد آن را نه که
چیزی نیست و مرگ از [illegible] بهتر بود و دیگر پیری سال [illegible] کار دیده و جنگ آزموده تصور کن
[illegible] بسیار غالب و بر [illegible] است و هیچکس نتواند که با او [illegible] باید و چنین خود [illegible] و علمها
و هنرها و در کسی باشد و آمدن پیری از [illegible] بگیرد و حالات از کار عجب است [illegible] و جوانی و پیری
[illegible] معلوم شد و در جهان هیچ خوبی نیست و سراسر پر از محنت و غمهاست [illegible] نیست و اگر
کسی گوید که [illegible] و [illegible] در کار حق شد و در این جهان [illegible] نام [illegible] باید گفت [illegible] سخن
در این است و هر نوع [illegible] و راحت و در جهان نصیب کرده باشد و [illegible] محنت [illegible]
مختلف تغیر و تبدیل [illegible] این نادان و وقت سال که رنج و راحت و شادی و غم وابسته آن است
[illegible] و هر نوع جامه و [illegible] و جنس که باشد آن [illegible] ریزه و پاره پاره سازد و هیچ
و هیچ جایی باشد [illegible] نادان و وقت آن [illegible] و [illegible] و این نادان و وقت [illegible]
[illegible] بسیار خوار است هر چه بیابد بخورد و سیر نگردد و این وقت [illegible]
[illegible] با هوا نام آتشی [illegible] غرق شده و آب [illegible]
و [illegible] نادان و وقت [illegible] هیچکس و هیچ چیز خلاصی [illegible] و آنچه پیدا باشد از این زمین و آسمان
[illegible] و دیو [illegible] هر چه بنظر در آید از خوب و زشت و پست و بلند همه
خوراک وقت [illegible] که هر جانور عظیم الجثه و قوت باشد و آن خوراک او باشد
و این نادان و وقت [illegible] بسیار خوار است [illegible] و درخت و سنگ و هر چه [illegible]
بخورد و هرگز سیر [illegible] و این نادان [illegible] درخت [illegible] است که [illegible] است
و این [illegible] از درخت [illegible] باشد [illegible]

تمام موجودات [illegible] بر آن درخت [illegible] پیدا شود و چنانچه برای درخت
[illegible] این صورت [illegible] و این [illegible] در [illegible]
[illegible] مخلوقات هر نوع و هر جنس باشد و این نادان و وقت [illegible]
[illegible] و چشم [illegible] و [illegible] از [illegible] آن [illegible] موجودات
و جانداران [illegible] همه را میخورد [illegible] طرف [illegible] عالم [illegible]
[illegible] و [illegible] وجود [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
طرف زمین را [illegible] و طرف [illegible] شخص [illegible]
[illegible] و [illegible] در [illegible]
این خانه [illegible] باشند [illegible] صاحب [illegible] همه را از زمین [illegible] و [illegible]
آورده و در [illegible] و [illegible] این زمان و وقت شخص [illegible] که [illegible]
[illegible] موجودات [illegible] و [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible] حقیقت آدمی [illegible] حقیقت
حیوان [illegible] این [illegible] شود [illegible] که [illegible]
[illegible] آن [illegible] را [illegible] و جمع [illegible]
[illegible] و [illegible] این نادان و وقت [illegible]
عالم [illegible] و جانداران عالم [illegible] آهو و [illegible] و [illegible] این [illegible]
عالم [illegible] و [illegible] در [illegible] و [illegible] بنظر در می آید و [illegible]
[illegible] در این عالم [illegible] و قیامت [illegible] تصور کن و آن دریا را آن بار [illegible]

چه بچه در دریا باشد و آب او را می سوخته باشد و طغیان نماند گویی مسلو فرا این دریا بدان
و در شکار رسم باشد صاحب شکار در شکار با خود گوشت بکشی و شیر می دوزش و ادن ها همراه [illegible]
و از آن چیز چنان دور خورده و چیزی دوزد که فوت ببازند بستان این چیز وقت و زمان
و این شکار گلگشت عالم میکند این جانداران هر نوع و هر جنس را با خود داشته صید آلوده و پوست
و تدبیر آن مسلو میخورد و ادب نعل در رسم است که جنس اول و این شکار رنگان همراه [illegible]
جانوران را میگیرند این جنس وقت و زمان نیست طوق عالم پری و ضعف را بدست [illegible]
گرفته و در جنگل می آید و آن مسلو در پی هر جانوری سر سپید بدکه این نیست او را در راه چشم میکند
و شکار مینماید و رسم باشد صاحب شکار پیاله شراب مسلو کامی بدست گیرد و خورد
این صاحب شکار وقت و زمان مسلو گویا تمام این عالم پیاله شراب است که بر کف او است و گردش
آن پیاله و بابهای این عالم را تصور کن تا که این پیاله را آن شراب شکاری در حلق خود ریزد و نگاه [illegible]
بعضی قامت و مهار پر او شده و این وقت و زمان شخص غالب و زبر دست است در وجود
ساختن و نابود کردن موجودات عالم مهار و بود و کار را او سپرده و او محدث میشود و چون
در حقیقت دیده شود است که فنا کردن موجودات و معدوم ساختن ابقیات عالم حواله مهار و بود
میکند این جنس وقت و زمان انجنس شکاری است که مهار و بود شیر و یوز شکار کننده او باشد
و چنانچه شیر ربی بال و کف و سطبر بر زور دار و مهار و بود بزرگیها و عظمت کارها که همراه دارد و زمان
نادان گویا که گویی خوش آواز باشد و نوای خوش آهنده از رود و بر زینت [illegible] عالم
و نسبت خوشی و الطرب و جد و فرزندی و نیاها این مسلو زبان بپیچد با گویند دارد و این [illegible]
وقت و زمان حیثیت فنا ساختن و معدوم کردن این عالم کمان بر زور است که او را [illegible]
این کمان اسباب حرکت ارض و در دسر و استغنا و به بعضی و غیره و در حرکت که در وقت [illegible]

اندر خوش آهنگ و آواز خوش می بر آید و این نگار را آواز زنگ چاوش فرض کن و آن زنگ کمان
گویا این عبارت میگوید که عمر گذشته و بقای بزرگ و غیره بسلامت ساده و هم و تحمیل [illegible]
جانان نیز رونده باید دانست که این وقت و زمان گویا زن رقاصه ایست که زیورهای بسیار بر بدن [illegible]
مر طوق و خلخال و انگشتری داشت و پای او بر سر عالم باشد و زن رقاصه همین مسلو در حالت رقص گوئی
زنگولهای کمر و پا آواز کند این رقاصه مسلو را این زرها که گفتار این رنگ و دو رنج [illegible]
گرد پاهای و دیگر زنان رقاصه همین مسلو گریند تو گویی زار باشند این کوه قاف که از آنکه قامت گویا [illegible]
نیز گوید و از این رقاصه است و زنان رقاصه همین جهد و آرزو تا بیاید که آن رقاصه مسلو جهد [illegible]
دوم آن طاوس است که آن مرکب سوار شکار که نام پیر مهار و بود است و نیز از وقت به رقص آورد
ترتیب و اصول پای و پشه و باید دانست که این وقت و زمان که اینطور چرخ زد و زیر دست [illegible]
همه چکدام از دیو نهای بزرگ را نا معدوم نیست گذارد و معلوم گو نشد باک ... از آب و گل [illegible]
شده ایم گردش عالم چه صورت داشته باشد و ما را دانی از کجا بود این که هر جا این وقت و زمان [illegible]
اندیشید موافق را اهل عالم مسلو معلوم ساخته آتش زده ای باشد و درون باشد [illegible]
کمال که از بیرون کف بسیار و پر قصور و پر رخنه بنظر در آید و از درون شعلهای بی نهایت [illegible]
میسوزد و دم نیز را اندازد و چون با نفس گیان و حاصل کردن شناخت حق موقوف بر صحبت [illegible]
با نیکوان و سالکان راه خدا است هر چند کوشش میکنم و صحبت عارفان جویان آن نقد و عارفان [illegible]
گلاب که و این دولت عارفان و صحبت درویش باکیا نیان از کم حالی من چون زن جوان [illegible]
و عقیقه است و از جمع مردان میگریزد و کنار میگیرد و از من دوری میکند و من از او محروم میباشم [illegible]
نظر میکنم فانی بوده باشد و می بینم و با هیچ چیز این جهان و هیچ حال این دنیا در دو نهم آرام میگیرم
و از آن سبب من همیشه دل گرفته و متفکر خاطر میباشم ای اکبر من از هیچ چیز این جهان و هیچ حال و [illegible]

چون وقت دیگر او پیدا می‌شد آن را نابود بسر برده‌اند و خود بستگی حالت او اندیشند و خرق عادت ای
غفلت ایشان را سبب وقت چون ملالی از اسرار و آثار نفسانی دست داده آن اشتغال منع
و دل در آن بسته خوشحال و خرم کنند و چون نظر بر جمیع حال خود و خویشان و فرزندان کنند
و در وقتی کار خود ساخته پسندند آن را طلب دانسته بر دل و جان خود منع و در کوبد خود را خانه
و پا بر جا چنان ساخته بنا موس و رسم و عادات زنده کارها کنان و از سر دنیا حیات ثمر مدان اینها
جمعیت کردن زن و اطفال خرج آن کرده دنیا باشند و هرگز خلاص نشوند و آتش خود و زنانه کار و
و روزگار خود مشغول باشند و شب که چون بخت نه زرد آمده و از قدری در صاحب با خود چادر و جمعیت در وقت
خانه و روزگار خود ساخته پسندند و دل او بلان آرام کرده و خوشوقت شد الا خواب که چون بر بستر
نرم پا دراز کنند و بس بخواب غفلت در اینطور از آن و این نوع آسایش که به خود عادی و اگر اینها نبو
جا شد و معلوم می‌شود که پایه و صاحب فکر و اندیشه اند در حاجت کار خود باشند ایشان همیشه دلگیر و
و غمگین بوده و هرگز بخواب راحت پا دراز نکنند و نیاسایند و نفس که گرفتاری و مشغولی
زن و فرزند و کار و بار و دنیا معلوم شد چون جوانی شیرین ظاهر اول باشد و در آن زهره دارو
بیهوشی تعبیه کرده باشند در اول دیدن و به هاون انداختن بخاصیت خوش نما و شیرین لیکن
بیهوشی آورد و بعد و سر با برخاست در سر آن رفته و پس حال این دنیا را اعتبار نتوان نهاد
و چیزی نباشد مثلا را به دنیا که در کار دشمن و دوستی زر را خرج کند و لشکر او استعداد بهر سه
و فیلان و اسبان پیدا کرده و آلات حرب جمع نموده از روی در جنگ بلاد دشمن غالب آید
و ولایت و خزانه و استعداد او را در تصرف خود در آورد و بعد از آن خاطر جمع ساخته اندیشه کند
و در آرامی خاطر نشسته و پریشان خاطر از هیچ را بکند و پیدا نباید که بار عن و آسایش زندگی کنم و از
حظی کرم و جهان و جشن بسر کرده باشم ناگاه اجل از کمین رسیده او را لقمه خود ساخته و این خیالات او

وکرد او خود را اختیار نمی‌بینم و موافق خواهش او را باطل من نیز میسر نشود و اگر بخواهم که خود را بسته ببندی
و بلا در وی کرده و پسندیده که دارم الیه یعنی آن آنان مرتبه میشود در دو پیچیده نمی‌شوم و ملالم
و ناجوانمردان که با به از صحبت ایشان کناره کرده درین دنیا پیش می‌آیند و نیکوکاران و صالحان
و اهل سعادت که صحبت ایشان را غنیمت باید شمرد و درین عالم یافت نمی‌شوند و دیگر کسی
کر دیده می‌شود که از آن گذشته و درین عالم آمده به یقین که نمی‌آید و او را رفتن در پیش است و آنکه مرده
و ازین عالم رفته بجزم دانسته می‌شود که او باز درین عالم جنم گرفته خواهد آمد و آنچه خواهد شد هرگاه
هیچ چیز معلوم نیست که بچه خواهد انجامید و چه خواهد شد بنابرین غمناک و حیران می‌باشم و این
آبادانی عالم و جمعیت و رونق عالم که دیده می‌شود در و بخرابی و پریشانی و جمیع جانداران خواهند بود
و ودیعت حیات مستعار تعلق از روح خواهند سپرد و این شهرها و دیهها همه خراب و ویران
خواهد گردید و نام و نشان نخواهد ماند و آبادانیها جنگل و صحرا خواهد گردید و کوهها و بلندیها
پست خواهد شد و از طرف هم نخواهد ماند پس این مشتی خاک در چه حساب باشیم و وجود ما چگونه
چه قدر و چه مقدار بوده باشد هرگاه آسمانها و اختران و زمینها و افلاکها هم نابود شدنی و معدوم
گشتنی است ما چه چیز و چه کس باشیم و ما را ازین همه شناختن فنا یعنی چشم تلاش داشت و چون
هر ساعت در یافتن خواهد شد و کاملان و درویشان و دیوها همه لقمه مرگ و فنا خواهند بود
با فلان و اکثر جهان را بقا و ثبات ازلی میسر باشد چون جمادات و بر جمادات و جسمها سر دار و نو
و سرکار و ازین عالم هستی باشند ایشان مستلا فنا خواهد بود و نابود خواهند شد که بدان امر و نهی
و سپهداران را که مرتبه اکثر از ما بیشتر است و دست اهل جا نرسد و ما چون زیر دستی و ضعیف
زری از وقت و زمان نباشد آخر کار روز وقت و زمان هم نابود میشود چنانچه آنکه نظر هر دیده میشود
چون شب در می‌آید روز نابود میشود و همچنین شب از در آمدن روز معدوم میشود و پرده فنا

همه خام برآید واو و اهم کار را با هزاران درد و حسرت و افسوس و با انواع محکامی و گله‌ای از جهان
بر هم و باید دانست که بتشنید دنیا و رابطه امکان و قیدهای فرزندی و الفدری و خواهری و چیزی است
و علاقه‌ها جنون قولان نهیب و دوای جمعیت خانه و درد کار منشد جمعیت روزها رسیده و بر سر
زنده یارکه بات که هر کسی از جایی بدایکار رسیده و بعد از فراغ شرایط انکار هر کس رو بکار نهند
و آن جمعیت رو بر پریشانی گذارد و یکی از دیگری جدا کنند و دیگر منعی آدمی را که بینیم و دوست عمر طبیعی
معلوم و مقرر است و بتقدیر یکه از حوادث سلامت مانیم و بنهایت عمر طبیعی برسیم چه قدرت
او دنیا زنده باشیم طایفه دیوانها و رشته عمرها ایشان هزار دن بیزاری حال می باشد و انجام الطفل
و نوراه بجست ایشان هم آخر کار رها به و مجدد دم بسته مدلیس از عیانی عمر کوته و در آزمند ریش
و عجب تر آنکه آدمی داین و دیرینه که دیده بنا بر عمر سالیکه ما در سفینه سیکنانند و داد قاشش نقش
مانع نمیکند و آنچه اکثر و بچار است و آخر کار رها با دوست اشناوا و را یا دانمی کنند و از رفت
او فراموش شد و جا ندارد در جهان همیشه چون عمری شد مقلوبه هزاران بصورتی دیگر برآید
و بلشکر غیر گرگ جلوه نماید و در مجمع در آمده رقص و بازی کند یعنی هر وقت بیم اگر که بصورتی برآمد
مشغول کار و بارکه ولیکن از این مشغول را فایده چیزی ندهد او نیاید و اوراز ارزنده و آمده است
این جهان خلاص کرده و تر انجمند بعد از آنکه مدت عمر سیکه از ابتدا و در باشنده نمود و بیابانی
فاسدان و آن جهان بر شمر و حالا شروع در مدت عمر و اوقات آن نمیدانید و بیکو بدایام
طفلی گذشت و موسم جوانی هم چو آب روان برفت و از آنچه در آن ایام عمرو کردار شد بد
نیز برگذشت و حالا که نوبت پیری و ضعف رسیده از آن هر دو موسم جز یاد گلونی اثری نمانده ام
دانست که این ایام پیری هم زودی خواهد گذشت و در رنگ آخر پس روز و یا چند خواب و خیال

نمود خواهد که بیدار باشیم و در حساب آنیم که بر مراد دلش و در رنج و بیم روزها و

کاش مرگ پیش بیرون شد چه بسا حیف خوابید گذشت در رنگ آب دریا که پیش ما بیرون آنم بس
بر هم سوخته کرد و جمیع اوقات در رنگ رنگ و یکسان نمیکند و بجهت اینکه شادی غم
روییده و شادی شادی زمانی هم که رفته را که بسکرد و زمانی دیگر لغزش مرگ مشغول و مسیر و
و از جهان بیرون غرض که احوال زمان بسیار منقلب و متغیر دیده شد عجب حال است
هر شب و قصه دلبند و هست سیک و گاه فقیر غنی شوند و کاه غنی فقیر و تا دار بیسکه داغی رنگی
از آتش این اندیشه و این فکر دل و درون ما تمام سوخته است بدان سبب کاه هرگز جیبی هیچ
خوشی و راحت دنیا نشده و خوشحالی روی نداده و دل بر هیچ حال قرار نمیگیرد هر زمانی که
جای تمام نما و دانه برگون و از جهان رفتن بجهة آنکه بعد از هر زیستی مرگ است و بعد از هر مردنی زیستن
و بدنیا آمدن و در برشتن با اشیا و گرفتار گشتن و بیشتر اوقات این اندیشه بدل راه میدهد
در حال زنده ایم و دوست و پیوندهای اتصالات است و اسباب بدست داریم و درین فرصت که هیچ از
یک نفر هم و از پرورده و آنچه تا خلاص کرده ایم باز بجا نداریم و چگونه کنیم این اسباب دنیا
و مشغولیا زن و فرزند و آنچه دل آلودگی مسلسله زهره تنی است نه آن زهر است که آن زهر را کسی
گو خورده باشد بکشد و خبر نکند با بود نفس و این زهر هست که گفتیم هم تن این است هم حال مسلط
بسیار به هم تن این جهان آرزوی مسلط کشنده است پس معلوم شد این زهر گرفتار کی
محبت زن و فرزند و غیره کشنده بسیار تن ما باشد و مردم اکثر از فانی و ایم گرفتار رنج و در احت
و شادی و غم و منشد محبت زن و فرزند و در ماند به دوستی و دشمنی دنیا باشند و مردم که از دلی
و صاحب دریافت عقیقت بخلاف این مردم اکثر را از رنج و راحت و شادی و غم آزاده باشند
و احوال دنیا را از نیستی و محو و غیره اصلا اعتبار نکنند و همیشه در دو جهان برسم و مراقبه حق
باشند و دانسته اند که این عمر و حیات زود در هم جون آن آب که همراه ابر باشد

وآن ابر ها را باد می‌راند باشد که آن آب البته بر زمین افتد و بند باشد و ممکن نخواهد بود
و آنچه از این قدر عمر و زندگانی از رنج هوس بهره گرفته شد و حظ نمود آید بقای آن چون بقای خوشی برق
باشد و از آن ابر بدرخشد و ایام جوانی مانند آب روان است که در گذر باشد پس من بحقیقت
حال این عمر و زندگانی و بهره برگرفتن از جوانی و عمر بلاحی رسیده و این احوال را پاسخ دانسته حاضر
خود سوانح کرده‌ام و دل خود را جمع نموده بر در خانه جهت فقر نهاده‌ام و این متاعهای کاسد و رفتنهای
فاسد و رایگان شده عبارت از چیزهای دنیوی باشد در آن خانه اصلا جا نمی‌دهم و من عیب دنیا را خوب شنیده
و تابع من و جهت است چون نشکوه و حفظ نکنم اختیاری در دست ندارم و حقیقت و بار جانب
که کاری بر ملاقات ندارد که در رنگ آن نوعروس که در خانه دام آید و او را هیچ اختیاری در بودن کاش
و رفتنش بجای نباشد بجهت این از تمام النفس می‌شنوم که مرا بخوبی بنگرید لکن اگر و اندر برگرای حضرت او
جهت بدبو نماند و پریشانی نتواند که و از آن منزل و از آن مقام بمحض صفا و لطافت باشد و در ابکار
بوبرهم و هستی مطلق را آنجایش نمود ملاحظه و حسب ای اکسیر کامل وای طبیب حاذق من پیش از حال
خود سوالات این سبکو هم که بر درون من اطلاع یافته و علاج بشتری الله که چون در هوم رسم است که
اجناس را با روغن و شکر همراه کرده در آتش می‌اندازند می‌سوزد و خاکستر میسازد و دیده و دانسته که
این هوم عبارت از آتش افروختن و اجناس را در آن انداخته سوخته باشند در اعتقاد هندوان
عبادت بزرگ و کار خیر کلان است حال من که اجناس است که با روغن و شکر خواهش جابجا ماندم از نشأ بی
هیچم و جان را آن همراه جای شده در آتش وجود آنچنان انداخته شده و التماس می‌نمایم که از حال من خبر شود
که بسوزم و نابود شوم بلکه از شما طمع میدارم که چون نیست نابود شوم با اجزای لازم آن استاد ایجاد کرد
آتش می‌اندازد و سوخته و نابود شده و جگر و کلاه کلیه را از آتش برآید و اکسیر کرده ای اکسیر کامل
من در این دنیا کنار عالم جاهلم و دل شاد باشیم و هر چند به هر طرف چشم می‌کشم بجز آب بسطو ار

درمی آید و غیره از آب بحری دیده می‌شود و هوس آن زنم و خلاص خود را بوسیله آن طمع کرده نجی
در این عالم هر چه از هر طرف هست همه اسباب گرفتاری است تا کاری کشید و ملاو استگری
نمانید که از گرفتاری این جهان خلاص شده بجای امن برسم و از خطر غرقه شدن نجات یابم ای اکسیر کامل
من از سبب گرفتاری این عالم بسیار ملول و دلگیر و چشم و نفس رفت که شما تدبیر آن میدانید
که ملازمت خود با سوی گیانی و دریافت و احوال آن و آنکه که با من حاضر نزدیک است گوید با من آید شد
و شاید من بر فرموده شما عمل کنم و هر گفته شما خود را راست کنم و آنکه چون بر راه نمود شما طرفی پیش کردم
و ترک مرادات نفسانی نمودم و آن موجب غلبه و شور در خاندان سلطنت ما شود و مردم گویند که
ایشان را چه شده که چه ساخته از سوم جا بجا دل گرفته که ای کاش سلاطین بزرگ اینکار را خود
از خورد و خورد و خواب و آسایش گذشته‌ام و از آرزوها تقاضا خود را کوتاه کشیده‌ام و جامه پوشیدن
و دوای خویش بخود مانده و سواری اسب گوی بزرگ کدام و هیچ کار پیش نمیگیرم و کوداری بنیت
هم نمیکنم و حوضه و جاه و سلطنت و خواری و درویشی و سپاس ... شده و نخواهش وادید
کرده و ملاحظه خود را گذاشته و هوس ورزش شده مطلق از خواهش پریشان شده‌ام و من ...
نخواهم که مانند صورت دیوار شده باشم و عقیده هیچ چیز نشوم و از آنکه مطلق کدام ...
چون این نوع سخنان پیش بشو امتر کنت و احوال خود را بمنظر التماس اندیس گیانی کرد
بشو امتر خوشحال گردیده و در مقام این شد که چون سعادتمند مستعد گیانی کامل شده من با وجه
گویم و او را چه نوع باید نمود که بمقصود رسد در رنگ طاوس ... و خوشحال گردید
بشو در آمد و آواز خود را راست ساخته نغمه سرا ... در نغمه و نغایت خوشوقت گردیده
و چون راجه بجا جهت خود را در ذات برهم ثابت و التماس تعین و اندیس گیانی از بشو امتر نمود
او در مقام اندیس گیانی و ارشاد در آمد حکایت ستاید بو که صاحب عرفان و مالک گیانی کامل گشته بود

بارها چند گفت و او را طریق صعود بسیار آسان نمود و چون راجه چند سخنان دل آویز از این دنیا و بی آزاری میرزای
خود را از سبب جوری رسیده بود اظهار گفت و شکایت از گرفتاری دنیا اظهار نمود و احوال خود را بیان نمود
تمام و بی نهایت عالم بالا و در شهرها و حاجات که تمام به مجلس ایشان بودند شنیدن این سخنان
حیران بماندند و تعجب میکردند و با هم می گفتند چه رسید آدمی را که ... به وجه بستی حقیقت و کدورت
فطرت آب و گل این همه شوق بسوی ستاره و این همه دل و پرزدن بچه پرواز و بستان اقامت نظم
چه نسبت خاک را با عالم پاک و ابر آن مجلس که همه اهل ادراک و دانش بودند از گوش کردن
سخنان راجه چند خوشحال شدند و سواد برتری های اظهار رغبت و خواهش از حاضران بر آمده
از بالا دیوتا آواز بلند که احسنت احسنت بگفتند یعنی خوب گفتی و نیز گفته اند روحانیان عالم بالا
و باشند ما هستیم مجالس خاکیان بسیار دیده ایم و گرد جهان مجمع های ایشان بسیار بر آمده ایم لیکن
این نوع سخنان هرگز نشنیده ایم و ندیده ایم که کسی در ایام جوانی و زمان اسباب و وجه
دست رس باسباب دنیوی و حصول لذات جای دل بدنیا نه بندد و این شوق و طلب بسیار
اظهار نموده باشد جانوری گرفتار بچه که پرزدن بجهد و بهر سو پر زنده خلاص شود و از این بچه گرفتاری
خلاص شوم سخنان راجه چند در ما تاثیر کرد که طالب گیان و در یافت گشته ایم و در این اثنا زمزمه
تحسین و توصیف از زر و والا روحی و زمان گوش خاص و عام رسید و دیوتا و روحانیان گلها
از عالم بالا نثار میکردند و نسیم بارش گلها بود و دیگر آنکه از حاضران کردن صفا و لطافت
عالم بالا که بود و در میان دیوتا حاضر شده بودند همه بجان قصد در آمدن مجلس بشر نمودند
مجلس بشو امتر و بشست باستقبال ایشان چند قدم پیش رفتند و دیگر از دیگران را در پای هم
و ملاقات کرده یکبار رسید آمدند راجه پیش دویده و قدوم ایشان را باعزاز و احترام تمام نموده و کف
گلها کرده بر ایشان نثار میکرد و رسم پوجا ایشان لوازم بجای آورده و گفت که ای بزرگان و جانان

درگاه خدا اکرام کرده و لطف نموده که ما را بدیدار خود مشرف ساختید و به برکت قدمهای شما تمام
آلودگی و گرفتاری و اندوهان از ما رفت و ما پاکیزه و رستگار شده و خوشحال و خرم گردیده ایم زبان ما
از اظهار شکر شما عاجز است و به توجه آنچه جز تمام اهل مجلس از امراء و ارکان و دولت
و اعیان حشمت و جمله خاص و عام پوجا ایشان بجا آورده و سر در قدمهای ایشان نهاده چشمهای
خود را از خاک راه ایشان روشن ساختند راجه چند بار دیگر تمام آمده پای ایشان را بوسید
و سر در قدم ایشان نهاده رسم پوجا ایشان بجا آورد و ایشان نیز سر راجه چند را از خاک
برداشته در کنار گرفتند و بسیار نمودند و ای فرزند سعادتمند تو بجوهر پاک تو خاندان راجه جسرت شرف
و زینت تمام یافت و عزت و حرمت این خاندان که از نسب تو زیاده شد از تو انتباه عجب از تو
این سخنان شنیده نشود از که شنیده آید بعد از آن بشو امتر در حضور دیگران در آن مجلس راجه چند را
مخاطب ساخته گفت ای راجه چند رحمت الان مادر و پدر چون تو جوهری لطف از ایشان بوجود آمد
ای راجه چند تو کار خود تمام کرده و از الطاف مرشد و صفای طینت آیینه دل خود را زدوده
روشن ساخته جمال حقیقت در آن معاینه نموده میکرد و آن نیست مرید و طالب را بعد از
تلقین ارشاد و ریاضات بسیار و ارشاد و تعلیم دیگران در مدت های مدید میسر گردد برای سلطان
بهره رسیده و تو دانشی ... دانسته و آنچه چون لطف گشته در رنگ سکهدیو پسر بیاس جی از کمال صفای
طبیعت و مرشد مطلق خود هم از شکم مادر نیت گیان نشو پیدا که بیرون آورده بود و بواسطه کمال
خاص خود بود و او را در آنجا که هیچ ... نماند و سکهدیو با وجود آن از دیگران و سالکان ... از
مقابل پرسید و چنانچه دیگران او ... تعلیم کنند و الیس گیان نموده ... از ... خواهم
نمود در راجه چند از بشو امتر رسید که سکهدیو که نیت گیان را از شکم مادر بدنیا آورده و فطرت آن قدر کمال
التماس است که باین حال او را شرح ساخته ... او با وجود آن نسبت چه نوع محتاج الیس گیان که بدو دیگران

او را بچه رنگ ادریس کمان ارشاد که دیده شود و نیز گفت ای رامچند جه اکنون حال فرخنده دل او اینه حال
سکهدیو است و حال سکهدیو در بزرگی و کمال این خاصیت دارد و رسیدن تحکم بت کاه و گوش
کرده سرگذشت او کسی از گرفتاری عالم آزاد میگرده و دیگر این دنیا نباید و زایل شده نام عالم
کرده ای رامچند او با دو روزی اندیشه پیدا شده فکر کرده واده هیچ حال انجام سکهدیو که نباشد
و آنچه دیده میشود مرزبان بنیز میگردد و از حالها کاملیه شود که بلکه میشود و کهان می آید و دیگری از جهان
برود و یکی در رنج باشد و دیگری در راحت و یکی شاد است و دیگری غمین پس هر که در هر چیست
در این دنیا حالات او مختلف است و همه او را از بقا و ثبات ندارد و دل بستگی خبث اینها
و پاینده باشد جز او کسی دل بدو و بدو مداریدو نهند و آدم و جهان او کند و همیشه گوشه
بود او نباید و آن پاینده و پاینده باشد که ذات پاک برهم و هستی مطلق و بعد از آنکه کسی خبث
موکل سوسرف طلب و جهان ذات برهم نمود و شناخت هستی مطلق شد قبله جان خود ساخت
و از آرزوهای نفسانیه و علائق جسمانیه و قیدی بزرگ و جامدار گرفتار آن میگردد و کی ره بگذشت
و مانند پرنده به بهانه گواه عاشق آن آب که از ابر نیسان بچکد بهیچ آب و هیچ ابر دیده
نشود و طالب بدان قطره آب ابر نیسان بود مستغرق طلب او باشد سکهدیو از جمیع علائق
و آرزوها گذشته و خود سکهدیو فارغ و آزاد گردانیده همیشه در مراقبه و جهان برهم محو و هستی مطلق و در وحدانیتی
حق فایز گردانیده بشناخت برهم و دریافت هستی مطلق آرام و تسکین گرفت و چون او
صاحب کمال گردید چون راکهبران کامل بر آمد خود رسید و درون روشن تر از نور ماه چنانچه اوقات
میگذرانید در این دنیا چه روزی گشت و سیر او بجانب کوه سمیر واقع شد چون بر بالای
آن کوه بر آمد پدر خود را پیش سکهدیو دید چه بر زور آن کوه در مشغول وصال ذات برهم و ملاقات
هستی مطلق بتعظیم پدر بجا آورد و از شرایط خدمت و رسم بوجا فارغ گردیده و التماس نمود

کردی راکهبران بدر بزرگوار و ارکیان او صاحب شناخت کاملند حقیقت حال اینها بمن شرح فرمود این عالم
از کجا پیدا میشود و از وحدت ذات او رو بکثرت در کجا پی آورد و آفرینش جهان بچه رنگ صورت می بندد
و این دنیا بچه رنگ موجود میگردد و چند مدت باقی میماند و موجب بقای هر کدام از خدا نهادید
میشود و مدت بقای آن تا چند گاه باشد که من بکمال این عالم و حقیقت این دنیا کما هی بر مرم و شناسای
سر این کار گردم پس بموجب التماس پسر بنیاد بیان آفرینش نمود و پیدایش او را شرح کرد لیکن چون
خاطر پاس تحصیل نمیکرد و اندیشه خود بود و مشغول به جهان برهم ذات آفرینش عالم و پیدایش او
بطریق اجمال سکهدیو در میان نهاد و مشوره تفصیل نشد سکهدیو را تسلی نداد بیان از خاطر و نطفه بیش بر جا
پاس دانست که مقصود او چیست او گفت ای پسر دل مشغول جهان و مراقبه حق مشوره پیدا کند و بجوی
بیان پیدایی عالم را تفصیل میخواهی وقت پس نگاه آن باشد و وقت آن هنگام لیکن تکلف این هم
پی جستجو کن از آنکه خاطر تو بخواهد شد و گفتگو بیش سکهدیو مطابق دل تو از تو حصول خواهد بود
بشنو ما در ولایت و جنب ترهت جهلکی نام و جنک نام راجه آن شهر است و او راجه صاحب کمال
و یکی از نظر وقت بخوبی بر روش او و از وی بدان خاطر تو سکهدیو خواهد که او را تو احوال پیدایش عالم
از اول تا آخر بتفصیل بیان خواهد نمود و خاطر شان تو خواهد ساخت و کلام از مدت بقا و ثبات دنیا آگاه
خواهد گردانید سکهدیو بموجب فرموده پدر از پیش پدر برآمده متوجه ولایت ترهت شد و شهر جهلکی پور رسید
و بدرگاه شهر معمور و آباد و انبوه دید و سپاهی از راجه خوشدل ادیت مرحمه و ریاضی و مجلس متوجه دربان او
از روز بکار شکایت و فلک چون نگاه شده بود و در گوشه کوره نشسته بود چون بدو رسید سکهدیو در درگاه راجه جنک
را به دیده فاران و بیدا سکهدیو پسر بیاس و کرم نسبی دو تمامی است آمده بود پیشداشت و دیر جواب
راجه جنک از درون روشن و بنظر روشن خود نمیش از آنکه خبر رسیده باکمال او و جود مطابق خاطر او و ارادتی
پس بخمه امتحان حالت او و کمال او از باطن حقیقت انگار او آن نشنید بلطف بخدمت او و هیچ نمود نشد

و آن روز و آن شب سکندر بر جائی که آمده ایستاده بود همچنان ایستاده بودند چون صباح شد باز هم
جنگ بار عام داد و خاص و عام حاضر شدند و آن روز هم گذشت بهمچنین تا هفت روز و هفت شب
راجه از حال سکندر باز پرسید که او در بارگاه ایستاده بود و با هیچکس چیزی نگفت هشتم روز راجه چون
دید که قطعا سکندر از بوته امتحان کامل عیار برآمده و تغییری در وی پیدا نشده فرمود که سکندر را به اندرون
حرم سرای خاصه درآرند و پیش آن ازان کنیزان و اهل حرم [illegible] بوده چون او باید انواع خورش
مرغوب و مطبوع و بوهای خوش و چیزهای نفیس خوش آینده در پیش او حاضر سازند و او را
راغب و متوجه گردانند بعد از آنکه سکندر بموجب فرموده راجه بحرم سرا درآمد نازنینان اطراف
در سکندر برآمدند خوردنیها و بوییدنیها و چیزهای مرغوب طبع پیش او آوردند و تعظیم او نمودند
و [illegible] او که کار [illegible] نمودند و تا مدت هفت شبانه روز دیگر راجه جنگ پیش او تا
دیگران و اهل حرم او بفرموده او هر چند تملقها کردند و از هر سو درآمده و [illegible] شده و [illegible]
خود [illegible] به بدن او رسانیدند و دست و پای او را بوسه مالیدند و غلامی کردند و هرجا [illegible]
نمودند و در حال ایشان آن بود که اگر بشریت و لطافت باقی بوده باشد البته میل نفس او [illegible]
خواهد شد سکندر بر [illegible] چون کوهی که از هیچ باد نجنبد بر جا بود و هیچکس متوجه نشد و هیچ نوع التفات
ننمود در روز [illegible] نازنینان [illegible] راجه را آگاه کردند راجه جنگ چون این معلوم کرد که [illegible]
[illegible] و خواهش و آرزو و مطالب [illegible] و از خاصیت [illegible] آزادی [illegible] فارغ گشته و از
[illegible] پیش سکندر بیرون آمده [illegible] سکندر گفت آفرین بر تو باد
ای [illegible] که [illegible] روحانی شده [illegible] آب و گل [illegible] و آنچه مقصود ما هم
[illegible] و موجود شدن و به [illegible] آمدن [illegible] و [illegible] رسیده
و در [illegible] کرده حالا [illegible] مقصود تو از آمدن بدینجا چه بود و غرض از ملاقات من

چه [illegible] سکندر بود راجه جنگ گفت که مقصود من از آمدن بدینجا این بود که مرا از حقیقت پیدایش عالم
آگاهی کنی و بگوئی که این عالم از وجود ذات حق و [illegible] او پیدا شده و این وجود کثرت
در میان آمده با من شرح کنی و [illegible] خاطر نشان من سازی چه من اگرچه از پدر خود حقیقت پیدایش
عالم را خاطر نشان دارم و از روشنی باطن و صفای طینت و دل که از [illegible] در باب بسیار [illegible]
شده نیز حال آفرینش بر من ظاهر است با وجود آن به بیان تو احتیاج دارم و میخواهم که از زبان
تو نیز بشنوم راجه جنگ حقیقت پیدایش عالم را با سکندر در میان آورده و خاطر نشان نموده [illegible]
سکندر بود را راجه جنگ گفت که ای راجه معروف است که در [illegible] محققان و سخنان اهل تحقیق [illegible]
[illegible] من نیز چنانکه حقیقت پیدایش عالم را از پدر خود [illegible] شنیده و بدل جا کرده ام از زبان تو
شنیدم و خللی در میان نیامده ما حصل آنست که پیدایش عالم و وجود این عالم از [illegible] خواهش و اندیشه
ذات [illegible] و [illegible] ذات [illegible] مطلق است که چون خواهش [illegible] در میان می آید عالم پیدا [illegible]
و چون [illegible] مطلق [illegible] و در [illegible] از عالم و موجودات [illegible] عالم [illegible]
به عدم [illegible] میشوند [illegible] ذات حق هیچ [illegible] موجود [illegible] هیچ کس [illegible]
[illegible] خواهش او که از روی [illegible] او باشد در میان است او [illegible] بدنیا می آید و [illegible]
[illegible] و چون خواهش [illegible] و [illegible] او [illegible] عالم [illegible]
[illegible] و [illegible] این دنیا هیچ [illegible] خواهش و آرزوی [illegible] او [illegible] سکندر
گفت ای راجه آنچه [illegible] خاطر نشان من شده حالا [illegible] که اگر از حقیقت عالم [illegible] مسلم
[illegible] راجه جنگ گفت که حقیقت عالم همین است که تو [illegible]
[illegible] خواهش و اندیشه خود انجام [illegible]
کامل او [illegible] و چون [illegible] خواهش و اندیشه [illegible] عالم [illegible]

هیچ چیز موجود نبود و مرد جوان ذات پاک اسکندیو دل خود سالکه از همه خطهای جسمانی پاک کرده خود را
و به ملاء کوبیده و نفس خود که هر آنچه بنظر می آید چیزی نیست و نبود و وجود ندارد تو آنچه کرده باشد آن را که دیده
دانستی نبود دانسته و یقین بدان که لامرتبه چون تحت حاصل شده یعنی به خویشی که کسی بعد از پرواز روح
او از خاک از خاصیت و آثار پنداری خلاص بسکه و تو در حالت زندگی و حیات خود از خاصیتهای
تن داری خلاص شده و از خواهشها و گمانها باز مانده آزاد مطلق گویید خویش با زندگی تو و او
با برابر او فات عمر تو اسکندیو چون این شعر از زبان راجه جنک که در مرتبه صاحب کمال و صاحب تحقیق بود
شنید از خوشی پای در خود نگنجید و نزدیک بود از خود رفته باز به خود آمد و از راجه جنک رخصت گرفته وداع کرده
و باز بر سر کوه سمیر رسیده به تپسیا و بیان خود مشغول گشت و چنان مستغرق و بیان برهم شد و جوگی
در راه حق فرو گرفت که تا مدت ده هزار سال بی خواهش و آرزو گردیده و آزاد مطلق گشته بود و بیان حسن
می بود و مانند قطره که در دریا افتد و از خود غایب گشته به بقای دریا باقی گرد او به بقای حق باقی گشت
و از برکت او نشان و اثری بر ندید بار دیگر رامچند گفت که ای رامچند تو گفته ام
صفای فطرت و لطافت سرشت مانند اسکندیو پسر بیاس است و تو از من حال او پرسیدی
بالتماس تو حکایت او را بیان کردم و حق آنست که در زیر اسکندیو بود که بحثه در نیافت کیان دل
پیدا شده و چنانکه اسکندیو از همه خواهشها و آرزوهای نفسانی باز مانده و خواهش نفس مکر
که مهد آزاد مطلق گشته بود باید تو هم هیچگونه خواهش و آرزو سالک ابدال خود سالک نفس خود را
از خطهای نفسانی و جسمانی باز داری که اصل کار اینست و یقین دان خواهش جسمانی تعلق
آرزوی نفس بجز آن و نبود برستان کون جدا دارند که بلا سه قید و بند ایشان بر آید و چنان
می آید و میرود و از آمدن و شدن و میرند و چون از بند خواهش جسمانی سالک کسی از جان خود
دور کند و دیگر هرگز به جهان نیاید و مضمون موجه از خواهش نفس جدا ماند و مطلق موجه بر آن وقت

باید که تو در آن بکوشی که لا هیچگونه خواهش و آرزو نماند و تو آزاد مطلق گردی که بعد از آنکه از خواهش
دلهای خود باز رهانیده مقصود توحاصل گردد و به آن خود رسی و چون وسشت بسم او را تلقین کرد که
از خطهای جسمانی و آرزوهای نفسانی باز ماند بعد از آن شنود سر زگیسران حاضران مجمع سلام طلب کرد
و گفت ای زگیسران و ای طالبان راه بدانید که از صفای باطن و لطافت سرشت خود حالا
که رامچند سلام روی داده همین حال هیچ کس از شنیدن موجه نصیب ایشان می کرد و روی سپید به ده
شوق وصل پیدا او در باب نفس شناخت پرورد و کار رسیده بکه از زبان رامچند شنیدم همین
سخن از زبان همه طالبان راه حق شنیده بکه و این یقین و این عقیده که رامچند دارد
کیا بیان حاصل کمال پیدا ارند و عارفان سلوک با شناخت هستی مطلق و در یافت کمال
ذات برسم آرام و تسکین خاص بسکه و از عقیده و از این یقین خاص بسکه و مولا آنچه از سخنان
حقیقت روی داده بود در باب فایده آنکه بار دیگر رامچند گفتم خاطر نشان کرده حالا نوبت گفته است
و بشنید این نوع زگیسری کمالی است که بر روی هیچ حال از گذشته و آینده و حال پنهان نیست و بند
او در جهان کجا یافته شود و بعد از آن روی به وسشت نمود و گفت ای وسشت تو رامچند سلام مجمع خاندان
او را که را گهو نسل اند یعنی از اولاد رگهو اند همه بزرگ اند و استاد و از قدیم بدانچه در خود حسن
دانش من گنجد رامچند را در شام و تلقین کردم و اکنون پس کیان نمودم یعنی او را سلام بر دانش داد و دانست
حقیقت آورده حالا باید که از باب آنکه خاطر رامچند را در شناخت پرورد و کار و در یافت کیان
آرام و تسکین پیدا شود و او در عقیده بخود پشته آگاه دید و مجذوب و مکرو شد بر قرار یافته و او را ابدیت
کیان بکن و از بیان حقیقت کوشش دل او را پر سازد ای وسشت هیچ باز داری ... توقف بسلام در بیان
او تا بر آنکه شد بعد و گفتگوی او تا از حد گذشته بود آن از زمان بر سر ایشان بود که این بر و
فرزندان مشغول شد که کاری کنم و من تنازع در میان ایشان دور شود و گفتگو از میانه برخیزد و آنچه خود متوجه گشته

ما هر دو را کلاه و دستار که از خصوصیت بر آمدیم و سخنان حقیقت سلطان با هر دو گفته و لهجان ما را سکین خوم
و آگاه این نشسته چون سخنان و بیان حقیقت سلطان با هر دو گفته و لهجان ما را سکین نقوم بگلوا باشسته بیان
سخنان و بیان حقیقت سلطان خاطر شان را چند تبارز و او را باشناخت بستند آزادی و فراری
بده اینشسته چون سخنان حقیقت و کمال ادراک و دانش استماع نمود آنکه کوکب آنکه و طالب سعادت شدند
گوشه شوی و خاطر شان او که آید جواد او را شنوند اند و بهبود آخر کار دیده و اکنون ای قسم سخنان
بطالب و سالک را سعادت رسند و فاش گفته شود همه ضایع باشد و آن ادریس کیان و ارشاد و تلقین او جهم الله
و نیک که او در رنگ سیکو روغن همه کار سلطان در چشم سنگ بسته الله جوانو بهره تحلال از گفت و پاک و آنچه
شود و این بشنو انتر و ادامی پسر آنچه کار و بود و از کمال تمسار خود کیان و در یافت خاص که باید نوشته
رکبیر و دیگر رکبیران گوید بود آزادان که ادریس کیان را چند را نشسته حواله نمود گفت بیدو چه شنیده
را چند را ارشاد و تلقین کند رکبیران کمال قرب پاس ذخیره که از عالم بالا فرود آمده و در آن مجمع حاضر شده
بود همه بیکران تحسین نموده و بر شنوا آفرین گفتند و بارک الله بسیار خوب گفتی بعد از آن جا نشسته
و بر بیان رکبیر کامل بوده و در پهلوی راجه بر سرت نشسته بود آواز بلند است که ای شنوا انتر بجا بر چه گوید
و هر چه فرماید همچنین سلطان را اطاعت و فرمان بجا آوردن شاچاره نباشد و گر احد باشد که از خط حکم شاه
سر کشد خوب آنچه امر کوی چنان کنم و آنکه فرموده بود از این سخنان پایان حقیقت که بیان خاطر شان
و فرموده بود بیان سخنان را باز را چند در جهان بنه و او را ادریس کیان خاص من خادم این سخنان را گویم
و خاطر شان او سازم چون سخنی بدانجا رسید الملک شاکه خود بود و راج ذخم گفت که بعد از گفتن
این سخنان نشسته خود سلطان بر کعبه شنوا انتر راست گرفت و در باب تلقین و ارشاد با را چند و ادریس
کیان گوی او کرد سلطان حکم بست دستها نگاه کس سلطان رگ فارسی عالم بر آمد و خاطر راجع ساخته
در این حکایت آینده بسیار که

باب دوم در بیان مجموع برکرن یعنی بیان احوال چند که آنجا بهشت خود سلطان در موجود شد و در موجود فانی شدن
بنده است از صفات بشریت خود و باقی گشتن به بقای حق بشنو انتر چون دید که را چند سلطان با وجود گوشت
ساحل دنیوی طلب کیانی و در یافت شناخت حق در دل جا گرفت و او قابل ادریس گشته بنیاد ارشاد نمود
و شروع در مجموع برکرن نموده بسته جواد اول ببراک برکرن شرح گفته شد مقصود و از این آن بود که اول کیفیت مجموع او را
فانی و باقی نموده باشد بسلطان را باید و فرق کنند دل او از شنوایی و بیا گرفته شود و دیده اهل حق
گرد پس اول ببراک برکرن نموده شد و آن ببراک برکرن حق و باطل مجموع است و مجموع عبارت از
که بهشت خود سلطان در موجود بشد و در موجود فانی شدن بنده از صفات خود و باقی گشتن به بقای حق باشد نشسته
بار را چند گفت که ای را چند خوب باید که در بهبود آخر کار خود بهشت خود سلطان کار فرماید و سعی و کوشش باید
با کو بر بهبود دست آرد و باید که بخود گوید که از سعی و کوشش من چه فایده کند به حکم ازل و سرنوشت
من و تعیین را آنچه سعی و کوشش کردن و قصد نمودن در کار خیر نیک و بد و اثر نتیج باز کرده و باید دانست
که آنچه خود سلطان در کار را می دنیوی بهشت بسته می‌کند و بیان و دل در انجام آن اهتمام می‌نماید آن
چیزی دنیوی بیک خدا آخر کار است که بهشت در کار پیش بسته شود و کوشش و سعی
و بهبود آخر کار نموده شود موافق ما کرد و صحبت خاصان درگاه خدا را لازم گرفته
از ایشان سخنان سلوک شنیده شود و از این روش و از این سلوک بوجه رسیدن میسر گردد و آنچه مقصود
از آفرینش او بود به حصول پیوندد را چند را نشسته گفت که ای نشسته فرمودی که سعی و کوشش خود سلطان
کار فرما و بهشت خود سلطان در بهبود آخر کار خود بنده من خود سلطان در کار خود اختیاری نیستم و می‌بینم سرنوشت و حکم
خداوندی شده از چشم سابق من کنون جان من که بود و هرگاه کشان پسر و آنچه ناچار است که
از من بعمل در آید پس من چه کنم و در دست من چه چیز بسته نشسته گفت که این فرموده من که تا جنس کی
و چنان نکن و آنچه از تو کوشش و سعی در کار خیر بوقوع آید بنیاد در حکم تقدیر و سرنوشت است که بدان آن گوید

که از تو در جسم سابق بر طرف شود باید که تو کوشش و سعی در آن نمایی که تا خواهش و آرزو به شوند و چون تو
توفیق کوشش یافتی و آن که در آنچه کوشش کنی البته تا به جهت نگاهداری بدن آنچه خواهش و آرزو به
جان دارد بر هر نوع باشد که از آن است نفس هر جایی مطبوع و لذتهای خانه و ترک سلوک خواهان شده و هم
اگر خواهش جان نفس کند تمام باید که انعام صفا و لطافت است و آخر از آن است کسی موجب سلوک را دید
پس باید که خواهش جوکسان هیچ روی در حق تکی و بجز از بقا و صفا چیزی نخواهی و آن خواهش نفسانی را دوری
و پستی و آلوده که و آلوده گرفتار شکنایی و دوری گرداند باید که جهت جوکسان در آن بندی که آن خواهش سالک را چنین
دور سازی و وارسته و پاکیزه که به موجب آن حق شوی و مدام که این خواهش نماند آب روان است
که چنانچه آب روان بهر طرف که زور آورد و زمین بار بدیده راه سازد و در روان در آید همچنان این خواهش
بدین سو و پاکیزه بعد از آن جانب سیل نو به موج جای به جهت باید که خواهش جوکسان از پستی باز داشته رو به
حسن و صفا کند و این سعادت ارجمند که عزم تو درست و راست باشد باید که تو خواهش نفس را به
از اینجا که در خواهست باز داری و آن را که باید خواهش نمود بخواهی که همیشه تو درست از آن جهت ماکه
نفس تو طبیعت است که به هیچ خوی که در هوا کجا جانب رود پس باید که تو این نفس طفل خوی سالک را رو به جانب
نیکی و پاینده ساخته آنچه ناچار است خوی دهی و سالک گفتاری که ناپسندیده که عادت کرده و هر بار و هر چه
فرزند طفل جوکسان برخود و ادب از ناشایسته باز داشته و جهت جوکسان در تربیت او بسته و دست
از تربیت او باز نمیدارند تا که ناشایسته و ناپسندیده جدا کند و نیک را از بد باز دانسته که در ادراک
و اعمال پسندیده عادت کرده و پسندیده که طبیعت و خوی او شود تو هم باید به جهت سلوک حال او درستی و
رو به راه سالک از ناپسندیده و پسندیده به تمام صفا و لطافت خوی دهی از آن جهت چون تو از زور نیکی بهبهت
و قصد خود نفس جوکسان به سوی عالم بقا متوجه کرده باشی و انچه آن توجه نتیجه اعمال نیک است و از آن ناپسندیده
که از تو در جسم سابق واقع شده باشد و بعد از آنکه روی دل جوکسان به جانب عالم بقا درستی و توفیق اعمال نیک که

پسندیده باید جدا داشت به خاطر خود راه یابی و نیز بدانکه این حقیقت که من این توفیق یافته‌ام البته کار حق
نه بسبب که سرانجام باید و این را همچنین دانسته و آنکه گاه در آنچه خوانده‌ام و از استاد و مرشد فرا گرفته‌ام مکلف عشق
و خوبی آخر کار آن خاطر نشان تو شود در بسیار حقیقت صادق خاص گرد و باید که در فرصت مرشد و استاد
به تقلید کار کنی و جسم کس ساخته راه روی و نگاه در نگاه به ما بعد از آنکه عقل به تکمال روشنی کرد و چشم یقین
بیدار کرد حقیقت حال با حقیقت هست به تفاوت شده و شاید آن زمان که در آن نیک و اعمال زشت سالک
نمود از سر این پرده خوابی گذشت و از آن سلطنت کرده هیچ چیز و هیچ مذهب و هیچ روش مقید
نخواهی شد در اول حال تا چشم یقین او روشن نشده باشد محتاج است به تبعیت نیک مردان و عمل کردن از پی
راهروان و چون به مرتبه تحقیق رسد و حقیقت حال بر او روشن گردد از هیچ قید آزاد گردد و ترک عمل نیک و بد
کند این را همچنین حال این حال در باب تحقیق آنچه گفته‌ام با تو حکایتی بگویم که آن حکایت سالک را زبان
بر زبان شنیده‌ام باید که تو خواهش جوکسان از عالم برگرفته بکمال و دل کوشش بر گفته من نهی و این حکایت سالک
بشنوی که هر کس که این حکایت سالک بشنود و در جان خود جا دهد از هیچ گرفتاری غم و محنت جهان
خلاص شود و هیچگونه آلایش گرد او نگردد این را همچنین گفت این شنیده بگو بیشتر بدون آن حکایت سالک بشنو تا که
بود به تفاوت من گوید بشنو فیلا که این را همچنین آن ذات برهم و هستی مطلق و کمالات
ذات او در احاطه و نهایت نیست و تبرک سازمان و جسم که از آن عالم در نیرنگ سازی و پوشیده اطوار ذی
حکمت او کم اند و او را هر لحظه برای خاطر یاد کرده باشد و هیچ جای یاد نمود و وجود این همه از وی
نمودن دارد چون ظهور حقیقت خود آید به عالم نخستین صورت تا به چندین رنگها بر آید و چون جسم و در بدن
او حال عالم یادگار دیدن عالم و کیان همه نمود که شد و نشان تا این جو و تا این کار کاه نافذ شد آنکه
آن ذات برهم چون در مقام آن باشد که از خود نگاه بطون بر آید همه در جلوه ظهور در آید یعنی
کامل بقدرت تا خود پیدا آورد و پیش نام و از پیش ظهوری در موجه به کامل بقدرت تا خود

برهان نام موجود آمده و آن برهان که جامع کمالات معنوی باشد در مقام او پس شده وجود عالم را
به تفصیل پیدا ساخت و هزاران هزار موجودات از هر رنگ و هر قسم که هر کدام سلوک خاص خود داشتن و
هر یک را جدا جدا آراسته پدید آورده و این غوغا و کار باشد و بدین ترتیب و این نظام و این نسق
که می بینی و دو آمد و شد و رنج و راحت و شادی و غم و محنت و عیش و کردار و رفتار و روش
در جهان آمده و بعد از آن که احوال موجودات سلوک مختلف دیده و جا بجا رسالت که در معنی هر یک از آن است باشند
گرفتار با انواع رنج و محنت مشاهده کرد او را که بنده در موجودات بنده شفقت پدری در کار شده و جهت
گفت من اگرچه برای راحت این جماعت از آن منصب و انواع کردار خوب و اعمال خیر و ثواب از دار
نیز بنا کردن و در آنجا خیرات نمودن و چیزی بمستحقان دادن و نام پروردگار را در زبان آوردن در جهان
آورده ام لیکن از این منصب و نیز بنا و خیرات که بنا خلاص ایشان از گرفتاری عالم نشود اگر کار
اندیشه نماید چنانچه قرار داده که کیان یعنی شناخت پروردگار رسالت پیدا آوردم که از سبب آن شناخت
مبدا و معاد سلوک دریابند یعنی از صفات خود فایده گرفته به بقای حق باقی گردند بعد از آن آن وجه کامل
و آن جامع مظهر صفات کمال که ذات برهان باشد بیکرت گشت یعنی ظرف آب خود شده و حکمت
او یعنی شیخ که ذات و دانا در گسترش شده و مستغرق و پنهان گرده بوده خود است که یعنی باطن خود
و وجود ظاهر کیان و مستعد در یافت او شناخت پروردگار پیدا آورده موافق آن است
او من از قدم موجود که بدم و پنهان یعنی حقیقت دانش و پنهان صورت و شکل یکیت گشت او یکیت را هم
گرفته در برابر او نمودار شدم و جسمانی نام و نشان شدم عرصه نمودم که این هر دو این موجود
و پیدا کننده من اینک تو عظیم نزدیک تو بستام و سرور و راز تو حق نیستم این گفتم و دولت
بار دو پس او حاصل کنم و چون ذات او که من بعد من بسیم چنانچه از او پیدا شدم در کمال
دانش و ادراک و کیان که ما را او سوی او شدم نمینه باشند چون چه از جهان روشن که شود

و اگرچه آن کیان و آن دانش من از جناب شاه او بود لیکن او را حضرت بزرگوار من آورده که من کمال احتیاج او را
نمود کیان از روی گستم و خطاب او بجانب ظاهر در حق من ظهور یابد جا رو من گفت که ای پسر من خود اسم کرم
لحظه خفی و ما باز بگو دل تو شده و در رنگ آیینه دم و پنهان است که بپرس تو آمده و محتاج گوی کلام او را بشناس
بخشیده شود چون خواست او در حق من این طور واقع شده یعنی حالا دانش من آن هر یک که موافق فرموده او
داد دو روی خواسته او علم دانش و کیان هر چه داشتم از صفحه سینه من نقش بسته که به دو من جای و داد ان
شدم در رنگ و زبان و گرفتار آن چه حقیقت غرق دریای اندیشه گردیدم و از هر نوع غم و گفت و دمی
در آنجا نشسته دلان و گرفتاران عالم در دست رنج و محنت اسیر شدم و جمله ساله در آنجا این کم و آن کرم
دیدم چون برهان مرا این حال بدید فی الحال ساخته فرمود که ای پسر من تو را چگونه چه غم و مسکینی
و دور گشته که گفت و محنت هستم من اللهی بکن و الناس کافه غم و اندوه خاطر مرا دور ساز
بعد از آن من با برهان گفتم حال اول کلام از هیچ نه در آن غم سلوک کشنده باشد آنگاه کی و سلوک کیان
در گرفتاری عالم سالکان چاموز و بیان فرماید که رفع غم این عالم و سبب پیدایش گفت ای بجهان
جهت و چه طور جاندار گرفتاران محنت که و سی چند پس از این بلا و درد خلاص که و چون من برهان
التماس نموده او در جسم کیان این فرمود گلاسوی کیان و در یافت حقیقت کار بنمود که خود دانش و از دل کن
غایت که کو از آن کیان و از آن دانش از غمهای عالم وارسته شدم بعد از آن برهان کلام دید که کیان
احسن خود آمده ام یعنی چنانچه کیان و از این شناخت پروردگار پیدا شده بودم همان نوع که بودم با هر دو
هیچ چیز از غم من بیرون نرفته باشی گفت ای پسر پیدایش که ترا جمع و آن و دانا کاهی ساخته بودم
نفس بدان که مقصود این بود چون تو محتاج بدانستن و دریافتن گفتن از من که پرسی و تحقیق کنی و فرمودم
بستغفر و اگر رو بسیج و خیره نرفته که آن مسئله دانا و نیز در عالم من آن بوده تو چنانچه کیان کاهی از من فرا گرفتی
بسیار در جهان این عالم مشترک او نه و هر کس هستند و حال کیان او بوده باشد و کیان بخشی و ادراک این معرفت

وقت بخت برود و دیگر گردان و دعا که تو کتابها که حاصل شده نزد او بجا آوردم و بهره وری خوش کنم بر دعا باید که
از جملهٔ بخت اقلیم اینست آن را مجنون وقت گویند و مجنون وقت زحمت است و از جملهٔ زحمت یک زحمت است
که آن شیوه صحبت گفت نخشد باید که در آن صحبت گفته برود و در اینجا از جلسه مرد بسیار رسیده او
باشند و آن که در و بعد و تنها و از مجنون با جهان و اهل مجلس که اینست شناخت برود و کار مجلس طالب باشند
اینست آن مسائل که تا نبت کیان زحمت و نیکی و بر او و روش بکیرد و طالب شود و در میان زحمت کردن قرار
و مراقبه باید و حق نمود تا کوید من موافق فرمود و از بیان وقت باینجا آمده ام و خواهم و هر که را طالب کیان
میدانم آن صاحب غرض و طالب مقصود و مسئله ارشاد و تلقین و ذکر حق و باید دستی مطلق نمیکنم و ادبیس کیان
می فرمایم و این را چنین مجاوره ای نظر و تربیت که و را نزد همه بد که امروز بخت گفته که زبان گفت و کتابات
یعنی جای طلب دیگر وارد که هر طالبی گشته شده و مجموع آن را برگزید مقصود وی و خوشی او باشد نفیس و آن کو
و خوش بعد از اینجا خواهم و دعا باید خبر از ین ندارم که مردم را که راست نیم و مستعد آن وقت دادن طالب
کیان و دانش بخشم و جا و ایکر بادکر چون گفتن و من از کیان بخش کدام و در راه نمودن ایشان بحث کرده ام و
ادبیس کیان خواهم پس تو هم صفت دان و ای نیان معتقد مقصود وی و کاری هستی چیست کو باید که من
خوش و خواهش بسیار هستم بدانکه اگر ازین ادبیس کیان بمردم مر مقصود وی و خوشی او باشد که این با
و آشنای صفت از ادبیس کیان این بن فایده رسد و این دیگر را و آشنا بی صحبت من او
ادبیس کیان نکنم و آن زمان صاحب غرض و طالب مقصود باشم هر کار صحبت ادبیس کیان من با آشنا
و بکاره گرفت باشد و تفاوت داشته باشد ظاهر است که خوش و مقصود هستم و مرا با این عالم
بسکو نسبت باشد و بدانکه آشنایی من و ملاقات من با مردم درین آشنایی و آن ملاقات
در خواب سکون خواب دیده شده و با مردم آشنایی نمود آید کار من هم [illegible] است اکنون کنون در
در خواب که مقصود وی را بصحبت نمانده و دیگر بدانکه گفته سخن فایده از کار خود از کسی برسد و بیکان

خواهش و طلب جویان باشد و مجلس او ان نزد او را از بیان بخشد و جهان گویند و آنکه سخن [illegible]
کار کسی مسئله مفید شده گوید و صحبت در آن بنده که از گوش من فایده ای نی سابقه پرسند و رسد
او را کجا گوید و کجا مسئله باید که طالب شنید را که از روی صدق و لا التماس و طلب ادبیس کیان کند
او را ارشاد و تلقین نماید و اگر آنکس را که طلب کیان می کند و سخن مفید می رسد طالب صادق و آن کیان
نرسد باید که سخن حقیقت را با او گوید و اینجو بلبوس کیان نماید که کسی در حق او چه فایده است
و بعد از آنکه حقیقت طالب و مرید گفت و بیان حالات مسئله و مرشد نمود حالاتی از هیچ کند و آنکه
گوید و قصد او صرف این باشد که موجه را در یادش از صفات حمیده یا گر دیده بیان حق یاد گرد
او را و مجموع گویند بشت با و مجلس باشد آنکه گرای را مجلس بدانکه در دو از موجه را چهار در باشد
آنکه کسی این چهار در را آشنا یه کند و با ما بیگانه گردد و بار او در دوازه موجه نمیکن شده
که یا در ازده رون ننهد نام آن هر چهار در دوازده می پیشوده که یک سم نام دارد و معنی منفعت [illegible]
حق او بهمه چیز و بهمه کس برابر باشد یعنی چنانچه جان مجلس نفع باز می کند جان هر چه در ازین مسئله نفع باز می کند
و آزار دیگری را از خود داند و ولی هیچ جو او نرسد کند و آرام کرده باشد با اوحی و دوم مسئله کاردام [illegible]
و معنی بکار رفت و کسی نفع مجلس از زمین باز داند و تمیز نیک و بد نماید و سیم [illegible] که نام دارد و معنی
صفت [illegible] است [illegible] کسی که و بآن تا نیک و زیاد و طلب کند و چهارم ساده ستم
گویند و معنی [illegible] ستم آنست که کسی با نیکان و نیکو کاران صحبت دارد و از اختلاط و صحبت بدان
گریزان باشد پس بدانکه خواهان موجه بود او را لازم است که رعایت این چهار صفت نماید و مجلس
ازین فارغ نگرداند و اگر رعایت هر چهار نتواند نمود باری رعایت سه صفت مسئله و ستم و بکار رفتن
نماید و غفلت نکند و اگر رعایت سه صفت نتواند نمود رعایت دو صفت که ستم و بکار است کند و اگر
آن را هم نتواند باری رعایت یک صفت نماید که آن ساده ستم است و تلقین بدانکه چون رعایت صحبت کیان

بوابی کرده و حکما سلوک از جهت درمانش با مقدم کار و پیشکش هم بجه‌های زیرکستان شمس و کرم ام او
بیمر کرده و آنچه در هر جا صحبت محکم کرده و کرمچه سلامت بیند که بار گذشتن انجهان و گذشتن از شغول کار
بار جهان که نامه هم گوش او قات شمرده است عشق حکما سلوک روش ساخته و روشنی عشق داوینا او کجا
درمان و موقوف بر آنکه ساستها بخوانند و بیان حقایق سلوک از زبان علام شناسانی برده و کار شده
و رهانیدن و مبتلا کند که نفس او زبون گشته و رنج حواس او از وی بدین بهره سوار باید و یقین
بدانکه از شغول این جهان آنست عشق او روشن کرده و تیز او میفرمایند و در این اندیشه بدانکه عاشق
انجهان که دل حکما سلوک بشوق انجهان قرار گاه اندیشه ناکشند و در هوا و هوس انگار تنفا نیست
گزیده است و زهر غفلت در رگ و پی و خون و مغز و پوست ایشان در رفته و تا تیر که هر چه پوشش
و بی شعور گردیده اند و دور شدن این زهر و به شدن این آزند که موقوف بر افسون شناختن حق
که آنکه کسی در یافت هستی مطلق و کیان زهر هم خالی کند از زبان این زهره تنقا نیست
حقیقت حق شنود از جستجوی آنکه گرفتاران هوا و هوس تنقا نیست که مقید بجو شنوا زبی و تن پروری
باشند و مباشرت زنان با حسن و جمال خواهند و همت ایشان مصروف عیش و عشرت
باشد گویا بیماری لیکو حکما درین جهان شده و این لیکو حکما ملک بد بختی باشند حکمای ولایت الملوک
مغول زنگاری گویند از برادران بجز این ناخوشی جان لیکن بسته بند و بند چشم و داروی
این بیماری شناخت برود و کار است چون صاحب این کاری و این محبت در پا صلاح و مداوا نشود
و دارویش شناخت برود و کار را که راجع این محبت داروخود بر طرف نشانه و آخر این بیماری او را
از ین جهان فانی بر آورده باید صبوری شد آری آزادان در رنج و قصبات وده‌ها جمهور زنگ و در کاران
شهرها را دور خانه وار ساخته و کهنه دلکو زنده کاینده او دین نوع شود و جنس او در آن شهر و در آن جا
این انجمن که در تقیه باهوار روشن باد و خوشی و انس طرازان خوش آینده از هر طرف شنیده است

گفت خانه بسکونه واد بر موسی سته امک که بر او مبر گردند در آن خانه او را در صحبتهای آن بار رشته دو
سر خوش کلف بر و سار شده و دین و با که در هوای کرم این ابلیس برف آب سرد و چیده او نه کجای این
آب برف در آن گاه مشغول آتش خوراک او که هر زمان میوه خشک شده و بکار معتدل ساخته این و غیر
در آن گاه گوشت آن چشمی او را چاک چاک ساخته و بکار مبتلا این و تا مبتلا است که در هوای تابستان
برای ملوک خانه محکم ساخته آب سرد بالا آنچه و در سقف سرد چیده و آن آب از راه سوراخهای
باریک از سقف آن خانه هر جا قطره قطره چکیده باشد و موجب راحت تن می‌شده باشد و از
بزبان هند میخوانند در آن خانه تخت بالای آن چکانها نیز نهاده و داد سلو نیز در آن کشیده کجای
خواب گوناگون بالش بر بستر نرم و بالش سر نیز بوده آنچه در او بر زمین بالا بشد و بکار تخت هم بسته این
و بنا او سلو درین نوع انجالت پیش آید و چیزی قاف و در بستگان او و اسباب کنند و دانای او
مجکم کرده فریاد خوانده و کنگ شده نشسته و بکار آنکه او دربن و با آواز مجال گوشش نمید
در آن دو رنج گوشش او را کرساز نه دارد و آنچه بشکیه علاج این محبت با حکمای حقیقت کنید و آن بیمار
و سوار برد از آنچه پیش رفته آخر کار بسبب این بیماری میرسد و آنچه آنرا وطبابت بیمار او در رنج و درد
تو شرح حال آن زاهشنیدی ای برادر چه بشنوی حال ما غافلان از کار باید آنکه او صلاح بکار حقیقت
و دوا آوردن این محبت که عبارت از گرفتاری بود و هوس است تا چه باید حکما سلوک از هوا و هوس
دور دارد و او قات حکما سلوک بتعلق و دانید که تا نه دانی برادر چه کشته در پا این شوی و هوا و هوس
نفس یا را اگر دعوه راه دینی و آن ساستها بخوانند و از خواندن آن و از آن کون موافق آن بکار دکتر
شوی و متوجه سلوک در پا بایدت دیگر این عالم کار نداشته باشی ای برادر چه کنید که از طرف تو خر بکس ساستها
بخوانید باید متوجه باشد ای برادر چه ایشان ساستها خوانند و مطلب موافق آن کونا و فن فهمید و دیگر کسی مضمون
نکان و دل را باید و در بیخ خلاق موافق آن عمل کنند و زیرکه استاد و مرشد در آن نیز تقلید صادق فرا
پیش

پیش چشم و آرزوی شب سلاطین را ره نمی‌دهد و خوشی سلطانی نمی‌داند و پروای [illegible] چند [illegible] و اوان
دلکش آن باشد یعنی کسی از کسی مطلق و بیان و هر چیز بر سر هم باشد شنیدن آن نامه‌ها و [illegible] کشش
نمودن و جهت موافق آن گشایش شود و کسی صاحب کمال گردد و بسیار نامه‌ها را [illegible] باشد [illegible] و
نگاه [illegible] آن نامه‌ها را آن خاصیت و آن کیمیاست که کسی که خواندن آن و [illegible] کردن موافق آن
موجه دارد [illegible] چند یقین بدان که کسی چون شناسای حقیقت شود کیمیا گردد و هر چند [illegible] و دیگران
در خانه‌ها چند [illegible] کند و کاسه گدایی در دست گرفته گرد خانه‌ها عوام برآید بهتر است از آن که کسی
[illegible] که آن [illegible] باشد و او را سلطنت ملک عالم میسر گردد و بر همه عالم حاکم و فرمان روا باشد این چند
نکته را بهر آن می‌گویم که مشغولی ملک داری و سلطنت چیزیست [illegible] این جهان [illegible]
[illegible] و آخر کار این ملک نیست بلکه آن می‌گویم که چون جان من و تو [illegible] دست تو در آید
قوت و قدرت آن شود که خاطر خود را [illegible] کناری [illegible] مقصدی آواره گرد و بدان [illegible]
کمال نصیب تو شود و مقصود و [illegible] حاصل بود و که آن مرتبه و آن کمال [illegible] از سلطنت عالم [illegible]
و نه از [illegible] و قوت [illegible] و نه از خواندن این نامه‌ها و نه از [illegible]
تو [illegible] که [illegible] چون [illegible] و قوت [illegible] خاطر جمع شود مقصود و هیچ [illegible] رسی [illegible]
من [illegible] بالا [illegible] کرده‌ام که این چهار صفت در بیان [illegible] موجود است که چون کسی [illegible] از آن
اوصاف [illegible] چنان [illegible] که [illegible] و هر چهار صفت [illegible] است [illegible] از من بشنو [illegible]
که از جمله آن چهار آن کدام صفت کدام است که [illegible] آن [illegible] که [illegible] آن صفت
دیگر آن صفت [illegible] است [illegible] صفت [illegible] یعنی [illegible] آرام گرفت و جان [illegible]
بدن او در آمد و هیچ [illegible] نکند و در [illegible] او [illegible] باشد یقین بدان که او [illegible] مطلق [illegible]
و [illegible] غم و محنت و الم که جان و هیچ [illegible] من [illegible] که [illegible] هوس [illegible] باشد [illegible]

[illegible]

و آنچه از طلوع [illegible] هیچ [illegible] که در جهان [illegible] و هستی [illegible] از نور دل و صفای [illegible]
حرص و هوا و حسد و غضب و کبر و کینه در برابر او نماند و او آزاده و [illegible] شود و کسی که [illegible]
او شده باشد هر کس او را بپسندد از دل و جان دوست دارد و او گرد و [illegible] و [illegible]
و او [illegible] و آخر کار وا [illegible] اگر [illegible] خاطر جمع و او [illegible] خواه [illegible]
[illegible] و صاحب این صفت [illegible] که از این صفت [illegible] هیچ کس [illegible] و هیچ [illegible]
آن [illegible] و [illegible] و [illegible] صفات [illegible] برابر شده باشد یعنی [illegible] گرده
و او را [illegible] خوشحال شود و دشنام و انعام برو یکسان [illegible] و [illegible] در ذات او پیدا گرده
او [illegible] که او [illegible] گویند و [illegible] گویند که [illegible] آرام گرفته باشد و خلاف [illegible]
[illegible] شده باشد و او [illegible] که صفت [illegible] به کمال رسانیده باشد [illegible] چون [illegible]
[illegible] این [illegible] او را [illegible] کند و دل او [illegible] و لطافت [illegible] چون [illegible]
او را [illegible] گویند [illegible] خواه [illegible] عالم [illegible] و خواه [illegible] و صاحب [illegible]
و خواه [illegible] یعنی [illegible] کند [illegible] باشد و خواه [illegible] و حاکم و خواه [illegible]
بزرگ و [illegible] داشته باشد تا [illegible] صفت [illegible] یعنی [illegible] و آرام
[illegible] باشد و [illegible] طایفه [illegible] مرتبه بزرگ [illegible] عالم [illegible] که اول آب حیات
[illegible] و [illegible] زنده جاوید گردیده‌اند و در عالم بالا جا یافته‌اند پس ای [illegible]
[illegible] این صفت [illegible] بزرگ [illegible] چون صفت [illegible] شنیدی
[illegible] صفت [illegible] می [illegible] یعنی [illegible] که [illegible] خواهد او را
[illegible] این [illegible] از زبان [illegible] و [illegible] کن [illegible] بشنو [illegible]
[illegible] اند [illegible] آوردن آن [illegible] فایده [illegible] اند [illegible] نیابد

بود همین فکر در آن باید به تکلف آن کردن و این بیان والله و حجت [illegible] ران شده که اگر
اگر گرفتاری این دنیا خلاص و الله بموجب رساند کوشش همی نمونه انسان در باید و بداند که ان کدام است
که او سالک را دلیل کرد اند و بداند که انکه معرفت کار را یعنی تیز بینی و بدباشی از نصیب [illegible]
و بعد از چند سالار یاران کار تمیز و فرق کننده باشد غرض او بدان است روش و تیز گردد و به [illegible]
بر خوبی حقیقت آن رسیدن از هر چند گرفتاری اسباب انجام که زن و فرزند و مال و جاه است که یا کاری [illegible]
که از آن چاره سخت و دشوار خلاصی مشکل است که پیوسته و مادام تیز و نگاه با اوان دارد و بیکار [illegible]
بد نمود که چه باید شد درین فکر که چون کنم و چه ضرم کجا بودم از کجا آمده ام و بچه کسم و ذات من
به نوع بسگذرد و چه از اول این احوال و کدام راه باشد و آخر کار من بچه انجامد و کجا روم و من که
وزینها لم آمده جسم گرفته ام و موجود شده ام و بکدام کار کردن و نادانی دنیا که دیده ام و از گرفتاری این عالم
نجات نوع خلاص سوم بداند که هر کس را نتیجه چشم تیز و بکار باید و این همه با چشم تیز و بکار او را بدین
روشن شناید و از یکی برابر باشد یعنی چنانچه چیزها را در روشنائی می بیند همچنان از یکی را نیز و بدل او
نشود و نکو فهمد یا چشم رمی چو در روشنائی با چیزی نه دور نه یکا چیزی خواند و بدو آن چشم تیز و بکار
ور رنگ چشم رمی در دیدن یکان حضرت تیز اعظم خبر بگرود و از خویش او در راه دوست پیدا شود و اگر
بیان تیز و بکار نمود حالا از حقیقت صفت سلوک که سنی می کند و می گوید سلوک یعنی صفت و قت سالک و در
بایستی نصیب شده باشد و صندوق جواهر پس از آن کار رو بطرف کمال مراد و مقصود باشد یعنی کس را صفت [illegible]
حاصل شده باشد اول ثابت قدمی و خوشنما باشد و آنکه آب حیات سلوک و قت خواهد اند ایشان
آن روز در می باشد که بسر منزل و مقصود رسیده اند و مشتری در پای خوشنما شده اند و سلوک
سلوک و وقت حال ایشان شده باشد چنانکه باشد همه نصیب ایشان شده آن در سازند و از همه [illegible]
گشته و از آنچه هست باشند در رنگ همه رمی خوشحال نشوند و از جا نروند و ناله از قسمت خود سلوک طلب کنند

و هر چه سلوک حقیقت سلوک که وقت ندارند و جهت و احوال ایشان در زبانه طلب باشد و بر زبان جواب گوی
گشته و چیزی سالک خوب باشد دل ایشان از یکان در بنیت وقت شناخت حق محروم باشد در رتبت ایشان
از آنکه خور و به جای آن است که عکس پذیر گردد و داو روی بخاید و مردم قانع و حجاب سلوک را
نفست که به یعنی بدر یافته وقت کند و زبانه لطیفه و دردیدن با یاران و اسباب فرو و جهان نجات کسی [illegible]
و با زمندی تا به چون معنی سیر کرده شد حالا بیان حقیقت سالک کنم که شده بداند که سالک یعنی صحبت
داشتن با نیکان و نیکو کاران بسیار فایده بخشد به خصوص صحبت نیکان کسی سالک از گرفتاری انجام
خلاص می شود و بعد از آنکه در کسی او انچه او سالک از حق تعالی در بدایت گذشته محو هستی مطلق
گردد و باهم خود بوند و آن کس که بهره از صحبت نیکان گیرد و بکار بزرگ ایشان خوی کند او را از [illegible]
و هر کس چون خوشنما زندگی شود و منور شده بخشد و از یکی روشنی دهد و صحبت مردان خدای سالک است
تصور کن که کسی چون این آب گنگ برآمده شیر که وقت خود سلوک است و از چو کنار آنچه نه یکی است
و گر او سالک به تیز نهار رفتن و در سوم انکه بیکا آوردن و چیزی والله ان از زمین خیره و ثواب و سوم نگهدار کردن جان
که او کار خود سالک تمام کرده و بداند که چو چنگ و لهار ایشان از بالا حق پر شده و از هیچ جواد هوس و [illegible]
در آن یکی باشد نماند و خود سالک از آن کار و خوف هستی و از گرفته اند و از ضعفای باطن حجاب کرده اند و احوال
عالم ایشان چون کف دست خود شده باشد ایشان نه صحبت داشتن با ایشان فایده بسیار است
بکار بخشد و دو در این عالم چه غور و کنار است برای کوشش این در صحبت ایشان کشتی اینکه
هر کس این کشتی در آید با من و امان کنار حجاب است از موجه باشد رسد یقین بدان که این دریای
بی پایان آب گرفتاری زن و فرزند و مال و غیره است و چه کنار و غور است مردی از این دریا بیگانه است
بسگذرند چه در هر چهار صفت مذکوره جسم و یکار و سلوک و سالک تمام باشد محکم شده باشند و [illegible]
خود ساخته باشند نیست و از هر چند چون این کشتی ان کشف بعد از آن باشد که کدام از هر چند از آن [illegible]

بود دم و عجب که فرموده‌ام یکی از آن اشعار عالی مرتبه سلطنت چو حکم باید ظاهری خود ساخته و آهسته خود را بر آن
محکم دارد و در رعایت آن نیت خللی و فتوری راه ندهد و حال آنکه با تو چیزی میگویم که بهبود آن
کار تو در آنست باید که گوش متوجه این سخن داشته گفته مرا بسمع قبول بشنود و درون جان خود جای
دهد و نفس دانا من حکایتی میگویم که در آن حکایت تدبیر خاص که در این مرتبه متوجه است و آن حکایت
اینست که اگر در گوش [illegible] که قصد شنیدن آن نداشته باشد برسد او در او نیز روشنی غضب پیدا شود
و نهایت یکان و در یافت شناخت حق باید و آنکه یکان و دل بشنود و خود متوجه حال او شود
و مطلع و خبیر نشده بداند که از شنیدن این سخنان حرص و هوا و کره و کینه و حسد و غضب او روز بروز زنگ
ضعیف گرداند و بفنا و زوال نهد و دردانه او در رنگ آب حوض جاری [illegible] گوارا و کدورت آن
غباری شده بوده و صفا [illegible] نبوده و بکمال لطافت گشته و هیچ کدورت و تیرگی در او نمانده و آن
و هوا [illegible] گرد [illegible] نیز گشته در رنگ [illegible] که چه قدر [illegible] کوشیده باشد از خشم تیز و شمشیر دشمن
[illegible] باشد و هیچ از [illegible] و [illegible] و ضعف [illegible] که از روی [illegible] حواله [illegible] او [illegible]
و [illegible] شنونده حکایت تدبیر متوجه [illegible] دل در نهایت آرام و قرار باشد در رنگ آن دریا که او بر روی
نور [illegible] باشد و خاطر او هیچ جا نرود و هیچ [illegible] نکند و دیگر دل او در وسعت و فراخی چون [illegible]
و [illegible] و در بر قرار و آرام بود [illegible] گوهر باشد و در لطافت و سردی و خوشی چون [illegible]
[illegible] باشد و آن [illegible] حکایت تدبیر متوجه را شنیده و در دل خود جا داده باشد [illegible]
موافق و [illegible] چون [illegible] و رضا [illegible] و رضا جوی شود [illegible] که بخاطر جمع و آهسته [illegible]
و [illegible] مشغول کند و از [illegible] بیرون ننهد و آنکه حکایت تدبیر متوجه را شنیده [illegible]
نگاه داشت [illegible] از [illegible] باشد او بتدریج و آهسته آهسته چون [illegible]
[illegible] باشد و [illegible] حال [illegible] او [illegible] و [illegible] از [illegible]

[illegible] و مردم چون [illegible] شنیدن حال خود گوش [illegible] و [illegible] مردم [illegible]
[illegible] شنود تواند شناخت [illegible] ایشان [illegible] تفاوت کند [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible] و جسم [illegible] کیان باشند و دل ایشان از جا رود و [illegible]
ایشان [illegible] این باشد [illegible] شناخت [illegible] و کار [illegible] که [illegible]
و [illegible] از میان [illegible] گوش جان [illegible] گفتگوی حق و [illegible] سخن مطلق کاری نداشته باشند و [illegible]
[illegible] که [illegible] کاران و [illegible] این [illegible] ایشان و [illegible]
[illegible] یا [illegible] شده و شناختی و معرفتی [illegible] آمده [illegible] آنست که [illegible]
و آن [illegible] کاری [illegible] از [illegible] و [illegible] که آن [illegible]
و [illegible] شنیدن این سخنان تدبیر متوجه [illegible] در دل جا کنند و [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] سخن کردن از حال ایشان دریغ باشد و [illegible] از ایشان [illegible]
[illegible] و [illegible] در [illegible] کیان و [illegible] مرتبه متوجه باید کوشید و [illegible]
قدم [illegible] کشیده [illegible] بکمال الیقین پیدا شود و سخن حقیقت در دل [illegible] و آرام و تسکین
[illegible] کمال [illegible] گرداند [illegible] نهایت کمال رسد [illegible] شدن این نسبت [illegible]
[illegible] آید از [illegible] و [illegible] او [illegible] گند و [illegible] سرور و خوشی [illegible]
[illegible] حالا [illegible] سخن [illegible] که [illegible] آن سخن [illegible] شناخت حق باشد آن [illegible] گوش
جان از من بشنو و آن آنست که اگر سخن حقیقت و بیان شناخت حق [illegible] گوش جان [illegible]
آن را [illegible] باید کان [illegible] چون [illegible] حقیقت این [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible] گوش [illegible]
[illegible] چون [illegible] آن [illegible] بزرگ [illegible] نیکو [illegible] خود [illegible]

و چنین که گویند و آن گنبد دوار را مجنبد ای همه هستی تن خفایی جان او تو گفته و شرح نموده ام این
حالت والله که چنین گردون [illegible] وارد گرد و بدل جا آوردن هستی از هستی از این حالت و بدو کسی [illegible]
برسم کرده و بسیار داده و چون خود رسید مقصود و سخن آنست که تو چون [illegible] هستی من از هستان حقیقی [illegible]
و آن را بدل نموده جا و بیشمار جای نو [illegible] که دو مرتبه بود نصیب تو شود [illegible] این است کیان که
ترا نموده ام [illegible] بران نگهداری و آن را از دست ندهی و نگاه دارنده [illegible] کون موافق آن
بر [illegible] مقصود این جهان و مطلوب آنجا که کسی که خاطر گذارنده [illegible] و [illegible] توان یافت
و چنین جان که چون کسی را هستی [illegible] شناخت حق [illegible] آن [illegible] که [illegible]
رسید و صاحب کمال گرد و [illegible] اگر [illegible] و خاطر کس چون [illegible] و آن را [illegible]
حالی [illegible] ره نیابد و [illegible] هرگز نقصان [illegible] راه نیابد و [illegible]

در بیان وحدت ذات باری [illegible] و شرح [illegible] و پیدایی عالم و ظاهر شدن حقیقت [illegible]
[illegible] کاکون و موجودات از حد و نهایت افزون [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] جلوه گر ساخته جمال و کمال خود [illegible] ظاهر [illegible] و آن [illegible]
گویند [illegible] که آغاز [illegible] حالت [illegible] که چون حقیقت حال [illegible]
[illegible] گرده باشد [illegible] گفتیم [illegible] وحدت ذات باری [illegible] و حقیقت [illegible] عالم [illegible]
کثرت [illegible] شرح [illegible] صفات [illegible] نوع [illegible]
موجودات ظاهر گردید [illegible] که عبارت از ذات [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible] باشد و گفت [illegible] و آن [illegible] کمالش بود
[illegible] و آن ذات پاک محض [illegible] عالی [illegible] کمال [illegible]

[illegible] و چون [illegible] که محض [illegible] خالص است [illegible] و تصور [illegible]
یعنی همین [illegible] و تصور و گمان [illegible] یعنی دریافت [illegible] که [illegible]
[illegible] گمان یعنی دریافت [illegible] نوع است [illegible] گمان است و آن آنست که [illegible] ظاهر
صورت چیزی را [illegible] و [illegible] که آن چیز [illegible] و [illegible] و حقیقت [illegible]
از [illegible] و [illegible] و [illegible] [illegible] باید [illegible]
معلوم [illegible] چیزی [illegible] و [illegible] و [illegible] و [illegible]
[illegible] ادراک [illegible] و [illegible] است که [illegible] و آن [illegible] از لازم [illegible]
[illegible] است که [illegible] و لازم [illegible]
[illegible] و آن [illegible] و [illegible] که [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible] و [illegible] مرتبه [illegible]
آنست [illegible] حقیقت آن [illegible] کند و [illegible] و [illegible]
و [illegible] گویند و آن آنست که [illegible] باشد [illegible]
[illegible] و [illegible] و آن آنست [illegible] خلاف [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible] و [illegible] گمان [illegible]
یعنی همین [illegible] که این [illegible] عبارت [illegible] باشد [illegible]
و آن [illegible] گمان [illegible] و گمان [illegible] ذات حق [illegible] و [illegible]
[illegible] و آن [illegible] یعنی [illegible] و [illegible] یعنی [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible] این [illegible] عبارت [illegible] یعنی
[illegible] و [illegible] و [illegible] این [illegible] و آن را که گویند

و چون ذات پاک یگانه را تاب در خویش و در پس او خود را چندین نام پیدا شده چندین
نام پیدا شده چندین صورتها و نمونه‌های موجودات از هر چیز و هر کس ظاهر شده و یکذات چندین
ذوات نمود عارف آگاه حالت هر سه روپ را که منزه و پاک است از خود نه جستجو میکند
وحدت و یگانگی ذات او و نشأ کثرت او را بطریق تمثیل خاطر نشان می‌سازد و میگوید
که مثلاً آدمی در حالت بیداری و هشیاری نقش و تصور میکند یعنی می‌بیند و در بسیار خود را
و غیر خود را و شغلی میکند و کار و بار خود و در حالتیکه او بخواب رفته و خوابی می‌بیند در آن
حالت هم خود را بسیار جا و نگار و بار شغل می‌بیند و خود را و غیر خود را در یافت میکند
و او را و بار دیگر دو حالت حالتی که او را در آن حالت بخواب امن و آرامش باشد و از هیچ
خوابی نمی‌بیند و در باقی و شعور یا بکار و بی بلکه حالت بار زبان هندی سکهپت گویند در جوگ سار میگوید
که من یعنی شعور چون روزنه چشم و گوش و زبان و بینی و پای و دست را که بسته و از همها گذشته
و نیز از جمله رگها و پیها در گذشته و در نیت که آن رگیست از جمله رگها در تن آدمی جا کند آنگاه
بزبان سنسکرت سکهپت میگویند در آن حال جان را هیچ شعوری نباشد و حالت سکهپت مانند
و حالت به سبب آنکه بمرتبه برهم و در آن حالت شعور بخود و بغیر نیست و حالت خواب و دیدن اسما
نسبت بسبب آنکه تصور و نقش نمودن آن یکذات کامل خود را چندین ذاتها و چندین شکلها و چندینها
در رنگها و حالت بیداری و شغلها کار و بار دو انشه مینماید بطور آن ذات یگانه بچندین
صورتها و شکلهای متنوع و رنگارنگ در عالم ظاهر چون پیدا آن سه روپ و برهم آتمان از سبب
گیان و سر و سرچی بجهت حق را خالق و بینده و خالق را خلق تصور کرده و جهت و آنکار دیده و چشم ابتدا
این کثرت و نقشها و بسیاری حالت ذات آن یکست موجب آفرینش عالم گردیده و هست آن شد
مثلاً آب دریا را تا زمانی که در وی موج و نوزنده بحرکت نام موج دریا باشد بلکه و چون باد بوزد

و دریا در موج آمد و جزر و مد پیدا گردد و بعضی بر قرار شدند اوقات حبابهای بسیار و در آن حالت پیدا شد
مثل موج و حباب و کف و ابر و غیر آن همچنان برهم روپ و پرم آتمان گویا از
بعد بر قرار بعد از آنکه چون از خواهش برون نمود چندین نام او را پیدا گوید و همین خواهش
کثرت خلق گشت و چون خواهش سبب آفرینش عالم اند پرم آتمان خود کارن شد یعنی خود
خالق و پیدا کننده گوید و خود علت آمد او را معلول لازم گشت و در رنگ ذات حضرت
برهم و نور او که نور او جدا از ذات او و وجود ذلکه او علت است و نور او معلول یعنی
مؤثر و اثر آن عالم و هر چه در وی است که او خالق سلسله خلق پیدا آمده و خود روپ شده یعنی صورت
و رنگ و آن روپ پنج نوع است سفید و سیاه و سرخ و زرد و سبز و آنچه جامع این پنج رنگ است
آن را چیز گویند و صفت دیدن و دانستن و شنیدن او را بهم رسد و همین چیزها عالم را باقی
و اگر کسی گوید که هر موجودی که هست او را موجدی و وجود بخشی باید که موجود بخشش موجود شدن گردد
و سلسله وجود بکجا بر سد که بی سبب پیدا شده و دیگری نیست پس برهم علت و کارن آمد
باید بالاتر از برهم کارن دیگر باشد میگویند که برهم کارن خود است و خواهش نمود
کارن شد پس بالاتر از برهم کارن دیگر نباشد و این برهم را سوکیت یعنی ظاهر است و بالاتر از
میگوید که اگر کسی گوید چون تمام آنندی سراسر فرق و راحت باشد برهم را میگویند و این بخش
کس بطور او است پس این تفاوت از کجا باشد که یکی در بند است و یکی آزاد و یکی در راحت و
آرامش و دیگری در رنج و محنت و یکی از بار سود و نیکو بدنیا می‌آید و دیگری می‌میرد و از عالم
انتقال می‌کند این چه باشد و این تفاوت از کجا آمد جواب آنست که این بند و قید و گرفتاری
و آزادی و رنج و راحت و آرامش و همه از نیست پس ظهور است و اختیار دارد که با خواب دیده
حاصل گردد در حالت سکهپت و وجود دارد و از صورت میگوید چون نقطه هر نظر در حق آید

وآنچه شنیده و دانسته کرده بحث تو میگوید این چه چیز است و اعتبار ماللّه پس برهم گو دانست و
مر آید و از دیدن و شنیدن پاک و منزه است و بعد از آن گفت هستی او در او ذات او در خاطر آن
فلان کرد و چه نوع فلان گفت که او هست و موجودات بوجود کامل خود جواب آنست که برهم است و هستی
و وجود دارد و در حقیقت برهم است و او این روشنایی و سفیدی و سیاهی نیست و او در اسم هیچ وزن
نیست و چون و چگون مالله او در گفت و شنید و تعقل و تصور در آید و مانند او جسم هیچ چیز محسوس
نیست پس او را چه فلان گفت و او را بچه نوع وصف فلان نمود و فلان است میگوید که بغیر از آنکه
هستی در مرتبه او فلان گفت دیگر هیچ عبارت و هیچ وصف رد و نفی کند او ذات پاک او از تغیر
و تبدیل منزه و مصون است و او بریکسان و یکنور است و حق و حقیقت و هستی مطلق است و از چون
و چگونگی و صورت و رنگ و شبه و مانند منزه و پاک است دیگر خاطر نشان شدن آن حقیقت برهم
باشد بر سه نوع است یکی از انها قرار داده در معامله است مثلا حقیقت زر و نقره و مس معلوم کرده
و ابعد است مثلا که او فرق بکند میان مغشوش و خالص و وهم قرار داده و خاطر نشان کند که حقیقت
خود و جنس در نقصان و خود در کمال باشد مثلا چنانچه بوزینه در رستان چون سر را خود در جای سنگ
در زبان هندی که کوهجی گویند در جنگ جمع کرده و سنگ بر آن والله بخیال آنکه آتش است او را گرم
کرد و اگر چه چهار در آتش و آتش موافق و در نوع و نقص لامر فیت اما تحقق او این و از گرفت و سیم
به برم از نوبت و برم ارته این معنی والله آنچه حق و حقیقت و مقصود و اصل است آن را و دانستن
و دانستن آن از این عالم فانی رجوع بمبدا و خلاص از تغیرات و انقلاب احوال و هر مرکه در فی
و بر سنده گوید که چون گفتی مر برهم نعید گفت و شنید و دانستن در نمی آید پس این معانی ذات برهم
در زبان معلوم است رت یعنی حقیقت و نقص لامر از هر چه بر زبان آید آنان یعنی جا بد جا هیچ جا نباشد و آن
آنان در آنجا باشد بر یعنی بالاتر مرتبه و خوبتر از همه کس و همه چیز است یعنی حقیقت و حق و نقص لامر برهم یعنی حق

و خالی و دون و در جهت از کجاست و چرا است میگوید که برهم که آن ذات کامل است خود را
و خواهش نمود و خواست تصور کردن و خواست آنچه خواهش چو نام یافت و چنان خود را برهم گفت
یعنی از تعقل و تصور در آنکس حقیقت حال در حق خلق را داده من نام یافت و من ما می آنچه آن
گوینده ما یک را قرار داده که این دولت است و یکی را گوید که این دشمن است پس از آن آنان و جسم
یعنی از آن هستی و حقیقت که بی تغیر و تبدیل است من پیدا شد و تردد و تغیر صفت او است چنانکه
چنانچه از دور با آنکه بر قرار است بعد از دیدن باد و جنبش و تغیر و تبدیل حالات از آن و جز یعنی بلند
و پست شدن آب و همین حضرت نیز اعظم او را اسامی مختلف پیدا شده مثل لهر یعنی موج و ترنگ
یعنی در خشیدن آب بر لمحه نمودی دیگر و غیر آن پس از جمله خواهش امثال آنان مثل اندر حال یعنی
دیگر شدن و تیرگی از آن میسایند و آن نمود حقیقت و نفس الامر ماللّه هم جمله کرده باز منصوص کوچه
و چون گفته که این جهان اندر حال است یعنی نمود بی بود است پس حقیقت این جهان و این نمودهای گنا
گون برهم است لازم می آید که برهم هم در رنگ انعام چیزی بی وصف و اعتبار باید باشد جواب
آنست که حقیقت عالم برهم است و این نمودها رنگارنگ و منظر رنگارنگ جلوه ذات دولت مطلق
چنانچه ... و گوشوار و طوق و خلخال و غیره که از طلا میسازند حقیقت آن همه طلاست و این زیورها
بسبب تعینات و صورتهای علیحده هر کدام نامی دارند و در حقیقت این عالم برهم است و چیزی
غیر از ذات برهم در این مظاهر و تعینات ظهور ماللّه عالم در حقیقت حق است و حق عالم
چنانچه زیورها طلاست و طلا زیورهاست بشنو میگوید که ای پسر چنانچه بسبب پرتو نیر اعظم
و بر ریگ با خاک شور خشک شده و از دور دریا به نظر در می آید و بخیال او میرسد که آن است
موج زن و این نمود را پادشاه سراب گویند و این سراب در نمود است اما در حقیقت است
هستی که از سبب پرتو حضرت نیر اعظم در خشش ریگ از جمله حس آب می نماید و در نفس الامر

حقیقت وجود مطلق پس این عالم مانند بستون نمود سراب بود و وجود تصورگی و جایگه همی در نمود سراب
تو حضرت نیز عظیم است بستان همه در نمود عالم و تعینات که اکنون او هستی حق است که الان کما کان
حقیقت عالم است و نمودها سراب همه در تصور است نمود تعینات و مظاهر این عالم است که در اصل
هست وجود من آن شده و در حقیقت من هم تعینی شده از تعینات حق و قرار رسید به حد
و همین جان را چندین تعینات و تقییدات شده که آید یعنی حقیقت و دوری از حقیقت
بواسطه تعین و تقید و چیزی سوی غیر آن چیز در رنگ آنکه ریسمان مار دیدن و در خیال کون دویم
سیرت یعنی فرق این تعینات عالم سیم بود یعنی حقیقت از مبدا ادام شده یعنی مقید بودن
جسم ما یعنی جز و غیریت نمود ما بود شیم بل یعنی آلوده که و تاریکی از آنست با وجند میگوید
تو از تعینات و تقییدات و کرد حلقه حقیقت باشد هم گویم بشنوه و آن را یاد کرده ای این عالم
و رسیدن مبدا از آن خوابی یافت و مبدا هم چون روی نورش همچو چهار و هست که
او را تا آنجا ان نیکوست رویش بسی بهتر و روی را دست خویش بکو خوابی در یافت که معنی این
اسامی با تو شرح کرده شد دانکه بند یعنی میشنود از دیدن چیزی غیر واقع چیزی بحال او رسد
او بدان خیال را راست نفس الامر واند مثلاً که ریسمان را دید بخیال او رسید که او مار است
بدان مار و ترسش او که موافق نفس الامر نبود گویند تو آن ریسمان را حقیقت هم دان و اوقات
و تحیر کردن ریسمان را که موافق نفس الامر نیست عالم است که نفس الامر مطلق بعد از آنکه این مظاهر
و تعینات هم واپا و غیر هم مسلسل راه نه هر آن تا ن موجه یعنی وارستن از تقید و رسیدن
مبدا او یا مبرکه و تا آن زمان که سالک راه حق و من در نظر داشته باشد از موجه حوادث
میشنود دانم که نظر بینی هر تعینات کثرت و خیالات و اندیشها در برش او وجود و جمیعاتش او
می آید و مقید بدان میکند و از تعینی والله و آن تعینات و خیالات جمیعها را نهایت نیست بدان سبب

او همیشه در گرداب کثرت فرسوده می باشد عارف این خیالات و اندیشهای او را تشبیه می کند با
اندک سیاهی چون غباری که در تخم نیوفر باشد و همان سیاهی جهت پیدایش شاخ و برگ
گلهای بی نهایت است یعنی آن خیالات و اندیشهای او جهت تعینات و مظاهر که اکنون
او می کرده و او در برش او موافق آنچه اندیشه و خیال والله مظهری می باید داد و در حاصلی از آن صورت
می بیند و چنانچه در تخم برادرخت نوم درخت با شاخها و برگها و تنه و بر و بار مندرج و پوشیده است
و چون در زمین کشته گرد و آنچه در آن تخم پوشیده بود ظاهر می آید و صورت نهان شاخها و برگها و بهره
و گل پیدا می آرد همین آن بر هم که کیان روپ است یعنی صورت در یافت از بسیار گونه خیال
و اندیشه تعینات و مظاهر کثرت را همیشه پیدا می سازد و بازگشت از آنچه میگوید هنگ
و قصه اکاریج را بشنو تا بگویم آنکاس نام برهم است و جی یعنی آنچه از آن بر آنکاس است که از وی
پیدا شده حقیقت آن را بشنو که برتو کشف احوال کاینات شود و کیان حقیقی حاصل میشود اکاریج
نام برهمنی است فاضل و دانا و کیان و خبر خود و دیگر اندیش و تمام آفرینش آن برهمن در جایگه بود
ریاضت و عبادت میکرد و بخود اشتغال بعد مدت تمام و تو با یکه عبارت از ترک باشد اکاریج با خود
و با خود گفت که چون من بر تمام آفرینش مستولی و غالب هستم و دست قدرت من بر همه چیز و همه
کس غالب است که تمام عالم را نابود می سازم و لیکن چه میکنم اکاریج را هم بکوم و نابود کنم
این قصد چون نزدیک با ورفت اثر با عشت و غیرت آن اکاسیج از کرمی غضب آتش شد
قصد مرت که هر مرت را بسوزد و مرت چون در کمال قدرت و قوت بود از حمله آتش بایستاد
و هر وقت از و گذرانید و گذشته بود که کر با اکاسیج رسید و هرچند خواست و قصد کرد که او را در
آرد و استیلا و دست قدرت بر اکاسیج نیافت که او کی باید کامل و تنبیهی بزرگ بود و شاید عظیم او
و مرت هیچ حیله و رخنه نیافت که از آن رخنه در آمد و کار خود ساز دو ناچار اندیشید که بسیاری

رایت و بسیار حیله و زره او شده که تیر و شمشیر قصد من آزار نمی‌رساند که گشت البته راه بی‌ماند که مدعی
بید اندیشید که برودت نقصان یافت آخر بجهد فرار و آنکه حوصله باز رفت و کروت آکاس یعنی
جنس و کردار او را باید دید که از راه کردار زخمه نقصان یافت که دست قدرت من بود رشته چون
شد و گرد و تمام عالم را گشت که کروت آکاس را در باید هیچ جای کروت او نیافت آخر
عاجز شده پیش دهرم راج که دیوتا و اوراست یعنی حاکم و ممیز در نیک و بد و هرکدام بسزای
وجزای کردار او میرساند رفت و با او گفت که بمن کروت آکاس را نشان کن و کردار و احوال
او بیان کن تا من درین سستی عاجزی دارم دهرم راج گفت که بیدار که وجود تن هر کس دو است
یک از آن این تن وجود ظاهر است در عالم حس و شهادت که مرکب و موجود است از پنج چیز یعنی
از چهار عنصر و آکاس دویم آن وجود لطیف است که فرزند و نیک است از آثار این وجود ظاهر و بر نیک
که این وجود ظاهر عنصری ملکه آن وجود لطیف اسم ملکه در عالم لطافت است و این آکاس وجود
کثیف مرکب از پنج چیز ندارد و چون آکاس بیس او وجودیست لطیف و فرزند از آثار و خاصیت‌های
این وجود ظاهر که وجود او محض گمان و عکس تصور بر سم روی است که در آینه خیال او تصور
کرده مثلا چنانچه شخصی بیدار در خیال تصور کند شکل و صورت و همین پس وجود خیال او هم
در آینه ضمیر صورت کرده لطیف و فرزند باشد و آن وجود لطیف را کردار و حال و کروت
که آکاس از آن کس که محض عکس خیال بر سم است پیدا شده که او نیست و کیا به کار
برآوردن رامچند بشست گفت که تا وجود این صفت و لطافت که جای آکاس باد که
نکرد او بر جان است که خبر از بر جان بیکس این طور وجود ملکه شنیده گفت آری که من از
برهمان سبکیم و بسیار باین موجودات عالم که منوی است یعنی جسمانی سر از اندیشه می‌بینم
می‌بینند آمده این وجه که صورتهای خیالی اصل عالم و در نزول و در تصور خاکی در آمده موافق

خیال او بظهور می‌آرد بعد از آن رامچند از بشست پرسید که صورت من و جهت شکل من که برام
نوع است بشست فرمود که من در خاطر شما صورت شما شده و او فرزند است از صورت و شکل و رو
رامچند گفت که پس این حالات که مرا پیش آید و بروی شکل دار شادی جسم و رنج و راحت
و تصور کردن و در دل یک این چیست جواب گفت که من همین اندیشه محض و تصور خالص شده نیستی
و دریافتن حال او مانند است به تصور کردن آنکه شنودن یعنی از زنانه و تصور کردن حال او در ظاهر وجود
رامچند گفت که چون شما را مفوی گفتند یعنی صورتهای خاکی از من پیدا شده و من شده اند پس زن بنسبت
گفته که اصلا وجود ملکه پس عالم این است و بلندی و گفت و کوی کاکون هیچ باشد این نوع
بزرگ و باشان و جلالت و کارهای کلان شده که هیچ کوینده آن ماند که کسی که به دروازه خرد دل که
درآمده این را چه طور باور نمود گوشت گفت ای تا بنده ای هر دانه که خود طلبیده و از بشت سازی
بشنوید و حکمت ای حقانی و نکته ای بشنوید گوش را زر بدهکار را از جهت دانش و کاره‌ای و از جان
وار شنیدن سخنان ایشان جوهر زردی سازی کوینده که ای تام و دانم کیان یعنی معرفت حق خلاص شد
و از آن کیان کار در تحقیق معلوم خواهد که بد که درین عالم الا آنچه موجود است پاینده و محض نمود است و اصل
سر نفس الامر ملکه و درین حال مانند است که شخصی از وهم خود سایه خود را دیو و شخص خیال کند
که بجای گوشش و ضرر رسانیدن او در پی او دوید و از زر و وهم و ترسان و گریزان بود و در آن
که حقیقت حال شده در باید و معلوم کند که از آنچه ترسان بود سایه من بود و وجودی علیحده ندارد
همچنان تا حقیقت عالم را شخص خواهید دانست چون ای تام کیان کار در حاصل شود و آن
قامی تردد و شبهات از خاطر شما رخواهد شد و چون گفت که عبارت از حالتی کسی
در حالت زندگی بودن درین دنیا از همه چیز ها وارسته و باقی باید که در دو پرورد کار حق داشته
باشد خواهد که بدو و همین حالت را دیه تا کوینده و دیه تا است کسی کو اکه این حال پیدا کرده

با این وجود عنصری او وجود نداد که حجاب اسـ وجود او زایل گردد و بدون او در دو جا یافت بود
رنگ نیلو فرست در آب که همیشه در آب است و از آب جدا نباشد و باز پرسید از بشست
چون گفت و دیده گفت چه معنی دارد چون در باب شرح این هر دو عبارت مذکور و شرح شده باز از
زندگی بیابد از آن حالت بنده آگاه و در جواب گفت که چون گفت عبارت از حالت که آدمی از حالت
زندگی در میان مردم عالم باشد و چندین کثرت و خلق می بیند اما بغیر از یک جسم هیچ چیز و هیچ کس را
وجود و هستی را نمی بیند و هر جسم که می بیند که ذات پاک بر جسم است که چندین نقش است
و عطا بر خود عطا برکه و این همه ظهور اوست و از نقل اضداد خود او کند زنده باشد یعنی جسم
و شادی و رنج و راحت او را برابر بود نه از غم غمگین گردد و نه از شادی شادمان شود و دیده گفت عبارت
از حالت را گویند که کسی در حالت زندگی بیخودی یابد کامل و جسم به نفخه و از جسم خود و چیز
گذشته و خود را محو کرده باشد و مرده را کرده باشد مرتبه او که عبارت از روح و جان است چون
از تن بیرون کند و از تعین و از رسته گردد و باز وجود کند و از محنت رنج وا رهد و دیگر در
تن در نیابد و از جنم یعنی از زادن و زیستن و مردن فراغت حاصل کند باز پرسید از بشست
که حالا حقیقت بر اسم شد با من بگوی زشت که خاطر نشان کردن او باز فکر پیدا کرد چون حالا شرح
مرتبه بر جسم چنانچه شاید گفته شده و داخل کتاب کرده بود باز در اینجا فکر داخل کتاب کرده شد چهار سرگ
از سخنان شنیده باشد بالا گفته شده
بود و این جسم سرگ جسم تمام
از بشست باز پرسید گفت که حالا شرح مرتبه بر جسم چنانچه شاید گفته شد و داخل کتاب کرده و باز در اینجا
گرد داخل کرده شد چهار سرگ که عبارت از سخنان شنیده باشد بالا گفته شده بود و این جسم سرگ
با تمام رسید باز بشست باز پرسید گفت که حالا شرح مایا که عبارت از گرفتاری من و تو به و غفلت
از حقیقت است از من بشنو و بگو نوع بر آدمی غالب است و او گرفتار آن میشد و از آن تنها چگونه می

می‌گویم که در همین این حکایت حکایت لیلا اگاه است لیلا نام زنی راجه بود و اگاهان شرح لنگوان را گویند
یعنی بیان حقیقت حال لیلا و این حکایت است که بدم نام راجه بزرگ بود در زمین و بنا و آن را
پسران رشید و بقا و تمت بوده‌اند و از اسباب حشمت و سلطنت هرچه تمامتر باشد داشت و آن
راجه صاحب اسم لیکن گشته بود یعنی از حقیقت خبر داشت و دیده بود یعنی با وجود آنکه حضور آن با ایزد
حاجت و لازمی که هوا و هوس و غضب و کینه و حسد و کبر و خودبینی باشد خالی بود و در جهان
خاندان و اصحاب خود مانند گل نیلوفر همیشه شکفته و خرم می‌بود و در زمان او سبب عدالت
و انصاف او هیچکس از هموار و راست روی نمی‌شد و نسبت گذشت و از خود گاو زمینداری نمود و آن
راجه در باب عدل و داد و در راست روی خاص و عام و از خود تجاوز کردن مانند دیا نمی‌بود
که هرچند چندین هزار دریاها روان و سیلها فرود آن در و میریزد و با آن اصلا اندازه او از کنار
خود تجاوز نکند و کم و بیش نشود و همچنان هیچکس از آن رسانیدن و زبردستان و آثار آن
که در زمان سلطنت و حکومت از آنچه باید و شاید زندگانی خوش قدم بیرون نتوانستند
و در باب کردن دشمنان و تیر کشیدن ظلم و جور ظالمان حضرت شیر عظیم الاراده بود و در جمع کردن
و بهر بهار و کرد و شاهان و بزرگان و همچون گلها نیلوفر و همیشه شکفته
او مومنی و کوتاه و وسیع و مصفا بود که تمام قطب و هرچند ها در آن جمع می شد و فضلا و هنرمندان
در گرد آن بنظر در می آمدند و برای روشن و نیکوان خس و خاشاک ظلم و رسوم بدعت را او
آتشی بود زبانه کش و آن راجه زنی داشت لیلا نام که از کمال رضاجوئی و هواخواهی و نهایت
کاری و اخلاص و از فهم و فراست کامل دل راجه را بدست آورده بود و راجه با کمال او خود
خاطر خود را در وابسته و کمال او در دل با شوهر و خود چون الهی بود خوش آمده و پرستار
بود یعنی رضاجوی شوهر و از غم او غمناک و از شادی او شادمان و از نهایت یگانگی و یکجهتی جان

اگر هیچ چیز از وجود او باقی نمانده و فنا گشت او کسی که فانی شد اعتقاد او که چون کار حقیقت درو راه نیست
بسیار می‌رسید این قصه از کمال محبتی که با روح داشت وقتی با دل خود می‌گفت که روح اعظم من
از جان عزیزتر است آیا چه می‌باشد که او همیشه جوان و تازه روحانی و پیری و ضعیف که لازم وجود
بشریت است درو راه نیابد و همچنان که من با روح باشم و همواره مخصوص خدمت او گردد باشد
اوقات بخوشی بگذرد هم این آرزو در دل او جای گرفته و درین هوس بود که ترک دیده رود در برهمنان
و پنهان آورده این طایفه برهمنان برسه قسم‌اند یکی آنکه حاجی اندی بسیار خوانده و کتب
علوم کرده دریای علم شده باشند دوم آنکه علوم نخوانده و عمر در کسب آن گذرانیده
ذکر و عبادت خاص کرده صاحب دانش شده باشند سیم آنکه ریاضت بسیار کشیده باشند
و از ریاضت‌های شگرف ایشان قدرت تصرف معنوی پیدا شده باشد و صاحب خارق عادات
و کرامات شده باشند این هر سه قسم برهمنان را خدمت کرده و دل بدست آورده از ایشان رسید
که یافتی نموده نه پیری بدست آید چون از مرگ کلان بود برهمنان گفتند که ای راجا از ریاضت و شغل‌های
بسیار و از کم کردن خواب و خوردن و آسایش و از دوام ذکر و فکر نمودن است سدهی حاصل شود
یعنی هشت نوع تصرف و قدرت که از آنها اول انمان است و آن آنست که از تصرف باطنی خود به کسی
خود را از دیگر بسیار خرد و کوچک نماید و دوم مهمان است و آن آنست که خود را از دیگر بزرگ
کلان‌تر و بزرگتر ساخته بنظر درآورد و سیوم گرمان است و آن آنست که خود را گران ساخته ظاهر سازد
و چهارم لگمان است و آن آنست که خود را سبک گرداند پنجم [illegible] است و آن آنست
که تصرف در همه چیز و قدرت بر آنچه خواهد داشته باشد ششم [illegible] است و آن آنست که جمله را
تابع خود سازد و هفتم [illegible] است و آن آنست که بر اسباب و تجمل دنیا دست داشته باشد و هشتم
پراکامت و آن آنست که هر چیز که دیگری را بدست نرسد او را بدست رسد و آن [illegible]

آدمی این حالت شده را نتواند تحصیل کرد او هرگز ممکن نیست که همیشه تواند زیست و از نگه‌داری دوام
هیچ کس را میسر نگردد تبدیل رویه چون این سخنان از زبان برهمنان شنید آن راجا
و خود بخود در تفحص و تصور شد که اگر ناگاه از قضا اجل باید رسید پیش از وصال او مرا هم ناچار
ترک وجود باید و از این عالم رفته در عالم آنکه کجا رفت [illegible] است و آن عالم
سراسر حق و راحت و آسایش است باید بود و با روح در کمال راحت و آسایش گذرانید [illegible]
روح هزاران سال زنده باید آیا مرا هیچ چاره و تدبیری میسر گردد که جان من در همین تن باشد
و بیرون نرود که درین تن [illegible] باشم و روح با من بهمین طور همیشه [illegible]
باشد و من در خدمت او بذوق و آسوده گذرانم و این مدعا دگر جز از جانب [illegible] گفت
[illegible] میسر گردد [illegible] بعد از آن [illegible] که در خدمت [illegible] شد
[illegible] و آنکس می‌نمود [illegible] ساز [illegible] پیدا شده [illegible]
این قرار بخاطر او قرار گرفت [illegible] اگر درین باب از راجه رخصت طلبد شروع در خدمت [illegible]
و این طور [illegible] که سه روز [illegible] و آنکس [illegible] و چهارم روز آنکس [illegible]
و اندک چیزی بخورد و [illegible] سه روزه [illegible] چون این نوع [illegible] و روز [illegible]
[illegible] و در [illegible] شده [illegible] پیش او [illegible] که ای [illegible]
و از تو بسیار [illegible] شده‌ام و شفقت من در حق تو از حد [illegible] شده از این خدمت [illegible]
[illegible] که حاجت تو بر آوردم [illegible]
و عرض نمود که ای [illegible] شفقت و مهربانی و خدا [illegible]
[illegible] که هر چه خواهی آن کنی چون در حق من شفقت [illegible] مراد [illegible]
می‌خواهم [illegible] که هر چه [illegible] کنی [illegible] اگر این [illegible]

یعنی با وجود اینکه تن ولله لیکن خجسته و لا تن داری از ده و دور است بنوعی لطف نماید که جان او بهشت
در قصر من ابد باشد و از الماس خانه و منزل من بیرون نرود و دویم اگر من هر گاه خواهم و آرزوی ملازمت
شما نمایم که مرا زیارت کردن شما میسر گردد و دیدار مبارک شما را ببینم آن زمان البته لطف نمایید
و حاضر گردید و دیدار خود نصیب من کنید پرستی فرمود که التماس ترا قبول نمودم و این هر دو حاجت
ترا بر آوردم بابا از شنیدن این سخن بغایت خوشحال گردیده بنوعی شگفته شد که گویا نسیم عمر
بخشید و آب حیات بر روحش زدند و از غرق دریای ملال بیرون آمد بعد از آن خوشحال می بود تا بعد از چند سال
اجل رسید ... جان و شعور ... از وجه بر طرف شده و تن او بر زمین افتاد و چون بابا از این حال
دید نوحه و زاری که رسم ماتم است بجا آورد و زاری و اضطراب او بجایی رسید که نزدیک شد
که جان او هم از تن او پرواز کند پرستی گفت ای بابا آواز و اندوه ای بابا غم مخور و خاطر را تسلی
که زاده تو بخود خواهد پیوست آنگاه تو تن او را حرکت بر خاک نهاده خواهد بود تو تا آن زمان این را
در گلها نگهداری باین طریق که هر گاه گلها تازه آورده آن تن را پوشیده باشی و تازه شود آن را دور ساخته
گلهای تازه آورده بر آن اندازی بابا چون این بشارت از پرستی شنید او را تسلی حاصل شد
و بدان حالت آرزو کرد که پرستی بر او ظاهر گردد و دیدار پرستی او را میسر شد پرستی در حال
ظاهر شده و بابا لیلا در پای پرستی افتاد و چشم خود بر پشت پای او مالید و درخواست نمود
پرستی ... باز ... شد و حضرت که از زبان شما در باب من ... بطور ... که معلوم ...
حالا مرا این حال پیش آمد و کار غم و غصه کرده ام نفرمایید که زاده من کجا است و چه حال او
و بچه مشغول است هر جا که اوست مرا هم نزد او برید که من با او زنده باشم و همچو او هم آن زمان
پرستی فرمود که ای بابا لیلا بشنو از من که سه الماس است یکی را جنا الماس گویند و دویم را
جدا الماس گویند و سیم را الماس گویند جنا الماس عبارت از تن است که آن مخفی شعور و نفس

باشد و آن نفس و بر نوع است چنانچه روح و جسم است چنانچه جنا الماس و جدا الماس عبارت از حب
ابر جسم است اینکه از آن الماس فرود نرود و بگذارد تر و ... و از خس ولله و سیم الماس
که عبارت از عالم مجهول است که در پرده وجود عنصری پنجم فاصله آن گشته و جدا الماس که جسم است و روحی
جنا الماس و الماس است که این دو الماس ... است و جدا است بطریق تمثیل
شخص سفیدی بسبب ... در نظر ولله و شعور او بآن تعلق گرفته است بعد از آن که همان شخص آن سفیدی را
گذاشته و نظر و شعور خود از آن برداشته متوجه لباس دیگر گردد از سفیدی انتقال کردن و گذشتن شعور او
و از آن و پوشیدن لباس دیگر جامه است جامه است جدا الماس فرض کن همچنین جان و ... سه حالت
حالت است که بیداری و خواب و حالت سیم که چهارم زیاده و زیاده از آمدن خواب و بیداری
گویند تو بیان زاده را جدا الماس بدان و چون تو جمیع خواهشها و آرزوها دل او را در این حالت
بر جسم و روح کم کنی و در بازی همیشه در خوشی و راحت و آسایش باشی و حالتی و جای او را پاید
که بر گزیده و گفت که حال تو که دو و دین و دنیا و دست دنیا را نمود و بعد جایی هیچ است
و من که همراه تو کرده ام و مدعای ترا همواره ... داشتن قرار داده ام وقتی این مدعا حاصل
گردد که تو عالم را بسیار نمودی باید دانی و بسیار بر وجه کنی و دل در خورسندی پرستی نهاد از گفتن
این سخن از نظر لیلا غایب شد و بیکی رفت و چون پرستی لیلا را این نوع ارشاد و تلقین
و همت بخشید لیلا بفرمودۀ تلقین پرستی راه یافته در مقام این شد که دو ... زاده بر جسم و روح
دور باشد حق میسر که و فرموده پرستی در دو بسیر گرده و او را بر آن آورده که در اندک فرصتی حاکم
بر وی شد و او را از آن بر جسم و روح دور باشد حق میسر که بود و چون لیکن زاده بر جسم و روح حاصل گشت
عالم را بخود یافته و دید و در دوستی با خود و در راحت و آسایش و جوش و سرور ابدی آرام گرفت
و خیالات بیهوده از خاطر او بر طرف گشته و جای گرفت چون این وجود خانه و برگ جنون را بخود یافت

و دولت او را از روی خوبی کیان بر همه روی جهان شده بود که تا آنجا اندر و که بود که جان راجه از
آکاس چنین بر همه است و جهان به نظر او در آمده که گویا در آکاس راجه بر مسند سلطنت نشسته است
و راجهای دیگر و ارکان دولت و جهانیان بارگاه حشمت درگاه او جمع شده و راجه در میان ایشان کوکب نشسته
جهان دید که گویا آکاس قصر او چهار در دلکو سردان در جانب شرق ... و ... بر نشسته‌اند
صف زده نشسته‌اند و در جانب جنوب امرا و سپاهیان با استعداد و اسلحه خود ایستاده‌اند و
در جانب جنوب اهل حرفت و زرخت و شکاران و چوب داران ایستاده‌اند و در جانب
شمال حرمها و زنان در نهایت حسن و خوبی به زیب و حلی آراسته جمع هستند لیلا را این چون
این حالت را مشاهده کرد و سرزد و در آن مجلس در آمد و آمده در آن جمع پیش راجه ایستاد و چون
کوکب و صورت و حال راجه مشاهده کرد و دریافت که راجه شاه سالها شده و پسر او بجوانی رسیده
گردیده و در این تمام فرزندان محفل نشسته و خویشان و زنان بدیده و در اطراف نظر کرده در
هر کس و هر چه حاضر بود بدید و از این دور بر نظر آمده است با شهرها و درختان و حوضها و جویها و دریاها
مکان بدید و باز از این فرود آمده و از آن قصر بیرون شده بخود آمد و بیان قصر خود رسید و در آن
قصر و بیان سرستی حسی بنمود و ... در میان دم سرستی گفت پیش او حاضر کرده
چون دید که سرستی می حاضر که بدید را با از جای خود پیش دوید و پیش سرستی آمده و دست بسته تعظیم
و حرمت تمام بجا آورده عرضه نمود های سرستی دیمی از روی آن سرشت و خلقت سابق راجه خود سوال من
و منع و حالت ... بدم و با او می بودم و حال از روی گمان به ... که مثلا کسی ... شده
دیده وقتی داشت و ... خیال کرد به آن سرشت و این خلقت دیگر که راجه را او بدم به
و امرا و ارکان دولت او و اسباب تکبر و حشمت و فرزندان و زنان و خدمتکاران او
آیا نسبت این حال چه باشد و آن حال سابق چه نوعی باشد و در این گمان به رحمی از من بر طرف شده ...

راه نمائی بسوی حقیقت نمود بعد از آن سرستی دیمی و را با لیلا خطاب کرد که حقیقت احوال و راز من بشنو
که آن سرشت نشانه ساختن که راجه را بود محض از روی خیال و اندیشه که در سرشت ... با ...
از آن داشت صورت بسته بود و بر بیان خیال و اندیشه او سرشت گشته و نقش بسته آن نمود دار داشت
و این سرشت ... و دیدی آن جمع و مجلس و دارات بر تو ... آن حالت از
خلقت ... است که آن را حالت زندگی راجه ... بعد از آن سرستی ... حکایت کرد
از سرشت ... پدم و لیلا رانی و در آن ... دیگر ... مربوط بودند گفت
ای لیلا ... بشنو در مرتبه بعد آکاس این عالم گویا قصری است که از آکاس صاف ... آن ...
سقف هزار ... اند و سقف آن قصر را گستون زرین است که آن را سمیر گویند و صورتها در قصر ...
صورتها ساخته ... با جمال و زیبا اند در آن قصر و آن قصر کهنه شده است و در هر گوشه آن قصر جانوران
و ... آن قصر ... کوه‌ها در رنگ کوه‌هاست در صحن آن و این قصر جای ...
که فرزندان و اولاد بسیار دارد و آن برهمن اشارت به برهمان است و فرزندان او عبارت از ستارها
و اختران و مریخ ... ترین فرزند است و این قصر کهنه را ... گویند و صورتها در قصر ...
سازند یعنی عالم سه راه دارد ... که ... گویند و آن راه از راه است که می آیند و می روند و دویم
سوره ... گویند یعنی راه بر آمدن و فرورفتن حضرت نیر اعظم و ستارهای سیاره و سیوم راه است
... گویند یعنی راه رفتن باد است و آن راه در میان این هر دو سلسله واقع شده است و آن
راه راست گویا نیز ان قصر است و ... و ... در ... که ... خورده چوب ساخته ...
و ... کامل ... که ... از آن قصر ... و از آن ... آن قصر را گرفته است
و ... شده و ... اند این هر دو طایفه با یکدیگر در لعب و لهو آواز می‌کنند و ...
که این آواز عالم را گرفته است و در آن قصر گوشه است ... یعنی ... در آن گوشه ...

که چشمه‌سار همچون ملکه دیده، و در خفا در دولت و دوران کوه برهمن است چندیست که تمام وقت با وی دارد
ارند هیچ نام در کمال خوبی و جمال که نقش را نقش می‌نماید، و غذای او از شیر ماده گاوان است و دو
داد از راجه که حاکم آن ولایت است، و گوشه و گوپال دو زند و آزار زن و بچه و ترسی در دل ندارد
و زر و مال بسیار دارد و چون خوب روزی و اعدل، و افعال پسندیده بسیار دارد و همه کس رغبت
خوشنودی و محبت او می‌کند اگرچه فرشته تمام دارد اما او را کسی نمی‌گوید چون کمان گشت بسیار خوب است و اکرم
زن او از مذهبی نام دارد و مثل زن شب است اما هستی از مذهبی کیان ملکه و آن برهمن نیز آن هست
سوداف است بشنو روزی زن شب بر بالای بلندی کوه نشسته بود و نظر در سبزه و صحرا و اطراف داشت
در آن هنگام دید که راجه آن ولایت به شکار برآمده و گشت کنان از پیش او می‌گذرد و چون راجه
بر اسب تازی سوار و چاکران در رکاب با تجمل و شوکت تمام و لوازم سلطنت بدید با خاطر خود گذرانید
که هیچ چیز برابر سلطنت و کامرانی دنیا و تصرف آن نباشد آیا صورت بندد که من هم همین طور
راجه بزرگ شوم و این طور چاکران و اسبان و فیلان بر درگاه من باشند و زنان با جمال و چهره‌های
در کمال حسن و خوبی در حرم خانه من بوده باشند که روز و شب در عشرت و خوشی در تخت و تاج
باشم و در حرم سرای من گلزار و باغ آراسته باشد و نسیم گلها و باغ مرا معطر و معنبر ساخته باشد
همین طور مرتبه سروری و سرداری و لوازم سلطنت را تصور می‌کرد و خیال می‌بست اگرچه آن برهمن
در وهم و قیاس و عادت هولناک ورزش و ریاضت بود اما در وضع و طور خود تکاور می‌نمود
اما این خیالات خام و خطره‌های پریشان دل او را همیشه در تشویش می‌داشت و خاطر او را چون
زنبور خانه ساخته بود در آن اثنا در آن حالت مانده بود نوبت ضعف و پیری او در آمد
و پیر و ضعیف گردیده پیام مرگ رسید زن آن برهمن چون خاطرنشان شد که برهمن از
دنیا مرده و آثار مرگ در و ظاهر گشته در فکر عاقبت افتاده با خود می‌گفت که شوهر من چه سود

من هم خود را هلاک خواهم ساخت و با نعش او آتش در آمده خود را سوخته نیز و حاکم خواهم کرد پس برهمن
گفت ای بیلا چه که تو حالا خدمت و ملازمت من می‌نمایی و پرستش من می‌کنی و مرا قبله خود ساخته
او هم خدمت من می‌نمود و ملازمت آستانه من می‌کرد و چون الیقین او شد که از مرگ چاره نیست
هیچکس از موت چاره و گریز ندارد و گفته آن او هم از من التماس نمود که اگر اجل شوهر او پیش از او
برسد جان شوهر او را از آن کالبد خانه او بیرون نرفته و همین طور من با وی بخشیدم و مثل او را
اجابت نمودم که حاجت تو روا است، هنگام اجل شوهر او رسید جان او را التماس روپ و خوبی
شده در خانه او ماند و بعد از فوت خود آن برهمن هشتم روز است که راجه گوید و مدت هشت روز
جان او در آن جسم و پیکر او بسر می‌کرد و می‌گشت و چون خیالات که اکنون مدل گذرانید، از این
او در چون از عالم التماس میسر شد او در راجه کامران گویند و بعد از فوت شوهر زن او از سوگ او
شوهر مرد و این تن تاج بهم رسید که عبارت از ترکیب عنصری که گذشته و از تن برآمده و تن دیگر است
که تن لطیف باشد گرفته از آن لطافت پیش شوهر خود رفت و در ویگوند و آزادی شد، بعد از فوت آن
آنچه اسباب خانه بود از نقد و جنس و ملک باشان و فرزندان و توابع بر هم افتاده هر جا ماند برستی
بابیلا گفت تو شوهر خود راجه بدم بعد از آنکه سیر شد او در آن حالت پیش آمده بود که تن او را بر دریا
شانه و کفن پوشیده و نگاه داشتی حالا جوان شاهزاده سالم دیدی و در قصر سلطنت آن راجه در
راحات و تجملات بزرگ و اسباب حشمت او در حقیقت جان برهمن است نام برهمن که سوداقی
که سوداقی خیال و اندیشه در دل او جا داشت راجه شده است و تو او را زر دیدی و باد داشتی
بعد از آن برستی بابیلا گفت که من از سرگذشت و نشانه‌های ساحه گذشتم آن زمان بیلا برستی
گفت که ای برستی حکایت عجب و قصه نادری بیان نمودی من چگونه او را باور کنم و اگر این سخن باور
است که فصل [illegible] با من بگوی سلوک در زانه در دل در آورده و [illegible] خاطر باشد زنان خلق

و معاد نمود و برد حالت است و بکوبی بزرگ مثلا جانوری خورد و فرو بلعد آنجا که اینجا هم باز در اول کرده بود
بعض الامر این اعتقاد و فلان نمود آن نشان پرسشی فرمود که ای مسلمان هر چه با تو گفتم دروغ گفتم
پرسشی غیر واقع مثلا بر زبان جاری در دم اگر سخن من با اعتبار در دل داری پس این رسمها
و عدها و روش های معتبر و معمول قدیم که در هر طایفه و هر قوم که ثابت است و تمام مردم از خاص و عام موافق
آن عمل می نمایند و بلاد و روش مخلوق را که بنمودگان و نیستی نشده بنمود که این همه اصل و حقیقت
نیست و تمامی بیهوده و به و همه قصه ها که در عالم مشهور است و همه از من پیدا شده
تمامی غیر واقع و بی اعتبار باشد باز پرسشی گفت که ای مسلمان بدانکه آنکه پیش عبارت از تنزل اگر
از حالت یعنی چون و چگونه و جدا از رنگ و صورت و دور از هیچ نشانه و بیان آنکه بار این
همه جات دا و ورا از بیان نشانه با هیچ جا معین نتوان گفت و در همه چیز و در هر جا تصرف او است
و هر چه بنظر در می آید از دست او است پس تو این تعینات و مظاهر را که بی معنی نمودی باطلان
همچو کسی در خواب چیزها ببیند نزد حقیقت حال جنم و نشان اسابق مطلق فراموش شده وارد دل
رفته و تمامی جاندارن را امتحان است و تمثیل آنست که در حالتیکه کسی در خواب است و خواب می بیند
او را آنچه می بیند و مشغول آن واقعه حاضر است و آن حالت خواب دیدن را در او از وقت حقیقت و موقع
واقع میداند و آن حالت بیداری خود مثلا و آنچه در آن حالت بیداری آن مشغول بود فراموش کرده و دل
بدل داده همچنان تمام احوال جنم و نشان اسابق را فراموش کرده باشد و بدانکه مقدم حالت
از فراموشی از این نشان که زنده گانی باشد مثلا گفت ای پرسشی فرمودی که جنت و دوزخ که جان
آن برهمن ثبت نام از من او اشتغال نمود و رفته رفته هم گشته و برکت و حجت تمام نمود از که بود و حال
آنکه رابهر هم در جای خود سال ها سلطنت رانده و حکومت کرده آمده اند این چه صورت داشته باشد
و این حال مثلا چه نوع بود ثانی نمود پرسشی گفت که کیان عبارت از جهت ما پس است یعنی علم

که با خود و در خود دانند این همه تعین و مظاهر صورت او است و بحسب اختلاف اوقات و زمانها که
خیال بر هم هر صورت و هر رنگ بنظر در می آید و حقیقت و اصل همه یکیست مثلا این عالم با عناصر و
ارکان هر چه در او است از موالید ثلاثه که کان و نبات و حیوان باشد و غیر این عالم است
چنانچه شخصی از جای برآمده و بسیاری راه رفته و مسافتی بعید قطع کرده باشد تصور کند که من مقدار
ده کرده راه بدانجا طی کرده ام و در حقیقت او بر زمین است و راهیکه رفته ام بر زمین رفته و آنچه دیده
است و درخت و سبزه و آب و غیره و این حالت مختلف که بر وی گذشته و مسکن را بدیده باختلاف
او قات و نشانه ها وقت را نهایت و این محض گمان و وهم یافت است شخص است باز پرسشی فرموده
که ای مسلمان حقیقت برت برهماست که عبارت از بر جسم و هم است باره دیگر از من بشنو به حکایت
شاه و شرحی زیرا که خاطر نشان تو سازم بطرز تمثیل شخص را غش و بیهوشی پیدا شده
بسببی از اسباب واو در آن حالت از هوش رفت و خود مثلا و احوال خود را فراموش کرده
یعنی حالت معدوم همان نوعیست که آدمی در آن حال از خود بیرون و از خود و احوال خود فارغ گشته و همین
حال را معدوم گویند مثلا چون نفس ناطقه او کثیف را اشتغال نمود یعنی شی را بر گذشت که باو را فهم
دوی دارد و از احوال خود و احوال مادر و پدر و خانه و اسباب شعور او برطرف شده و چون نزع کرد
گرفت که باو را شعور رفت و احوال خود و مادر و پدر و خانه و اسباب خاص شده یعنی در خیال که این
منم و اینک دست و پا و باقی اعضای من و اینک مادر و پدر و فرزندان و قبایل و اینک خانه
و اسباب من مثلا چون این شرح و بیان و تمثیل از پرسشی شنید اظهار شکرگذاری نمود و در عا گفت
و گفت که مرا الحال از حقیقت حال من خبردار کرده بود و احوال معدوم و نیستی را خاطر نشان من نموده اما
معلوم می شد که اگر چه اندوه و غمی بود مرا آگاهی از حقیقت حاصل شده اما آنکه کسی بالکل خوشحال باید شد
این علم نه بود و مگر دوام مشغول گشته باشد یعنی القصه خاطر نشان نگرد و کسی هرچند مرا مثلا که

پس حقیقت آن را بحمد قرار داد که نفس لا مراتب لا اگر تو کوک دور زده و در دانش آن خوض داشت
تا به در رسیدن بحقیقت چنانکه باید او را میسر گرد و بار لیلا با برستی عرضه نمود که چون حکایات برهمن قزوین
او را برهمن گفت شنید و آنچه بود از احوال ایشان خاطر نشان نمی نمود حالا گلابی بیت خود را سلو دادند
و حیات و مرگ آن محو وزن میرد که حقیقت حال ایشان را به چشم خود ببینم و خاطر نشان من
نشود هر چه نوع آن برهمن راجع شد و زن او را به چه طور کرد و بد سرشتی و نمود که ای لیلا تو جسم گرفت
یعنی شعور و احوال و معاملات از تو نرفته و ترا برتبه اجتماع رسید می دانست که عبارت از گذشتن
از همه چیز و گفت و شنید و داد و ستد و کوتاهی و خودداری و اختلاف و اتفاق داشت نه بد و هیچ چیز و هیچ
کس نظر در نیاید و از جمیع چیزها و شغلها فارغ است و به آگاهی گوی و از جمیع قیدها رستی تن
باز رسته نشوی سرشت جمیع خلایق و سرشت آن زن و همه بر تو ظاهر گردد که حقیقت حال برستی و آن
نظر و آگاهی سو وقت بر زبان شدن هستی و آثار هستی تو تا آن زمان رو و جهت هستی از برجاست
تو بیا از حقیقت نیست تم تو نرسد و این عالم و نمودار او نمود است با تو که اصلا حقیقت و وجود ندارد و در
نظر موجود می آید و هستند از وانی و ازنا آگاهی حقیقت این را وجود و اعتبار می نهند مثلا چنانکه اکثری
که از علا سامعه بشنوند تا وقتی صورت او را در نظر در آورده او را اکثری گویند و علاوه حقیقت و اصل
منظور ندارند و در حساب نیاورند تو ای لیلا آنکه و رسیدن این نسبت که گذشتن از هر چه از هستی
و وجود است لا میسر شود و در جمیع اوقات بدل و جان در بیابد و گر آن حاشتی جسم و روپ سلو
در بیاید و بشناید آن سرور و خوش وقت گوی که و از همه چیزها گذشته و از جمیع خیالات و اندیشها
پریشان خود سلو گوشه کشیده ذات پاک برهمن سلو دانسته ام و دوست داده ایم و وجود و حقیقت او
و هستی هستی او می بینم و میدانیم تو برهمن چنین در پا و رسیدن این نسبت می شوی البته و این حال
برستی و باین مرتبه آرام و قرار می یابد و این تن در اصل تن آب و بانگ [illegible] تعریف و پاکیزه

و بپا الامیش و اکاس روپ تو این را از بدم و جسم کرد و آنچه و خید با حوال می یعنی چون
جمیع گلها و آرزوها این تن را کم کنی و خواهش خود سلو در بازی آن یعنی تن آب پاک
که عبارت از تن لطیف و صاف کلا میسر گردد و بعد از آنکه تمام آرزوها و خواهشها خود سلو
از خود دور ساختی و بپا رسیده گردی تو را چون تن تمک لاسا خود بدید یعنی در حالت حیات
که در جهان باشی و در شعور و بیدار جسم و روپ بستی و خود سلو و غیر خود سلو هر چه در نظر آید
مطلق برهم روپ می بینی و بدانی و یقین کنی و در حقیقت بیان ذات پاک برهم است که
در مظاهر موجودات جلوه می نماید و تصرف می کند و هر وجود سلو وجود برهم روپ
شناسی و غیر او را وجود و اعتبار ندهی چون لیلا از برستی این طور سخنان و این ابیات
شنید او را بخشم در دل پیدا آمد و طلبی و شوقی روی داد از برستی التماس نمود که از جانب
تا می خواهم که مرا این شوق را راه نمود کشید و مدد آنچه این نسبت را حاصل کنم مرا بر آن درجه
که مرتبه چون تمک پایم برستی و نمود که چون این نسبت را می خواهی به روز و شب برایم برهم دانش
و ذکر دور را از دل و جان [illegible] بکه باش و غیر برهم سلو وجود ندهد و آنچه پیش آید از تقلب احوال
و گردش روز و شب و گرم و سرد و نیک و بد و رنج و راحت و دوستی و دشمنی و مثل آن
بدانکه نمود است با لله که اصلا وجود ندارد و یقین کن که این چیزها نیست و اصلا خود سلو با نهایت
و نه با کس دوست باش و نه دشمن و نه از رنج آزرده و نه از راحت خوش دل و به آن
یک ذات کامل را در جمیع موجودات ظاهر به این و بر جا بپاس است چون برستی این نوع
نقش [illegible] و نمود و نموده او در لیلا تاثیر کرد و لیلا خود سلو برین نسبت آورد و بعد از آنکه این
نسبت در و پیدا شد برستی و لیلا هر دو و نحو ذکر دیده یعنی لیلا با تمک دید را که عبارت
از تن تن مرکب گذشته و برستی تن و نورروپ را گذشته و هر دو کس روپ و صورت [illegible]

سیر کردند و گرد احوال مخلوقات برآمدند و نظر بر کرم و سیره و سیاه و سفید و پست و بلند و تنگ
زده نگاشته تماشا می‌نمودند و تمامی موجودات از جنس اشجار که بر جا می‌باشند چون درختان
و جمادات و حشم و بهایم جابجا می‌دیدند و می‌گردیدند از نوع بشر و حیوانات و از جنس دیو و پری و از کس
و جن و وحوش و طیور همه را می‌دیدند و تمامی این عالم که بیرون گویند چنانچه میوه درخت کرد
جشنه که در اندرون آن گرههای چند خورد و بسیار باشند و منجوش شدند و چون احوال موجودات
معلوم کردند باتفاق قرار دادند که در خانهٔ آن برهمن بنشستیم که سرستی راجه پدم را او دزدیده
بود چون بر خوابگاه رسیدند و دیدند که تمام خاکیان آن برهمن در ماتم آن برهمن در گریه و زاری
و نوحه مشغول بودند از ایشان ... بصورت ... برآمده و در آن ماتم خانه درآمدند
و آمده در صحن ایستادند چون تا نگاه ماتم آن برهمن مشاهده کردند ایشان نگاه کردند دیدند که
این هر دو زنی نه زر خویشان ... و متعلقان اند و در کمال صفا و نور و جمال هستند
تصور نمودند و خیال کردند که این هر دو شخص پری و دیوتا اند یعنی از دیوتا ... در صحرا و جنگل می‌باشند
که در این خانه تشریف آورده اند تمامی آن ... بعزت و ادب برخاستند و گلها بر کف دست گرفته
بر ... ایشان نثار کردند و بر ایشان نثار کردند و بر ایشان آب صندل پاشیدند و بخور عود و ... خوشبو
و چراغ روشن کرده پیش ایشان نهادند و چنانچه پرستش دیوتا کنند پرستش ایشان نمودند
و این اتفاق همه بر پرستش ایشان مشغول بوده چنانچه می‌نمودند ناگاه این هر دو که سرستی و لیلا باشند
به صورت آن برهمن خود برآمده و دیگر شکل زن او که مرده بود شده بودند و دست بهم داده
ایستادند تمامی مردم خانه و آن نادان به دیدن آن حال تعجب و خوشحال شدند و تا دیر که ...
خصوصا فرزندان ایشان بر وجه ... دیدند و دیدند ... ایشان سرور و شادمان گردیده و در خدمت می‌خندیدند و در
شکرانهٔ آن حال داد و ستد و خرج کردن بسیار نمودند و تمام آن خانه در لحظه ... معدوم کرده و ...

بر راحت حال و جای که صفا و ... خورد و نیا بخشیدند و خوردند و بخشش کردند و جشن عظیم نمودند
و فرزندان از روی مهر و پیار نگاه می‌کردند و بر ایشان می‌بوسیدند و خدا را شکر می‌کردند
و این دو نور دیده در آنجا بودند و هر کس بهره خود را حال او نمودند و تماشای خانه و اسباب نمودند
و بعد از دیدن ایشان ... به هوا شدند و بسوی آسمان می‌پریدند و مخفی شدند و تمامی فرزندان و ...
و خویشان و مردم خانه نظر بر ایشان دوخته بودند تا که رفته رفته از نظر ایشان غایب شدند و این همه
کس نظر از آن جانب برداشته در صحن خانه و جای ایستادن ایشان نگاه می‌کردند و حیرت می‌خوردند
و افسوس می‌کردند و حیران آن حال مانده بودند که مادر و پدر که صاحب این خانه و مال و اسباب و جمعیت
بودند ایشان را از آن حال پیش آمده بود و بعد از آن همین ساعت در اینجا آمده ایستاده بودند و ملاقات نمودند
می‌فرمودند چه شد و کی رسیدند و این چه حال و چه نمودار بود که نمودند و غایب شدند ناگاه دیدند
که آن هر دو زن را جا و در آن صحن ایستاده اند همه تعیین کردند و آنچه منظور در آمده تصرف ... بود
بعد از آن لیرکلان هر دو کف دست بهم آورده از روی ادب و تعظیم تمام عرضه نمود که ای صاحب
تصرف ... که دیوتا و بشنو کان عالم بالا هستید در این ماتم خانه از کمال شفقت و مرحمت تشریف آورده
حال و این صورت دلالت که مرده بود از سر تا این عالم انتقال نموده اند و از درد جدایی و فراق
ایشان از رنج و ناخوشی مانده و کباب و تمام دنیا ویران شده و دست کرم نازده تا همی در کار
کشیده که خسم و ماتم ... دیدم این اضطراب و بی‌طاقتی را بر درستی لیرکلان و ...
... رسید ... به اوقات ... تصرف ... ماتم از دل او
برطرف و آرام و تسکین یافت بعد از آن هر دو نیز از نظر ایشان غایب گردیدند و تمام موجودات شده
نظاره‌کنان گرد عالم برآمدند و در عالم آنکس رفته سرستی با لیلا گفت که گردش روزگار و
تعلق ... دنیا ... و آنچه منظور نور در آمده مشاهده کردی قدرت بر جسم و تصرف او را

می‌بیند و می‌داند حالا اگر شکی در دل داری و از من جایی می‌طلبی بپرس که از خداوند واقع حقیقت حال را واقف

الحال شکر نموده عرض کرد که ای سرستی به دولت توجه و خیانت بی‌نهایت تو دیده من روشن

شده و زنگ شبه از آئینه خاطر من زدوده گشت که حقیقت بودن و زادن و آمدن و رفتن این

عالم و غم و شادی و رنج و راحت این جهان که بر هر جانداری از ذوی الارواح و خلق او حادث

و وارد و درپیش می‌آید مرا بواجبی معلوم گردید و در آئینه من و این عالم رفته مرا در غم و کیف [illegible]

انداخته بود و بعد از آن او را چنین دیدم که جوان سالخورده شده و جمیع مرادات او حاصل

شده و سلطنت می‌راند حالا این هر دو حال از نظر چشم من دور شده و دل را از این حالات

ممنوع دانچه درپیش می‌آید گذشته ام و هیچ آرزو و خواهش مرا در دل نمانده و قید او بند

تمامی از زاده من کوتاه شده و تعلقات دنیا بکلی از خاطر من بیرون رفته و من تمامی

احوال دنیا را از نظر خواب می‌دانم چه فارغ شده ام و مرا بار رنج و آشنایی او و سلطنت دیگر مرا

و ماند و به در راحت و آرامش و جنبش و کوشش هیچ کاری نمانده آن زمان سرستی به نوعی که ای

فیلسوف حالا فارغ شده و از قید او رستگی یافته ای بقدر آنچه مانده که منی و تویی که این از آن من و آن

از آن تو در حساب خاطر تو مانده چون این هم از خاطر رفته شود آخر بی‌خوابی خوابی [illegible]

و از خوابی [illegible] گفتار سرستی مرا از جنابت تو [illegible] شده و در آن [illegible]

چشم دل من روشن گرد و احوال گذشته من تمام مرا در پیش چشم است و منتظر [illegible]

گرداند [illegible] این پیش رفته یعنی قیامت شده و عالم تو از جهت آمده و من پیدا شده ام و [illegible]

هشتصد هزار و [illegible] در برس گذشته یعنی تمامی [illegible] سرستی و دو جو که [illegible] و گرد [illegible]

مرا جا داده [illegible] هر جاندار که بر آمده از انسان و وحشی و چرنده و پرنده و در جهت [illegible]

و انواع خلق [illegible] بر آمده بودم و در هر [illegible] احوال [illegible] من گذشته سراسر مرا [illegible]

[illegible] او در [illegible] از من آن [illegible] که ورای این [illegible] که از [illegible] و [illegible]

در یک روز می‌زن بدبار هر یعنی و بو [illegible] بودم و انجا انواع ذوق و راحت و آسایش یافتم و بعد از آن

از سبب خواهش و آرزو [illegible] از آن عالم لطافت [illegible] که دو [illegible] در [illegible] شده ام

و آدمی شده ام و [illegible] در آن [illegible] بودم بعد از آن [illegible] خلقت رفته [illegible] بستم و [illegible] آدم

[illegible] شدم و [illegible] خود [illegible] و محلا می‌گشتم و او [illegible] بعد از آن [illegible]

و [illegible] در [illegible] که دم و در [illegible] شدم که [illegible] در [illegible] می‌چیدم و [illegible]

و خوشه آن می‌پوشیدم و باز از آن [illegible] و [illegible] گشتم و صیادی مرا در دام گرفت

و کلفت و غم بسیاری بمن روی داد و از آن [illegible] بر آمده و [illegible] گرفتار [illegible] شدم [illegible]

کرده بودم و [illegible] خود [illegible] بودم و [illegible] خود از شربت [illegible] بعد از آن [illegible]

و از آن [illegible] و [illegible] که از من [illegible] احوال [illegible] شده بود [illegible]

[illegible] آدم و [illegible] شدم و سلطنت و ولایت [illegible] مرا [illegible] که [illegible] کرده بودم و [illegible] مرا [illegible]

بعد از انقضای مدت سلطنت از آن [illegible] خلاص شده باز که [illegible] آدم [illegible] این [illegible] که [illegible]

[illegible] کرده بودم که [illegible] مرا می‌چون [illegible] بر [illegible] هم قرار داد [illegible]

که [illegible] کرده و [illegible] و [illegible] باید [illegible] و در مقام [illegible] و آمدن از [illegible] شدند و بعد از [illegible]

آمده و [illegible] که [illegible] مقابل یکدیگر [illegible] و [illegible] و [illegible] آلات جنگ روی [illegible]

[illegible] که [illegible] از آن لشکر [illegible] و فوج دیگر لشکر [illegible] و [illegible] سرستی حقیقت حال

هر دو طرف مطلع است که این [illegible] که بعد از [illegible] دو [illegible]

[illegible] و [illegible] که از [illegible] و [illegible] خود [illegible]

و [illegible] و این هر دو فوج [illegible] بر یکدیگر آورده [illegible] با هم جنگ کردند که جوی [illegible] خون [illegible]

روان کرده بود تمام روز در جنگ بوده دیگر روز دو گشت شغل نموده و شیر آورده دست ولاوران از کوه
رفته بود و از بسیاری تیر و ... و زره ... و آهن مانده و کوفته شده بود چون شام شد و شب رفت
طرفین ایستاده ماندند و از جمله آوردن کشته شدند از هر دو طرف برهان در میان میدان آمدند
و ایشان را از میدان برگرفتند که در جای خود فرود آیند و شب بگذرانند و لعدا ... [illegible]
شد باز در میدان نادر و جنگ گاه در آمده و بجواب و ... تازه با شغل کردند بهمین قرار ... [illegible]
بجای خود باز گشت نموده و فرود آمدند و ... شب بخواب استراحت فرستادند و ...
و راجه بدوره در قصر خود بالای ... [illegible] ... کشید و وزیر خود سلا که نجابت ولا ... بود
... که آمده در زیر خوابگاه ... جنگ ... [illegible] ... بستان ... و ... ادا ... [illegible]
مشغول ... در این اثنا بسستی و ... بر دو واده ... فرود آمده در حرم سرای راجه بدوره درآمد
... که آنگاه راجه رسیده اند ... [illegible] ... راجه بدوره بیدار کرده
و چون چشم گشاد نگاه کرد و دید که دو زن ... [illegible] ... در آن منزل در آمده ... [illegible]
راجه بدوره از حالت ... [illegible] ... ایشان ... که ... اند
راجه از خوابگاه خود برخاست و رسم ... [illegible] ... کنند کار آورده و ... در پیش
ایشان ایستاده در آن حال ... [illegible] ... و خبر ... راجه بدوره ...
ساخته گفت که ... [illegible] ... و کدام راجه ... وزیر خود سلا ... که نام و نشان راجه و نام
و جد و نسبت او را ... وزیر ... [illegible]
شروع ... و چون او ... نام راجه شد و راجه ... نام ... شد
... [illegible] ... نام ... شد ... نام ... [illegible]
فرزند آمده ... [illegible] ... نام ... [illegible]

نام است که راجه است و نام او در بدوره ... و حالا مدت ... سال است که این راجه در سلطنت
کامرانیست و چون وزیر او نسبت راجه بدوره را شرح گفت تا ... راجه بدوره رسید بسستی در حال
دست بر ... راجه زد و گفت ای راجه ... هشیار شو و خود را ... بشناس ... [illegible]
و توجه او ... [illegible] ... دل راجه برطرف کرده ... هوش ... از پیش ... [illegible]
و در آن اثنا هرچه از احوال گذشته بود او را بخاطر آمد و خود را دانست و ... [illegible]
... شد که ... اجل من رسیده و من از عالم ... شدم و حالا این ... [illegible]
سال است که ... سلطنت ... [illegible] ... باشد و این ... حال ... [illegible]
... که ... حقیقت این قصه واقع شده ... [illegible] ... که من از
... خلاص شوم ... [illegible] ... راجه ... کردم ... [illegible]
... [illegible] ... صورت ... و ... خوش ... [illegible] ... لطف ...
... [illegible] ... چنانچه کسی ... چون بیداری ...
و آنچه در حالت خواب ... [illegible] ... در حال ... بیداری ...
... [illegible] ... که ... حالات ... گذشته ... حقیقت ...
و در این اثنا ... [illegible] ... راجه آمده از ... [illegible] ... گفته
... راجه فوج دشمن غالب آمده و در شهر آمده اند و خانها را آتش ... داده اند ... [illegible]
... و خواب ... [illegible] ... این سخن ... [illegible]
و آماده ... [illegible] ... در مقابل دشمن ... [illegible]
راجه ... [illegible] ... بالای ... قصر ... [illegible]
فوج که آمده ... فوج دشمن در شهر غلبه تمام در آمده و خانها را آتش زده اند ... [illegible]

داوان و تاراج می کنند و مردم شهر ترسیده و مضطرب گردیده بهر سو میدویدند و لشکرکشی راجه چون
این نوع غلبه دشمن دید بیطاقت شده از بام فرود آمده و زره پوشیده برتن راست کرد و خود بر سر نهاد
و ترکش بر کمر بست و شمشیر حمایل انداخت و نیزه را بدست گرفته بر پای آورد به خود سوار شده برآمد
که در زمان سابق برادران جنگ میکردند هنوز راجه از دروازه قصر دور تر نرفته بود دید که آتش در قصر
راجه افتاده و آتش علم کشیده و میسوزد و همچو بام که سه دختر راجه حرم بودند از دروازه قصر برآمد
و از بیم آتش مضطرب ایشان و خیزان میگریزند و از سر و پای خود خبر ندارند و مردان دید دزدان
بر جا جدا شده و گسسته و شکسته می افتند و پریشان و منتشر میگردد راجه متوجه او شد و جسمی
ارابه خود را بجانب لشکر تاخت و در فوج دشمن در آمد و لشکر راجه نیز شکسته شده جمعیت را
بدیدند از عقب راجه تا جمیع فوج دشمن در آمدند که دلاوران طرفین همچو گرگان حمله نموده و کار
زاری کردند که کسی یاد ندارد و جویهای خون در میدان روان کردید خصوصا راجه خود تیغ را
میزد و هر کس در پیش می آمد او را به قتل میرسانید و متوجه دیگری میگردید کس نبود که از
دشمنان را به تیغ تیز نکشت و همچنان جنگ میکرد و مبارزت می نمود پرستی و لیلا از
بالای بام در آن حال نگاه میکردند لیلا به پرستی گفت که ببین فرمان که راجه به دوران فتح می یابد
اما پرستی گفت که چون راجه خسته به پیش من با عقلا تمام نمود و مراد از خود راضی ساخته
است من همراه او رفت البته راجه مظفر و منصور خواهد گردید و بدوران شکست نخواهد یافت
درین وقت لشکر بدوران کوشش های مردانه بسیار کردند و در حرب و قیمت تا دیری فرو نگذاشتند
اما چون بخت یاور نبود اکثری بقتل رسیدند و معدودی چند با راجه باندند لشکر دشمن غالب شد
بعد و درین اثنا یکی از مبارزان در آمده و زده کمان راجه را به تیغ برید و اسپان ارابه را نیز
بکشت و لشکر ابلهی او را کشت و ارابه را چنانچه افتاد و راجه زخمی شده بر زمین آمد و بعد از آن ان

راجه را از تن جدا کردند و لشکر راجه بعضی کشته شدند و برخی با مجانها هر سو گریختند و خود با جدا اعدا
دشمنان مظفر شده در شهر در آمدند و با مجانها پیامان را اسیر میکردند و داران و تاراج می نمودند در این
پرستی با لیلا گفت که چون راجه پدم از من التماس نموده که بخویش شود که از این سرزمین بیرون شود اما من
نرفتم و بولایت خود رفتم راجه پدم نرفتم این راجه به دوران که از این فتنه اشتغال نمودند بر آمده در ولایت
خود راجه پدم خواهد شد و بعد از آن هر دو بهوا بر آمده متوجه آکاس شدند و از میان جوار جنوب
به جانب عظیم و باران رفته به آهسته نزدیک و در نهایت لطافت از دور رنگ روان شدند و عالم بالا
تماشا کنان بولایت راجه پدم متوجه گردیدند و از بالای کوه او چون با برآمده و بر آب های روان
گذشته بولایت راجه پدم رسیدند و در قصر راجه پدم که آن جا کسی اورا در کلها نگاه داشته بودند
در آمدند و دیدند که تن پدم حس و حرکت راجه پدم بطور در آنجا کلها پوشیده احساس بود و اندام ان
لیلا از پرستی پرسید که آن تن عنصری من که او را در اینجا گذاشته و تن آن بسیار لطیف کرده اند
نور رفته بود و بیهوش شده پرستی گفت آن تن را نوشیدن و کلها رنگ آوردن و تن چون بیجان دیدند چون
بنزد هم برآن گه آتش زده بسوزند دعا کنیز کرده به لیلا گفت که یقین است که حالا راجه پدم بجان نو
از سر زنده که تو دیدی بیاید و چون راجه زنده شود من این تن را که این لطیف و غیره آکاس
زده است که نوع از جهت راجه تو برآمد پرستی گفت که برای خدمت راجه در خود
حال تو تن است که جا رفته از تن عنصری و آکاس برای تو جدا کرده میدانم که بدستور
سابق خدمت راجه میکرده باشی در همان لحظه این تن است که هر که با او فرح به جان رسید
پدید آورده را که لیلا دیگر موجود گردید و تن آن نیک او جسم بها نظر بر جا ماند و از تن
لیلا تن است که وارد با لیلای دیگر موجود گردید آن تن پرستی عمر و زندگی راجه را در پیش
گذاشته که با عمر راجه با عمر راجه لیلا وارث لبصورت لطیفه وارث حاضر شد پرستی و دست خود بسر و پیشانی

خود را به پدرم خدا و حرم در مکانهٔ او بار خود کرده آورده بود و اظهار می‌نمود که مقدم او بخود در این اوقات مع
و ندیمان را به موافق قدح پرستی از آن رای بودند تن در دادند و آمدن آن شاهزاده نصیحت بیدار که به دو دوستان
و تمامی اعضا در کار و حرکت آمد و در کار چشیدن شراب اکرد و رانده و در حال برخواست و نشست و چون نظر
کرد و دید که به زن نو عیک داشته اند که پرستی و دوم لیلا که این آب همو نگ او و کری
این آب را یک آن زمان رانده پرستی را داشت که این روحانیه بزرگ از عالم دیگر است تعظیم
او کی آورد و از او پرسید که من یک لیلا داشتم این لیلای دیگر که در پیش من نشسته است حقیقت او
چیست پرستی باره گفت لیلای نو رسیده شده و بکمال رسیده و تن شرف از آلایش و کدورت خاک که
و او را حالتی میسر گشته که از بسا لطافت و پاکیزگی آن حالت او را با اهل عالم بالا کرده نسبت نمانده و این
لیلا را دوم که می‌بینی تن آب همو نگ یعنی تن عنصری و آنکس مناسب حال اوست و مناسب روزگار
تو و من برای خدمت و موافقت تو آورده از بهجت و توجه و تصرف خود بهم رسانیده ام و چون لیلا
از من التماس نمود که این رانده من که پیر و ضعیف شده نوعی شود که جوان شود موافق التماس او
شاهزاده سالها طالب برگزید پرستی بود از آن متوجه عالم بالا و جسمش لطافت شد و از نظرها ناغایب کرده
در رانده پدرم او لیلا در قصر دولت خود بماند و پیش از این لیلای تن آب همو نگ می‌نمود
و آن لیلا را تن آب یک هم در خدمت رانده می‌بود و در خشنده و ظرافت و لهو و بازی با او
موافقت می‌نمود و رانده در سرور و خرم نگاه می‌داشت لیلا پدرم او که این تمام رسید

چون این حکایت تمام کرد و به دست شوهر را تحسین کرده گفت که شخصی را که بر جسم کیانی که عوض روح
از شناخت حق بوده باشد میسر شود و آن را بکمال رساند تا به جایی رسد که آن کس را هر چند احوال
بد و کردار زشت بود و حساب باشد آن احوال و کردار او را نتواند بزرگ و دو زخ افتد و او بسر از ذی

این کرداره عذاب و گفت که مناسب این سخن حکایتی از من بشنو و آن حکایت این است که
گرگی نام را جهسی یعنی زن زرکش خوب بود در کوه برف که همونت نام دارد در جانب شرق آن کوه
جا داشت و انجا می‌بود و صورت عجیب و شکل خوب داشت که بر او آنکس عیب نبود و با ای
بر زمین بود و رکش سیاه و منظر چنان در آمدی که گوی منار و از بس بود و آن را جهسی برشد خاقان
سیار را در فرو ده و غرور و بر بدن که فقط می‌خورده و مسلط شده و چون او از عمر تنگ آمد
دار تب کم قوی و فراغ حوصلگی عاجز کرده آرزو کرد که قوی شود که تب را برهان کنم یعنی یاد
که برهمان تن ریاضت خوش شوند تمام و چون تب را بکمال رسانم آن زمان پیش برهمان زرشت
دعای خود کرد از والتماس کنم شروع در تب بر جهان و پیشن او نمود و خود را قرار رسانی مثل
در ریاضت شد و مشقت کشید و آنچنین مشغول می‌نمود که همین بر انگشتان پای او بود و زمین می‌بود
و او تمام این را بر انگشتان که گذشته ایستاده می‌ماند و دست او بود با اهمه را از جسم گشت
و تا آسمان بلند می‌بود و همین نوع چند هزار سال به تب را تمام می‌نمود و بعد از آن خوش شخص
و با خود می‌گفت که چون به تب رسید من بدین سرحد رسیده به برهمان از تب بی من از این خشنود
کرده به چه شود که نظر من به او رسانده کرم دعای خاطر مرا از تن برسد ناصبی و برهمان گویم و از
وی درخواهیم که مرا هیچی بخشد و قدرتی با من همراه کند که تمام جاندار ان این جنود بر مغلوب
من کرده و هر انسان بر آن شده و قدرت بود که هر کی بکوشیم و قوت خواب لازم دارد هم
قوت عاجز کردم و آن قدر محفوظ باشم که پیری شده باشم چون تب را جهسی بحد کمال رسید
برهما از او راضی و خشنود گردیده بود موافق آرزوی خاطر او بر او ظاهر گردید و آمده فرمود
که ای گرگی از تب و ریاضت تو خوشنود شده ام و بر تو رحیم و مهربان گشته ام
هر خواهش و آرزو دیگر که در دل داری از من بخواه حاجت تو را بر آورم ان زمان را جهسی

عوض نمود که تمام آرزو و خواهش من اینست که دم مبارک خود در کار من کنید و دست خود بمن بخواهید
که من چون بنده بانتر کار کرده‌ام که دوستی هر کدام از جانوران که خواهم در سه دم بسرا حضرت نغ
شود و درویش رفته خون او را بخوردم تو او را چه رانم ربجان چون دعای او را اسلوم کرد باو خوجه
که آرزو بود در خود حرص همه کردی خوب چون آرزوی تو اینست بود و مرض لیوچکا شود و مرض لیوچکا
مرضی است که از سبب استلا و بدهضمی آدمی را عارض شود و طعام در معده زبر گردد و او را قی آید
و دور کوشت و کیاس در بیابان روز بهر و وادی جانوران که از آن مرض جان بسلامت نمی‌برد و چون
تو لیوچکا خواهی شد آزار تو نیست که مداوا کند مگر از خلیش و آزار سوزن خواهد بود و دعای تو خالی
خواهد کرد و بعد از آن درویش موافق نفس ربجان دو فرمود او مرض لیوچکا شد ربجان
دو و قرار داد و افسونی بر دخواند هر کس این افسون را یاد کرد و بر تو بخواند تو نیکو شود
او و [illegible] داری و او درویش ربجان بعد از گفتن این سخن متوجه عالم خود گردید و این درویش از آن
زمان لیوچکا گردیده مردم را تشویش داد و گرفت و کس بسیاری را آزار داد و
و چون مدتی بدین طریق برآمد و کس بنهایت نابود کردید تا خاطر او بدکاه رسید
که از من بد واقع شد که بعد از قبیل آن حد این آرزو کردم و چندین کس را کشتم
کاش این حیف را نکردم این فکر کرده [illegible] و از این [illegible] آزار و با
کاری جانداران را فرموش کرد و خود را از آن حال دور گرفت و تاریکی خاطر او از
روشنایی آن [illegible] دور کردید و درین [illegible] دعا کند و بعد از مدتی کامیت
بدن و [illegible] نفس او را اشتها پیدا شد و بران آمد چیزی را بخوراند و با خود گفت که چون من
از کشتن و خوردن آدمیان و جانداران گذشته‌ام و حالا بازمرا اشتها [illegible]
و اشتها بهم رسید و از کشتن جانداران و خوردن چاره نیست [illegible] که بر کس

کرده‌ام و فهم و ادراک آن بغیر شما [illegible] نکنم و نخورم و بعد از این قرار داده خود خوراک که
متوجه علفه [illegible] شده و خوراک بهم رساند تسکین خاطر کند با این دعا روان کرد تا کاه
شب واقع شده [illegible] یک شب کسی را دید بدی رفت ناگاه اندک آبادانی رسید
از مردم جای یافت [illegible] و کوه که بیشه در صحرا و جنگل باشند قصد کرد که در آن آبادانی درآید
یکی را که درین آبادانی یافت و جاسوس کرد که [illegible] در آن [illegible] بهم حرف زنان
و سخن کنان از پیش می‌آیند اول آواز داده [illegible] آواز داده این یک را هم
سروار و مردم [illegible] جنگل است [illegible] او هم را حبشی را بخاطر رسید که [illegible] لایق
خوردن و کشتن اند اول غضب [illegible] را بر ایشان ظاهر کرد و [illegible] خود را ایشان نمود
و ترسیم جبشیان را آورد و [illegible] خبر رسید و چون این [illegible] کرد و ایشان
دیده [illegible] ایشان آهسته شد [illegible] قرار داد که ایشان را فرم کرده [illegible] اول
ایشان را چیزی پرسم اگر از عهده جواب برآیند خبر از ایشان نکنم و الا [illegible]
گفت من چند چیز از شما می‌پرسم اگر جواب من بگوید [illegible] والا [illegible]
بکشم بود که من [illegible] قدم خود [illegible] جسم [illegible] قوت من [illegible] و غیره
گفت شد هر کس که هر چه خواهی جواب گویم [illegible] گفت که کدام چیزست که در حقیقت [illegible] اما برای
[illegible] است و آن چیزیست که بسیار لطیف و پاکیزه است و در [illegible] عالم [illegible] است
و اگر [illegible] نباشد [illegible] آن چیزیست که بر جا رواست و [illegible] است و آن چیست
[illegible] است [illegible] و آن چیست که [illegible] وقت و چون [illegible] جواب این سخن
[illegible] مرا بگو [illegible] در مقام جواب [illegible] سخن او را [illegible] گفت اگر
در حقیقت [illegible] آن ذات [illegible] است که در حقیقت [illegible] که چندین موجودات

و چندین او را دو شناس می نماید و این شماره از نادانی است چنانچه طفل نادان سایه خود را
دیو داند از قصور عقل خود ترسش بخود راه دهد و اگر پرسیدی که آن چیز لطیف چیست که درو غایب است آن هم
ذات برهم است که در کمال لطافت و تنزه است و تمام موجودات عالم و این برهمند
در وست چنانچه در تخم تمام درخت با تنه و شاخ و برگ و میوه مندرج باشد و اگر پرسیدی
که آن چیست که روان است و روان نیست آن نیز برهم است که نظر بر خود روان می نماید
و در انتقال از جای بجای و جنبش بنظر در می آید اما در حقیقت روان نیست و انتقال ندارد و آن نیز که
ایستاده باشد و در حقیقت ایستاده نبود آن برهم بموت که موجود است و پیش و بعد قائم اما
چون نکس ستوده شود که دست او را کس نرسد و او در آن باید در فکر کس ازو نمی آید و در
دانست کس نمی گنجد و اگر پرسیدی که آن چیست که کجا نه و در آنست و چون گفته است
آن هم اوست یعنی برهم که کجا نیست یعنی هر چیز و همه کس را آمیده اند و شناسند اما چون
بر جا است و منتقل نیست گویا ساکن است چون کرکی این سخنان او را شنید و جوابهای
خوب یافت گفت که من از آزار شما در گذشتم و شما در کار هم و گفتم راجه گفت که اگرچه تو
راجهسنی آدم خوار و جاندار آزاری اما چون مارا نکشتی و نخوردی و از آزار ما در گذشتی
و بر ما رحم کردی حالا شکرانه تو بر ما واجب شد و مکافات و بدل این کرم آرزوی لازم کرد
هیچ اسم که تو بصورت زنی از قوم و طایفه ما شده در خانه ما باشی و خاطر از خوراک خود جمع کنی که هر
گنهکار کشتنی و بندی خانه من باشد بفرستم که حواله تو کنند که او را کشته قوت خود سازی
راجهسنی این را قبول کرد و برگشته [illegible] بصورت زن [illegible] بر آورد و در خانه راجه
[illegible] وعده کرده بود [illegible] مدت سه هزار کس از گنهکاران کشتنی را باو حواله
[illegible] روزی برهم [illegible] و گوید [illegible] برکت طلب [illegible] حق که او را

بسر شده بود از خانه راجه برآمده بکیلاس کوه آمده بعبادت خود مشغول شد و از [illegible] اهل
نجات گردید و از آن وقت میان قوم بهیل مقرر شده جمعی که برسم دزدی و راهزنی می آیند
اول پوجای راجهسنی می نمایند و همین نسبت در قوم بهیل شایع شده و تا این غایت بسیاری
که نام راجهسنی [illegible] بسته اند و از او خون کسی می کشند و بعد از آن بکار
زشت خود مشغول می شوند [illegible]

چون حکایت راجهسنی تمام شد بشست بسیار کرده رای راجچند این عالم که می بینی و این
موجودات و مخلوقات گوناگون که در نظر می آید و در حقیقت صورت اندیشه است که ظاهر
شده است و انواع حکایت مشهور و نمودارهای بسیار درین باب از من حکایت آنند و عبارت
از [illegible] در [illegible] گفته گروه از عمر برهمان که چندین هزار هزار سال است چون
[illegible] و برسه عالم را که بهور لوک و بهوبر لوک و سرگ لوک باشد فانی شده و چهار لوک دیگر که بالا
تر از این برسه لوک کال خود می مانند و فنا [illegible] و این برسه لوک باز بوجود می آید [illegible]
[illegible] جهان واقع شده چون برسه لوک فنا کرد [illegible] برهمان [illegible] جهان کی
کرده در [illegible] آفرینش که و خلق بسیار [illegible] و چون خلق بنهایت [illegible]
شده با خود می گفت که این آفرینش و پیدایش از کی موجود گردید و این خلق [illegible]
و در آن اندیشه از حضرت [illegible] رسید که [illegible] که این آفرینش از کی پیدا شده [illegible]
[illegible] گفت که [illegible] بزرگ [illegible] بنهایت بزرگ [illegible]
بیرون باشد [illegible] و چون [illegible] بصورت آن را [illegible]
[illegible] که نام آن [illegible]
و نام آن موضع [illegible] نهاده اند و آن [illegible] است [illegible]

برهمنی آمد بنام آزاد ولد گشت آمده جا ساخت و او را زنی بود که از جان دوست تر میداشت و او را
فرزندی نمی شد چنانچه در گلستان درخت شمشاد و این زن و شوهر هر دو در آرزوی فرزند در گوشه از کلیسا بسر جنگل در
رفته بعبادت مشغول شدند و توجهی میکردند و دعا میکردند و چون ریاضت بسیار کشیدند و نفسهای ایشان
از حد گذشت دعای ایشان را قبول شد بر ایشان ظاهر گردید که خوب و گفت که من از کارها
خشنود شده ام که شما محنت بسیار کشیده اید و دقیقه از سعی فرو نگذاشتید در توجهات من حالا هر چه
آرزو که در خاطر دارید می گویید که حاجات شما را روا کردم ایشان عرضه نمودند که در آرزوی فرزند
هر که راضیه محنت بسیار کشیده ایم و چون حاجت ما را روا می سازید از کرم تا که کمتر به تعلیم
دعا فرمائید که هر دو کیا بنو پیوندت و دانا باشند و دعوت ایشان را اجابت فرموده
فرمود که بر حسب خواهش و آرزوی شما دو پسر بشما کرامت کردم ایشان خشنود شدند و تولید کرده از
آنجا خوش حال بجای و مقام خود آمدند تا آنکه ایشان را دو پسر در یک روز متولد گردید و آن پسران پرورش
یافته کلان شدند و بعد از مدتی پدر و مادر ایشان را اجل در رسید و مردند وارث عالم رفتند و این
هر دو پسر بعد از وفات پدر و مادر خانه را ترک نموده بر بالای کوه بلطف رفته قرار گرفتند
و با هم اندیشه کردن گرفتند که در عالم بزرگی و کلانی کرامت و بزرگی و کلانی بجهت پسران بزرگ گفت
که هیچ چیز به بزرگی و کلانی برابر برهمان نباشد و بعد از آن که بر تو هم واقع می شود او بر قرار خود می
و در بزرگی او و فضل راه نمیشاید و تغیر در وی پیدا نمیشود آیا خوب صورت باشد که من برهمان شوم و بزرگ
او مرا نصیب شود و برادران هم تحسین قول او نمود گفتند که ای برادر آرزوی بزرگ کردی و جای فرجه پیدا
باز هم راهی بجا و چیزی جا تو خواهم برهمان شوم برادر کلانی و رحمت ایشان دعا کرد که شما را سر قدرت
برافزایدن و وقت خانی و دانا کرده ایند از عقب آنها بعد از آن این هر دو برادر مدتی آتش نیفتی هر باع
نشسته بخود اندیشیدند و خیال گشتند که حالت ما بر جای نیم و عالم را آوردن دنیا را گونی نصیب است

بعد از آن این برادر کارها ست و عالم را ما پیدا کرده ایم تا که همین خیال کرده تن های ایشان
چون برگهای خزان دیده که از درخت بریزد از هم فرو ریخت و نابود گردید و ایشان از اندیشه
کمال و محض خیال خود همه برهمان شدند و از جمله آن ده برادر کسانم که حالا روز را روشنی میکرده اند
و یکی آن است که شب را روشن می سازد و چون این سخن را برهمان از حضرت ابراهیم شنید
رفته بجای خود قرار گرفت ---------- و ممکن شد حکایت ابراهیم و آتش
باز شست بار دیگر جنبه بنیاد کرد که موافق جنس این حکایت و مقصود این روایت باید دانست
که هر خیال و اندیشه که من یعنی خاطر کند همان معتبر است و نتیجه نیک و بدی و بد و بد هر کس
پیش می آید بهمه مترتب بر اندیشه من است و حالا از این حکایت اندر و ابلیا بشنو و آنچه
گفت حکایت و قصه ایشان را شرح بگوید ما مراکیان خاص شده است بنیاد کرد که در ولایت
کده در شهری از شهرها راجه بود اندرمن نام داد و او را زنی بود ابلیا نام و در همان شهر سکره بود اندرما نام
بغایت با حسن و جمال و شیرین حرکات و بزرگ که اورا دیدید عاشق و واله می شد ابلیا
چون آن مکره را بدید محبت او در اندرون دل خود جای داد با خود گفت که چون پیش آن اندرما
مشهور باآن ابلیا نام زن برهمن آشنایی نمود هر دو بهم رسیده بودند حالا اگر من که ابلیا نام دارم
با این مرد که اندر نام داشت جمع شوم دور نیست که من هم همچون ابلیای سابق بهره از عشرت
و کام گرفته باشم همین خیال با او آشنایی نمود و در میان ایشان ارتباط واقع شده بیکدیگر می رسیدند
و از همدیگر ذوق و کام می گرفتند تا که راجه از حقیقت این حال خبردار شد اما چون او را با ابلیا
که زن او بود محبت بکمال بود و دل وابسته عشق او بود و رشت شنیده را ناشنیده انگاشت و نکوهش کرد
آن هر دو را به آزار رسانید بلکه راز که محرم راز او بود فرمود که برو و این دو بدکار را نصیحت کن که
از این حرکت زشت باز آیند و الا به آزار خود خواهند رسید آن شخص هر چند نصیحت نمود

ایشان گوش کردند و از عقب راه در سواد شهر رسیدند و راه بر ایشان گرفت و عقب فرمان حکم که
که این هر دو را بسته در آب اندازند همچنان کردند و در آب انداختند هیچ غرق نشدند
چون دیدند که غرق نمی‌شوند فرمود که در آتش اندازند در آتش انداختند و نسوختند حاکم هر چند
سیاستهای عظیم نمود و آزارهای سخت کردند هیچ ایشان را اثر نکرد و آزاری به ایشان
نرسید و عاجز شدند چون هیچ سیاست کارگر نشد هر دو خندان شده بار دیگر گفتند
که ما هر دو را بغیر از خیال دوستی و اندیشه محبت چیزی در دل نیست و از آنچه بر ما گذشته
هیچ پروا نداریم تمام این تن ما از ضرب چوب و شدت‌ها شاخ شاخ و پاره پاره شده
اما هیچ التفات نداریم و اندیشه نمی‌کنیم آن زمان راجه متوجه رهگیری که درست نام داشت
شد و گفت که آن خاصیت و تاثیر که ما در درگاه خدا را باید داشت از این هر دو به سبب شهوت نفسانی
دارند در جهان با همه حکم شخص کور و بینا دارد نظر بر می‌شود در ایشان دیده می‌آید و بعد از آن
راجه بگفته رهگیران هر دو را آزاد نمود بیرون آمد و هر دو باهم خرم و خندان دست در گردن
برآمدند

حکایت دیگر

باز بشت با رهجند گفت که ای رهجند این همه خلق و موجودات که می‌بینی هر کدام از انسان
دارد یکی همین تن عنصری و آب‌اساس و دیگری من یعنی اندیشه و خیال و از این هر دو تن لطیف او که
خیال و اندیشه اوست هر چه خواهد در لحظه کند و هر جا که خواهد برسد مثلا در چشم زدنی گرد
عالم بسیر آید برآمد و این تن عنصری او معلوم که به قدرت و تصرف و لکن در این باب حکایتی
نیک از بزرگان شنیده‌ام از من بشنو این موجودات عالم از صور رنگارنگ و گونه‌گون شکلهای
رنگارنگ هر چه از احوال که بر ایشان می‌گذرد از تلون و غم و شادی و خشم و آمد و رفت و بسیار
و بدی همه صورت خیال و اندیشه است و بغیر از این یعنی خیال روح را هیچ راه در آن و جمل ذات دیگر

که ای رهجند مردم که باشند و کجا داشته و این را این برهم است و این کیان سنگ یعنی اندیشه کردن در بن
هر کس از برهمنت چنانچه فرزند و دانه و در باد است همه از برهمنت و این زبان موسیقی کرده و برابت
کس دود و تمامی موجودات بجهه جنبش و زمین کار برود و دور می‌نمایند و آن ایشان باز برسید که همه
از قوت و قدرت برهمنت و ستون و در آب آن صفا و لطافت و گوارندگی حرارت از برهم است
و نیز از آتش که تیزی و سوزندگی و صلابت و پخته کردن چیزهاست از برهم است و در آکاش جسم
که سوی سنگ که لطیف و نیز از جنس چیزها و نیست هاست از برهم است بطریق تمثیل خاطر نشان
خود کن و بدان که چنانچه حقیقت طاووس با آن نقش و نگار و صورت و شکل و بال و پر و پا
و سر در آن آب منی که در بیضه اوست پنهان است همچنان این تمام عالم در برهم است و چنانچه
درخت با تنه و شاخ و برگ و بر و گل و میوه در تخم مندرج و پوشیده است این عالم را این
نمودارها در برهم است که هر چیزی و هر کسی بوقت خود ظاهر گشته و بعالم شهود می‌آید و بیان
عبارت از بیان اندیشه اوست که برای خود فکر می‌کند از خیش و ملاء و رنج و راحت و نیک
و بد نتیجه می‌اندیشد و از آن سبب او را من گویند و این پیدایش و آمد و رفت و جنگ و
نتیجه هر چه واقع می‌شود ظاهر گشته و همه از من پیدا می‌آید اول مرتبه من است و بعد از آن
کردار و خلاص است بعد از آن این تمام دنیا است و تفصیل این سخن آن افسانه است که من
بطریق گفته بودند آن زمان با رهجند از بشت التماس نمود که آن افسانه را با من بگو بشت فرمود
باز نمایند بشت افسانه آغاز کرد که طفل خورد سال بود سالها که از دایه خود درخواست که به من حکایتی
و قصه نیکو که بشنیدن آن خاطر من خوش شود آن زمان دایه بجهت خوشنودی خاطر و خوشی کودکان
دل او سخنان شیرین گفتن گرفت و از آنچه افسانه آغاز کرد و گفت در شهری که شوربت نام داشت
یعنی موجود نشده بود سه راجکوار بودند بر سه بسکو کار و پسندیده و دلیر و جنگ آزما و از این سه

را آنگذار و کس مطلقی موجود نشده بود یعنی ازو در متولد شده و بچه دهی در رحم بارها گرفته بود
هر سه بچه خاک کرده گذای و نیز کس مقصودی که در دل داشتند از آن شهر تا شهر نابجه آمدند و
وقت آنکه نفس خود درختان پرمیوه دیدند و آن کس دیدند هر سه در آن درختان در آمدند و میوهای
رنگارنگ از آن درختان جدا کرده بخوردند و در سایه آن آسایش کردند و بعد از آن از آنجا روان
شدند و در راه به آب روان رسیدند که هر کدام از آن آبهای روان موجهای بسیار داشت
و از آن هر سه آب یکی جوی خشک بود و دیگر آب کمی هم داشت هر سه در آن جوی خشک که آب نداشت آمدند
و غسل کردند و در آب آن بزی و شنا کردند و از این کناره آن کناره گذر آمده و رفت نمودند و از آب
سیراب کردیدند و آن آب روان چون آب رفته بگیر هم نداشت کشتی سر کردند و تماشا نمودند و از آنجا
روان شده بشهری رسیدند و آن را بسکه گویند یعنی اکثر بالفعل موجود نیست و در دین آنجا
تمام شهر هم آن شهر مشهور است هم در آمدند و گشت کوچها و کلادنها بسیار کردند و تماشا نمودند
و از آنجا روان شده ناگاه در آن گشت کردن سه خانه عمارت کرده و افراشته دیدند این اول
یکی از آنجا نه ستون و در و دیوار نداشت و آن دوم خانه دیگر مطلق عمارت نشده بود و بنیاد آن
نهاده و در همان خانه عمارت نشده در آمدند و در آن خانه سه دیگ یافتند که آن در دو دیگ خام
و ... در قالب ریخته ساخته بودند یکی از آن خود وجود نداشت و دیگری دریده دریده شده و دیگری از
ذره بود و این هر سه کم از حفل کامل نبوده نداشتند همان دیگ ذره ذره شده را برگرفتند و از آن
دیگ سه دانه برنج پخته باشند التقدیر برنج خورده رو کف دست بهم آورده بپختند چهار انقدر که گویند
که بنده و آن هر سه درون نمی داشت آن همه طعام را به مهمانان بخش کردند و آن مهمان
آن را بخورند تمام و سیر و بسیار عجب بخوردند و بسیار خوار بودند و بسیار ... از آن مهمانان و آن تمام
و آنچه بعد از خوردن ایشان باقی ماند این هر سه بخوردند و بعد از سیر شدن خود در آن شهر بسیار حادثه شد

بگذرانیدند چون حکایت بدینجا رسید شب را بر محمد گفت که این نوع افسانه را که دایه با طفل حقه
بگفت آن طفل و آن افسانه را راست خیال کرده دانست که وقوع داشته و آن بخفت آن دا
رسیده و نیز گروه بسیاری ای رامحمد حقیقت حال و بنا همین است که عوام از کوته اندیشی تمام
تمیز نکرده چیزی غیر واقع را واقع پنداشته و معتبر را اعتبار نمی یابند و پندیت وفا شرح آن همه
عجایب می نماید که آن را اگذار که شرح حکایت از ایشان گر و اشارت بخوبی و طبعیت فرشته و نو
دادی و خیره است که یکی از آن سه مرتبه است و سه مرتبه عبارت از وجود که محض صفا و لطافت است و کو
کاری و لو که از صفت جمال است خوبی و طبعیت داشته باشد و آن وجود انسان بود که جامع آن
صفت فرشته و صفت حیوان را بسیم بانس است و آن عبارت از وجود که ابگا کدورت و پستی
که صفاتی از صفت جلال است خوبی و طبعیت او باشد و آن وجود جمیع حیوانات و وحوش و طیور
و جانوران پرنده و خزنده و درختان را شامل شده و آن شهر باشه عبارت از مرتبه برزخ است که هیچ نام
و نشان را یاد و را افت و آنکه گفتی که میوهای درختان و بر های آن باغ را آوردند و بخوردند آن عبارت
از تمتع و استقلال کردن روح از معنی جنی و گر و آن سه جوی روان که گفت عبارت از سه روح دم
و معنی آن هر سه خوبی طبیعی که در آدمی و خیره باشد و آنکه گفته شده و آنکه گفت که در جوی خشک در آمدند
و غسل کردند آن عبارت از در ... و روش سالک است و آن سه خانه که گفت آن هم عبارت از بدن
سه مرتبه روح دوم و آن سه دیگ که گفت نیز اشارت بهمان سه خوبی طبیعی باشد و آن در گذاشته
و آتش تعفه شده که گفت عبارت از اندیشه و خیال آدمی و آنکه گفت و دیگ دریده و ریزه ریزه
و شکسته از آن نیز خواهش و اندیشه ایشان در هوس است و آنکه گفت که طعام را بر مهمانان خوردند
از برم آمده و کسان از بسم یعنی فرق و رحمت و آدم که نفسی پاک حق و آنکه گفت که طعام ماند بسیار
و اگذاران خوردند عبارت از آن راه و روش ... و بلکه در چند کفه داند این افسانه هم تمام شد

باز گشت بار دیگر چند روز شروع در پرستش کرد و گفت که آدمی را همه اندازه و هوا و هوس و تمنای خاطر گرفتاری است
و بندهای الفت و محبت در گرو احوال او می‌خواهند داد و از همت گرفتار آمده و رفت این عالم و اسباب
عالم میداند که او را بسته دل بسته لذات فانی و ذوقهای ناچیز و دانی باشد نمی‌تواند دل از ولوله برکند
و همین که آرزوها و خواهشهای گوناگون و تمناهای خاطر او دور گردد و این خار از راه دور کار او برخیزد و دل از
گرفتاری این عالم خلاص شود و رو از نفس و خاشاک اسباب دنیا که واسطه دوری از حق است پاک کرد
و بعد از آنکه این نسبت او را دست دهد فکر و اندیشه باز گشت و آن کار در او پیدا شود و چون [illegible]
و شکر [illegible] هیچ نفس را در حقیقت است بر او جلوه کند و او دست در آن زند و از جزای [illegible] نگاه
آخر نیک بگذارد و درین باب از من حکایت راجه که لون نام داشت بشنو [illegible] گفت که احوال راجه
لون را شرح [illegible] باید داشت گفت که در جانب شمال [illegible] نام ولایتی است که در آن ولایت جنگلها و کوههای
وسیع بسیار واقع است و آب و دانه‌ها بسیار و [illegible] بسیار ولایت راجه لون [illegible] آن
ولایت بود [illegible] بزرگی و جود و کرم و نام آوری که با رونق [illegible] بود و آن [illegible]
و اوصاف کمال و هنرمندی و جامعیت که کمالات [illegible] او را بود و صفات ذمیمه و عیوب گویا [illegible]
کرد روزگار او کرده بود آن راجه روزی بر مسند حکومت جا کرده بود ارکان دولت و خواص درگاه
در گرد او چون اختران [illegible] حلقه زده بودند در آن حالت شخصی شعبده و نیرنگ [illegible] آمده پیش راجه
زمین بوس کرد و [illegible] راجه هنر [illegible] هیچ [illegible]
گوش شنیده‌ام اگر حکم شود درین جمع پیش راجه ظاهر کنم راجه [illegible] آن [illegible]
برسم [illegible] ازو برای [illegible] دست گرفت و آن را در حرکت آورده گرد سر خود
گردانید [illegible] در [illegible] آمد [illegible] عجایب طلسمات [illegible]
[illegible] ظاهر [illegible] راجه و حاضران همه حیران [illegible]

ور آن اثنا گفتند که جبلی و [illegible] از جانب راجه ولایت سند رسیده و بار میخواهد راجه فرمود که حاضر
او را آوردند گذاران درگاه پیش راجه حاضر آوردند و او از جمله ظرایف پیشکشها اسپی آورده که
تازی اسپ بود و جبلی گفت که این اسپ اگرچه به صورت چون اسپان دیگر است اما در جلد روی
چون برق تک مانند خیال است ای راجه چون این اسپ اسپی نجابت نژاد است و مانند [illegible]
سه و نام اسپی است که در طویله نادر است راجه را برای تماشا فرستاده هر کس بدین اسپ سوار گردد
به هر جا که خیال کند و آنجا که اندیشه او خواهد در دم بدانجا رسد و در چشم زدن [illegible]
راجه بشنیدن این سخن در آن اسپ نگاه کردن گرفت و چشمهای خود را بجانب او دوخت که همان
[illegible] و هیچ حس و حرکت از او ظاهر نمی‌شد و [illegible] مدت دو ساعت در [illegible] نظر [illegible]
[illegible] برداشت [illegible] حاضران از [illegible] شدن راجه و چشم و [illegible] او در آن [illegible]
چندین مشغوف این اسپ گردیده و بعد از دو ساعت راجه چشم خود را وا کرد و [illegible] نظر [illegible]
گویا راجه بیهوش شده بود و چون از آن حالت بخود آمد و [illegible]
که راجه از آن بیهوشی بخود باز آمد [illegible] بعد از تعظیم راجه عرض کردند که راجه [illegible]
[illegible]
این اسپ راجه را [illegible]
برداشت راجه گفت که ای حاضران همه گوش باشید که من آنچه درین [illegible] دیده‌ام و تماشا
کرده‌ام [illegible] باید که [illegible] که این شعبده [illegible]
می‌گرداند من بعد از شنیدن اوصاف آن اسپ خود را چنان یافتم که گویا [illegible]
نزدیک آن اسپ رسیدم و پا در رکاب زین نهاده سوار شدم و در شکارگاه [illegible] گشت کردن [illegible]
و این اسپ [illegible] در شکارگاهی [illegible] تا آنکه [illegible] هیچ جانوری

گویا آن جنگل را آتش سوخته اند بهزار زحمت و محنت از آن جنگل خلاص و بر آمده راه بسیار رفتم
در رفته رفته به جنگلی رسیدم که درختان سایه دار و پر میوه و آبهای روان و حوضهای پر آب سرد و صاف
آنجا رسیدم و در سایه درختی آرام گرفتم و به سبب آنکه راه دراز کرده بودم و بسیار ماندگی و کوفت زیاد
بسیار خواب آمد و چون ماندگی من برطرف شد از خواب بیدار شدم دیدم که شب شده [illegible]
در همانجا ماندم شاخ درختی نزدیک من بود دست آن را زده و تکیه کرده خفتم و چون صباح شد بیدار
گشتم و دیدم که اسپ من آنجا نیست نزدیک بطلوع آفتاب برخاستم در طلب اسپ بجانب دیگر جنگل رفتم
چون بر گرد بیابان راه رفته بودم ماندگی در من راه یافت و گرسنه و تشنه هم گشتم ناگاه دیدم که
دختری بحد بلوغ رسیده و بالغ گردیده سبز رنگ معتدل قامت و نازنینی و شاب لا الطف
در نهایت خوبی و کمال و جمال با جامهای سیاه طبقی پر از برنج پخته بر دست گرفته از پیش پیدا شده
حسن او مانند درخشش برق بچشم من در آمد من متحیر شدم و [illegible] و چون پیدا
گرسنه شده بودم از او هیچ نپرسیده و تحقیق ناکرده که چه کسی و از کجا می آید گفتم که ازین
خوردنی بمن بده که بسیار گرسنه ام او متوجه نشده و جواب نداده از من کناره کرده من
در پی او دویدم از عقب او میرفتم و آواز میدادم که [illegible] و از من می ترسی آنگاه
گرد و بمن گفت ای مرد من [illegible] و این طعام نزد [illegible] که این [illegible]
درخت که بچه برای او میبرم در حقیقت تو مردی بزرگ می نمایی این طعام [illegible] برای
که ترا در خور نیست من چون بسیار گرسنه و بیطاقت شده بودم بسیار الحاح میکردم
و می گفتم به هر حال ازین خوردنی بمن باید داد برگشت و گفت که آخر تو [illegible] مرا
و زن خود کجا و از تنگ [illegible] گذری و در راه و طریق [illegible] از قوم و قبیله من
اجتناب نه نمایی ازینکه [illegible] بسیار شده و از گرسنگی بهلاکت رسیده بودم [illegible]

مرا خود طلب نموده بود با او گفتم به هزار جان قبول کردم و اکنون نهادم که مرا زن خود [illegible] و درویش قوم و قبیله
خویش کرم [illegible] که [illegible] بودم [illegible] و فرصت [illegible]
و درویش [illegible] قبول کردم و گفتم حالا چیزی ازین خوردنی بمن بده اگر
[illegible] آن نان [illegible] و بعضی ازین طعام که [illegible] جدا کرده بمن داد [illegible]
[illegible] تمام خوردم [illegible] که در [illegible] دیگر همراه [illegible]
[illegible] و تسکین معده نمودم [illegible] آن دختر پیش من روان شد و من از پس
او میرفتم تا آنکه [illegible] رسیده مرد [illegible] و گفت ای مرد این شخص مرا [illegible]
[illegible] آمده [illegible] قبول می کند و من [illegible] او را قبول کرده ام [illegible]
راضی شده ام [illegible] و ازین سخن [illegible] بمن نگاه کرد [illegible]
کرد و من [illegible] از جمال [illegible] و گاهی که در صورت [illegible] نگاه میکردم
[illegible] عجیب و شکل عجیب [illegible] در کمال [illegible] و چشمان سرخ [illegible]
[illegible] خالق [illegible] ازین شخص ناخوب و ازین صورت [illegible]
[illegible] و جمال [illegible] و نهایت اعتدال [illegible] بجدایی آورد تا آنکه [illegible]
[illegible] روان شد و دختر او [illegible] و من از [illegible] آمدیم تا آنکه رسیدیم
که [illegible] ایشان بود و دیدم که [illegible] از جا [illegible]
[illegible] و [illegible] بسیار [illegible]
[illegible] و [illegible] گوشت [illegible] شده [illegible]
و دیدم که اطفال ایشان برهنه [illegible] گوشت [illegible] خام [illegible] کرده میخوردند و [illegible]
چون مرا همراه ایشان [illegible] دیدند [illegible] و در من نگاه می نمودند و قسم [illegible]

و باهم در سخن می شدند ناگاه در را زدند و دختر در خانه خود در آمد و مرا هم با خود در اندرون برد و دیدم که با
دختر در آن خانه نشسته است و کار خود می کند او هم بصورت و شکل شوهر خود بنظر من در آمد
من نگاه کرد و از احوال من از شوهر پرسید که این کیست و این جا چگونه آمده شوهر او هم
خاطرشان نشان کرد و آنچه میان من و ایشان گذشته بود قرار داده بود او شروع گفت و هر دو
این قصه معاملت و داد و دانه را پسندیدند و بعد خشک بر داری برای من آوردند و
به نشستن اشارت کردند من تعظیم و حرمت او را نمودم و رو در آوردم و برای او سر فرود آوردم
با ایشان تمام در نشستم بعد از آن چندی برادر خودم و قسمت خود که خویشان بودند طلبیدند و
ایشان آمدند دختر و پسر زن من دادند و قاعده تزویج که میان ایشان رسمست بجا آوردند و دختر را
بمن سپردند و کوزه پر از شراب آوردند و نقل و کباب از گوشت پرداز حاضر ساختند شراب را دیدم
بخوردم و کباب را بخوردم و ایشان در کنج خانه بخت خود برای ما برو نشستن بنگاه کردند که گی
می بودیم و بر درختان میوه دار و سبزها خس خواب میکردیم و نفث شبانه روز در آن منزل
بودیم و خوردن از شراب و کباب گوشت میوه دار و توده میساختم و بعد از مدتی شبانه روز
و جا به سجده شدند و خانه سنگی جدا کردند و در آن خس و پوست ترتیب دادند
و فرش از پوست های میوه دار و خس ها و برگهای درختان انداخته شد و هر دو زن و شوهر
در آن خانه می بودیم و در خیمه رفته با قوم خود کرده و با ایشان شکار میکردم و کار و بار که شغل ایشان
و پیشه آن جماعت باشد مشغول می بودم و روز بروز خود را بسته زن خود یافتم و از روی عشق
اگر مدت بیست سال باهم بودیم آن دختر چند سال از من حامله شد و چون مدت نه ماه گذشت دختر زاده
و مرا از زاییدن فرزند من جدا شد و دختری هم و آن دختر کلان شدن گرفت و بعد از آن مرا
از آن زن دو پسر دیگر جدا جدا تولد کرده که دختر و دو پسر از و حاصل کردم و در آن جا اهل خود میکردیم

و چند سال با این حال در آن قوم بودیم ناگاه در آن ولایت قحط افتاد و خشک سالی عجب رو داد و مردم
بسختی قحط زده و بعد از شدت گرسنگی گرفتار گردیدند و برای قوت هیچ چیز بهم نمیرسید
و زن بسیار رنجور شده و هر کدام متفرق شدند و هر کس بجایی رفتند و ما هر دو زن و مرد بسبب قحط
از آنجا بر آمدیم بصورتی که پاره از اسباب خانه و آلات که در دست ما بود زن بر سر گرفت
و پاره از ضرورت و احتیاج را من بر دوش گرفتم و خوردن و آسم نوبت بنوبت بکار بر میداشتیم
و میرفتیم و با یکدیگر متفقی و چاره ایشان حال سر راه منازل و مراحل قطع میکردیم
و راه می بریدیم و شغال و روباه و سوسمار را شکار کرده از گوشت این جانوران و سبزهای دیگر
قوت خود می ساختیم روزی رسیدیم بجنگلی پر درخت و از آنجا روز بآخر رسید و آن روز به سبب جانوران
شکار نشد گرسنه و بد حال در زیر درخت فرود آمدیم و آرام گرفتیم و از آن دو پسر من
پسر کلان را بجهت آب نام و پسر خورد را   وآن پسر خورد را بخانه دست بیدار شدم
ناگاه با همانکه تمام آمده پیش من نشستم و پسر خود در پهلوی او جا کرده و فریاد نموده که ای پدر
من بغایت گرسنه شده ام حالا تو از برای ما گوشتی بهم رسان که بخوریم و خوب پیدا کن که
بیا شایم و بر رود و در طلب زبان گشاده مبالغه میکردند و ابرام می نمودند من هر چند
فکر کردم مطلوب ایشان انجا پیدا کردن ممکن نبود آخر از غصه آنکه پسران نزد من و جگر گوشه ها
که بدین حد گرسنه شده باشند و گریه کنان از من قوت خود طلب نمایند و مرا قدرت بهم رسانیدن
آن نباشد بخود قرار دادم که خود را بهلاک رسانم بهتر باشد از این زندگی که احوال ایشان باین چنین
دور باشد که بچشم خود ببینم باین قصد برخواستم و هیزم بسیار از آن جنگل جمع کردم و آتش
در آن زدم که چون مشتعل گشت در آن افتم پسران گفتند با گوشت بهم رسیده آتش بچه کار
می آید گفتم جانان بابا اول آتش کرده انگشت بهم سانم و بعد از آن در پی گوشت پیدا کردن روم و

بنزد وی بجسم رسانید بدین آتش اندازم و برای تو کباب کنم از من باور کرده و در آن کار مدد می‌نمود
تا آنچه آتش هیزم کشید و من نزدیک آن شده هیزم را جمع کردم و جست زده در آتش افتادم از همین اثنا
ناگاه این مرد تشنه درآمد و دست مرا گرفت و کشید بدین جهت که حالا نشسته ام جا داده این
فرزندی من از آن حال بود و آواز این مرد که گوش من برسید که ای رابه ترا در هر کار شرم و فروتنی
نصیب آن آواز مرا که یا از خواب بیدار کرد که بخود آمدم و هشیار گشتم و تا یقین دانستم این
بی‌شعوری از این حال ظاهر و آنچه بر من گذشت در عالم خیال و آنچه شرح آن کردم که بر پیش آمد این
احوال را باعث این مرد بود رابه در این سخن بود که آن مرد از نظر جمع مردم غایب شد و وزرا
و وکلا و ندیمان با رابه گفته شد که ای رابه این مرد بزرگوار کسی بود که بعد از ظهور این بزرگوار
و اظهار این طلسم از رابه انتقامی و چاره خواهد چون باطن رابه صفا یافته و از زره و سلوک او
بسیار چندان حجاب غفلت نمانده و نزدیک رسیده که رابه کشف کار اطلاع پیدا کرده مشغولی
بر جسم نماید و موجه خاص گرداند و این دیو باد از عالم بالا بود که باین صورت برآمده پیش رابه آمد
و احوال عالم و کار و بار عالم بر رابه باین تمثیل ظاهر کرد که عالم نمونه طلسمات و این بلندی و پستی و
سفیدی و سیاهی و غم و شادی و رنج و راحت و نیک و بد و خورد و کلان که آدمی می‌بیند
و آن را مقدار می‌نهد و اعتبار می‌کند در حقیقت چیزی نیست و همه خیال و همه صورت و ظاهر و
پیدا برآورده و خواهش دل است و بر جسم که ذات پاک او بکمال قدرت و قوت است و هر چه می‌خواهد می‌کند
احوال عالمیان را مجموعه خیال و آرزوی خاطر و حسرت و منی و ثمره اندیشه او نهاده و عالم را جولانگه وهمی
و خاطر ساخته این حکایت مشغول کر ------- آن را سابرک گویند بتمام رسید
باز نسبت با درجه ملاحظه که هر چیزی و هر شیء را که آدمی بخواهش دل که عبارت از منی و حسرت است
بکند همان معتبر است و آنچه دل نکند آن اعتبار ندارد و مدار بیان نفسانی رحمه و در این رابه‌های

عالم که سلطنت بر آنست و کامرانی می‌کنند و امور تحقیق مشغول می‌نمایند و عالمیان مطیع و فرمان‌بردار
شده اند اگر دل و جان مشغول این اشتغال هستند و تمام همت و خواهش دل را در این امور و حشمت
و عشرت و جاه بسته اند پس همیشه گرفتار این کار و بار و بسته آرزو و هستم داده و در کوه گران
و اگر بیکی خود را از این مشغولیها دانسته اند و این احوال را در نظر باطن تماشا اعتبار نمایند دانند که
در حین حالت گرفتاری این امور و اشتغال بی‌نهایت کشت نصیب نشاند غرض که مدار مشغولی دل است
و احوال آینده همه مرتب بر آنست و اگر سعادتمندی می‌خواهد که خود را تزکیه کند و در این نشاء دنیا
و جمیع که والده بعضی خانمان زندگانی کند و نعمتی در جهان باشد که با هیچ مطلوب و هیچ اندیشه آلوده
و خواهش از دل و سال و نیوی ملکه و عیش خوش و عزت و جهان را بر هیچ لذت و در پی
نباشد و دل خود را بچیزی نه بندد و چیزی را بدل نخواهد پس بدان که این شخص درین دنیا آزاد و وارسته
باشد اگر چه در جهان معلوم باشد و مشغول کار و بار دنیا داشته باشد اگر هزار بار و صد صحبت گرم باشد
از برکت بوده و هر چه در راه که شد و تمام در خوشی زیر و زبر کرده و او را هیچ غم نباشد و او را بی‌نیازی
نمود و تعزیتی دارد و جدا نشود چون نشست این نوع سخنان را همچنین گفت و این نوع ارشاد درلم
نمونه نمود و رحمت آن را گوش بر خویش شنیده در دل جا داد و باطن او چون غنچه در هم پیچیده
بشکفت و شاد از آن که بدو نشست آغاز کرد که تماشای فیض کرده و از شاه نمود بدو افتاد
بیهوده آمد کار دو خبر رفت خاطر نشان وی نمود به حقیقت کار رد در آمدن و حاکمان آن چیزی
بلغایت دور می‌نمود تا سایه در طاقت اندک روش که بدانچه از سلطنت آن در دل او گذشت
نیستی که بی‌نیت تنگ و ضعف باشند مانند و کوه گران سنگ را با و معلق باد و نه بند
وار سنگ‌های جمادات و عجایب اشارات را نمود بدین باطن مراد روشن و منور ساخت
و در تنگی دانا نیز کرد و بدو عالمی شرح کوتبه و در ره قانید و روح رابه لون دیگری دیکر

ملک را کجا می آورند و در اجای عالم نجوات ضروری آن جام می مانند و نفس خود همه اسباب
و مصالح خرج آن شده و چنان تصور کرد که با کمال زیاده آن مهمات مشغول شده و در همان کوشش
مانده و از خزانه نقود و اجناس را صرف آن کرده و همان را بنا یافت و افزوده بهره گشته که ایند
و دقیقه از دقایق آن ملک را فرو گذاشته و تا تمام در همان خیال و اندیشه بوده و بعد از آنکه
فراغ از آن حاصل کرده بخوبی تمام و از آنجا برخاسته بقصر خود رسید خوش که چنانکه شخص در عالم
ظاهر مهمات ملک راجسوی مشغول باشد او در عالم خیال و اندیشه من و جهت مهمات مشغولی کرده آن
با رسوم و شرایط آن که آورده و فارغ گردیده و نتیجه و ثمره که کسی از سبب آوردن آن ملک راجسوی
بحسب ظاهر یابد فدای آن ثمره و نتیجه او را در برابر آوردن آن ملک که در عالم اندیشه و خیال
کرده نصیب کرده همان اثره که بحسب ظاهر یافته از اندیشه و خیال او مترتب گردیده و راحت
و ذوق و کام یافت و از آسایش بهره گرفت بعد از آن راجه اندرجیت پرسید که ای استاد
دانا بر شما کامل کوکه راحت و رنج و شادی و غمی که کس هر سه آن همه یکسان هرسه با این نشت خوده
که راحت و رنج و دارنده و گرفتاری و غیره بر وجهت نصیب جسم است که آن عبارت از قالب ای
را چنانچه از من سخنان دیگر از حال آن شعبده سا ترک که راجه لون را آن نیرنگ نمود بشنو روزی که
آن شعبده در پیش راجه لون آمد و در مجلس راجه از دختر اطفا رسید و سخنان گفت من انجا حاضر بود
که انچه گذشت در پیش من گذشت و من از ندیمان و حاضران مجلس راجه بودم و چون آن شعبده ازمنی
راجه برفت و از نظر رفت و غایب شد راجه لون از من پرسید که این چه کس بود و آنچه در عالم خیال
مرا از پیش آمد حقیقت آن همه چه بود باشد من چون از حقیقت حال واقف بودم باز گفتم که ای راجه
معذرت کوکسی که ملک راجسوی پس لطف بر در حصل می آورد و آن ورد می کند اول در مدت و اواسط
دولت می کند و گرفتاری بحران خوشش و کروهش او می آید چون تو ملک راجسوی را در عالم خیال

پسندیده را افعال کرده چنانکه از تن او بر آمده و از وجه عنصری او افعال کرده کی رفت و چه نوع
جا و مقدار رفت و چه کرده و که ام مشغول پیش او آمد نشست گفت که راجه لون موافق کردار سابق و آرزوی
خواهش دل و تمنای خاطر در عالم خیال عاشق چندال شده و او و دختر با خوبیت و افعال و کردار چندالان
پیش گرفت که شنید بد حالا گوش من دار و بشنو چون گفته شد که درین عالم هرچه پیش آمد آید
از بد و نیک و گرم و سرد و تنگی و فراخی و رنج و راحت موافق خیالات من وقت می آید که ما
بر خیال و اندیشه و خواهش خاطر است و همان نتیجه بخشش بسکه و دانچه از روی خواهش آوردی
من بنده و از افعال و کردار من بود هیچ نتیجه برای مترتب نشد و در نیکی و بدی و مصداق این سخن
و تحصیل درین باب هم از احوال راجه لون بشنو که راجه لون از اصل راجه برهمنی بود و در کوچه خیال
و انچه خیال و اندیشه و خواهش که من و خاطر او که و در نتیجه و دو مانچه بلند نامی را او بگویم
که این راجه لون وقتی در دل خود گذرانید و خیال کرد که چون راجه هرشچند که جد من بود راجه ای تمام
عالم را مطیع و فرمان بردار خود ساخته بود و در کمال بزرگی خود ملک راجسوی کرده بود یعنی بر خدمتی و کار
و تزودی که در آن ملک کرده بودند تمام راجهاء در آن وقت اقدام کنند و هر طرف دویده ضرورت بیتو
بهم رسانند و موافق دخوه عمل کنند و کسی بر تمام راجهای عالم حکم نداشته باشد ملک راجسوی کرده
نتواند که کسی که از فرزندان او هم مرا قدرت و توانایی نیست که بحسب ظاهر این ملک از من شود و راجهای
اطاعت می کنند بضرورت من این ملک را بخیال و اندیشه خاطر کنم و در عالم تصور و اندیشه
خاطر کنم و در عالم تصور و اندیشه بجا آورم موافق این خیال بخلوت از قصر برآمده و بتخیلگاه رفت و بنشسته
نشست و خیال و اندیشه خود مشغول کار شد که چنانچه در تصور و اندیشه خود راجهای روی زمین را طلب نمود
و در عرصه اندیشه تمامی آنها را حاضر ساخت و اسباب و مصالح ملک راجسوی بخیال و اندیشه
بهم رسانید و برهمنان را نیز بخیال خود حاضر ساخت و در آتش خانه تصور و خیال آتش دید که برهمنان او حاضر

تمام کرده هستی آن شد که منحصر آن ملک بود به وابسته رسیده و سر جمله کارها و گنجی تو این می طلبد که
تو این مدت دوازده سال بحرهای بسیار پیمودی و کارهای زشت گرفتار باشی و سراپای و بسیار دیدی که
از تو طالع شده اند و لیکن خود در پیش تو بود ساعتی که او در عالم خیال پیش تو این طور ظاهر شد آورده
و تو در آن جهان گرفتار شدی تا تو خبر یافتی که به در احوال و افعال زشت چندان از تو بوجود آمده است
که دوازده سال در جهان چندان مشغول آن حالت بودی آن شخص و بوته میخ که ترا بسیستی تا دوازده
سال کشیده بود و ساعتی در عالم خیال بر تو بگذرانید او و کسی اندر نبوده شد و نیز [illegible]
حالا خاطر خود جمع دار چون بهره رحمت و کامرانی بر تو خواهد رسید و مراد و مطلوب خواهی یافت و بتوبه
و بتوی خواهی رسید [illegible] بهشت و از جمله [illegible] که در آن مرتبه اکیان یعنی [illegible] و حقیقت
نوع است و کیان هم یعنی دریافت و دانش هفت مرتبه والله از جمله اسامی اکیان یکی [illegible] کرت است
دوم جاگرت و سیم [illegible] جاگرت و چهارم [illegible] جاگرت پنجم [illegible] ششم [illegible] جاگرت هفتم
[illegible] جاگرت آن را گویند چون شخص بعد از حالت [illegible] که خواب [illegible] باشد کرده باشد
که در آن خواب هم بینید بیدار گردد و خود را دید بدارد که مرتبه [illegible] کرده اند [illegible]
[illegible] و همین که [illegible] یعنی آن ذات پاک [illegible] خود دریافت [illegible] دانش [illegible]
خود را بخود گویند و این مرتبه [illegible] جاگرت بجهه آن گویند که [illegible] مرتبه و حالت [illegible] کرده
دیگر جاگرت که نام [illegible] که بعد از [illegible] و در خود نظر کردن [illegible] دانش [illegible]
که این [illegible] که چندین کمالات [illegible] دارم که [illegible] بیداری شد و جاگرت بجهت آن نام یافت
که بعد از آن دانش [illegible] و تفصیل کردن او بخودم و [illegible] جمیع [illegible] کثرت و [illegible]
[illegible] که ظهور [illegible] ذات من بچندین صفت و چندین صورت باشد که این [illegible]
و هشیاری تمام شد و جاگرت [illegible] آن شد که بعد از آن [illegible] تفصیل آن ذات را شود

[illegible]

او در حواس خمس و دریافت هر چیزی که صورت و خیال است حاصل شد و در خود دید و دانست
جمیع نشأهای کثرت و [illegible] بجهه آن نام یافت که در چنین حالت بیداری و هشیاری خود را حقیقت
نفس الامر یافت [illegible] را که خبر واقع و نفس الامر است که با حالت خواب و بیداری
مثلا کسی عکس [illegible] در آب دید و پنداشت که [illegible] یعنی [illegible] که در آن حالت
و دیگری آنکه در آب می نماید [illegible] چون تصور کرد نفس جاگرت بجهه آن نام یافت
این معنی را بتفصیل ناظر [illegible] چیزی را که [illegible] آورده باشد خود گوید کی من
او را [illegible] دیده ام و [illegible] اگر چیزی را که او [illegible] دیده باشد [illegible] که من او را
دیده ام یعنی نفس الامر و واقع را دیده و دانسته قرار داد [illegible] نفس الامر و واقع [illegible]
بجهه آن نام یافت که کسی که از این [illegible] حالت و مراتب [illegible] و چون فراغ
حاصل نماید از این احوال و [illegible] جمع [illegible] حالت [illegible] این حالت [illegible]
[illegible] گویند بعد از آن [illegible] که این را [illegible] در همین هفت حالت و مراتب
غفلت که بیان کردم اصل عالم [illegible] که ظلم [illegible] اند و برای خاطر [illegible]
فهم [illegible] هفت نوع از غفلت [illegible] و اگر نه [illegible] مراتب [illegible] نهایت
و شبهه ای [illegible] والله حالا از من هفت مراتب [illegible] که [illegible] کامل و عارف [illegible]
آن را [illegible] کسی [illegible] این مراتب را [illegible]
[illegible]
[illegible] از غفلت [illegible]
سیم [illegible] چهارم [illegible] پنجم [illegible] ششم [illegible] هفتم [illegible]
هشیاری [illegible] حقیقت

و بس کار دور بوده ام و بچه گونه به کردار گشته ام و در دل او طلب دلگاهی پیدا آمده و جواب
که کوشش کند که به خدا طلبان نشنیده و لذا سالکان راه خدا راه راست برسید و کار پیش گیرد
که از آن کشف خاص شده و بعد از آن پیوند و دیگر آن است که موافق حکم ساختن و از وجود
حقایق دانند حقیقت که خود در و اهل پیشنه به پیش گرفته در پای کشف شده همان است که بعد از آن که
سببی دیگر از آن خاک کرده از بهره که نفس او از راه حواس بر بیند و از جمیع خواهش
دل دور ها که خاطر را پریشان می سازد کناره گیرد شود دیگر آن است که چون این بر سر طریق شد
عمل آورده و در ورزش آن نسبت و لحظه غافل نکرده و ذات بر هم راحق دانسته محو شد
با التمام به ذکر و فکر او و به اسکن آن است که چون بر جا این چهار نسبت خود را بر اهل کار
آورد اندیشه او به جهد تحقیق می گرفته از راه حواس خمس بالکل ترک داده و کیفیت بر هم زد
آورده و او را حق دانسته جز او و اطلاق به دل راه ندهد بدرجه پنجاه و این است که بعد از شغولها
این پنج طریق به دل و جان شناساید اتفاق کرده و جمیع مظاهر و تعینات یعنی تمام صورتها
و شکلها که بطور ربط بود است از نظر اعتبار دور انداخته و حقیقت بر هم سالک در دل جای داده و
در آن زده بغیر آن هیچ چیز مشغول نشده و به تعین و در تجربه مرشد و شغولها به ذکر و فکر دایم حقیقت
آنهایی را منظور خود ساخته لحظه و لمحه از آن دور نشود و دیگر آن است که چون این ورزش مراتب چوک بهو
مکرر راه در ورزش کنده و کجا به رساند که ذوق نیک و بد و رنج و راحت و انعام و دشنام و عزت و ذلت
بر خود و این نسبت را چنان و چندان مشغول ماند که طبیعت او کوه و بیه را کیفور پسنده و یکسان
و یکذات پاک بر هم چیزی در نظر او نماند این روح مندک بیکه مرتبه چون تکمیل ایشان را میسر شد
انتها حقیقت این مراتب را خوب بشناسد و در ورزش آن در کمال رسانیده خود سوار خیالهای
عالم خلاص می سازند و همیشه در ذوق و راحت و آسایش می باشند این روح مند بهشت مرتبه که این

بجوم و بوتکم حالا مراتب اکمان و اقسام و انواع و واقع و تحقیق نفس از من بشنو که چون روح اول
بوده از اول در عالم خیال بر اسب خیال سوار شده بگنگ رسیده بود و در آن جنگل دختر جنداول را خواست
و جمال رشت و تماشای آن بود و توجه آمده بود و فی دیگر از دوانیده و تحقیق آن کلات را واقع دانسته
با خود گفت که چون در عالم خیال صورت چندال را دیدم و با وی چند سال بودم و با چیزی کسی هم چه
خانه مثل او در آن جنس در آن نرفته و چون آن جنگل به هم شناید او را با هم و شناسم این
تصور کرده به در راه لشکر خود متوجه و لایت وکن شده چون اطراف آن جنگل که در خواب دیده که
واقع شده بود شناخته بجان بسته و کوه و جنگل شناخته روان گردید و منازل و مراحل طی
کرده رفته رفته آخر آن جنگل رسید و چون تمام آن راه و بیراه شناسا شده بود تفحص کنان می چنداولان
رسیده وی رنگ آنجا نظر او در آمد چون برابر ده رسید در جنب الاوست خانه خضر رسید شنید که
خسرو هادی از او در خدمت و خدمت و خضر زاده آن خود گریه می کند و سکونت که آن روح محتاب دولت
کو در آنجا رسیده بود و بسر وقت رسیده بود و تطبع نظر او در خواب و این است بخه و خضر را از روح ول
بخه بود و با چند سال بود آن محفظ سوم باشد شغل و نماند و ایشان و ایشان را از ماه روح اعدات
یا آن روح که بر جنس و حال و خضر و خضر زاده اش بجا آید که آنها چند اند که یادشد روح و روح شنیدن این
سخنان چون صورت و لا از شده بود بعد از آنکه این سخن شنید که او و زیران خود به
و عبران اشکال آمده بعد از آن خضر و همه زن را نزد خود طلب داشت و زر بسیار و اجناس بسیار
ایشان را بخشید و از لوح دل آب به آن قوم نمود مراجعت کرده و به ولایت خود رسید و چند گفت
که این است آن نفس اول روح بود و در آن جنگل و خواهش و خضر چنداول و در آنجا چند سال بود گذشت
در عالم خیال بود و بعد از آنکه باره دیگر راه بود در عالم ظاهر واقع متوجه آن جا شده و به آن جنگل رسید
او در این عالم واقع بهم ایشان در یافت و به دو آن ماند نمونه بازگشت به صورت داشته باشد

و چه توان گفت که این همه این حالات بهم از روی حقیقت و دید او می و ظهورهای حال

است حقیقت این حالات را بعد از آنکه حکایات کاه در بشنو اخر خوابی شنیده خاطرنشان

تو خواهد شد و نوعی خوابی است که این همه از حقیقت و دانند خیالات رنگارنگ که روح بر

می شود و پیش می آید در رنگ کاهی یا کاهی از مثالات مشهود مثلا درخت را بر کسی دید کشیده و

آن درخت را هم نار گویند که رنگ آمد و بر بالای آن درخت نشست و کبوتران درخت می‌دانند که در شاخ

کنند و بعد از آن بر زمین مثلا واقع و حقیقت آنست که آن بر روی روح متعلق کند که مثلا کرم چوب

که در درون چوب را می‌خورد و نقش می‌خورد و در میان چوب ظاهر کسی خیال کند که آن کرم

دانسته آن نقش را بر صفحه چوب کشیده مگر طبعی چنین آمده همچنین موجبات اندیشه‌ها گوناگون و حالات

رنگارنگ حالی را در این حالات پیش می آید اول پیش از جسم پیدا شد یعنی مکان کردن و در باطن

جسم خود را می کوبند و این پیش از خود اندیشه‌ها و اندیشه‌های گوناگون عالم را و احوال آورد

کرد چنانچه الماس که رنگ نیل در نظر می آید در واقع او در رنگی و ظهور یافت که الماس نرم

ولطیف از رنگ و صورت است او از اندیشه جلیل و جسم خودکشی آن را جلیل می‌شد

بعد از آنکه خواهش و آرزو از رنگارنگ از دل کسی دور شود پیش جسم گوهرست گویند که بوده

و پیدا کرده و بعد از آن ... جسم بود که چون کوه برف صورت کرده و نقش بسته از پیش

او و ... کرده و در دل ... حقیقت جسم که الماس باشد در نهایت پاکیزگی و لطافت

و به الماس ظهور کند چنانچه در ... شد بود که بعد از ... که بنده اول بهوا ... است

... کشف ... و ... و ... نظر در آمد و الماس صاف و روشن کرده حالات

... و صاف کمال جسم از این ... که جسم ... یعنی تغیر و تبدیل احوال چنانچه

آب ... که از ... و در ... جسم ... و ... از هیچ ... معین ...

و کمه ... و ... چنانچه الماس به جانب ... جسم ... ظهور والله واعلم

او در زوال و تغیر از حال ... کمالی ... و کم و بیش ... و ... و ... و ... مانده است

... می ... و هیچ چیز ... جسم ... و ... که ... پیدا شده باشد ... خیال

... و ... که لطیف کویند ... و ... از حقیقت ... تحسین

ذات ... دل ... نقش ... از این جهان و ... بالذات ...

حکایت ... باتمام رسید ... و این کتاب ... آمد والسلام

باب چهارم در بیان خاطرنشان ساختن ... این عالم بعد از پیدا شدن و ظهور ... نوع

مدت عمر خود باقی می ماند و ... و نظام و ترتیب در میان می آید و این را بزبان سنسکرت ...

... گویند ... بسیار کرده ... چنانچه خواب دیدن این صورت ... که اول

خواب کردن باشد و ... خواب کند خیالات خواب دیدن ... و این عالم ... تمام

خیالات خواب است ... اگر خواب ... باشد این خیالات ... نظر

در می آید و حقیقت آنست که چنانچه در آیینه عکس شخص ظاهر ... و ... پنهان ... این

عالم و هرکه در ... موجودات ... جسم ... و ظاهر ... و این عالم ... این

... و ... در ... جسم ... است ... و این عالم که وجود کرده

و پیدا شده ... دیگر پیدا شده ... پیدا ... یعنی ... جسم ... و ...

بعد از آن ... این عالم ظهور ... است ... و ... است ... شنود ... و ...

... است که ... بر آن ... که ...

که ... آن ... کرده ... از ... که ...

... کار ... در ... می ... و ... از ... و ... خود ...

کامل می‌شود و چون حضرت سیر اعظم جمال با کمال داشت و در همه با این همه و تا با دولت این کریم
کیان حاصل شد بعد از او اصل مرتبه بر هم کرده بود و مشغول با این عالم و خاطر او مشغول بخشش
گردش و اسباب و نوبی بود و چیزی که در وجان و مشغول با بر هم مشغول بود در آن حالت او
خود را از غذا دست پدر فارغ یافت و نتیجه آنکه کمال حاصل کرده بود خاطر را از جمیع تعلقات
وارسته پیدا نشست و در این اثنا که از آنچه را دیده که در آنکاس سیر و نتیجه و نظر کردن دل او
با زیبا با و حسن آن آنچه اگر دیده و آن آنچه را خاطر او در آنکه کشید و متوجه خود کرده دید و نگر او
با وصل و محبتی پیدا شده و آنچه از بالای او گذشت و برفت چون دل نگر گرفتار محبت او کرده
بود این نگر آنچه را در خیال خود حاضر می‌آورد و در همان عالم خیال خود را در بوس و کنار و معانقه
و معاشرت با آنچه را تصور می‌کرد یعنی مو جیسکه عاشق و معشوق و طالب و مطلوب بظاهر بهم
می‌رسند او با آنچه را در عالم تصور و خیال صحبت پیدا شد و از وی کام می‌گرفت و با خود
می‌گفت که آه آه این طور زیبا با حسن و خوبیا که اندر خانه حاضر بود باشد و با خود می‌گفت که
چون او پیش اندر باشد من هم خود را پیش اندر رسانم که اندر دو بوده با بزرگ بود از این
اندیشه در همان عالم تصور و خیال خود را پیش اندر رسانید و در رفته این بوس اندر یکجای آورد
در تصور خود آورد که گویا اندر سرای او بر خواسته و صحبت داشت او بخود رسم ملاقات یاد آورد
و در تصور بعد از آن در همان عالم خیال موافق او لعب و خواهش خود خود را در سرکت و عالم
بالا در سیر و گشت کردن یافت و به جا رسیده تا تا خود با نگاه کند او یکجا بران آنچه او در میان
حالت خود که در کمال زیب و حسن اندر حاضر است او هم گویا یکی نگر نگاه محبت کرده
و بالا ملاقات و صحبت او گشته در آن و بدن یکدیگر در کمال محبت و عاشقی در میان ایشان
پیدا شده و در آن اثنا نگر را گویا آرزو پیدا شد خود بی‌شعور نازک در مصافی آمده و از چشمها اخباری

جواب هر که وکه بر و د طالب و وصال یکدیگر هستیم باهم رسیده و از خوشی حس و عشرت او
و بهره از کام دل گرفته شود بعد از آن اندیشه کرد با نگر از خود دید که او در وصال شده بعد از یکی پیدا که
واز بیب او یکی حاضران هر کدام بر جا رفته شدند و خلوت بهر رسید آن آنچه اگر با نگر آمد و جای
با همه بوس نکرد خود بماند بعد از آن ایشان چو دو پناه و در جنگ تمام و عبارت از و در آغوشت
گرد و سرکت می‌شد و اختلاط و وقت طاوس و کنار و بار دیگر در میان عاشق و معشوق رسمیت نهاد
نمودند و کام دل از وصال یکدیگر گرفتند و همچنین دایم ملاقات باهم می‌بودند و از نگر
نگر نشسته آن آنچه اگر دیده مدت سی و دو سال در سرکت بماند و چون از نیکی او که به موجب
حظ و ذوق و راحت شده تمام شد و هیچ از آن باید که از عالم سرکت بر زمین آمد و همینکه
بر زمین آمد او را با جا یکجا می‌بود و خدمت او می‌کرد و او دوست نگذرانید که خاطر آمد و خانه و شهر
خود را که ساکن می‌بود یاد آورد و بدان رسید و بعد از چند گاه بمرد و بعد از آن جان نگر
موافق کرد او وصل او رفته در روشنایی و در آمد بعد از آن از آنکه در آمده برف گردید و چون
صدف این لب با گوهر چند گاه سالها بسر برده ظهور کرد و بعد از آن آن سالها را تا بیخ کرد و نتیجه بر همی نیکو
افعال و خوب کردار از ولایت و شان که عبارت از که است کرده و بعد از آن نطفه شده در
رحم زن آن برهمن جا گرفت و چون مدت حمل تمام شد در خانه آن برهمن زاده شده و در نشأ او هم
بجان صورت و شکل که نگر بود پیدا گردید و چون کلان شد بهر بزرگی از برادران خود گرفت
بعد از آن رفته در جنگلی که کوه بلند است و هر کوهی است از جمله در این عالم در مدت هشتاد و یک
یک حساب عمر ده تا روز آن شش ماه است و شب آن هم شش ماه این دنیا است
کرده اند به تپسیا شغل ماند و بعد از آن نگر با هم آنجو که در آن جنگل بود جمع شد و با او صحبت
گردید و او را از آن همه آنجو بری متولد شد بصورت و شکل و سیرت آدمی و چون نگر دید و دل با ...

عجب [illegible] و در [illegible] و [illegible] او گرفتار کرده بود و در [illegible] او قصور پیدا آمد و آن نعمت ازو
فوت شد و در خیال آورد و آن گرفت که پسر من [illegible] کرده و در علم و دانش
کامل شود و صاحب سامان و جا کرده و اسباب بزرگی و کمال او را میسر شود و از بسکه او درین فکر
بود و جز این نبود در خاطر او جا گرفت [illegible] در حقیقت بگذرد او [illegible] که [illegible] جسم و اصل قرار و
آرام او ازو برفت و از اندیشه‌های پریشان [illegible] همراه او تا آخر رسید و مرگ بر سر رسید و بمرد و از
آنجا رفته در خانه راجه ولایت [illegible] در رحم زن او قرار گرفت و بعد از مدت حمل زاده شد و پرورده شد
کلان گردید و عمری در خانه راجه گذرانید و آنجا نیز چون اجل در رسید بمرد و در رحم جای دیگر ظهور کرد
و همین طور چند مرتبه از هر جا بهر جا انتقال کرد و چندین زادن و مردن را گذرانید و آمد و رفت بسیار
نمود آخر در کنار گنگ برهمنی بود رفته در خانه او زاده شد و پسر او گردید و در آنجا هم مرگ او رسید
و چون در حالت حیات [illegible] بسیار در کنار گنگ [illegible] کرده بود [illegible] او را که در [illegible] کنار
[illegible] بجانوران و شغالان بخوردند و [illegible] سلامت [illegible] و [illegible] بعد از آنکه چند هزار سال
[illegible] گذشت [illegible] بزرگ [illegible] بمشغول [illegible] و ذکر حق مستغرق مانده بود [illegible] آمد و
[illegible] دیده [illegible] طرف نگاه کرده دید که پسر او [illegible] نیست و چون از نظر باطن تفحص
کرده دید که [illegible] روح [illegible] و سخن کرد ای حضرت [illegible] اعظم
که [illegible] رفته در تن او [illegible] و خاک [illegible] کرده بود و [illegible] و خاک جانوران خورده خود آمد
جا [illegible] بزرگ در حال [illegible] و از غصه مرگ پسر [illegible] غضبناک کرده
در مقام آن شد [illegible] جسم را که قابض ارواح و جان [illegible] جانداران را در حالت مرگ می‌گیرد و جای
بکند که پسر جوان مرا که هنوز پیر نشده بود و عمر تمام نکرده بود چرا بی‌وقت قبض روح کرده جان او را
گرفت هم ازین حال خبر کرده [illegible] بزرگ و حشمت [illegible] که در وقت حاضر آمده [illegible] بسیار

و در مقام دل آسایش و تسکین او گردیده او را از آن غضب و تندی واپس آورد و [illegible] و در
حرف و حکایت در آمده بسیار کرد و گفت ای بزرگ [illegible] هستید [illegible] حفظ کنید [illegible] که مرا این
حکم فرموده اند و این کار سپرده اند چندین عالمیان را [illegible] کرده ام و چندین هزار [illegible]
و [illegible] خوراک [illegible] هستند این همه جانداران که [illegible]
[illegible] خود کردار و اعمال ایشان است و آنچه از رنج و راحت و [illegible] و غم نصیب ایشان می‌گردد
[illegible] کردار ایشان است [illegible]
نوع است یکی نظر [illegible] یعنی [illegible] حقیقی و نظر دیگر [illegible] جسم [illegible] که اصل عالم [illegible]
[illegible] جسم چون نظر
[illegible] اصل عالم [illegible] و [illegible] این حال پیش آمده [illegible]
آنچه [illegible] رسید [illegible] از دل [illegible] غضب شده [illegible]
[illegible] در حق [illegible] این حال [illegible] عجب [illegible]
که [illegible] حقیقت حال [illegible]
و [illegible] پیش آمد [illegible]
و [illegible] مستغرق [illegible] عاشق [illegible]
او گردیده بر بالای [illegible] رفت و آنجا [illegible] ذوق [illegible] کام [illegible]
چندین [illegible] و آنجا [illegible] ولایت [illegible]
انتقال کرده [illegible] ولایت [illegible] راجه [illegible]
آب گنگ [illegible] راجه [illegible]
سال راجه [illegible]

پسر بر همین شبی و مدت سه روز و از آنجا رفته به راه به ولایت سوم رسید و از آنجا رفته در ولایت دیگر

رفته سه شبانه روز و از آنجا رفته به خراسان شد که به روم و از آنجا رفته در ولایت اصفهان آمده بود و از آنجا

رفته باز به سه روز در خدمت باز جا گرفت و از آنجا رفته به برج محروسه شد و در خدمت خال جا گرفت به همین طریق

و همین نوع حوادث آورده و دارد و ابدیت محو شدن نشد اگر دیده و چشم من جا بدین کس و حضور بداند

شد حاله او در خانه بازماند و ابدم ز زمین حیرت آنکه از آنکه به غیب مشغول است که چه دارد که سر رسم عیسا است

به جنت گذشته و بر منبع راه خواهش بود به خط گرفتن و کام یافتن خویش خواسته و خاطر او زیرکی

جمعیت آورده و روز و شب او مدت ولگو و به غایت مدت یکصد و بیست سال عمر در غیبا که باید گذرانیده

و احوال و بنیاد آنکه از یک روز و به در راحت و رنج برکسی بکند و این حیث به آن است که کسی در حالت

رفتن و خواب و مدت آرزو به چه و تنها بی خانه و بر احوال بکند و داد و در آن حالت

آن چه روزه در خیال می کند و در حقیقت آدمی در آنچه لطف بر دو حالت بیداری و خواب را است ان حسب

و حساب ی ملحقه و این احوال ظاهر بر آدمی چون احوال خواب و مدت آنکه عیسی بشنید و چشم

کشاد و دید که اگر خواهید که سر خود را بنظر کنی به حسب این که بسر نگاه کنی به جانب او به بیند بزرگ

نظر کن جانب سر خود که و تمام احوال سر خود را به آن نظر معاینه دید که با اندیشه بزرگ آن حسب

که در آن آیینه تمام احوال سر و احوال و کردار در سرشت او بر هم که کرده بود ظاهر شد و کیک بر هم

بر گذشته بود که به بزرگ مخرج از که منزل که دیدن احوال سر تن آن است و یک بهره سا به او یک که پسر او

می به رسید و تمام حالات او را به نظر خود بدید و خاطرنشان کرده و زیرکی خود آمد بعد از آن بزرگ

در کمال حالت و زمین شده و هم آغاز کرد و گفت که این سخنان که گفتید پسر از تماشای آن بشنید یعنی

او آرزو داشت که زنده نمود و وارسته شد و باید که امیر شد که گوید و این حقیقت را بیان کند این زمان هم وقت بزرگ که گفت

روان شد و او را با خود در کنار گذاشت و در جای که پسر او نشسته بود آورد و دید که پسر او در میان جمع نشسته

هم خواهش نمود که پسر او و از و جانی برآید بخواهش جسم پسر او از و جانی برآمده و بر طرف آنکه اندیش

و به که دو کس از بزرگان در پیش او ایستاده اند و دیده و دریای بر دو جانب و بزرگ دست بر پشت پسر نهاد

و گفت که ای پسر تمام شما را پیش و جنهای گذشته را که در برابر ظهور کرده بود می باید آورد موافق سخن

پدر که عیسی کامل بود تمام جنها و زندگانی و معاش و ماند و بود بر شما یاد آورد و آمده و است که من

پسر بزرگ است هم بعد از آن هم و بزرگ را نیز چون آن است به یک غسل کرده به همراه گرفته بر سر بازگی

روان شده و آمده بر بالای کوه شد و قرار گرفتند و چون در جایگاه سابق رسیدند نگاه کرد

و دید که تن سابق او در آن کوه یک مشابه و خشک گردیده مانده بود بعد گفت که این جان تن است

که در این تن مرا بسیار بود و به تنعم و تماشا و انس به عالم بود حالا این حال گردیده که گروه است که کسی به او اعتنا کند

ببیند در جای آنکه کسی باز در این تن در آید و من مشهور است که در این تن در آیم هم بسیار از سخن گوید

منع کرد و گفت که جای قدیم خود را گرفته و قرار باید داد است این تن جای قدیم است و هر چیش اگر

در این تن گرده و رفته که شهر خود را گذاشته کجا ای دیگر رفته چند گاه گذرانید بعد آن چون در آنجا رسید

گر در آن شهر در نمی آید حالا باز در این تن در آی که چون در این تن در آیی تو را قدرت است هر چه خواهی

رسید و کار و جان خواهی کرد و رشد و فیض به نهایت خواهی یافت هم این گفت و از ایشان

رخصت گرفته وداع نمود متوجه جای قدیم خود گردید بر دو پدر و پسر در فراق هم گریه بسیار کردند بعد از

رفتن هم پسر در تن خود در آمده و از شما و سابق و او تا آنها گذشته را بالتمام فراموش کرد

بعد از آن بزرگ آب گنگ در کف دست گرفت و افسون در او خواند و حصول مرادات برو خواند

و بر پسر زد و دعا کرد و گفت ای پسر زندگانی دراز باید و در دنیا هر چه خواهی و هر مراد که داشته باشی

حاصل گردد بعد از آن پدر و پسر به تماشا مشغول گشته بشست بعد از تقریر این حکایت و را محمد جنیدار

گرد و گوی ای را محمد این خواهش من که زاد و حفظ کرده ای کسی است عجب دشمنان جان این

کس اند که با دروغ دعوی می‌کنند و این جواسیس در آن ولایت فیلسان پیوسته که بر بحر یا اراده‌ای فتح
بسته‌اند و پوشیده شده‌اند و بشارت من و حجت در کار می‌آید هرگاه قوت من و چشم کم می‌کنند
این جواسیس که دشمنان جان اند نیز زبون و ناتوان نباشند و این لذات که فرش و قماش
بفرستیم که بسکوند و دیگر این نوع فتنه‌ها و عطیات جسارت گویا که چون است که کسی از آن بیک
می‌زنند و می‌نهند باید که کسی دامن پیر و استاد روشن ضمیر بگیرد و خدمت او بکند که از
خدمت و تعلیم و ارشاد او کیمیای خاص شود و از آن کیمیا وهم و ترس او دور شود و این
گوهر برست همی که در خاک جسته و گل آلوده گشته و بعد از آنکه او در آب رحمت بشویند پاکیزه و
پاک پاکیزه کرده و حقیقت او ظاهر شود بار دیگر نیز چند جنبیلا کرد و گفت ای ارجمند تاج بزرگ است
و اهل عالم فرمان بردار و مطیع تا بشدند مبادا نظر بر حکومت و سلطنت ظاهری کرده و از حقیقت
غافل شده و عمل و کردار آنکه دام و وبال و کید و بیان کرده‌اند پیش گیرید و کارهای ایشان را پیشه
سازید که ضرر کار و زیان تمام نتیجه دهد ارجمند از تست پرسید که چگونه بود اعمال ایشان و کارهای
ایشان و به چه نوع در دنیا بوده و چه طور زندگانی کرده‌اند احوال ایشان را بیان کو بیده و نیکو کرده او
ایشان و عاقبت آن را نیز شرح بیان کند جنت بنیاد که پیش از این در باب که عبارت از ایرید این
شیر نام و مینی پادشاه دیوان شده بود و عالم بزرگ گردیده بود که لشکرهای بی‌شمار از دیوان او را جمع
آمده بود و همه در حکم او بودند و آنقدر انواع مکر و فریب که نتوان تصور کرد و بود که ذات او
شیر در پایه که هر جنس و قماش کرده و گذشته بود که بهشت جهان واقع شد و لشکر خود را با جمیع
جماعت خود تعیین نموده بود و کرد و آهنگ حاضر درگاه او مانده بود و چون در میان دیوان و دیوانه
از قدیم عداوت و دشمنی آمده بود از این حال خبردار گشته و فرصت را غنیمت دانسته و جمعیت او را
لشکر با فتنه برای او آورده و چند بار جانب او گرفت و آنچه جسته نیز در خواب غفلت اند

و کار بر ایشان رنجه و جمله آورده تمام زمان گرد نیز را غفل رسانیده‌اند و گشته و نیز از آن جمله
عطیه یکان خواص بنفت و ایشان بعد از فتح و ظفر بر دشمن مراجعت نموده کار خود رشد و نیز را
چون این نوع واقعه روی داد و هوشیار شد و فتنه چقنق را از گوشش خود برآورد و چون او زیر
و کیل او کشته شده بود بجای ایشان شدک و درم زم و دیگر از دیوان که بقرابت و کار او آن
از همه ممتاز بوده‌اند و کیل و وزیر خود ساخت و از منوچهر دیوان در کار خود که در زید که در کرد او می‌بوده و
مهمات ممالک او مشغول می‌گشتند و دیوانه اگرچه بر سر ظفر یافته بودند از کار او غافل نبوده و با
می‌گفتند که این چنین دشمنی غالب و زبردست را اگر شور انیده و بر تخت و اقلیم مرگاه او را جمعیت
بهم رسد البته قصد ما خواهد کرد و بعد از مدتی بسیار دیوانه با این جمعیت نموده و بر ایشان تاختن
آورده و وزیران و وکیلان و مدبران مملکت او را باز اکشته و نابود کردند و نیز فیلات
و جبر شده صورت انسی خود را تغییر داده بصورت عجیب و شکلی عجیب که چشم را طاقت دیدن آن
نباشد برآمد و با لشکر خود روان شده در شهر و دیوانه آنکه در سرکشت و دار السلطنه ایشان است
بود و تمام در آمد و دیوانه از هول و هیبت در آمده او کر گریخته و هرکس از دور دره جسته به جای گریخت
و بعضی می‌خوردند بهم شکست یافته و هزیمت خورده بهر گوشه‌ای گریختند آنچه بهم شهر را خالی کرده گریختند
در طرفه از غیر که عبارت از کوه ظلمات رفته پنهان شده بودند و در آن شهر کسی نمانده از دیوانه اگر جایی
ضعیف و بیچاره مانده بود زنان ایشان بنیز و بیدکه شهر دلان یافته و لشکر دشمن گریخته و در شهر کسی نمانده
و آنجا که مانده اند حال خراب دارند و لشکرها از چشمان زنان و دیوانه دیوان ... از آن شهر آمده
و باقوت و زور و شوکت و صلابت تمام بر سر پایه شهر او درآمده او آباد و انجاز دیوانه را تاخت آورده و تمام
سواضع ایشان را از پیشانی و ابتر ساخته متوجه جای خود کرده و همین طور در تاخت و تاخت و جنگها گذشته
که در میان طرفین واقع می‌شد نزاع و عداوت دیوان و دیوانه با جمله کمال رسیده و مخالفت و دشمنی

بنهایت کشید و از سبب تنگی فضا و درخت و جنگلها و کشش دیوها و دیوی که از دیوها جای محمود را گرفت
در جای وطن شده باطراف پراکنده و پنهان و گم شده زندگانی می کردند بسیار غالب گردیده و خلقی
بر دشمنان و همه کارها سلطنت خود را محکم و مضبوط کردانید و وجود آنکه دشمنان با قوت شده بودند
از حزم و هشیاری خود رخنه ای در آمد افواج لشکر بکار نبستند و بیابان کارزار دیده و دیوان دلاور و عظیم جثه
بدست و مهمات ولایت خود را برای وزیران و لشکر و گیلان بسپرد و سلطنت میراند بعد از چند گاه
که جمعیت دیوها از هم آمد و حرفهای ایشان روی بهم آورده بهم شده که در برابر جنگ کرده
که باتفاق و جمعیت بر سر لشکر سر تخت آورده و دلیلهای لشکر و نیابان کارزار و نبرد آزمایان او را شکسته
و ناپاک کردانیدند این مرتبه بسیار غضب طبیعت هیجان آمد بعد از آن از نهایت کینه خواهی و غصه
خوردن از دست دیوها بعد از یک دو شب سه شخص از عالم غیب توجه آورده و پیدا کرد و این هر سه
بصورتهای زشت و شکلهای درشت آمده جلوه گر گشته یکی اردوام و دوم برنجال و سوم ارکیت
نام نهاد و از صلابت و عظمت جثه و هیبتی که در ذات ایشان بود بنظر چنان در می آمد که گویا هرکدام
کوهیست بر دار که هرجا که خواهد ببرد و اول که ایشان متوجه گردیدند و پیدا شدند هیچ آرزو و خواهش
در دل نداشتند و ایشان را بکسی عداوت و دشمنی و کینه نبود و لغایت دلیر و شجاع
و مشهور بودند سپر ایشان را در برابر فوج دیوها کشید و ایشان مقابل کردانیدند چون ایشان دیوها
دیوها را هیچ سلاح و سهمی جنگ ندیده ندکشیده و در کرده و غضبناک گشته بجانب آن فوج دویده
و همه را ایشان رسانیدند و جنگ کردند تا چون از آتش جنگ و دود آمده برآمد با آنکه شنیده اند شکسته
از دست دیوها زخمی شدند و از آن زخمها هیچ پروا نداشتند و بجوش آوردند و فوج مقابل محمود را تا
آمدند سپر از اسلحه برکشید و تهور ایشان جوشش حال کرده که دیو سرداران لشکر من چون
که کارها از دست ایشان خواهد آمد و کشته و پیاده از دیوها خوب گشته جمعی از دیوان کار دیده و کار

آمده با سعد جنگ با ایشان همراه ساخته و براه گردید و رو به پرجای لشکر جمعیت دیوها تا
حمله آوردند و باز و بقتل کشتند و جمعیت ایشان را پریشان ساختند و دیوها و شهرهای ایشان را
بتاراج و آتش زده خراب کردند و قتل عام نمودند آن پهلوانان از جهت سپر شهر و دیوها
تاخت آوردند و شهرها و آبادیها و مکانهای ایشان را خراب کردند و با آنکه دیوها جلای وطن
نموده و کریخته در بهانه بودند پیدا نمودند و خبر یافته خود را رسانیدند و بر ایشان حمله آورده زیر و زبر
کردانیدند و خورد و کلان و قوی و ضعیف ایشان را بقتل می آوردند و بهرجا و بهر دره که می
رسیدند جمیع اطراف را فرو می گرفتند و راههای گریز و گذر را بر ایشان می بستند
که یکی نتوانست بدر رفت و خلاص شد آخر که دیوها عاجز شدند و دیدند که هیچ وجه خلاصی
ممکن نیست و ایشان را جای گریز نمانده بهم آمده هر جا که بودند بیکجا فراهم آمدن و کشته شدن
را که بهم جمع شدند و یکدل و یکجان کردیده و در برابر ایشان ایستادند و آتش جنگ مشتعل
نمودن گرفت و دلاوران رو بیکدیگر نهاده حمله آوردند تا بسیار از طرفین کشته و کوشش
از حد گذشت که جوی خون در میدان معرکه روان گردید و بجدی جنگ کردند که اسلحه
بر هم و اشکسته از بس کار فرموده بودند شکسته و کند گردیده و دو تن ای دلاوران هیچ جا
بی زخم نماند و سرای پهلوان کارزار چون گوی در میدان غلطان شده و دست و پای ...
هر سوی ایشان انگشت کشت و دیوها بیکبار کوشیده و درجا بیابانی تقصیر کرده و خود را از ... یکی فرو
که هشت کردند تا چون طرح ... کارزار گشت شکست بر ایشان افتاد اکثری بقتل رسیدند و آنکه
که مانده بودند فرو فرو و تکان تکان بهر طرف رو بفرار کشیدند و از آن سو که زخمی و شکسته
بی پا ... غیرت واشدند و بعد سو ایشان کردیدند و بر گشتند و دوبیابان خیره و دلیر کردیده
تعاقب گریخته ها کردند و هر کس را که می یافتند می کشتند آخر مظفر و منصور مراجعت بلشکرگاه

خود آمدند و از آنجا روان شده و در پادل جنس را شه خود جانب ام دوست رسیدند و سپاه از ننگ
دشمنان و ظفر لشکر خود بر ایشان خویش حال کردند شاه و سپاه کرده دیوتا که این مرتبه ننگ
عظیم خورده اند ایشان و نظران گریخته و برآمده خود را در پناه برهمنان انداخته شده و در حضور او تعظیم
بجای آورده و فریاد کرده و از دست تعدی سپاه استغاثه کردند و ظلم و جور دام و چیال و کنت
بازنمودند و تمام کیفیت جنگ و شکست و زبون شدن خود و خود و سیری زن و فرزند خود و تاراج شهرها
و ده ها را بنحو بر ایشان رفته بود شرح کردند بر هما چون آن احوال شنید بر ایشان شفقت آورد
و مهربانی کرده ایشان را دل آسا نمود و از سخنان شیرین و امید واری دادن ترسیم بر طرف
ایشان نمود و با ایشان گفت هنوز تا هزار سال دیگر ستاره طالع شما در وبال است و بخت
و مدعا از شما دور شده و چون نصیب شما اینچنین است سخن مرا بشنوید و این تا هزار سال بهوا
که باشد در کهف و کهف و مدعا کلان شده و فرود شده و غیره و همراه و از زندگانی کشیده و بگذرد
گذشتن این مدت ستاره بخت شما از این خواهد گردیده و فلک یاور شما خواهد گشت و ظفر
و نصرت خواهید یافت غرض که این هزار سال بخت و از رنج و غصه بگذرانید و خود را نگاه دارید و
اگر در این مدت نیز شما در ایشان مقابله شده و جنگ پیش آید به اصلاح حکم کرده جنگ نکنید
که ظفر نصیب شما نیست و جنگ گریزند که خود را ضایع نمایند و کشته گردید اگر قابو یابید
حمله کنید و چون ایشان حمله کنند خود را نگاه دارید و بر حکم نمایید که فایده شما در است
تا که وقت بد و آسمانی در رسد مگو این طریق جنگ را شما آموزم و شما را از این مبادا که دشمن
است که این هر سه سر دارد و ایشان را تا غایت نظر بر قدرت و قوت خود بسیار بزرگ شده اند و
اگر شما را مغلوب و منهزم شده مکرات بر نشسته و خود را مظفر و منصور دیده البته کرو منی ایشان را
پیدا خواهد شد و نظر بر خود و قدرت خود خواهد کرد و که او این طور هیچ ناکرده و در این نوع لشکر را اسلام

ننگ و لقدیم و از پیش نکاه شستم و آنجم که از دست این طور بکار برآمده و کمی آمد و چون این نوع
غرور و تکبر در ایشان پیدا شود غضب الهی در کار خواهد شد و ایشان را در غفلت و پندار دیده به
پیش شما مغلوب خواهد گردانید و ایشان از شما شکست خواهند یافت و بودا سین بر جهان پادشاهی
کرده و در دل جا داده بود خود را و رنجه و محنت بود و اسیر شده و در آن محل می نمودند و منتظر وقت خود بودند
تا اکو تا لام بخت با خر رسید و دیوتا دلیر شده و جمعیت کرده و نزدیک لشکر دیوتان به سبب غوغا کرده
و هر دو سپاه آنجا مانده و دام و چیال و کنت از شنیدن آن حال و دیدن آن جمعیت و غوغا جنگ
شده و در خاطر که را جنبه که این جمع دیوتا که ما ایشان را در گرد شکستیم و گشتیم و زبون ساختیم تا
باز در برابر ما در می آیند اینها چه کس باشند و به ضد که با ما شیر دلند و مانند روز بدروزند که در کمال
قوت و قدرتیم و ایشان در نهایت عجز و زبونی اند و جهت آن خیال و آن اندیشه نیز در خاطر ایشان نیک
یافت که دیوتا چون قدرت را ما دیده اند و زبونی خود را می شناسند و باز جهت آن در برابر ما آمده اند
بنظر در زیر این جرأت خواهد بود و فایده که خواهد بود که ایشان بر آن اصلاح کرده با ما در مقام جنگ و ستیز
شده و بحو گفتند که تن و جهد برای راحت و آسایش و کام است اینها را این طور دلیر کرده حیله
کرده و تهور نموده و در زیر تیغ و تیر دشمنان در آمده مبادا از جمعیت کاری بکار سد پر چند زده ایم
ما هم چون رانجی شده و بیم از آتش دوری ایشان و رنج و خواری تن در ایم این واقعه که بر ایشان
گذرد دیده و این طور اندیشها که کردند خاطر ایشان جز بر گریز و نگاه داشت خود قرار نداده و همین
اندیشها می کردند که از برابر تیغ دشمنان گریزند و از جنگ کناره کرده خود را از کشته شدن
در تهم خوردن نگه دارند و او وقت بر غایت و آسوده گذرانند و این خیال و این اندیشه هر بار که
با دشمنان مقابله می شد این هر سه سردار بر دشمن زخم حواله کرده و در پیش حمله او دست می شد از
و می گریختند تا اکو رفته رفته کار بجای رسید که بکار گریخش و خود را نگاه داشتن حیزی بخاطر ایشان نرسید

وهی کر مجسته از ستوره و صد اسکار بمانند و زبون و عاجز گشته و گریز پای بوده و با مضوب کرده بد چون
سخن باینجا رسیده بود بار مجسته گفت که من این حکایت دام و مثال و گفت پیش تو برای این
گفتم تو بیدار گر و فی را بگو راه و خبرت بجایکه و بیان کرده و از شوخی آن چه حظ نگاه داشت خود را درهم
تیغ و تیر در خاطر ایشان راه یافت و آسوده بودند و از دغائب برخاست و آرایش کرد رسیدن تا
ایشان را اگر صد ترس و بیم و دشمن بر ایشان چیره شده و از دو ترس و اندیشه صواب و ایمنی شده
و نخوردند بر دو پای و گریز پای آوردند و شکست خوردند و زبون و عاجز گردیدند و جهانگیر را
شکست داده بودند و قوی بازو و دارا بودند و چون فکر بایکه لازم می دارند کردند و اندیشهای
نگاه داشت تن از قصد دشمن بخاطر ایشان رسید عاجز و زبون شدند یقین و آن که این چو داری
و مقدار که ایشان رسید هیچ کرد و می بود مجسته باشیخ گفت که مرا در پیدایش دام و مثال و گفت
گشته بخاطر می رسد خاطر مرا از این اندیشه فارغ کنید و آن اشتباه را از دل من دور سازید و شرح
نمایید که پیدایش ایشان بچه نوع شده و از کجا موجود گردیده اند گفت فرمود که پیدایش عالم هر چه هست و خواهد بود
همه سایه برهم و عکس برهم است یعنی جهان عکس و پرتو برهم است و این آفرینش عالم از روی
آن عکس است و مدار و اختیار ... هرچه پیدا شده همه ... است و حقیقت عالم و اصل همه چیز
و همه کس برهم است و غیر برهم را وجودی نیست و وجه وجود اوست که آن یک ذات است و گوچه چندین بود
... و بچندین صورت می نماید و غیر از برهم چیزی و کسی در میان نیست این سخن را بدل باید جا
داد و در همین اندیشه باید بود — او را دا کیهان بانجام رسید
باز مجسته را مجسته آغاز گفتگو کرد ... آدمی را که حرص غالب شده و آرزوها گردد ...
و شهوت و نام آوری خواهد او از برهم دور افتاده و جان او در همین آرزوها و تمناها ...
موجب دوری ... او از برهم و سبب محجوب شدن او در ... غفلت و نادانی می گردد ...

او در دستگاه و پادشاهی این مرتبه رساند که هر سه عالم را که عالم بالا و عالم زمین و عالم زیر زمین بود
باشد آسوده در دل نیاورد و به پستی بار نشاورد و تمامی حظها و ذوقها ... هر سه مقام را مقدار ننهد و چیزی
نداند و دل بر آن ننهد و چیزی نداند و همه را چنان از آن دور داند که
باشد میل کند و این کس همیشه با جمعیت خاطر و آرام دل باشد و ... با خاطر آورد و ...
و هر چه از اسباب دنیوی آدمی را در غم و اندوه ... انداخته دور ... و دل از اینها
اندیشه آن نباید و کسی را که در دل او روشنایی یاد برهم و نور ذکر حق و شناخت ذات او
پیدا شده و دل او در روی ... برهم کند و متوجه درگاه او گردانند تمام و تمامها و کمال یعنی
درشنها یکه صاحب الطرف و نیازمند درگاه اویند و نظر کمال او دوخته باشند درجت
ولقوت او گشته و دیگران را چه ... سعادت ... چه ... کسی که فضل و هنر دوست دارد
و اهل فضل و هنر ... را دوست دارند و نخواهد و ذکر طبیعی آدمی است که ...
دنیوی ... این جا با خوشوقت می گردد و ... که ... عالمان و
... و دیدن و صحبت ... ایشان خوش کرده و شنیدن سخنان نصیحت ...
ایشان ... و همیشه ... آن باید که ...
از ... که این کن و آن کن و ... از سخنان ... آن عالم ...
او ... کرده آن را بگوش هوش شنید و چون ... دل ... و ... و ...
است که با صدق و راستی است و همیشه صدق و راستی را خواهد و از دل در حق و صدق ...
و ... کار ... را دوست ... و ... روشن و از این طریق ... است او از
حساب ... است و حکم ... هر چند ... را واقعه ... پیش آمد ...
... گرده ... هیچ حال کند و ... ضرورت هم کرده ... گردد ...

و قصهٔ دیوان و دیو و امثال مشهور است که وقتی اسب ولایت ازو در بار گشته بد که طرف دیو بعجا رانده
اسبان مجروح شده بودند و دیگر دیوان را قوی رنج شده بود بسیار اندر راه که عقده ایست در فلک که آن را سلسله
رأس گویند چون در اصل نزد دیوان بود خود را بگرد و پس وارد حجابت دیو ناکرده و آن بعیادت اسب
خوردآمد و داین وواسطهٔ حیله طریق بدرسن جگر را که سیوم دولت جواز او کرد و سر او را ببرید از بدن جدا
راند که از کرده و حجابت خود جدا شده و بدین طریق و به روی گرد و هرچند اسب خورد و سر او برید شد
او را نیابستی از کرده خود جدا شد و کار دیگر او این بود که چون از جد خود گاو زند و به روی گرد و اسب
خوردن او و را از سر بریدن دفع نباید و دیگر آن روز چندگ که جهت دول او مقید این باشد که از
نیکان و نیکنامان بود و کوشش و سعی نمود و در آن اخرج کرده که نیکوکار و نیکونام زید بلقا پدر او و در آن محیط
بید بد که بر گستو با او بستیزد و در نزاع گشت البته پیش او مغلوب گردد و با او پس نباید و زبون شود
و جملهٔ والمعانی و غیر که نصیب او شده و شد این باب کرد او کرده و بزرگ آفتی و الی او رسید و ای
و همچنین آنچه قاعده شد بهتر باشد و رتبه و در وشی که بگم بهتر مقرر باشد از آن که تا در نمودن و کوشش
خوب نیست و البته نباید از آن گذشت بعد از آن بیشتر و همچنین جز آنکه کو تا ز نمود بدگو دام و جبال
و کرت از سبب آن نگار و دیگر و نحو سستی از با جو نمی خستند و نه بگیرد و بدید بخواهیم داد کو آن نگار
به سعی و لطف آن در شرح جز بدید و از آن نگار که کوشش براه خویش است نیست جنبد و کرد و کرد این و همچنین آنکه
بر دو قسم است و دو نوع و آن پسندیده است و یک نوع او مذموم و بد و زیان کار است لاجرم نباید داد
و از آن دو نوع آن نگار پسندیده و ستوده که آنست که کس بر جهة نظر اندازد و با خود گوید این عالم و جسم و این
عالم و مظاهر و تعینات عالم یعنی هر چه است و هر کس هست همه مظهر و مست و مجسم که ذات که بگنجد جهان
و رنگهای گوناگون ظاهر شده دام و می نوم این انگاره یعنی خود مبنی ستوده و پسندیده است و نوع دوم است
که نظر بر خود اندازد و با خود گوید که این جسم که وجود دارم و در کمال ضعف و ناتوانی و خود را دیگر از سر مو داند و همچنین

این دو انگاره که شرح کردم چون گفت را فهمیده بود و صاحب این دو انگاره موجه را حاصل می کند که از
گرفتاری به باز رادن و عمودن خلاص یکسو و قسم سیم انگاره که ناپسندیده و زیان کار است که آدمی
بر خود نظر کند و با خود گوید که این جسم با این رفعت و با او قدرت و قوت که این همه کار را می کنم و ازدست
من این همه کار را بر می آید صاحب این انگاره همیشه گرفتار گردش و مقید زادن و مردن باشد بعد از آن
بعد از آن گفت ای ای حکایت دام و جبال و کرت را بشنو که و گفت که چون آن سه برادر و دیوان زبون
و پا بجستار کردند لشکر بسیار دیو را مغلوب نکرد و زبون ساختند و بسیار غضب در کار شده و
در لشکر که به رکن کو دیو را زبون و مغلوب نکرده ساخته و با خود گفت که من دام و جبال و کرت را پیدا
کرده بودم که جنگ و مقابله لشکر دیو با ایشان چون آن انگاره خود فهمی کرد و آن انگاره خوب
زبون دیو و پا بجستار ایشان نکشت جاهلا به وقت دیگر پیدا باید کرد دیگر انگاره کنند و از خود مفید و گو
خود را گو دارند و گیتی را و به دولت بخشند و تمام عالم را اگر از زنده و در حساب آرند ایشان را هیچ از آن
و خواهش در دل خاسته آن خواهش آن گرده و سه دیت را پیدا آورد و جهان نخست و جان ایشان را که گا
گو زاینده بود و دیگر را هم نام کرد و دوم را ساس و سیم ورد و چون ایشان هرسه موجود شدند و پیش
او حاضر گردیدند و ایشان را فرمود که بروید و تمام آن کس را در تیغ و تیر و سنان بگیرید و با او
جنگ کنید چون ایشان با انگاره بودند هیچ ملاحظه از زخمی شدن و کشته گردیدن نداشتند و فراد
کاری بستند و کار را جوانی و قت و تقاضای زنان سکه ندارند و خواهش ها در دل نداشتند و همیشه
موجودات را برابر سیده بودند و بواسطهٔ این صفات پسندیده بر دیوان و جان و دیو تا غالب آمدند و لشکر
ایشان را رو هزیمت دادند و دولت بر ایشان ماند بعضی را کشتند و بعضی را زخم خورده ماندند و بقیه ماندها زخمی
و نیم جان گریخته به هرجا خزیدند چنانچه از بالای کوه برف چشمه گشته آب یکجا می ریزد و وزان کار بزرگی می آید و
هزار قطره گردیده و شاخ شاخ شده به هر طرف روان می گردد این طور ایشان در نیز گشتند و پشته پشته و جز

رو بنازرین آورده بودند و رفته بودند جائیکه نازرین در دریای شیر غرقست و از بیشی می‌نماید ازو
دیوان فریاد کردند و از ظلم ایشان استغاثه نمودند نازرین از فریاد ایشان توجه بجانب آنها فرمود
دیگر دوره ماند که دیو ملعون شوم بیه بر ایشان رحم آورده و بر دیوان غضب کرده دیوان چون [illegible] دیدند
دیدند چون نازرین بر ایشان غضب آورده بر سر دیوان بیم و هراس در دره [illegible] نازرین در مقام ستیز
شدند و مقابله نمودند نازرین سدرستی بگیرد بدست آورده حوالهٔ ایشان کرده سدرستی جگر جگر بر این
سر دوران را بسوخت و ناله کرده دیده دادخواه ناله کردند و سوخته شدند بر نکبت [illegible] چون
سخن با معنی رسانید بار دیگر گفت که بیدار باید که دیوان بر نکبت بچه سبب رسیدند سبب این بود که
هیچ خواهش و آرزو در دل نداشت ای برهمن بدانکه همین آرزوها و خواهشهای رنگارنگ
دانشمندان همه آدمی را پریشان میدارد هرگاه که خواهش کسی کم شد و ناله کرد دیدست هم کم [illegible]
و چنانچه روغن چراغ تمام می‌شود می‌سوزد و چراغ می‌میرد انسان خواهشها که مدد کار حیات اند چون
نابود گردد حیات هم کم می‌گردد — و بوجه عبرت بیها و هم تمام شد
بعد از آن نشست و برهمن گفت که غرض من از شرح این حکایت بیها آنست که همین انگار یعنی خود
بینی و نظر بر خود کردن و خود را در حساب آوردن که این منم این کار من است این کارها می‌کنم چون این خودی
بینی از کسی دور شود او خود را از بین دور داند کمال آدمیت و نهایت معنی و مقصود آنست بعد از آن
نشست باز برهمن بنظر آورد که ای برهمن بگوش هوش بشنو که این دنیا یعنی قید گرفتاری بجهت زن
و فرزند و روزگار خود که تمام عالم صورت است و وجود و نمود و بنیاد این عالم را دانست چگونه این
از آدمی دور شود و او خارج ازین گرفتاری گردد و ازین حکایت و تمثیل که خواهم گفت معلوم کن و قید
آدمی این دنیا و چیزها و اسباب دنیا که سرمایه جمیع پریشانیها و محنتهاست وابستگی بجهت [illegible]
اگر کسی دل خود را بدست آورده و خاطر خود را از تفرقه نگاه دارد و خود را از آن قید و علایق آزاد کند این

و این گرفتاری همین است که کسی خود را جمع کند و خاطر پریشان نگذارد ای برهمن با تو یک سخن که
جامع همه سخن و سرمایهٔ خلاص از تفرقه و پریشانی دل است بگویم که بعد از شنیدن آن را در دل جا
دهی و نیکو نگاه داری که ترا نجات نصیب خواهد بود و آن اینست که آدمی را حظ و ذوق اگر از راه حس
نفس میرسد و او دل خود را به هوا از نفس و آرزو و [illegible] می‌بندد یعنی این بکنم و آن بخورم و آن بپوشم
و مانند آن همین باعث گرفتاری او است که خواهش زادن و مردن و دنیا و سیر کردن او است به بند بار گران
و سبب دوری او است از حقیقت و مبدا هرگاه که کسی این آرزوها و هوا را از لوح دل خود سترد کرد و خواهشات
از خاطر خود دور ساخت او را موجه میسر شد و بند کدن او از گرفتاری زادن و مردن رهیده گردید و ای برهمن
باز همین مضمون را که در عبارت بسیار بیان کرده مختصر ساخته و در الفاظ اندک بر آورده می‌گویم و متعلق
و به خود را روشن کرده پیش تو می‌نهم و آن اینست که هرچه آرزو و تعلق کند و خواهش تو باو بند شود
گر نفس ترا و ذات ترا در حظ گرفتش و به بند دارد و کشش او و خوش آید آن را بر خود هم چون زهر دانی
و از خوردن و کشش دنیا دوری کردن باین و خود را از آن حظ و لذت دور داری همین نکته مراد و دل
جا دهی و همیشه کاربند که اصل کار اینست و خلاصی از قیدهای دنیا و نجات از گرفتاری زادن و مردن
خواهی میسر شود ای برهمن اگرچه بحسب ظاهر آدمی دل خود را در عیش و عشرت و اختلاط با زنان صاحب
جمال مقید می‌سازد و حواس خمس خود را در گرفتن لذت از چرب و شیرین و بوهای خوش و غیر آن
می‌بندد و نفس را این حال خوش می‌آید و مطلوب و مقصود خود را از حیات ظاهری همین میداند اما در
حقیقت همین قید باعث جدایی عظیم میشود و او را در تفرقه و پریشانی بی نهایت می‌اندازد و همیشه در آفت
اگر ترک این کند و این آرزوها را از دل خود سرد کرده و ای برهمن ازین شرح بشنو که آدمی را چه چیزها در بند
و الله و مشغول با او بچه چیز ضرر می‌کند و همیشه او در چه چیز و غریب و خوب با او در چه مشغولیت یقین و آن که آدمی که
در هوای نفس افتاده دل خود را به آرزوهای جسمانی بند و جانب کیان رفته و گذارده و مدام گرفتاری او باشد

گردد و او را در تمام عالم و زیب و صفای بی نهایت اندازد که خاص از آن بدنهای در ممکن گردد و این شنونها کی
منابع و محل می کند و گرفتار صفهای بی فرد دان و قید با زلفون و معدن حیف لله اگر او ترک هوا با نفس باید
کند و دل خود را از لذات برکند و جمع سازد تمام زیب صفای را و بر طرف شود و او را بسکینی و آرام می چه گردد
و جان او خوش گردد و در سلوک او عجب او در بدید اگر دون کیان کامل خاید چه آید وای بر آنکه اصل سخن
اینست که کسی که کامل شد و دانش بهم رساند او خاطر خود را از آنچه سوای خدا بود برداشته و در چیزها یکه حقیقت را
زوال دارد دل نبندد و دل خود را در آنچه اصل و واقع و نفس الامر است بربندد و همین دنیا است و کیان والله
و خواهشهای نفس باز دارد دل از سر و کرو اند و دور راندن باز والله و خاطر او که از شغلها معبود و چیزهای
انها گشته و بر جهت ترقی او می گردد و بر جاست بلا و او را از تنگنای هوا با خلاص می سازد و وا نکه کیانی خود
خاطر او به چیز این دنیا و مطلوبات و آرزوهای نفس بند می گردد و همین تفرقه او یعنی تعلق من او قید بای
او میگردد و بند کردن او می شود و او را همیشه در بند منتهای بد لقه را هر چند بنشست گفت که این نشست
من تعریف کمن تو من و هیچ کی باید را چه حال والله و صفت او هیبت ایشست گفت ای رو هر چند من کی باید را که
نوع تعریف کنم و چه طور صفت نمایم اگر گویم من کی باید صورت سرور و شادیست می سزد و لایق نیست که چنین
گویم بجهت آنکه چون او این نحضر تیستی گرفته و او را با دین وجه ظاهری دلبستگی شده که هر جا مانده جا و
از سنگ و کلوخ دکنده والله آنکه می یعنی تمام صورت شادی و سرور سزاوار آن نمت و این سخن از حقیقت
هیچ کیان و شعور را خود و بذات خود نداند که بطفیل آن آفاق کیان پیدا می کند و اگر من کی باید را دور از سرود
و ذوق و شادی و جدا از راحت و آرام گویم نیز سزد و لایق است بجهت آنکه اصل سرمایه شادی و ذوق و سبب
راحت و آسایش همین من کی گردد و اگر او را تعریف کنم که مجمل است یعنی او را قدرت سیر گشت و
رسیدن با هر جا و آمدن است هم می سزد بجهت آنکه او را در آفاق ماند و بعد است و از آفاق جدا باشد بلکه
پس چون آفاق را آمد و رفت نیست او را هم این صفت نیست و نباشد و اگر او را گویم که مجمل نیست و آن کمال و

بینی بر جا ماند که منتقل نشود و از جایی بجایی نرود نیز سزد و گر من نشود در لحظه گرد عالم می برآید و سیر دور دنیا کند
و اگر من کی باید را گویم که باید و سیر دوال است نیز نشاید بجهت آنکه با آنچه تعلق او است یعنی بدن و جسد که آن
من آدمی و غیره می بود باشد انتها نبود و فانی می گردد این نیز گو باقی ندارد والله و اگر او را گویم که ثابت و قائم
نیست نیز نمی سزد بجهت آنکه در هر جسم و هر شی روح و حواس خمس را و واسطه همین من می کرده در عالم
گرفتش بدهد و نیستی جان با آن حواس خمس که اول من بدو چیز تعلق می کند و در می آویزد و بعد از آن
هر که ام از حواس خمس بکار در می آید و همیشه کار او همین است و اگر او معدوم و فانی باشد و حواس
خمس با آن از کجا کار می رساند و اگر گویم که من حیات و در طرف که گفته ام جهت آن من نیز سزد بجهت آنکه
این اضداد است و مخالف یکدیگر پس نشنوانید بود که یکجا خود جمع باشد من کی باید را چه چیز نشنوانی
توان گفت و توان قرار داد که من نیست باز هر چند در نشست رسید که این نشست بر جسم و ذات جدا
و پاک از شبه و صورت و از چون و چگونگی چرا که از او صورت نشاید توان داد و او در این جسم آنم
و جسم را او در راه نیست و باز گویند که این همه عالم با صورتها که از کون و شکلها و رنگها در
بر جسم است و از او جدا نیست الا که بدید چه معنی والله و او را با این عالم چه نسبت است و این عالم از او که موج آب است
و این باب ارشاد گشته و این حقیقت را خاطر نشان من و نمایید نشست جنبیدن کرد که ای رو هر چند جا که
آن کس در همه جا هست و همه چیز و همه کس را شامل و در گرفته است و هیچ چیز و هیچ کس از آن کس
بیرون نیست او از لطافت و پاکیزگی آن کس در نظر نمی آید و هیچ نظرا او را نشنوانید دید از کمال
صفا و لطافت و او جسم و جند آفاق و بر جسم همه چیز و همه کس را در گرفته و شامل است و هیچ چیز
و هیچ جا بیرون از او نیست و از کمال صفا و لطافت خود بنظر در نمی آید در هر چند باز نشست جنبیدن کرد که
این نوع دانا باین صفات کمال و بزرگی را چه گویند و چه شخص می سازند من خواهید و مرا بحقیقت آن رد
کاهید و نشست با نیرو شناخت و او بدید نشست گفت ای رو هر چند دانا که این صفات و این کمال و بزرگی

بعد باشد او را با عالم و تعینات است و مظاهر عالم هیچ گونه نسبت و تعلق نباشد و از کمال لطافت و بیرنگی هم
و نهایت نداشته باشد و با وجود این حال منزه از رنگها و رنگ و نشانها که گوناگون همه ازو و همه در او
باشد و او در هیچ چیز و هیچ کس احتیاج و رجوعی نباشد و او در جهت منزه بودن او از هیچ ها
و نشانها و صفات هیچ نام نتوان نهاد و هیچ مشخص نتوان کرد که اینست چنانچه هر چیز و هر کس
که در عالم هست او را بنام شناسند او برتر و بیرون است از نام و نشان و منزه است از خوبیها و جدایی
خالقش را که پیران و طالبان حق اند روی قرار داده خود او را سوا آنان کو نه آن ذات در تصور و تخیل هیچ
کس نه و عارف در نمی آید خالقش او در معدوم کی باید زد و نسبت منزه که او را با عالم و طالبان از هیچ
گونه تعلق و نسبت نیست و او بصفات کمال خود از همه چیز و همه کس جدا و منزه است و او در ذات
لطیف و منزه و برتر از هیچ چگونگیها و صورتها و رنگها جدا شده و منزه از هر نسبت اگر این عالم را که
در عالم است همه ازو پیدا شده و در دولت و بقا او وجود ملک نیز داده منزه و برتر است از همه چیز و همه کس
جدا شده و او در هیچ گونه از آفرینش و آلایش و تعلق بچیزی و کسی هیچ گونه نسبت نمی کنند و آنکه
که در کمال لطافت و یکتایی و منزهی است برتر او باشد از لطافت و منزهیست و یکتایی که در آلایش است
ذات او را تصور نمی نماید تا که هر چه فرو رفته و بعضی منسوب دارند و معدوم که به ذات او راه دارند
این عالم و موجودات پیدا شدند و می پسندند و او را جدا از عالم تصور نمی کنند که قبیحست عالم جای
ظهور جمال و مرآت روز کمال او است و معاینه و مشاهده می کنند که در تمام مظاهر موجودات حقیقت
حق جلوه گر است و این همه چنانچه دریا که با وجود او جنبش می آید و موج از او می خیزد و حباب پیدا می گردد
و از نیرو بالا شدن آب دریا در پرتو حضرت نیر اعظم نمایشهای گوناگون از آب بنظر در می آید که
بلندی رنگ گوینده یکی ابر و باران و سیل نیز از دریا پیدا گشته که از ابر آن هر جا می از دریا جدا
صورت معانی بنظر می رسد و آن صورت نمایشست که بجز دریا و در حقیقت غیر از دریا هیچ کدام از این صورتها

و وجود ملک و جان در بر است که مکدر می شود می آید و می نماید و منظور شما از دور باشد و دوری باشد
کل الیوم هو فی شأن
همچنان این مظاهر و تعینات عالم که در نظر ما هر کدام اسامی و خاصیت علیحده دارند اما در حقیقت
بجز آن ذات هیچ نیست و آن سوا آنست که بجز این صورتها و شکلها بنظر می آید و غیر ازو وجود و هستی
هر چه هست او است این همه معدوم که باید و عارف آن سوا آنانند و همه چیز و همه کس جلوه گری می باشند
و آنچه بنظر در می آید مظهر او هستند که دیدن این تعینات عالم که از جهت بیرون است نظر در او
بر جسم دارند و غیر بر جسم رو مطلق و جهالت نمیند و نتیجه این چنین نسبت است که دیگر این عالم
و زادن و مردن این عالم رجوع ندارند و در گذشتن جنبها و تعینات گوناگون بری و بحری
خلاصی می دهند و همیشه محو سوا آنان شده در ذوق و سرور دائمی می باشند و آن سوا آنان
بر جسم استوار و عاقبت معدوم اگر باید نمود در بیشتر آن جهان یکجا و ظهور می یابد که بیشتر ایشان همیشه
در مینی و تولید و غضب و مکر و حسد و کینه و حرص و هستی لذات نفسانی و کرفتن حظ از اعمال دنیا
جسمانی غرق می باشند و نظر ایشان از این پستی فطرت و کوتاهی همت بالاتر نمیرود و گرفتار
گردش تعینات و قیدهای مظاهر رنگارنگ می باشند و از یک قالب بر آمده بقالب دیگر
و گاهی بشکل دیگر در زادن و مردن می مانند بعد از آن گفت باید آنچه گفت که این را هم
بخواهم که تو بدانی که آنان را چه مرتبه و چه حالت است و حقیقت آن را معلوم کنی که موجب
اظهار کیفیت می شود و منظور کیفیت این آنست که شما کسی چیزی را روزانه و وقتی دیده باشد خواه بچشم
ظاهر و خواه بچشم باطن خیال کرده باشد و در زمان دیگر که آن چیز بچشم او در آید بداند و دریابد
که این همان چیز است که من دیده بودم و یا تصور نموده بودم آنان هر چیز و هر کس را از موجودات عالم
بآن صورت و شکل و خاصیتی که تصور نموده بوده که در وقت خود بوجه خود دید که بعد از ظاهر شدن آنان
بوقت خود ادامی دیده و می پسندند که ایشان ظاهر شده و بوجه کرده و دیده در میان خواهش و بجای تصور

اول من است این حالت آنانی هستم است و اوست که شایان این کمال است و دیگران را هرچند هرچه اند
لذت ها و ذوقهای مطبوع دیگر هست که آدمی از راه حواس در می یابد از آنچه آدمی را خوش می آید
موافق خواهش و تمنای او می باشد و با خوشی می خورد و برطبع او گران می گردد و اصل لذت
لیکن این لذت ها و ذوقها از وست و بدوست یعنی از آن آنانیت که سبب آنانی این دریافت
حاصل می گردد دانم و غیر معلوم که این لذت از نصیب ایشان می گردد و آن را در می یابند و تمیز ذوق
شیرین و ترش و تلخ و غیره می نمایند هستم با آنانیت و از آن آنانیت دیگر این جدا آنان را که معنی
نور و لطافت است ظهوری و خوشی نتوان گفت و … کمال او … و همه کس و همه
چیز و همه جا را شامل و در گرفته است و هیچ چیز و هیچ جا از وجدا و بیرون نیست و او را چون و چگون
و کیفیت و کم است همیشه بوده و هست و همیشه باشد و زوال و تبدیل و تغیر و انقلاب و کهنه که در
در او راه نیابد و از آنچه خاصیت تن و جسم باشد از زادن و مردن و تغیر و تبدیل حالات مطلق ازو دور است
نه او را جا معین توان کرد که او در آسمان و یا در زمین و غیره جا است و نه هیچ جا بیجا از او توان
گفت این است هرچند آن جز آنانی که با این کمالات و با این اوصاف شنیدی … که … عظیم
دیگر با عجب از او و خواهش خود در این جز آنانی که … اصل همه عالم دارد ظهور کرده و نور
خود می نماید ظهور و تصرف … توان گفت او در این عالم موجودات در آمده و داخل شده بلکه
… و طریق خاص که از گفتن و بیان کردن بیرون است و در هر چیز آنانی ظهور کرده و در این
و در این مظاهر رنگارنگ و موجودات گوناگون نوعی جدا از جدا فهم و ادراک اصل عالم
خود می کند و این نظام عالم و در ربط سلسله موجودات را … الله آن جز آنانی و منزه است از جمع
صورتها و رنگها و نقشها که همه جا هست و هیچ جا معین نیست و هیچ کس و هیچ چیز از … دوری نیست
از تصرف او در چیزی نمی گذرد و در همه چیز و همه کس سرایت چنانچه گلاب در گل و اگر تو که خلق

کشند همه جا ظهور الله و عالم را محفوظ از وست و در دوست و اگر گویند که هیچ جا نیست هم راست می آید که او
نتوان گفت و نشان نتوان کرد که در فلان جا و فلان محل هست و کمال کیانی در یافت او است
و در مرتبه اطلاق و تنزیه که جز او جدا است از عالم و … او را کیانی و … هم نتوان گفت
چون جان آنانی در شان هر وجود و هر موجود عنصری ظهوری کند در این مرتبه در نهایت … پیدایشی
چیا شد و آن جز آنانی نظر بسبب اطلاق و تنزیه و لطافت که از عالم جدا است و هیچ نشان از او نتوان
از صورت و رنگ و چون و چگونگی به عالم و اهل عالم هیچگونه نسبت ندارد و او را هیچ نسبت
نتوان داد با وجود و خواص از رنگ و صورت و دست و پا و چهره و اعضا و … هرچند جز آنانی آن
یعنی ذات ربسم که منزه و لطیف و پاک و بی چون و چگون است از روی خواهش و اراده خود
که خود را بخود در خود تصور کرده است که این هستم و چون او را خواهش و اراده پیدا شد همین قدر
خواهش و تصور خود در خود از آن مرتبه تنزل فرموده و فرود آمده از مرتبه اطلاق و با قیدی و تعین
تعلم و اراده خود کرده دید که دانش و خواهش او پیدا شد و بعضی که خود را دانست که این
هستم آن جز آنانی از روی تقید و تعین بصورت جان بر آمده و جیوآتمان نام یافته و در مرتبه کثرت
و تعینات گوناگون تمام ظهور کرده و بصورتهای مختلف بر آمده و این کمال کیانی اکیان کرده و نسبت
بهر وجود و هر صورت و هر شکل که گرفت و در هر شان او در هر جا پیش آمده نسبت ها پیدا کرده
و کن من بسیار و گفتگوی بیشمار در میان آمده و آن جز آنانی با این همه وجودها و این صورتها که
بر می آید و این تصرف و این ظهور رنگارنگ که می کند با این همه شکلها … آشکارا بر می شود و آمد
و رفتی که می نماید یعنی بصورت بر آمده زاده می شود و با زمیر و دیرک منسوب می گردد و از پشم …
پوشیده می شود این همه که گفتم از روی خوشی و خواهش او است که بمقتضای قدرت و تصرف و خواهش
خود جیوآتمان شده و بدین صورتها ظهور کرده و می کند و اگر در حقیقت نظر کرده شود و دیده کیان کامل …

آید هستی می گردد که این همه نقشها پیدا بوده است و جمیع وجود ملک و ملکوت و نیستی در جهان نیست که
ذات برهم با وجود این همه تعینات و تقیدات که پیدا شده و برجای کمال ذاتی خود و اطلاق
و تنزیه خود محیط و فراگیرنده همه چیز و همه کس است و او را تغیر و تبدیل و از جای بجای رفتن و آمدن
نیست پس این را همچنانکه این همه تعینات و مظاهر گوناگون عالم چندین صورتها و شکلها که گاهی از
و دیگری جلوه این رفتن و آمدن چون دوران و این پیدا شدن و نابود گردیدن هر چیز و هر کس این
ترتیب و نظام و نسق عالم از هستی حق وجود اقدس است که او خود بدین مظاهر و تعینات مختلف
در هر جا به صورت ظاهر می گردد و می نماید تا که این کارخانه همیشه باشد و زوال و فنا ندارد
این همه قدرت و کمال حق و ذات برهم است که این سلسله را بر جا و زمین دایره و دوران داد
همچنانکه تغیر و تبدیل در طریق او روا نمی باید و بدانکه این عالم با تعینات و مظاهر و صورتها
و شکلهای رنگارنگ هر چه در دست و دیده می شود و بنظر در می آید در حقیقت این نمودها چنان است
که در نظر در دیدن غلط می کند و شوره زمین را از پرتو حضرت نیر اعظم آب تصور می کند که در ان سراب
گویند و در واقع و نفس الامر اگرچه آب بنظر در آمده و آب نیست یعنی این نمودها همه بی بود است و غیر
نیست هر چه هست حقیقت حق و وجود اقدس است معدوم [illegible] و اکثر [illegible] که نظر [illegible] نمود نظر
و غیر خود و هر چه وجود دارد می اندازد و خود را غیر خود [illegible] معتبر می نهد و نمی داند [illegible] در جهان می
آورده می گویند این از من و آن از تو چون بحقیقت نرسیده اند و [illegible] اند در بی
و تو بوده اند مستغرق لذات جسمانی و مبتلا [illegible] گردیده همیشه در کشاکش
وجود و عدم هستند و در پرستش [illegible] گرفتار [illegible] و [illegible] آن می گردند و بدین سبب
از شناخت [illegible] حق و برهم [illegible] محروم می مانند و عدم [illegible] دیده جان ایشان از روشنی
شده و نظر بحقیقت ندارند هر چه وجود دارد و موجود می گردد همه را نسبت می کنند [illegible] و ظهور او می دانند

و گیتی را همچنین صورتها و رنگها جلوه گری می بینند و غیر آن را [illegible] نمی کنند و نمی دانند را اصلا
و فعل [illegible] و همه را گوهر [illegible] دانند بدین واسطه همه [illegible] ایشان می گردد و همیشه از خوف و راحت
و آسایش می باشند بعد از آن شست [illegible] این را همچنانکه جان هستی حق وجود آگاهان گوهر [illegible] لطافت [illegible]
و چون باد [illegible] است و تو از قدرت و تصرف او صورتها و رنگها جدا [illegible] و فنا [illegible] [illegible] در [illegible]
در می یابد و تمیز می کنی یعنی جان ذات پاک او [illegible] حواس خمس در یافت [illegible] تر [illegible]
و تو [illegible] تصرف وجود آگاهان تمیز این چیزهای [illegible] و در می یابد و در حقیقت جان همه آگاهان است که از مرتبه کمال خود
تنزل فرموده بر جا بصورتهای گوناگون و شکلهای رنگارنگ خود را ظاهر می سازد و بنظر در می آید غرض آنکه
هر چه می بینی و آنچه هست اینکه همه جلوه است در حقیقت جان حقیقت حق وجود اقدس که ظاهر شده و غیر او در وجود
نیست و ظاهر و مظهر همه اوست و این عالم و هر چه درین عالم است از آسمان و زمین و موجودات دیگر بنظر می آید
و می نماید همه هستی حق و برهم چیزی را و هیچ کس را وجود نیست چنانکه در [illegible] خواب نیست و از سبب [illegible]
باد و باریدن باران [illegible] و جوشش او بجان آب را موج و [illegible] و ابر و باران و [illegible] می گویند و حباب
می نامند و در حقیقت غیر از آب [illegible] که چندین صورتها و تعینها ظاهر می شود و در هر صورت و هر تعینی او را
نامی جدا می گویند نیست هستی ذات پاک حق و هستی مطلق برهم است که چون کمالات ذاتیه
خود چندین مظاهر و تعینات عالم ظهور می کند و هر تعینی و هر مظهری را نامی علیحده می نهند و در حقیقت
غیر حق را و برهم را و درین مظاهر و تعینات که بنظر در آید وجود نیست و برهم اوست که چندین صورتها
و رنگها خود را ظاهر ساخته و جلوه می نماید این را همچنانکه درین عالم نظر بر هر چه و هر کس که اندازی بدانکه جان
ذات حق برهم را تصور کنی که اوست و غیر او در وجود و [illegible] نیست چنانکه در تصور تشخص جان گرمی و حرارت
او بنظر می رسد هستی آن در خیال کرده این عالم و نظر انداختن بر هر چه در حالت نظر بقدرت و کمال
ذات حق و برهم دار و غیر او را موجود ندان و دیگر این را همچنانکه عالم و هر چه در دست از صورت و معنی

سرّ اسرار ظهور هستی حق در همه است و اوست که خود را به تجلیات و تعینات گوناگون و بصورتها و شکلهای
و نهایت ظاهر کرده است و معنی روشن باطن و شناسای حقیقت باید که درین صورتها و شکلها جمال
بر همه را همیشه ناظر باشد و این همه صورتها و رنگها حجاب او نگردد و به نظر او نشود و اول آنچه مشکل
تر می باید که نظر حقیقت بین او روشن شده باشد و دایم مستغرق نور حق و مشاهده جمال ذات
بر همه باشد و در حجاب نماند و تو نیز باید که خود را در چنین ... که در طلب کمال و خشت
حق در دل پیدا شود و این شوق و طلب آمده که وجه مرشد را گرد و از وی التماس ارشاد و تلقین
کار کند مرشد را باید که اول حال مرید را و طالب را بپسند و ظرف و گنجایش او مشاهده در حسن
کند که قابل چه قدر فیض و ارشاد است و دریافت او که چه است و طاقت او است چه رنگ مستی و فقه
و تلقین و ارشاد مرشد را بعمل می تواند آوردن و بعد از آن مرتبه مرتبه مرید و سالک را براه باید داشت
و در هر مرتبه بقدر استعداد است و استعداد او کار را او در محله انجام ترقی آورده و مراتب ارشاد و تلقین و غیر آن
دوم در بیان و ادراک این سیم است که مرشد اول از ارشاد طریق حق مرید و سالک و خود را بر آن ملکه که تمام
جانی داردی را برابر پسندند که چنانکه خود را ... و آرایش و راحت و ذوق خواهد همه جانداران بخواهد و چنانکه خود
آزرده نخواهد هیچ جانی دار را آزار نکوید و بعد از آنکه مرشد داند که مرید در ورزش نسبت کامل شده و کشف
چنان شد که آنچه بر خود می پسندد بر دیگری پسندد و تمام جانداران را به یک نظر ببیند او را بر ورزش
دوم آورد و دوم آنست که خود را از حظ نفس و ذوق نفس اندر ... هوا و هوس نفس که ملکه که دل او با نفس
ریشه ها کرده و شهوت و کبر نا آنکه نفس او خواهد کرده و چون مرشد دید که مرید را جمعیت دل بدست آمد و ذکر
او ذوق دیده بدین طرف از راه آن زبان او ورده و بیان کرده از آن بدین معنی در جمیع حالت ها و همه وقت ها از
نشست و خاست و آمد و رفت ذکر وی و حق را به دل مشغول باشد و تصور سبب او و حسن کند و چون از ان که نسبت
و بیان در دل او غالب آمده و کشف الله بر او ... بیان می شد و بیان خوش داده شده بعد از دن آن

رو ما این گوید بیان و بالا ولایت بر هم مستقیم باشد نسبت و بیان را در دل ... یعنی ملکه
ملکه و بیان نسبت باشد و اصلا در آن نسبت فتوری و نقصانی راه نیابد و بران نسبت چنان ثبات
کرده دیگری ول در جا که مطلوب او است نیابد و بکمال محبت او در جای چنان کند و دل خود را از
ملکه و مرید طالب چون درین چهار نسبت درست شود و این نسبت ها را بکمال رساند و بعد از آن مرشد
مرید و طالب را بتربیت در دنیا بر آن آرد که کیان کامل حاصل کند که تمامی موجودات منظر هستی حق
بنگرد و پرتو و صورت بر همه ببیند و غیر حق در همه را وجود نبیند و داند که در همه چیز و همه کس دور
همه جا ظهور حق و بر همه است اگر مرشد و استاد مرید و سالک را که استعداد و کیان کامل ملکه و هنوز نیافته
کیان کامل و همه نرسانیده و در آن چهار مرتبه کیان حاصل کرده سبب کیان را بجوید کند و او
بر کیان کامل آرد که در همه جا جمال حق و در همه چیز کمال بر همه مشاهده کند و تمام موجودات را که جلوه گاه و
ببیند گویا او را بدست خود مرتبه می داند و در پیشه ... که دیده دل و چشم باطن روشن است
که بدین بر هر چیز نظر او در حقیقت آن چیز که هستی حق و ذات بر همه باشد افتد و این ... دانش
کامل هیچ لذت و هیچ ذوقی از دنیا این هوا و هوس و نفس در دل او نکند و هیچ آزرده و خوار ...
نفسی که چنین حزم و چنانی ... و با عزت و حرمت و صاحب حسب باشم او را فانی باشد و دل
خود را جمع کرده باشد و فانی خاطر بدست آمده باشد که کدام که هیچ چیز و هیچ جا دل او نکند و از حب
دنیا و ... و پاک شده و الحاکه ... پریشانی خاطر و تفرقه دل از او دور شده باشد و اگر او مستعد این
کیان کامل و شغل تو باشد این ... تا آنکه کسی باطن خود را مصفا از کدورات داشته ...
کون نکند او را کیان کامل را بجویند ... کرده ... حقیقت این عالم
احساس این صورت های گوناگون که بنظر در می آید و موجود و فانی می گردد همان حقیقت حق و دیدار
حق است که از این همه شکلها و صورتهای رنگارنگ بظهور می آمد و سبب ظهور شد این همه صورتها

و رنگها می کرده و تکیه غایت بر جسم خود با این صورت او رنگها جلوه گری ها نموده می نماید و از نقش این نقشها دان که
این نقشها از وجود پاک اوست چنانچه وجود چراغ و شمع که سبب روشنائی گرده و تاریکی ازو دور می شود
و چیزها و نمودار پیدا می کند چنانچه وجود حضرت نیر اعظم که روشنی روز از وجود او پرتو نور اوست که
اگر وجود شریف او نبود روز جسم نبود و چنانچه گل که بوی خوش اثر وجود اوست که اگر گل نباشد بوی خوش از
کجا شود پس یقین بدان که چنانچه شمع و چراغ و گل سبب نمودار جز ذات او سبب نمودار صفتهای سوم
و سبب اوست یعنی اثر او که بواسطه او بنظر در می آید اگر شمع و چراغ نباشد این نمودار پیدا نشود و نمایان
چه آثار و حقیقت حق علت و سبب وجود آفرینش عالم و آفرینش عالم معلول او یعنی کار وجود او است
او که با او پیدا می شود و با او نمود و نمود پیدا نماید که با حقیقت حق و وجود آثار عالم همه وجود و نمود خواهد بود از آن
را چند جمله کرده که از اثبات حقیقت کامل و دانش تمام که ... در دریای شیر که ... پایان است که
از حیا و لطافت و شیرینی و ... پایان ... و از جنس ... خاشاک ... پاک و تو بواسطه آن
بحقیقت رسیده و ... پرده از روی آن دانش تمام و عقل کامل ... و بکیفیت را ...
و تعیین شود و دل من ... و جا گرد و من دانستم که حق ... راه راست نمود ... وجه این حال ... دل ...
و بخاطر من تسکین ... و ... خاطر ... و بدان سبب حال من ... روز ...
که ساعتی ابر ها روی ... و روشنائی ... پوشیده شد و لحظه ... باد و ابر ها ... و روز روشن
شد یعنی ... در ... دل من نشسته دل را روشن کرده ... که ... روشن ...
دل چه حقیقت ... و آن ... که ذات پاک حق ... جسم ... و نهایت است و ... دانش
و ... پیرون ... که شریک ندارد و ... کمال او ... طلوع و غروب ... یعنی و روشنی
و ... و در نهایت روشنی و نور باشد و همه چیز و همه کس و همه جا را محیط و در گرفته باشد این
همه کمال و جلال و عظمت و ... که از مرتبه اطلاق و بی قیدی ... چگونه تنزل نموده و در ها آمده صورت

نا ودیا و اکی پا می کرده و در قید و بند تعینات در می آید و چه نوع خود را در بند می اندازد و ... ... گرد که
این را چند تو بحقیقت و سعادت شد ... آنچه من با تو گفته ام و می گویم همه از قرار واقع و حقیقت و نهایت درست
می گویم و در گفته من تفاوت نباشد که در اول چیزی گفته باشم و در آخر چیزی بخلاف آن گویم سخن من
و ... و از روی دانش ... با تو می گویم و در آنچه گفته ... بخاطر تو در رسید تو آن را ...
که ... حقیقت تو ... کامل و دریافت تو ... و روشنائی ... چون نهایت روشنی خواهد
یافت ... حقیقت ... خواهی دانست که من چه می گفتم و در آن وقت ... خاطر تو ...
شد که من حق گفته بودم و ... و ... کمال حق ... و نظر خود ... که جان
حقیقت حق ... و ... کمال ذاتی و اطلاق و ... و ... در مرتبه تعینات عالم
و مظاهر ... جلوه می کند و در هر جا ... و جمال خود می نماید و ... در ... و ...
این را چند آن ... هستی حق که صورت عالم گرفت و به جا ... ظاهر شد ...
... آمد که ... دریافت و دانست که ... نظر ... و تصور ...
که ... که بینی این ... که ... تصور ... و داند که ... آن ...
و ... که در چندین تعینات و مظاهر ... صورت و ... ظاهر شده ... و ... این
... و ... و دوم ... تصور ... و داند ... آن ... که در کمال
لطافت و ... و ... پاک است از جمیع تعینات و ... و ...
... در مرتبه کمال ... و ... تنزل ... چیز و ... هر کس ... و ...
... و ... است ... در ... کس ... و ... تعینات ...
... از نظر ... خود ... و ... هستی حق ...
... که در ... که در مرتبه اطلاق و ...

پس ازین صورت وجهه سالک درمیان نخواهد بود و این پرده و آنگاه را حق خواهد بود و سیم از آنجا که زانست که
کسی تصور کند و داند که این خواهش تن گورست و پاره جفاست و گرنه ازین است و من اختیار انکار می فرمایم و
مهمات خود را می سازم و این وجهه فنا بر او اصلی و جستاری نهد و برین مدار نهاده دل برین بندد
این انگار مذموم و ناپسندیده است که بیخ زادن و مردن و آمدن و رفتن روح است و او همین خیال
و همین تصور را بر جسم و برنشا اگر چه زادن و مردن می کرده و این انگار را رد خواهد تواند ترک دهد و
اندیشه بالا تر ازین کند و تصور خود بنماید که خود را در میان نه بیند و در دیگران کامل باشد و ای چند
او که برسیده بود که آن هستی حق و چه آغاز و برجسم روپ با آن لطافت و دیگر که و چندی مرتبه
بچه چیز و چه سبب درین کثرت عالم و تعینات و نامعین شده و گرفتار کشش گردیده بدانکه آن جدا آغاز
و هستی حق همین کیان و همین اندیشه پریشان گرفتار این شکلها و صورتها گردیده و هرگاه این
اندیشه‌ها و آرزوها از نفس باد و هوا از نفس باد و جسم با آن کسی از دل خلاص گردد و خود را در جای کیان کامل
اندازد همین کیان او را از کشش تعینات برهاند و بمرتبه رساند و پوزش آن اینست و انگار را هم قسم اول
رفتن انگار را و اینست کسی از انگار مذموم و ناپسندیده خلاص می شود و باید که کسی شبه نکند که این انگار
داده ای ام و پسندیده چگونه باشد دور کردن آن انگار ناپسندیده می کرد و چسان این یک آن رد
برطرف می سازد و تمثیل این حال آنست که چوبک جامه که گرد و ناخوش است آن را با چوب و صابون که
ناخوب است دور توان کرد و دیگر دو کس که در برابر یکدیگر تیغ آزمایی کنند و بر یکدیگر می اندازند
ره بدل می نمایند بسیار است که یک تیغ تیغ دیگر را بریده می گرداند و دیگر کسی دو دشمن را که هر دو در
قصد هلاک او بسند نگاه این هر دو دشمن بجدکه در افتند و یکی دست دیگر گسسته گرداند این قسم اول
انگار را که پسندیده است نیمی ام است اما چه گفت بواسطه این گفت که این کیان چون درین عالم دو یا دو
دوکانگی ورزد و در جهان این عالم منعقد به تعینات عالم است و در مرتبه کمال اطلاق و تنزه و با چون نا و چگونگی

و در راست بدان سبب این کیان را اید یا نام شده و این را چه او فنا و زوال این وجهه عنصری و علت
بهوت و یا بعضی برک خلاص و نفس روح از قید تعین تن مرکب عنصری روح را دیده کامل می شود و اعداد اگر
این انگار مذموم و اید این را برطرف گردد روح بکمال شادی و سرور باید و بعد از خلاص ازین تصور و اندیشه
تعلق و گرفتاری او را اطلاق و با قید بی نصیب گرد و این را چه این قید و گرفتاری بهوای نفس است
و تعلقات بجا با و راه توان گفت که در نظر معنوی و این صورتها و شکلها که گونی بنماید و در لحظه نبود
و نابود گرد و بنظر کیان و پیش حقیقت این بیه در عین حال بود و نبود است و این را چه چون تو کیان کامل
حاصل خواهد شد و دیده پیش تو خواهد گشت و آن زمان گوهر اصلی و حقی که آن شناخت جدا آغاز
و هستی حق است در نظر تو جلوه خواهد نمود و تو دوست دران زده و آن حقیقت دانسته ازین بود و نبود ای
جدا گذشته آرام بر حقیقت خواهی گرفت این را چه آنکه کیان برجسم روپ و شناخت معبود حقیقی جا
تو شد و تراز ازان کیان کامل حقیقت عالم و تعینات عالم معلوم و روشن گردد و تو بر تسکین و قرار آید
سخن تراز این نقش می کنم و ارشاد می نمایم و براه ورزش و راست رهنمونیت تو گفته مراد دل خود یاد می
بجهد خود و ورزش آن تعلیم و شنوایی آن و دانسته آن را از دست ندهی که بعد از آنکه تو صاحب کیان کامل
خواهی شد و آن حالت را تو خواهد گردید و معلوم خواهی کرد که آنچه گفته بود و مرا براه راست داشته بود
و اصل سخن من اینست که این عالم و هر چه در وست همه ای پا نبوده است و چیزی نیست بنابراین دل بران نهاد و
وآن را چیزی بشمار نباید کرد و این را چه کسیکه عالم را مظهر ذات حق و برجسم چند که بنظر حقیقت در جسم
چیز و همه کس بجمال برجسم را مشاهده کند و یکذات کامل حق و برجسم را در تمامی تعینات و جمله مظهر عالم
به بیند و غیر حق را وجه نه نهد و یکی داند و یکی بیند و یکی گوید و یکی جوید در حقیقت همو کامل دوست و دوست که
مرتبه را و آنها را دانسته و عبادات و برتبه مرتبه رسید آن حق او و سزاوار دوست و کسیکه در غیبی و تو یافته و
و نظر ازین تعینات و تقیدات برنمی کند و او همیشه در گرفتاری مرگ و زیست و کشاکش جهان شریف بحبس

مظاهر نفسانیات خود نمود و از آن گمان و اندیشه او را صفت آنگاه پیدا شد یعنی این جسم و این صفات جلوه

و چون آنگاه پیدا شد از آن آنگاه که صفت لطیفه ای هستی در وجود باشد او را یافت آنگاه این جسم

آن تخم پیدا شد و ظاهر و چون این در یافت و عقل پیدا شد یعنی این جسم آنها از آن سن که او را حب

گویند یعنی حافظ شخص بهر رسید و بعد از آنکه قوت گرفت حواس خمس که پنج اندری گویند او را پیدا شد

و این چو آنها را بجان خویش قدیم داد و از آن جا گویا انسان آمده و از این انسان نسبت و تعلق

کرده و بسبب احوال و کردار از آن مرتبه اطلاق و تجرد فرود آمده در مرتبه این زرشت ابا بظهور و جهانی

پیدا شدن گرفت و همین انسان او را کشیده بدون گرفت و بدان اینهمه که آن ذات بر جسم

آنها از محکم شدن خواهش خود چون آنها گردیده بسته نفسانیات و مظاهر عالم شد چنانکه کرم ابریشم گرد خود

لعاب را گرد خود تنیده و بعلت تعلق خود می شود که در جهان قید می میرد و نمود کرده و آن بند آنها از ذات

مطلق بر جسم چون از سبب خواهش خود بسته مرتبه جیوآتما گشت و جیوآتما شده او گرفتار لذات حواس خمس

گردیده و بسبب بدنهای آواز و لمس و طعم و بوی و رنگ و دریافت نرم و درشت آمده و قید او در مرتبه

تنزل محکم گشت و بجایی رسید که هر چند خواهد خود را آزاد کند نتواند خلاص شد چنانکه مرغی را بر تخم محکم بند

و آن بعد از ضعف شدن هر چند بجهد بقصد خلاصی خود ممکن نبود و آن آتما بانواع تصرف و قدرت بهر رنگ جلوه

گری کرده و گاهی از قفس تن ظهوری نماید یعنی متن شده ظاهر می شود و گاهی بد و گاهی چرند و گاهی کیان و گاهی

و گاهی عقل و کردار شده بری آمده و گاهی بصورت جمادات از قبیل زمین و غیره باشد و گاهی بعضی

آنگاه جلوه گر گردیده و گاهی اندر آ... حواس خمس کار گر شده و در دام ... و جان خواهش داده شد

ارشاد او انسان گردن حال او گردیده او را بجای کشد و بند ... کرده و بدانکه چنانکه درخت ... تمام

تخم شاخ و برگ ... او که چون ... باشد ... جان تخم ... تمام آن درخت

پیدای گردد و جسمانی خواهش و اندیشه آنها تخم درخت وجود عالم است از این تخم این همه موجودات بظهور

می آید و من است که او را می گوید و غضب او را برده و از آن گرفته و ظاهر است و من است که او را شهوت لقب

داده و ... را غرق کرده است که از غفلت های قدیم وقت ... و ... کرده است پس ... چنانچه

چنانچه فیلی را که در غلاب ... و فرو رفته باشد با نواع حیله ها و تدبیرهای صواب او را از آن در آورده که می باید

و تو هم این من را از غلاب گرفتار ... و در ... که با حیله ها و تدبیرها بر آری ... که برخود رحم کند

و در یاد تدبیر و حیله بر آوردن و خلاص کردن من از این ... و ... او اگر چه بصورت آدمی می نماید اما در معنی

بقیس دان که او کسی است که اندیشه عاقبت و سرانجام کار ندارد و این من او بسبب ... که گوی ...

در برابر ... و مرگ را دور ... و بیهوش ... شده و گرفتار رنج و ... و ... و شادی گردیده و بسبب

احوال و کردار ... بد ... بر کس ... رحم کند و ... خلاص او نشود اگر چه بصورت آدمیت

در معنی ... عجب است اینهمه آن که ... که بصورت شود و ... بر آمد خواهش نمود که

یکی ام چندین ... و بصورت تمام عالم گردم از ... خواهش و اندیشه که در ... این جهان عالم

علوی و سفلی و آنجا ... پیدا شد که او گرد ... باشد از آنچه ظاهر شده و ... ظاهر

می شود چنانچه ... یعنی ... بر آمدن هیچ ... و کثرت دارد ... که ... بعد از آنکه

از ... آمده و ... قطره قطره شده ... و صورت پیدا آمده ... از ...

بعضی جانها ... این ... و ... بظهور ... و بعضی ... که چند ...

ظهور ایشان ... آمده ... و بعضی ... و بعضی ... و بعضی ... و بعضی ...

و بعضی ... کرده ... و بعضی ... و بعضی ... و بعضی ... و بعضی

... و غیره ظاهر شدند و بعضی درختان میوه دار و سایه دار شدند و بعضی ... شدند و بعضی ...

و اطراف عالم گردیدند و بعضی کوه ها و بعضی آسمانها و بعضی زمینیان از پرنده و خزنده و غیره ... بری و بحری

گشته اند ... این جانها که از عالم ... کرده ... آمده و در این عالم ... می کنند و ...

و باز بعد و این ترکیب عنصری که گذشته متوجه عالم بالا می‌گردانند و با نیکان رسیده الطریق جهنم بر زبان می‌آید و در
آمدن و رفتن در بازگشته اند حال ایشان همچون حال خندق و از شطحیات است که هر چند
با بر زبان مجرد و از روی جان رو روشن است که بر زبان مجرد ده بار جسته بالا می‌آید و در بر آمدن و فرو شدن می
عجب است از احوال این جماعه که با وجود آنکه لک لک جسم و نشئه ایشان ظهور کرده اند باشند هنوز از آن
و عالم بالا بر زبان می‌آید و از آمدن و رفتن بس نمی‌کنند اما ایشان را در این اختیاری نیست که این
و زود ولیشان باعث تردد و آمد و رفت و گرفتاری می‌گردد این همه چند بار که ظهور و وجود این همه عالم
که عبارت از زمین و روی زمین و عالم بالاست و آمد و رفت در این عالم که از دو زادن و مردن چشم تی
ذات پاک بر اسم که خالق و بالاست همچون امواج دریا مرتب کرده اند که یکی به دیگری می‌آید و این کار رفته
همیشه در کرده است که بعد و بعد خواهد بعد بعد از آن با شت میسر کرده که از ذخیره تا معلوم شد که جان نیز در نظر
می‌کرده و همچون جان نیز در خاطر می‌شود انواع محنت‌ها در نجا در این عالم نصیب او می‌گرد و حالا بقدر پایه که برای
چه دیگر نوع جان نیز می‌کرده و گرفتار محنت‌ها در نجا می‌شود حقیقت این حال را از پیر شیخ فرو پدید شد از جسد
آغاز کرد که چون از حقیقت جان پرسیدی من از اول با تو از حقیقت حال جان به جان گویم و تو را روشن کلام
که به جان در اول آفرینش که نوع موج می‌گردد و ظهور می‌نماید تو چون حال جان از دریا و حقیقت آفرینش
او معلوم کنی از آنجا احوال جانهای اهل عالم معلوم خواهی کرد و بر تو حقیقت روشن خواهد شد ای یار عزیز
بدانکه بدرم آن آن که منزه است از چون و چگونه و بیرون از پیش و کمی و بری از نام و نشان که او را به هیچ
معین نتوان گفت و به هیچ جا پایه‌ام با او جا نباشد پس آنچه از وی تا محض از قدرت و خواهش خود تعین می‌کرد که آن
تعین را در طریقه و در وقتی معین توان نشان داده و توان گفت که در فلان زمان بود و در فلان طرف جهت
پس آن ذات کامل چون از مرتبه تو با خود در تر آمده و او را تعین جدا شده و معین بطرف و وقت کرده نیز ام
وقت و در کی جان بدرم آن آن از اندیشه و خیال خود خواهان نام یافت و بعد از آنکه خواه آن تعین یافت جان خواهان

از بیت تردد و اندیشه تعین حق او خاطر یافت و هر که خاطر باشد از اندیشه و قدرت خود آن کاس را پیدا کرد که
آن محض لطف با شخص و انگار و صورت و رنگ محض قدرت و کمال حق باشد و آن آن کاس جان پیدا شد
لطیف و محض آواز کرده و چون محض آواز بدر رسید بعد از آن از آن کاس و آواز بقوت من تعلق و ربط
کرده و خاصیت باد را پدید است یعنی بهم زده شد و چیزی که چیزی جدا کرده و کیف و صفت که بر جسم زنند از آن آواز پی
پیدا شده که آن آواز را است می‌رسید گویند بعد از آن از آن پرس یعنی اثر باد و آواز یعنی رسید تعین آتش
پیدا کرده بود و از آتش صورت و رنگ که اثر او است بدر رسید و بعد از آن من در آتش در آمد و بخیال خود
در مقابل آتش آب را که سرد است پیدا کرد و از آب سرمنی و لذت که اثر او است بدر رسید و بعد از آن من بفکر
و خواهش خود بوی را با زمین پیدا ساخت از این پنج چیز پنج حواس بدر رسید آن کاس که آواز از او پیدا شد
تعلق گوش گرفت و آن کاس و آواز بقوت من باد را که پرس اثر او است ظاهر کرده و این پرس تعلق
بجلد و پوست که نرم و درشت را در یابد و از آواز و پرس بعد و قوت من آتش پیدا کرده که رنگ و صورت
اثر او است و آن تعلق بچشم گرفت و من در رنگی آتش در آمده و آب را که سرد است پدید آورده و اثر آن که مزه
لذت بدر رسید و آن تعلق گرفت بزبان و بعد از آن من بوی زمین را پیدا کرد و از این پنج چیز من
وجودی را پیدا کرد و لطیف برنگ شراره آتش و آن وجه را لاهوت و معدوم من آنگاه پیدا شد که خود را حق
دانست باد و من خود که آن را و بنده را بنده گویند که پنج حواس ظاهر و پنج حواس باطنی باشد و باز ده گانه جسم
من بعد از آن بجان پیدا شد که آن پنج چیز که مذکور شد و به چیزی دیگر که من در آنگاه وجود باشد و این شد
چیز را است پرچشمک گویند و بعد از آنکه من بگاه در آمد و در این پرچشمک جا کرده و جان بود من تن
در سینه بصورت گل نیلوفر نشست برگ و در چیزی چشم بار کرد و اند که در آن جا شده و در آن بجهت اوردی
خیال و اندیشه هر گونه چیز نشست از او دنیا نی می‌کرده و رشته رشته تن می‌بالد چنانکه به درخت بالی که در آن یک
مدت از خوردی کلانی می‌گردد و در آنجا آن لاهوت آن کاس در این پرچشمک در آمده چنان صورت یافت که

و وجهی می‌بیند و کوه و دریا و صحرا و آفتاب که عین که مبانی صورت آدمی و مقابله ریشه که چون بیند آن
که خشت را در قالب کرده همه جاهای پا برسد و تمام اعضا پا در کنند و دست و پا و سر و گوش و بینی و چشم
آنچه لوازم تن است صورت ببندد که سر خود از تن بالا می‌باشد و بقیه اعضا در پایین به ترتیب که در سر و پای و کتف
دارند و دو دست می‌باشد و از آن پایین شکم و از آن پایین ران و ساق و پا و پی سراز همه اعضا خود ای
و چون تن بدین نوع مرتب گشت تن کامل شد و دو روی بدو دست و سیما و رحل و انسیا و وقوع
نفس ناطقه و مزاج و طبیعت و تو بهر که باید چه جب و آنکه اینچه گذشته و شد و بعد و خالق خود را
می‌شناسد اینچنین وجود کامل وجود انسان باشد که جامع جمیع فضایل و کمالات و جزئیات
و جمیع نقصان را دور ذات او راه نباشد و آن وجود اصل جمیع وجودها باشد که از او موجودات دیگر
پیدا شود و بعد از آنکه این نوع وجود کامل موجود کردید با وجود آنکه مطلع دو جهان بود گذشته و موجود
تو آنید و اول نظر در وجود خود کرده و وجود او به روشن و بعد از آن انعکاس را که منزه و لطیف برتر
از وی است و هیچ نهایت و کرانه ندارد منظر درآورده و در تفکر فتاد که آیا اول آفرینش بچه چیز بوده
باشد که بعد از آن موجودات دیگر پیدا شده باشد و دیگر به ظهور آمده اند و در عقل او گذشت که از آنچه گذشته و موجود
شده و خواهد شد آن را واقف در روشنایی پیدا آمد که از آن روشنایی چندان آفرینش‌ها گذشته
و وجودها و نفس‌ها از همه و نهایت نظر او در آمده و از آن آفرینش‌ها همه را در کرده و بعد از آن به رویه احوال
دیگر را از نیک و بد سرشت را پیش دیده آورده و در مقام آفرینش کرده و جسم‌ها و نهایت و چیدار
هر نوع با خاصیت ایشان پیدا می‌آورده و پیدا کرده و به شکل کنند هر که اهل هند می‌گویند که در وقت
غروب نیز اعظم که گاه منظر مردم در هوا در می‌آید که گویا شهرت بر از عمارت و خانه‌های رنگین و گلها
نمود الکه و بار در نظر پوشیده می‌گرود و آن را گندهرب نگر می‌گویند همچنان خلق بسیار را پیدا می‌آرد و آن
پیدایش را نمودی باشد بلکه جون و جمع و حیوانها و از اصناف خلق را پیدا آورد و بعد از آن با سر آهو پیدا را

آورد و حکمت آنکه مردم موافق و مخالف با سر او پیدا کرد از نیک کنند و نیک را از بد شناسند و راه
و روش پسندیده پیش گیرند و آنکه کرمعاف و بچه نوع کنند و بچه طریق زندگانی نمایند و با خلق خدا
بچه نوع باشند و در آنچه موجب خاص شود کوشش نمایند تشنوای هرچند که این خلقت و سرشت
اهل عالم که می‌بینی به طریقی که گفته شد پیدا کرده و هر بار که بر او می‌شود بعد از پرتو از همین سن موجودات
بر جان والله بر حیسکه مذکور شد عالم و موجودات عالم می‌گردد چنانچه در وقت بهار در هر طرف گلهای
رنگارنگ و رستنی‌های گوناگون از زمین سر می‌کشد همچنان این سن که بهار عالم است که از وی صورتهای
رنگین و شکلهای بانوع از زمین خلقت و آفرینش پیدا می‌آید و از شب بار بعد ضیاه کرد و گرابر مجنب
بشر که این خلقت‌ها رنگارنگ و موجودات از حد و نهایت بیرون از دو تا دو بیت و آدمی ذی
اقسام مخلوقات همه از روی خیال و اندیشه سن بیرون می‌آید و پیدا می‌کرده و موافق مرتب خلقت
که در اندیشه و در خیال او گذر می‌کند از شریف و خسیس و نیک و بد جنم می‌یابند و به نشو و نمای سرشت
ظهور می‌نمایند و تا آنکه خیالات سن باقی و بر جا بود از زدون و مردن خلاص نخواهد و از رنج و راحت و شادی
و غم چاره نباشد و چون سن هر روز کار را نخواه نقش کرده و از اوزنو با خیالها نمیخواهد به موجه حاصل
خاصل کرده ای هرچند تو دین و دنیا را چو انعکاس به نام و نشان و صورت و وجه و بعد خیال کن دیگر
این مشغولیها و جاه سپر شوند با خواب دیدن در خواب دیدن باشد که آن را وجود و بودی نبود و اصل
نداشته باشد این را هرچند اگر نظر مینشده روشن نشده باشد به سند و در دیده که زادن و مردن و آمدن و
رفتن در میان نیست و هرکسی زنده مطلق و هرکسی می‌میرد که آنکه بهم آمدن است که به همه جا ظهور داشت و
هیچ جا و هیچ چیز با او نبوده و او شامل و در گرفته است به هر کس و به هر چیز را در همه جا این هرچند این دنیا که
نمود به بود است جای بودن اهل سپاه کرده از آرزوهای نفس باز و شهوات جمع باید که هر کس از او گزیده
و زدن را زدن می‌کرد او نزول خود دارد از این دنیا رکن و خود را مشغول اسباب این دنیا نموده و خرق و آسایش

این دنیا را بر دل خود سرد گردان که آن را اصلی و اعتباری نیست و حقیقت نفس را بر ملا ... و وصل که در طلب
طلب جاه و خانه و ناموس است که لحظه بنظر در می آید و باز محو و ناپیدا می گردد که از آن هیچ بهره بر نتوان
داشت و در دنیا اگر کسی را مال و اسباب بهم می گردد و کسی را بآن اسباب دنیوی محبت پیدا
می شود بجز رنج و گرفتاری کشش زیاده می گردد و محبت و کلفت می افزاید و در نگاه داشت و نگهداری آن
اسباب آسوده گی و راحت از دو جهت دور است بار می آورد و دلگیر گرفتار داد و ستد و معاملات
این دنیا شده در می ماند پس ای ارجمند تو در این دنیا خوش زندگانی کن و بطوری که مرده با بیغمی شود با
دل از تعلق محبت این اسباب کنی و آن را از جهت اسبابی یا نیستی در دل خود جا ندهی ای ارجمند مردم
اگر زنده دلان را چنین اگر از تعلقات این دنیا گرفتاری حظ و ذوق گرفتن محبت و تعلق زیاد
می گردد و ضعیف تری گردند مردم که زنده را جان تعلق و جان حظ لطف نه جهت تنفر و دلگیرنگی
می گردد و آن را از جهت اسبابی نمی نهد و از آن می گریزند و در حقیقت حق می آورند ای ارجمند چون تو حقیقت
حال را معلوم کرده و شناخت بهم و در یافت مبدا و اصل خود و دل تو با حق تعلق گرفته و وجود اگر
تو در جهان نجات و قوم و خویش و نوا و دوستان خود از زن و فرزند و خویش و قرابت آنچه مباشی
او و دوست در جهان است ... پس باید که در جمیع اوقات چه روز و شب و چه ساعت و چه لحظه
در بند آن باشی که آنچه خانه و ... شده باشد آن را گذاشته و دل خود را از آن کنده باشی تا گاه ... جایی
بی وحشت خود را در آنچه ... جدائی واز وی شوی ... که جنس کنی و دیگر قدم بهشت
و جنت و ولا را باید که بعد نصیب او از دنیا شده و او را در مرگ بهمان فارغ گردیده طالب باید و شاید
و خبرهای مبهم را آرزو کند و کسیکه حال او این باشد و شناخت او باین حد رسیده باشد که سعادت
از ... کاری شناسد و این از من و آن از من نگوید و تصرف خود را در میان نمی بیند این خوش
دنیا باقاعده نخواهند بود و دل او در خیالات مبهم و اندیشهای پریشان که لازم تعلقات است نخواهد پیچ

ثابت ای ارجمند دانستن این هم که ... و لطف است و الا کشش و شر که در دو راه ... و چه روح
یعنی حقیقت و هستی و سبب آمیزش است جهل خود را در وابسته و محبت خود را در و متوجه و اشتباه این
تمام عالم را با اسباب آن که از شخص و ... او و ... اگر ده و دست ... با ایشان و نظر آ
در و بیش و بعد از آنکه ترا این شناخت پیدا شد که حقیقت حال را بدانی ترا در این عالم بودن و نگاه روی
دنیاوی مشغول بودن و از این عالم بر آمدن و خود را از قیدهای تعلق دنیاوی وا رسته گردانیدن
برابر باشد و ترا مشغولی با اسباب دنیا زیان ندارد و اگر چه بحسب گذر و عمل گذشته در بند این عالم
افتاده باشی و از آنچه رنج و راحت و شادی و غم نصیب شده باشد بتو رسد و احوال خود را گذرانی
بعینه چون برگ نیلوفر باشی اگر چه او از آب پیدا شده باشد و در آب نمو اما بالاتر از آب بطور
داو را آب نتواند تر گرداند و بر رو بر آمده ای ارجمند باید که خاطر تو پریشان نشود و حواس خمس تو من تو را
بهم سوا نتواند و دل تو از لذت نعمات از سبب این حواس خمس هیچ وارسته شده باشد و خود را بذوق
آرزوهای نفس یا ندهی و شهوات جسمانی در زبان کار خود را با نفس بدان که از دریای عشق و ...
این عالم تو برگشتی لکان خود بر آمده گذشته و ... که عبارت از موجب باشد رسیده و ترا در ...
حقیقت ... ای ارجمند ... عقل کامل که شناخت مبدا و از دو حاصل کند
از خواهشها و آرزوهای ... عالم جان خود را دور دارد و خواهشها و آرزوهای پریشان که ... طلب
آن کس کردن خود و از آن می گردد و از کشش تعلق رنج و راحت ... بدل خود راه
و این خواهشها و آرزوهای پریشان از من و خاطر خود دور کردن بسیار مشکل است چنانچه بوی
از گل دور کردن ... شده باشد او تو این خواهشها و آرزوها را از خود بقوت کیان خود دور کن ای ارجمند
ع بکار ... لا تنها ...
عالم در باب ... و کناره ... گرفتاری و خواهشها و آرزوهای نفس باید کشتی گیان عقل
کامل بهم ... از آن بر آید و از این دریا کناره رسد و موجب ... و اگر کشتی عقل کامل ندا ...

او همیشه در عالم باشد و در امواج این دریای ناپیدا کنار غوطه خورد چنانچه مدتی که مردم گیاه و کاه می‌گویند
می‌اند حال بعضی ایشان درین عالم و رنج و راحت و کرم و سرد که پیش ایشان می‌آید و نیکو و بد
و وفات بر ایشان می‌گذرد بعینه چنان است که حضرت پیغمبر علیه السلام بر جنگ درین عالم نیکو و بد
نیک و بد بر قومی افتاد و از زری این عالم بر نشد و از خشکی خشک نیکو دو و درین بزرگ او از هیچ نیک
و بد این جهان آلایش نمی‌گیرد پس آن مردم که باید در شناخت خدا قیدی دارند و هیچ چیزی
از اسباب این عالم بند نمی‌شوند و آنچه که مشغول دنیا و دین حال ایشان را نمی‌آلاید ایشان
کوشش‌های حقیقت و هستی پرور و کار بوده در دل راه چند که عقل دیگر و آلایش و دشت جا کرده
که با ایشان از آب حیات شاید که راه چند از ره کوشش کرد و سیراب گردید و چنان تا شکر کرد
دیگر موی تن او پا نقصان او نماند و ازین ایشان آب حیات لازم چند شکفته و خرم و محظوظ بود
گردید چنانچه فرض نماید که از آب حیات بر آمده باشد که از دیدن بیت او و نظر کس سردی و ذوق دید
بود است و در چند بیماری کرده کدام راه چند آفرینش با نواع شده و می‌شود و عالم بهار و بهار بهشت
یافته از وجود من با تو او بر هست و آفرینش که او بر جان طاری شده بود و وجود او و گرفته بود شرح گفته‌ام
والا اطوار سرشت و انواع آفرینش حق را نهایت نیست گاهی آفرینش او بر جان شده و گاهی از جهاد بود
و گاهی از آتش و گاهی از دیگران شده و بسیار بوده که بر جان از کل خود وقت حقیقت و هستی پیدا شد
و گاه از آب و گاه و از بر چیده وجود گرفته و گاه از آتش وجود گرفته و پیدا شده و بسیار که خلقت زمین
گاهی به نوعی شده که بر روی زمین بنوعی درختان در هم رو بیده و شاخها در یکدیگر بافته گردیده بود که جای در آمد
نبوده و گاهی بر روی زمین را تمام کوه‌ها گرفته بود که هیچ مسافت نبود و گاهی چنان خلقت شده که تمام
روی زمین از سنگ گسترده بود و در رنگ خاک و گاهی زمین خاک سطح بود و هموار که کوهی و سنگی در دشت
و گاهی چنان بود که از بسکه مردم خلق شده پیدا شده بودند و توالد و تناسل داشتند بحدی کثرت شده بود که جای کم

بر شده از هجوم بسیاری که گروهی در پیدا شده و بار را بالا کرده و ایشان را هر قسمه و گاه چنان شده بود که
تمام سطح زمین از خلا شده بود و گاهی چنان هم بود که زمین بیشتر از آتش پیدا شده بود و گاه آتش بیشتر پیدا شده بود
این از چند سرشت‌ها و آفرینش‌ها که گفتم و از خلقت و سرشت یکبار از بر جان شده شرح گفتم و اشتو کردان
بر آفرینش و سرشت بعد از پر او اول سنگ پیدا شده و آثار باد و عجایب‌های بحر و بعد از آن ترتیب و ابدان
و از بر و بعد از آن ملک و این هر چهار جنگ در هر آفرینش و هر سرشت و درین عالم مانند کوزه‌های مرغ جوان
گردان اند و می‌آیند و می‌روند و آمدن و رفتن این جنگها را نهایت نیست و هر چه پیدا باید را که می‌بینی آن
نیست که چون فانی شود دیگری پدید نیاید و در باب حقیقت این عالم که نوشته شده یعنی نخود نابود و اصل
و چند بار مثله ازین حکایتی بشنو و آن حکایت و اسوار کیانی نام است و در گیتان بوده که در ولایت کم
که نهایت آب و هوا بسیار گاه و در اوده و گیاهای آن زمین نهایت کوشش بود و خورش رنگ می‌شوند و
انواع درختان سایه دار و میوه و خورش‌ها در آنجا است و عصفه نهایت دلکش و نقعه خورش است
و از آن بیت در درین کوهی سرلوام برهمنی بود با پسر خود و اسود نام می‌بود و این سرلوام از پیساور بابت
چون بر جا بود و پسر او و اسود نیز در خوبی و لطافت و کردار نیک و مانند و بود پسندیده خود گوید
پسر شرین بود و این هر دو پسر و پدر در دامن آن کوه و جنگل می‌بودند و در پیساور بامر شنگر بودند
و چون مدت عمر سرلوام آخر رسید جان او از تن انتقال نمود و رفته در سرک جا گرفت مانند مرغی که
آشیان برجا گذارد و بر دیگر جای رود و در آن روح او برفت و تن او در آنجا ماند و بعد از آنکه
فوت شد پسر در فراق پدر چندان گریه و زاری و نوحه بسیار کرد پیش از وفات پدر که در او محو بود و
درد بیقراری در دین اثنا پدر او هم بر دو و در او غم بر هم افزود و مشاهده وزارت فراق و درد و بلا
نهایت زار و ضعیف گردیده و در رنگ گل نیلوفر که از او بسیار و خشک و پژمرده مانده و ناله و زاری بسیار
چنانکه بر خود و بسیار او فرو و درد و ناله او او بی دو تا که بر آن از چشم باشد و در آن نزدیک بود رحم آمده

به وطن برگردید و برای تسلی و تسکین خاطر او جشنها و گروه گروه برهمن بسیار برای او چندین زاری و منت
می کنی و جزع و فزع بسیار می نماید گر تو از او خارج و اطوار عالم و خاصیت و حقیقت مداری و لیکن بدانکه
بسبب گردش افلاک این دنیا جای آمدن و رفتن جانداران است که یکی می زاید و یکی می میرد و هیچ جاندار
بر همین راه و رسم است و مادر و پدر تو از هم دور و پدر و جد اندها از ایشان رفته اند و ایشان نمانده اند
حالا ایشان بزرگ خود رفته اند و تو مانده ای بدان که هر که زاده میمیرد و هر که میمیرد باز درین جهان زاده می شود و او چه
می آید در رنگ حضرت نیر اعظم که چون برآید غروب می شود و بعد از آنکه غروب شود باز برآید و طلوع کند
و چون ازین نوع سخنان نصیحت آمیز اوپن دیو بگوش دو سور رسید در دل او کار کرد و حقیقت حال عالم
دانسته خاطر خود را از ایشان باز آورده و ترک جزع و فزع و ماتم پدر نموده با خود گفت که چون نسبت زادن
و مردن و آمد و رفت این دنیا از هم گسسته نمیشود و این کارخانه خدا پایه همیشه روان است گریه و زاری در فراق
ایشان چه فایده است بعد از آن دل خود را یکجا آورده و خاطر خود را جمع کرده خود نشست و در ورد و ریاضت
و نام خدا بر زبان راند و چنان کوشید که تغیر و تبدیل در احوال او راه نیابد بعد از آن او روی در مشغولی
خود کرده داشته نمود آنچه بعد از چون پدر رحمت کوکنند یکجا آورده و از آن کار فارغ شده بر سر ریاضت خود آمد
و شروع در ریاضت نموده در یاد خدا یکدل بود و بچو سکه در چه کشادنده و چه نوع ریاضت باید کرد و به سر بردن
ریاضت و عبادت باید قیام نموده مشغولی نموده چنانکه پیشینیان وسد و مشتدان کار کرده اند و در آن راه رفته اند
کار کرده ترقی می نموده صفای تمام در درون خود دریافت و آثار قدرت و تصرف که بعد از کمال ریاضت بهم میرسد
او را حاصل گردید و باطن خود را نورانی یافت و خاطر او همه جانب عالم لطافت و پاکیزگی مایل گردید
این طور حال او را روی داد که هر چه در روی زمین چیزها دلکش خوش آینده و نفیسه های نزه و نیک
روان منظر او در می آمد برای تماشا کردن آنها راضی نمی شد و خاطر او قرار نمی گرفت که او در این جهان به ریاضت
مشغول باشد و اوقات بطاعت و عبادت گذراند بهر جا که می رسید اندرون او ذوق حاصل می شد و نظر

او قبول نمی کرد که در هیچ جا بدارین جا نشسته مشغول عبادت شود بجهت آنکه هر جا را عیبی می نهاد و در هر مکان
بچیزی نسبت می کرد که موجب کراهت خاطر باشد و جایی در کمال لطافت و پاکیزگی که موجبات آنچه مطلوب
که داشت کو سوی روی زمین این حال دارد که خاطر من هیچ جا فرحت نمی آید بهتر آنست که بر سر درختی آرام
و بر بالای درخت که بلند باشد و شاخهایی نیز جا کرده در یاد خدا باشم و این وقتی میسر گردد که من نیک
تن گردم چنانچه پرنده ها آمده بر سر شاخ نازک درخت می نشینند و جای می کنند شاخ نمی جنبد و آن جانوران
برسید از وی حسین نان من جسم بر سر شاخ درخت که نشینم آن شاخ و برگ مرا تاب آورد و نجنبد بعد از این
تصور و این خیال دو سور هیزمها جمع کرده و آتش در آن زد چون آتش شعله کشید دو سور کارد بدست گرفته و از
بازوی خود گوشت تن خود را بریدن آغاز کرد که هر که از هر کار بریده می کرد و در آتش می افکند و در رسم بوم کار
بجا می آورد و چون دو سور گرم این کار را بار کرده بسیاری از گوشت خود را بریده و در آتش افکند آتش که
دهان ورودی تمام دیوتهاست از دیدن این حال حیران گردیده با خود گفت که این دو سور برهمن این کار
می کند و گوشت و پوست خود را بریده در دهان من می اندازد و چون همگی گوشت و پوست برهمن نوازنده آن
من شود و نابود گرده بدان سبب تن فانی او و تمام دهن من خواهد رفت و بخواهد سوخت و این از خوب دور
نیست و واقع خواهد گردید تو چنین کرد که او از دیوار [illegible] بر آید و در حال آتش بصورت آدمی متمثل گردید بیش
دو سور پیدا آمده با همی در کمال صفا و لطافت و نور و زینت که با روشنی تر از آن در بیش شعله آمده ظاهر شد و بعد از آن
با دو سور پیش آمده و خطاب کرده که ای دو سور تو هر مدعا و هر آرزو این رنج دادم سوخت و که رحمت بخود قرار داده
و تن خود را می بری و میسوزی هر کونه مدعاییکه تو در حقیقه دل پنهان داری در پیش من ظاهر ساز که هر چه بگوی آنرا در تو بخشم
بنمودم و آنچه تو خواهی چنان کنم و تو را بمقصود و مطلوب تو فایز گردانم دو سور چون دید که آتش متمثل گردیده ...
پیش او آمده تعظیم و حرمت او را بجا آورده و با ادب تمام پیش او ایستاده برای نو جان او بگرد پهرست
و در ران پیش او کشاده و بشارت دل آگاه آورده و یافت که ادا او از مقصود و مدعا خود نگرفت و گفت

کرای زیر درخت وای قالب عناصر وای دیو ای بزرگ من می‌خواهم که در جایگه خفته‌ام و دیده ورود ذره غیب بچشم
و می‌خواهم که از من موریچه بیازارد و جا تنگ شود و دیگر قرار و آرام که بر سر درخت برآمده و بر شاخ و برگ قرار
گرفته بر ریاضت و مجاهده مشغول باشم و در اینجا از من برکسی و ضرری جا تنگ نشود آتش که دادن ورودی تمام الوان
التماس او را قبول نموده و او گفت که چون مدعای خاطر آنست بجان می‌خواهد بود نماسک می والدم وکرا بر بالا زن
تو دور کردم بره و بر بیرون رحمتی که خواهی برآی و بر سر شاخ و برگهای آن جا کرده بر ریاضت و عبادتی خود مشغول باش
که شاخ و برگ از دست من توست و کون کرده گرده و تو چون جانور پرنده سبک بر آنجا نشسته خواهی بود چون این
گفت از نظر داسور غایب شد و نه تنها شیفتگی که یافته و در لحظه نادید گردید داسور بعد از آن که این تثبیت دیدن او را
آتش بحصول التماس کرده و بجنگل خانه که در پیشی هند بود خوش کرده برآمده و که بجنگل رسید بر روی جهانی
بلند از درختها و اسود درخت کدام را که بلندترین درختان بود خوش کرده و آن درختی بود عالی سر بر آسمان کشیده
و شاخهای او با ابر همسایه گشته در حال وقت در تنه آن درخت زده و چون آمده رفته رفته و بر سر آن درخت رسید
که در نهایت بلندی بود و بنوعی آتش پیدا بس و بر حفظ کرده بود بر بالای شاخهای برگ جا کرده و بیرون آتش
بلند و بر سو نگاه وی کرد و بهر طرف و بنا نظر او در آمد جنگلها و صحراها و کوه او آبشار روان و آبادانیهای
بر و بحر دید و تماشا نموده و به قبس رای خود مشغول شد و بر ریاضت و مجاهده قیام نموده از روی فکر و اندیشه بجمعیت
و خاطر می‌نمود با آن آورده که در عالم خیال که یک مدت ده سال بر قبضه تو جای او بهبه طرف رفته و در این
مدت اصلا هیچ جا قرار نموده و بجز تو جای او با هیچ کاری نکرده و هم در آن عالم خیال چون از تو جا فارغ شده
شروع در جنگ کردن کرده و از روی فکر در عالم خیال اسباب و سلاح جنگ را بهم رسانیده و تمام انواع جنگها
که در دنیا معلوم کرده‌اند و می‌کنند بانبوه در چنان عالم خیال بعمل در آورده و از رسوم جنگ فارغ گردیده و چون
در این مدت در عالم خیال من و خاطر خود را بر ریاضت و تپسیا داشت و در فکر دیگر بجنگ و جنگ نداده در آن تب آتش
تب و آن ریاضت غالب آن دگر فکر این نتیجه داده که به حال او روشن کرده دیده و ترجمه کرده الکن این حاصل کرد

و کار او بکمال رسیده و از جنس دگر دار بیک دیده کرده بخود را نگهدارانیده و از گرگشی جزانی کرده و داد بیک سرای عقل
بدرود که گفته‌اند سالک را چون کار بنهایت رسیده و تپ و ریاضت او بکمال می‌انجامد آن زمان او از جنس دگر کرده
باز می‌ماند که او را کیانی خاص می‌کرده و داسور خود و دگر فکر سپاه او حقیقت کرده بعد از آن در خدمت بمشغولی خود می‌بود
و می‌بود تا اگر روزی بن دیوتای اسما عهد را بصورت زن یا صاحب جمال حاضر ساخت در نهایت زیب و جمال و زینت
آراسته و جعد ای کش بحالی انداخته و به بالای نورش در تن مالیده و در پیش داسور با شرم و حیای تمام که زنان خوب
روی دارند رخ خود را کرده نشیند و بیستاد و داسور را چون نظر بروی آن مشار و خوبی و جمال این زن دیده با او سخن آغاز
و گفت ای آهو چشم که شیران شکار توی شوند و حسن بر کمال تو دل از دست ما دامن می‌رباید و به دیدن خودت تو
همچنین در تب می‌اندازد روشنی و صفای روی تو تمام اطراف را در گرفته تو کیستی و از چه خانه‌اند و در این
جنگل بچه کار آمده و از آمدن این جا چه غرض داری بن دیوتا جبینا اکروگر کرد ای خود بزرگ و ای کامل صاحب کمال
رسم آنست که هر حاجتمندی که آمده در پیش صاحب کمال و اهل تصرف و قدرتی که از خلق اهم امر گو
از مشغولیهای دنیا گوشه گرفته باشد و حاجت خود را عرضه دارد و مدعای دل خود را ظاهر سازد و البته مطلوب خود
برسد و مراد خود حاصل کرده و برکت و فیض آن صاحب کمال حاجت او در روا گردانیده و محروم نسازد حالا
من که از دور آن حاجتمند آمده‌ام و حال خود را پیش شما ظاهر می‌سازم و التماس برآوردن حاجت خود دارم حال
من اینست که این جایی که شما هستید و این جنگلی که می‌بینید و آن درختان که غیب که در اطراف بچشم درمی‌آید
تن بن دیوتای این جنگلم و در اینجا می‌باشم و تاریخ و در آنجا هم این بود که آن روز زن بنده ده کس کوتید
و آن روز مجمعیت به تو جایگاه بود که دیوتان مشهور است در آن روز تمامی بن دیوتاهای اطراف برسم عام
تن بن دیوتا آنرا ملوک است یکجا جمع شده بودند و رسوم تو جایگی می‌آوردند و آن مجمع اکثر بن دیوتاها فرزندان
خود را که خورد و خورد بودند بعضی را در کنار داشته و بعضی را انگشت دست گرفته و همراه داشته و با دیگران
مشغول بودند و رسوم تو جا را بجای می‌آوردند و خوش حالی تمام و شگفتگی تمام داشته و بر اقران خود که بال

۹۲

مراد می‌دارند و شکسته پیری پیشم آمد آن حال حضرت محمود دم و چون کسی السلام که کسی من هم فرزندی بسوا
کوکبی از کرشته درین مجمع با آبروی تمام میبردم ازین سبب گفت دادند و غم بسیاری با روی من آورد و میدانی زن
خاطر نساخت من بدان در بسط بخدمت تو آمده‌ام و دست بدامن تو زده‌ام که از کمال قدرت و تصرف محمودی
طلب بچهٔ برای آورد دین حاجت حاجتمندان و خاصیت طلب بچه که می‌گویند در اندر لوک است مشهور است
که هر کس بر حاجتی که انسان مدفت بکار بخیر گردد او را بسوی من به صاحب و با معرفتم و تو صاحب ولایتی بحقیقت
من روی بتو آورده‌ام و برو فرکرم تو لازم است که حاجت مرا برآوری و مرا بمقصود دل برسانی و مقصود من
فرزندی است و مطلوب من پسر است که از تو بجز جسم و نفس بدان که اگر حاجت مرا روا نسازی و مراد فرزند حاجت
تکیه من از حضرت محمودی و مراد این تن خود را به آتش در اندازم و بسوزم و خاکستر گردم که بدحال از این
غم که دارم خلاص گردم و دست از دامن تو بر ندارم تا مرا حاجت روا نسازی بدین همچنین آتش افروزم و
خود را در نظر تو بسوزم و او سوز چون بر حقیقت حال اطلاع یافت و الحاح بی دیو تا بآن حد بدید بر حال او رحم آورد
و همت خود را متوجه او گردانید که ناگذشت آورده دوی قسم و مهر با تمام مدت آن زن را طلبید و گفت که
برو حاجت تو روا شده و مقصود دل تو که فرزند خواستی رسید این کار را بکن که بقدرت الله تعالی حامله خواهی شد
و در مدت کوتاه پسری خواهی زاد و چون ... و بجا رو جاروب او از شاخ سبز گل پیدا آید نام فرزند ملیف خواهد کرد
و توجه خواهد آمد و باید بشنو که چون تو در اندرون این فرزند بزبان آوردی و جزم گفتی که اگر مرا فرزند حاصل نشود
من خود را هلاک گردانم و بمیرانم بدان واسطه چون این فرزند متوجه گرده تو را به تعلیم و آموختن گردد و بعد از محبت بسیار
و کوشش بیشمار از حد و نهایت بیرون صاحب کیان خواهد شد والسور بعد از گفتن این سخنان و حاجت روا کردن
آن زن او را گفت برو پی خود زنان برچند گفت که من همین جا در خدمت تو باشم و بملازمت تو اوقات گذرانم
مرا بهتر باشد والسور قبول کرد و گفت که حاجت تو روا کرده برو و یک رحمه مشغول باشی که حالا من هم بسیار حقیقت
مشغول گردم و آخر این بی دیو را از پیش والسور با روی خرم و شکفته و با دل حاجت روا بر آمده بکار خود رفت و درآمد

ولی

با غضب خود روآورده مشغول ریاضت و مجاهده گردید چون بی دیو تا مرخص شده بکار خود رسید بجا که والسور گفته
بود آن گل را بو کرد و بقدرت الله تعالی حامله گشت و بعد از مدت کوتاه او را پسری متولد شده چون شب چهاردهم
بزمین آمد و او به پرورش پسر روآورده متعهد می‌بود و مشغول بر آورد و آن پسر بود درین مدت پیش والسور نیامد
و چون پسر دو ساله شد پسر را همراه گرفته بخدمت والسور رسید و تعظیم و حرمت او را بجا آورده و در
قدم او را آورد پسر را در پیش والسور انگند و در پیش او قرار گرفته بجای تمام گفت که ای کامل صاحب تصرف این
آن پسر است که تو بمن عنایت کرده بودی این پسر را که از کرم تو دارم او عجب است که این پسر که دوازده ساله گردید و ...
آنچه والسور بیاموختن آن ضرورت باشد آن را تعلیم کرده و در آموختن رنج کشیده دارد و دانش او بسیار
ذکی و قابل گردد حالا برای این او را بخدمت تو آورده‌ام که همت و عنایت خود را متوجه او گردانی و نفس
مبارک را در کار او گمی که کیان نصیب او شود که شخص اگر یافت نه بیرحمت است حالا او را ارشاد و ترحیم
فرما و اپدیس کیان گمی والسور بعد از شنیدن این سخن بی دیو زن را گفت تو بر گرد و بروی که خود این پسر را در
پیش من بگذار که من او را ارشاد و تعلیم او کنم و اپدیس کیان تمام کرده که باشد بی دیو با رخصت والسور از آنجا برآمد
بجای خود آمد و پسر را بجا بگذاشت والسور بگذاشت و بعد از رفتن بی دیو پسر در خدمت والسور که در خدمتی چند او
باند و در کمال ادب و حفظ در خدمت حاضر او وقت می‌بود و جوهر که آدمی که خادم حضرت پیر اعظم است
و بخدمت والسور بجا آورده و چستی و چالاکی بخدمت قیام می‌نمود و چون والسور سالی در باب آن پسر گفته بود که او
بدیری بعد از آنکه بدو مشق بسیار کیان خاص خواهد کرد و در مقام تربیت پسر شده به انواع حکایات رنگین و شیرین
شیرین از آنچه در ما سر باور زیارت پند داد و هر چه باشد خاطرنشان او ساخته دل او را قابل کیان کرد و نسیم
و بعد از مدتها در او با هیچ تمام نه با منطوات و شتافته او در بر کیان آورد و اپدیس کیان نمود او را کیان نکامل
ساخت و چون بستی نابینا رسیده نشسته بادل چند بخشیده گرده و گفت که ای دل آنچه حالا بشنو که من بگیرم تا به ...
برای غسل کردن در آب گنگ که از دلار گیلاس بر زمین میریزد متوجه بودم و از دلار آسمان فرود آمده رود گیلاس ...

ناگاه گذار من بر جنگلی که دو سور در آنجا می‌بوده است و از میان درختان گذشت تا در شاخ‌ها بانگ مرغ حسنی گوش کند
بعینه چون آواز آن زنبور سیاه که در درون گل نیلوفر جا کرده باشد و از بیرون شنیده شود چون گوش داشتم چه‌گونه
معلوم کردم که دو سور است که آن طفل را تسلیم حقایق می‌کند و از شاه و ترتیب آدمی نماید به اسلام شنیدم
که می‌گوید ای پسر هوشمند و فاضل بشنو از من حکایتی را که تو را اغلب است نخواهد بود و آن حکایت این است که رئیس
کلاهکی و حاکمی دانی رود و آنی عالم مقدار است که حکم او بر ساکنان هر سه عالم روان است و هیچ کس قدرت و قوت آن نیست
که از حکم او تواند سر کشید و سرداران و ضابطان بزرگ فرمان او را و حکم او را دانند تاج سلطنت بر سر می‌نهند و در فرمان
برداری او سر بر زمین اند که او است سزاوار اطاعت و انقیاد و او است که هرچه خواهد کند و کسی او را منع و باز داشت
نتواند کرد و در برابر او کسی را سخنی نباشد و نام آن پادشاه شوونان است که از قدرت و قوت خود بر سریر آمده
و حاکم شده که هیچ کس با او هیچ چیز را در برگ ساختن و بر آوردن او دخل نباشد و او را کمال قدرت است و
هیچ جا به تصرف او نبوده و کارهای او به احاطه عقل هیچ فاضل نیاید که به چه نوع می‌کند و چرا می‌کند و به چه فرمان
در آن ها نهند و او دانند و عالی است که سرداران و ضابطان هر سه عالم هرگز بر وی غالب نیایند و با او مقاومت
کردن نتوانند و او حکمت دارد و هیچ کار او خالی از حکمتی و مصلحتی نباشد و انواع اختراع کارها را او به سبب حکمهای
او که در دیوانگاه قدرت او موجود آمده همه جهت آرایش و راحت و خوش خلق کرده و همه عجایب و کلفت
و می‌سپارد و بسیار این هر سه عالم در کار کارها و نقد او امرها و شان‌ها را اجرا در آورند و خواهند به کار آورد که
شغل و ذات و یک چیز برکاری درختان است و از احاطه عقل و تصور فاضلان بیرون و از آنچه لشکر کشان عالم
بر آن عمل نمیره و هم سرداران خود غالب آیند چون بر و تیغ و آلات و کارها گیرند و از آنچه ایشان را به حرب
ظفر یابند و از آنچه قدرت خود ظاهر کنند چون سوختن در آتش و غرق کردن در آب و امثال آن نمود اما قدرت بر
و تسلط و تصرف او بیرون از این اسباب است که در عقل هیچ کس در نیاید و کارهای ایشان هیچ گونه مانند و مقام
نیست و عقل‌های جمیع فاضلان و اندیشه‌های دانشوران از احاطه دریافت حقیقت آن عاجز است و کارهای او

از ضبط و شمار بیرون است و شهر آن الماس که در غیب است و گفت کیفیت و ظرف اندیشه کسی در نیابد و از آنچه او
کند و از قدرت و تصرف او ظهور یابد بشنو و جنس و اندر شواهد که دو او در سه حق و سه وجه است که آن اراست
ورج و نام گویند است یعنی رافت و رحمت و رج یعنی پرستش و آفریدن و افزودن و نام یعنی غضب و بستن
هر سه حق نزدیک او بر روی اطراف و دیار او درگذشته است و نظام و ترتیب و نسق تمام عالم از آن هر سه حق پا بسته
شده است و بر پا و بر جا است و ذات کامل او با این هر سه حق در آن الماس که بر جسم روپ است نمود کجا ظاهر
گردید و هیچ آواز و در جای خانه پیدا کرد و گفت که چه الماس را ساخته مانند سه پا است نام جانوری است که جا بدست
از جانب که جسم در بو است و در بو پیدا کرده و در جوا باشد و در نگاه با نگاه جا کند و در خود نیابد تا او خود
و آن را به شوونه در الماس شهری بر نسبه نام جا کرده و در آن شهر چهارده بازار که محل و مکان خانه و جای
نمود و در خوش ترتیب داده و آن شهر را سه طبقه جای بیرون خود و بالا و زیر شده که آسمان و که زمین و که تحت الثری
و در آن هر سه طبقه بعضی جا جنگل پر درختان هر گونه و بعضی جا باغات شد و بعضی جا کوه‌ها پدید آمد پر از کان‌ها
و انواع خصوصیات و بعضی جا آب‌های روان و بعضی جا حوض پیدا کرده که عبارت از جفت دریای
عالم باشد و برای روشنی خانه‌های تمام بالا و پایین ده چراغ نورانی افروخت که یکی آفتاب گرمی دارد و دیگری
خاصیت سردی و برای کم نوری بالا و پایین خانه‌های هر سه طبقه عالم بخشند و را آورده لکه و ایشان که خانه‌ها بسیار
معمور و آبادان کرده و این باشند و در خور حال و رتبه خود بعضی بالا نشیمن شدند و در طبقه بالا که آسمان باشد
جا گرفتند و بعضی ساکن طبقه اوسط که زمین باشد گردیدند و بعضی طبقه پایین که تحت الثری است قرار گرفتند و برای
این باشندها در هر سه طبقه خانه‌ها راست کرد که آن خانه‌ها از جای بجای روان باشند و سقف این خانه‌ها را نه
و جنس لوله‌ها پوشیده و هر خانه را نه ستون قرار داد و از مغز و بو و خون و شحم و چوبهای آن خانه‌ها استخوانها
شده و گل آنها گوشت تن آدمی و در آن خانه نه دروازه‌ها را که کاری تن قرار یافت که همیشه باد و خون از آن راه‌ها
روان است و روزنهای آن خانه‌ها دو سوراخ چشم و دو سوراخ گوش و دو سوراخ بینی و سه شقه که بالا کرده

دو و دیگر در پایین دیگر را ... نازک سر هنوز کرده‌اند و دوام بالا آورده این روزن‌ها روان است و برای روشنی این عمل
پنج چراغ ترتیب داده از پنج حواس و در فهمیدن و دانستن که آن را ارکان اندرون گویند و آن پنج چراغ این بنا روشن
نگاه داشته‌اند و میان که آن را خانه بزرگ دل آن شهر این طور عمارت کرده و در این نوع خانه‌ها که گفته شد ترتیب داد
و هر خانه را نگهبانان معین فرموده که آن را نگاه می‌باشند که چه در ... که این نظم و این نگهبانان خانه‌ها همیشه
در ... و هم می‌باشند که ارکان حقیقت و در یافت آنچه در یافت آن واجب است دوره و محروم ...
و همین آن نگهبان است که سبب قوام و انتظام این خانه‌هاست که اگر آنها نباشند این نظام و نسق برخیزد و خانه ویران
گردد و باید دانست که در میان آن نگهبان ... و نگهبانان بر طرف می‌شود ... آن ... و در این طور جا که گفته شد
می‌باشد و کار خود را بعدالت و حکمت و نسق قرار داده روان ... و ... آرایش می‌دهد و ...
سلطنت و بزرگی او به نظام برپا می‌باشد و هر گز خلل در آن راه نداده و ... در این محل ... و ...
برنده است ... و آن ... که ... در خانه در می‌آید و در آن خانه ... معین که خود به قرار کرده داده
... آن نگهبانان که ... و ... باشند ... می‌آید و آن خانه ... می‌کند و برآمدن او از آن خانه ...
برآمدن کسی است که او را ... گرفته باشد که ... خاطر او ... که ... کاری ... خطرها ... جای
... و برآمده ... کاری دیگر ... که ... خانه ... و ... باشند و ... رفته از آن خانه قرار گرفته و ...
از یکی برآمدن و ... دیگر در آمدن او ... باشد و ... چنان باشد که ... رفته و در خانه ... که ...
... باشد و باز ... برآید و آن خانه ... کند و ... خانه که خواهد در آید ... که ...
... و ... و ... کند و چون ... به ... و ... که آن عمارت ... و ... شهرهای
بر هم زند و ... موافق خواهش او ... کرده و ... خراب شود و نظام و نسق ...
و بعد از آن که این کار کرده باشد ... خواهش کامل او از عالم ... و ...
... او جدا کرده و ... این سلسله عالم ... و ... در ... عالم و عالمیان ...

گروه و مجاهدات این خانه از ... دریا که ... و چون ... و دریا کرگ آمد و موج و حباب
و کف پیدا کرده و چندین ... موافق ... صورت که ... ای پسر که آن ... بزرگ که عظمت ...
او را شنیدی این ... بر سر کاری می‌آید و ... خانه در آمده می‌گوید که من هیچ ...
و من نهایت محبت و گرفتاری ... دارم و اظهار ... و حالت و ... کند و ...
و کاری ... کرده ... می‌بر آید و اظهار می‌نماید که من در کمال ... و ... هیچ ...
... و ... چون ... کرده و گاهی ... و ... و گاهی بصورت ... و گاهی ...
آن و گاهی پنهان کرده و گاهی ... و ... و بجواب ... و ... و گاهی ... راه ... و گاهی ...
در آمده قطع مسافت ... در ... ای پسر آن ... بزرگ ... و ... یعنی ...
و ... و مشغولی ... که در ... گفت و شنید ... آمد و ... فهم ...
کسی ... را ... زبان و کدام جان تقریر ... گفت ای ... که ...
حالات را ... شود ... ای ... که ای ... کامل و ...
شود ... و ... و ... و ... و ... هیچ ...
و ... در ... که ... احوال ... و ...
که ... من ... باید ... و ... حال او ... احوال ...
حال او ... آن ... که ای پسر ... احوال ... من است و من ...
... و ... که ... من ... معلوم کرده ای پسر ... حال ...
شود ... من ... گفت ... او ...
و ... که ... و ... که ...
توان داد و خبر گفت و ... او ... که ... او ...

بدانکه درین که او بر تو سر حضرت اعظم از راه روزن خانه بخانه و کاه ان گروه معلوم که وجود ان ذره ذره موجود است
و به نفس وا شده باشد این چنین وجود را هم در نفس و در نفس خود صد حصه یک هزار حصه او نیز باید کرد و [illegible]
که به بسویه در نظر نیاید و این عالم ، این نغمه ذات و مظاهر وجودی و بستی که نیست هم اند پیدا می آید و جو جمله
می گردد و دیگر معنی لفظ شود و تو نیست که تو خویش و اندیشه خود پیدا کرده و آن را به چون اوراقان اند در خویش
اندیشه خود ظهور کرده تن سنگ می است یعنی که بحکم خیال و اندیشه خود پیدا و نهان می گردد و بحکم پنهان گردد
و بدین معنی نام او و ادا شود و نه گوید و دیگران سوم جسم و شش در دور که دیوها بزرگ اند و در سرشت خلقت
عالم و بعضی تمام دارند که گرد عالم را ایشان بحث می شوند ایشان در ظهور از جهان بزرگ او تصور کنی جا کم
آدمی دست و پا و سر و غیره دارد و جهان را به شوند با جهان صفات کامل که مذکور شد چون از آن کس که به نیست
فرزانه و لطیف و باز ایشان است ظهور کرده و پیدا و پیدا کرده این هر سه عالم را به پیدا آورده و بحکم قوت و قدرت
خود این عالم که از زیر زمین تا آسمان باشد و آن را برهمند گویند پیدا آورده و درین برهمند چهارده طبقه که هفت طبقه
بالا و هفت طبقه پایین باشد بنیاد نهاده و در هر طبقه خلق و انواع به پیدا آورده و درین برهمند انواع صحراها و کوهها
کوهها و غیره و دریاها و میوه و جنگلها و درخت و سایه و آبهای روان ظاهر کرده و هر کدام را تا جنس کرده و هر جا
و جنگلها و باغی و سیر و گشت و تماشا موجود گشت و این چو چراغ … که به نیر گرمی داده و دیگری به سردی از او
نوع بود ها چند که بود و این چراغ را هیچ زیان نکند و این چنین برهمند با این چنین چیزها که مذکور گشت پیدا کرده
و در برهمند آبهای روان که از دریا و ابر آن آب موج زند و قطرهای آب که از موج زدن و بر جسم خود
آب بجو مروارید به نظر در آید و در او حضرت … از فرش آب جزوی بزرگ و خرد یا خانه به پیدا دار …
و درین برهمند هفت حوض آب که یکی پر از شیره و یکی شکر و یکی از شیر و یکی از دهی و یکی از جغرات و یکی از آب صافی
شیرین و یکی از روغن و یکی از آب شور باشد پیدا کرده و درین برهمند هر خویش که از این چیزها ذوق یکم
و درین نقشها پاینده است … موجود گردانید که بعضی از ایشان بالا نشان شده ایشان را ذوق …

و بعضی را نه آدمی و غیره برای لیلان عالم میانه که روی زمین باشد پیدا آورده و بعضی که ایشان را مار گویند برای
عالم پایین که زیر زمین پیدا ساخت و این وجود او این ای لطیف و کثیف همه را بقوت پا در جنبش آورده که را دور
خانها که گفتم و در خانها و ستونها کل باشد و چراغها و در آن روشن ساخته و به سه نگهبانان که را نگهدارند و …
باشند و از بیاکی نه برسانی بود عبارت ازین خانها که چنین خانهها سیر و گشت و لیلان و آمدن و رفتن
خود ساخت و ذات پاک او سنگ است یعنی از روی خواهش و اندیشه خود موجود کرده و درین خانها چون
گاهی روشن و نمایان می گردد و گاهی پنهان می شود و من ازین خانها که گفتم خانها او جهان و غیر آن از موجودات …
که جهان و حیات انواع خواهشها و خیالها و آرزوها او و سه فرزند که نهایت ندارد و در رنگ و خوارهای از جوشیدن آب
که از جنبش باد و موج و حضرت … منظر در می آید که جوره گنجد و کند نقش و در جای دیگری منظر در می آید و این جهان اند
خواهش و خیالیکه از او سر زده باشد ناگاه منظری و جای جسم نبینی که در حال پیدا و موجود نیست و خواهد پیدا کردن
می بیند و صورت خیال و دیگر دارد که در جسم سامی کرده باشد در تن ظهور می نماید و چون خیال و اندیشه او که
شده و تمام کرده به نظر در دیگر که از تن می بر آید و در آن جا خود جلوه کرده و حبه و غیره … بسته گیاه روشن
و آن زده و نقش آن کرده و درین جسم نشست از لی گناه ده و در آن منظر ظاهر گردیده و در جسم بار کرده
زاده می شود او بچه در محنت و غم که صورت احوال اصل و نهایت از زن و فرزند و خوردن و پوشیدن می
و دیگری دو روح … و درین محنت بخند و گرفتار محنت و غم می گردد بدانکه آن خواهش و اندیشه را که گم
سه تن است که او از آن ترسناک است و آن بسند بدر است و جوهر روح که آن جهان است و غیر هم که آن ناپسند بدر است
و آن خواهش چون صورت تن می گردد و از معنی ظهور می نماید شخصی … گرم را برنده و خزنده و صورت سنگ و درخت
و شغال و دو پاره و مور و چهار پا را و دیگر از هوش و مسیح می بر آید و جسم شیر و جنس می بیند و بجان
خواهش چون معنی نیست برد می گیرد و جسم دیوتا می بیند بر خویش سر نمایان او از طرف می شود و آن خواهش چون از روح …
جسم او می نماید که خاطر او بخورند و درین مشغول گردد و او بر نقش مانند آنکه خواهان خواهش و اندیشه …

و اوستاد و اراده مقید و گرفتاری باشد از زادن و مردن و آمدن و رفتن و این عالم خلاص نیابد و ابدالآباد که از خواهش
برآید و اندیشه را از خود دور سازد و نفس او بر بزم آگاهان می شود و بحکم بزم آگاهان هیچ چیز پیدا نشود و حجاب ما
او هیچ چیز نشود و همیشه در ذوق و راحت و آسایش باشد و مرتبه‌ای که مطلوب سالکان راه خداست او را دریافت
کرده و محو بزم آگاهان گردیده مستغرق نور بوده ای پسر تو همت بگمار بر آن دار که خاطر و تن توجه کرده و یکبارگی از تن
نشده و چون دل توجه کرده و فان تن بدست تو در آید و تو مالک خاطر خود شوی آن زمان تو خواهش خود را از دل
از دل می خیزد و دور انچه ریشه بیماری و درد نقش می گردد از هر دو جا دور کن و بیخ خواهش را ببر و از بیخش بدان که
هزار سال ریاضت و پرستاکی و در ریاضت شفقت کشی چه بر روی زمین و چه بالا ر آگاهان دا که خواهش از دل
نخیزد و رنج زیر از ریسمان گرفتاری زادن و مردن خلاصی نیابد و در آمد و رفت و فنا مقید جاوید و از بریدن دو
بلشی ای پسر اگر ذوق و راحت و آسایش تمام و شادی ابدی و سرور پاینده می خواهی پس یکبار خود را کوشش خود
همین خواهش را از دل ببری و تن خود را از تعلقات گوشه داری و بدانکه این خواهش و آرزو ریسمان ...
که تمام جانهای مقید و گرفتار بود به عالم و تعلقات دنیاوی و محنت های گوناگون زادن و مردن و رنجهای آمدن
و رفتن به این ریسمان بسته شده و از تعلق این رشته گرفتار شده و چون کسی این ریسمان و رشته را ببرد
و چاره‌های جهان را از جسم جدا شده و پاک گردد پس تو اگر ذوق ابدی و آسایش سرمدی که وابسته و موقوف
به محو شدن خلاف است و دوات پاک بر جسم مجردی خواهش و آرزوی نفس باز دار از خود دور کن و بخواهش و اندیشه
شود و دل خود را از خطره و مدعاء خواهش و مطلب ... آلودگی پاک ... و بسته و دل ببریده ...
تمامی خواهشها برآید و خاطر خود را پریشان نشده که نهایت مرتبه کاملان و عارفان و ...
از ... که ای ... مرتبه که ... کردن و بر طرف ساختن خواهش نهادی و بیگانه گردی
که آن خواهش و اندیشه را از دل دور باید کرد که مقصود هستی حاصل کرده و کسی ... حقیقت
سنکلپ و خواهش ما شرح ... آن سنکلپ چه چیزست و از آرزوی چه نوع سر برزند و ... پیدا می گردد ...

بسیار گرد که بدان ای پسر که سرچشمه هر چیز آگاهان است و اصل تمام آفرینش او است ... اند و چه نوعم گفت اما
این قدر بدان که حقیقت سنکلپ و خواهش را بتو گویم که آنچه جهان ... که عبارت از برهم است و جهان
چیست که عبارت از آنچه اندیشه تو بآن تعلق گرفته است آن من است همین سنکلپ و لفظ پیدا شدن
سنکلپ و خواهش است و آن خواهش در دل اندک تعلق می کند که با تخم ... سبز شده است ...
سر بالا کشیده و برگها پیدا کرده و شاخها بر طرف چمن ساخته و بیخ او محکم می گردد و دور سایه می انداخته ... اگر
مانند ابر که اول اندک بنظر در می آید و آخر رفته رفته عالم را فرو گرفته و بار ... بسیار می کند و سر ...
پیدا می آید همچنان خواهش اولا اندک در دل جا گرفته و بعد از آن همان خواهش و اندیشه در دل بیخ
محکم کرده می افزاید و تمامی وجود را فرو گرفته و آدمی تمام محو آن اندیشه و خواهش گردیده و آن سبب
... و ... کرده و بدان ای پسر که ... چون متوجه اندیشه و خیال بود ... سخن می شود
آن اندیشه را محکم کرده و نفس بآن مضبوط ساخته همچنان اندیشه و خیال می کرد اگر چه در تحصیل ... آن
آن اندیشه و خیال چیزی دیگر باشد و حقیقت برهم چیزی دیگر اما اگر نیک در نگری دیده در جهان ... چیزی
حقیقت برهم است که این اندیشه و خیال گردیده و چنان تخم چیزی چون در زمین افتد و خاک و رو کرد
و آب ... کند و آن تخم سبز شده از خاک بر آید اگر چه تعین و صورت تخم جداست و تعین سبزه جدا لیکن
در حقیقت همان تخم است که این سبزه شده و بدان ای پسر که خواهش چیزی که نشد بدان خواهش تمام آدمی را
پیدا می شود و ... آن خواهش و آرزو ... و ... ساخته ... کرده و باعث محنت و غم شود و همین
خواهش و اندیشه سبب جهانهای متنوع و شاخهای رنگ برنگ می گردد و ... بار می آرد و اگر تو خواهش را
از خود دور کنی و بیخ آن را از دل برکنی از جهان این عالم ... شده ... گردی و اگر همین خواهش
و آرزو ... خود ... در خواهشها و اندیشه ها خود ... دل ... بهشت ...
باید که خواهش و اندیشه را از خود دور کنی که در ... و بدان ای پسر که برای غالب آمدن

بر خواهش و دور کردن او بسیار است و در هر کار و کار است و در هر حال است که دل خود را از خواهش نگاه دارد و هیچ
آرزو و خواهش باید در دل ندارد و چیزی از اسباب و لوازم دنیا نخواهد و خود را از آن دور دارد که اگر توکل باید
نمودی و بخشش آن بیابد راه دین و فضل و کار نرود و شغف خواهش بندگان و ... ان
لیکن برای دور کردن خواهش و آرزو هیچ نرود و شغف و خواهش در کار نیست که این که خود هیچ چیز وا ندارد و خانه
و خواهش باید نمود وای پسر تو بخواهش ... که آن خواهش کیان رحیم است این خواهش بر و بنیاد که نفس من است
با اسباب دنیوی و خواهش چرا یکه باید خواهش آن نموده در کن یعنی هر گاه خواهش من و دل تو گفتیم نفس
کنه این خواهشها و چه ... دور میکرد و اندیشه خاطر ... میباید ای پسر اگر تو گوید من چه میکنم خاطر خود را از اسباب
دنیا بر کرم و از این خواهشها که از ... میکرد و چه میکنم باز ... به کار گشتم و چه بر ساختم و در این باب بدان ای پسر
که تو ... نفس و حیوانات و چیزی ... که اگر کسی را ... هیچ چیز نیست در جا بینی نمود ... است
این عالم جسم ... است و ... و جهات این عالم را و اسباب این عالم را نمود با هیچ و انسته من خود را
در جهان ... جسم ... و راست ... که با این ... که اگر کو ... این ... که در این عالم
نفس می کرد و ... که ... انسانی می کند و ... می ماند ... روی او و این دنیا ... اگر هستند آن کم ... شده
شد و ... هر ... پیر ... ای پسر که ... چون ... که ... دل ... ... و ... ... است
و ... پرواز می آید ... از ... و ... ... که ... بسته ... و ... که ... بسیار ... دارد ... می شود و
آن می کرد و ... ... این ... که ... و ... و ... او را ... ... و چون ... نشسته ... کند
شده ... جسم ... ... جسم ... ... و ... می کرد ... ... و ... جسم می آورد
و اندیشه و خیال این ... ... و ... ... که ... کرد ... اگر ... ... را ... ... بر ... کردن بر دو ... می
و ... ... و ... ... می کرد و ... ... ای پسر
که بیان این ... ... و ... ... که این ... ... که ... جای

آمده روی او را گرفته و بر و غالب شده باشد همسفر ... و ... ... و ... ... گذشته که ... پنهان ... ...
شده ... چون ... گرفته و پوشیده ... ساخته و او ... آن ... جا ... آن ... پسر ... ... طرف می شود ...
می کرد ... ... چون و ... ... با ... اهل الله و ... ...
و در جهان ... جسم ... و ... ... دل ... و ... ... و ... ... و کار کردن
سوا ... این ... ... گرد ... و ... ... و دوری بر آورده و ... ...
می ... ... کرد ... ... شد و ... ای پسر که ... ...
بسیار ... ... و دل ... ... شده و من ... ... و آرزو ... ... گشته
و کار تو ... ... رسیده باشد ... ... که ... که این جسم
... ... کرده ام و من ... این راه ... ... ام و من ... ... را ... کرده ام ... ... که ... ...
... ...
بر جسم ... ... چون ... ...
کرد ... ای ... که ... ... کردن ... ...
سخن ... ... برگ و شاخ آن درخت ... ...
... ... عالم ... ... و برای من جای ... ...
و من بر آن نشستم ... ... نشستم و سخنان ... ...
... ...
و ... ... شدم و ... ...
گفته بود و من آن را ... گفته ام ... دل ... ... عالم و اسباب عالم را ... ...
... ... و دل خود را ... ... و همه عالم را ... ...

برهم دانا و بینا و خبیر برهم است و وجود و هستی ... با تمام برکت معدات

باز گشت ... ارجمند بسیار کرد که ای ارجمند من حکایت و اسرار با تو گفتم مقصود من این بود که حقیقت این عالم را که صورت
... باید است بر تو روشن شود و به تحقیق بدانی که عالم و ما فیه و بعد عالم هیچ است و اصلی ندارد و گرفتار
این عالم زبون گشته است و بعد از این داستانها کیان و استعمت برکن فنای این عالم و ... او را که خواهی از
و بو آنچه معلوم تو خواهد کرد که عالم و اسباب آن و هر چه در وی است همه پا نبوده است و اصلی و حقیقتی ندارد
بدان ای ارجمند که برهم که پروردگار عالم است و آفریننده مخلوقات آفرینش موجودات را که وابسته روز
و شب و ماه و سال ساخته ... کارخانه او را نهایت نیست همچنان ظهور خود را که از برهم آثار است حد و نهایت
نیست عالم ... اطوار ... که از حصر و بیان بیرون است یقین بدان که اگر من اطوار وجود
صد سال بگویم هزار سال گویم هیچ کم نشود و از عهده بیان آن بیرون نتوانم آمد ای ارجمند عالم و هر چه
در عالم بنظر تو در می آید و می بینی بدانکه آن در مطلق اعتبار نیست و از دل خود دور کن یقین بدانکه حقیقت این
عالم ذات برهم است که تو منظر آنی ... دل خود را از عالم ... و در برهم ... و یکی ... شوند او بیش ...
و اگر ... جان برهم است و عالم ظهور او است و بدان که غیر برهم ... و آنکه غیر برهم است ...
اعتبار بیرون است ... که ذات برهم ... و غیر او ... ای ارجمند ... که برهم آنان
... لطیف است و از ... و خواهش و آرزو ... که این عالم پیدا کرده است ...
بظهور ... برهم آنان که خواهش و آرزوست این عالم را چگونه پیدا می کند و چرا بظهور می آرد که او را
غرضی و آرزو ... در جهان نیست ... برهم آنان ... لطیف و خواهش و ... غرض است حقیقت
شدن این عالم ... اصل ظهور آفرینش ... است که ...
ذات او ... همه جا برسد و همه کس ... روشنایی او ...
در جهان ... که روشنایی او همه جا برسد و همه ... روشنایی ... چون آن گوهر ذات

... نور ... و روشنی ... همه جا ... و از ... که برهم ...
خواهش ... و آرزو ... در ظهور عالم ... اطوار ... می آید ... که کمالات ذاتی او ...
از خواهش ... تمام موجودات عالم ... و بزرگی ... ظاهر ...
... برهم آنان ... عالم ... گفت ... عالم ... گفت ...
کننده عالم ... این وجه توان گفت که عالم ... و ... جهان ... و عالم ... و ...
... کرده و این ... که ... برهم آنان ... خواهش ...
آفریننده عالم ... عالم ... گفت پس این ... منسوب ... برهم آنان بدان ای ارجمند
که این ... ذات پاک او ... و ... جهان ... لطیف و ...
و ... آفرینش ... ذات او ... عالم ... و ...
و ... می آید ... که عالم ... جدا می کند ... می گردد ای ارجمند تمام ... وجود ...
... می شود ... می آید ... برهم ... هیچ ...
... هیچ ... آن آب روان که هر چه ... تمام ...
... هیچ ... و کاری
... آدمی ... اگر آدمی ... اول ...
... و آنکه مرغوب ... خاطر او ... دل او ... می کند
... آدمی ... گرفتار ... که ...
... می گردد ... او ... شود ... و اگر ... کرده ...
... و ... هیچ ...
... هیچ ... این عالم ... همین ...

و وارستگی را نمود صورت داده ای، هر چند نسبت عمل و کردار نیک و بد با تو کنی همین قدر کنی که کننده حقیقی حضرت
هر چند ظاهراً عمل و کردار از من پیدا می آید و مانند دست من بیرون می آید اما در واقع و حقیقت جنبش قلم از کاتب
دانی و هر چند همین قدر عمل و کردار را که نتیجه نسبت کنی تو می کنم این نسبت باعث انواع گرفتاری می گردد که در
نسبت با یکی دوستی و با دیگری دشمنی واقع می شود و این دوستی و دشمنی سر بسر تو را مقید ای بسته
می آورد که در این صورت انکار در میان می آید و اگر هیچ چیز که نسبت کنی فارغ و آزاد می گردی بدان
ای عزیز هر چند که هر چه کننده حقیقی که آنان است کنند و تو دران دخلی نیست سر نوشت تو از اعمال که کرده
حالات و نیک و بد پیش تو می آید چنانچه همین که کسی را نقصان رساند عمل و کردار نیک و بد که در
سابق کرده باشد و حالت پیش می آید که چون زاده می شود و در و بد با نواع غمخواری کرده او را می پرورند
و چون بمرد و با خود برده آن بمردی سوزند و این هر دو عمل را که پروردن و سوختن باشد چه را دانی گفته
پس کسی کدام یک ازین دو عمل راضی شود و کدام یک بر که این هر دو حالت بسبب اعمال و کردار
کس پیش می آید که کننده حقیقی حالات هر کس را بسبب این عالم وابسته ساخته و از دران نتوان
گذشت غرض آنکه زینت باید [illegible] اعمال [illegible] درجه این عالم مشابه [illegible] و چون از ایشان
اعمال و کردار [illegible] کردی و موجب نصیب تو می شود حاصل آنکه هیچ عمل و کردار را خود
نسبت مکن و خود را در میان مبین و سر تسلیم در رضا فرود آورده بپرس دیده اعمال را از جانب حقیقی نسبت می کن
و خود را آزاده و فارغ گردان و بدان ای عزیز هر چند که کسیکه جمیع حیوانات [illegible] کند و همه را برابر پسند
و داند که اندازه او آزار می کشد دیگر هیچ چیز از انسان و چه از حیوان ایشان آزار می کشد و چون از عقل او
و غافل از این نسبت قرار بگو به همه چیز و همه کس را بیک چشم بیند و تفاوت و فرق نکند و در همه کس
و در همه چیز ظهور و وجود پرسم پسند و داند او در ذات یک پرسم محو می گردد و از آن پرسم می شود
و از او کیا می شود و آنگاه از جهان پرسم وارد می شود و [illegible] کار است که ره روان راه خود این [illegible]

رسیده اند و مرتبه ما عیان و آشکار شده اند آنکس که نظر او به کار رسیده و معنی و راستی در هیچ حالات و کار
افتاده و عمل دارد پایدار گشته باشد او را بار رنج نباشد و از آه و فریاد و نالش ایمن گردد و اگر حقیقت آدم و حقیقت
موجودات و حسنات را بشناسی حقیقی نسبت کنی حق نفس ظاهر در همه جهت که هر چه پیدا می گردد و از وجه
می بخشد و اگر در حقیقت و آفرینش عالم او را نظره و باید ترا چیست اند بهر این وجه که او در وجود آفرینش وجودی
و صورتی نیست و یقین بدان که تا آنکه تو با که این جسم و آن تو یاد و این کار را این کرده ام و آن عمل از این نسبت
و دیگری کرده و در وجود آن بنا که [illegible] و دیگری را نیک که [illegible] کرده و بنگاه باشی یقین بدانکه در جای
دوری و پستی [illegible] و از مقصود دور مانده باید که این وجود [illegible] محو ذات پرسم [illegible] فضل
نسبت بخود مکنی و همه را از آن دانی و در همه جا و در همه چیز تصرف او را ببینی و کمالات کار را ظاهر و پیدا
و کار کرد او بینی و غیر او را وجود منی و همه چیز و همه کس را که می بینی محو [illegible] نظر حقیقت او داری
و موافق تست که هر که نظر بخود کند که این جسم و این است و این [illegible] این کار [illegible]
می آید همین اندیشه [illegible] مرتبه [illegible] است و سبب دوری و حجاب اوست و یقین بدانکه اگر جمیع
اسباب دوری و حجاب از کسی دور کرده تا آنکه انکار یعنی خود بینی از او دور نشود او هیچ فایده [illegible]
و کار نکرده باشد که سبب [illegible] باید که کوشش در همین کند که انکار از او دور شده [illegible] یعنی خود
مرتبه آنچنان کسی این انکار را برطرف شدن ندیده همیشه در پای این بود که انکار از او دور شود ضعیف
گردد و خود بینی او [illegible] کوشش [illegible] آورد و در ساخت [illegible]
[illegible] انکار این [illegible] کسی [illegible] پرورش [illegible]
کرده [illegible]
که [illegible]
می آید حضرت نفس [illegible]

غار و ابرار از پیش برخیزند و حضرت پیغمبر صلعم بیان کرده و سالک راه را بعد از رشد این پنجه حضرت مظهر الله
کمال روشنایی دیده و ذات پاک برهم ما را در حجاب نیست و منظر هر مخلوقات جهان و نهان دیده
خالص شدن این نسبت از بین رود مجتهان عالم و گرفتاری خود را توان گذشت و تا آن کار توان رسید چون آنجا
در کیان این مدرسه که نظر او جهت نفس روح دل و کرد از خود را از خطر رسیده و همه را در برهم چنانچه دانند و هم
ظهور او دانند و پسند و یا آنکه خود را تمام عالم را مظهر حق شناخته اشتغال کند که هر که ظاهر شده اند همه جا
و بیرنگ و عالم ظهور هست و یا آنکه خود را ظهور کند که پیدا از آن دید تا او از جهان گشته و باز از جهان گسستم
جانوری ام از وحوش و طیور و یا بشری ام از مخلوقات برهم پس درین مرتبه ظهور که مذکور شد
در هر چیزی که اندیشه او باشد باید که کوشش کند و نظر خود را از آن شغف … که کار دان راه و قدر او در گیرد این
با آن اعتقاد و این نظر محو ذات برهم شده اند که دانند و هم و حقیقت آن نظر آنست که بیرنگ و بیرنگ عامل
ده همه جا تصرف برهم میدید و جمیع احوال و آنچه ظاهر و صادر می شود باشد همه را منسوب بدو دانند
که کمال سالک همین است و بدان ای … که آدمی است همین قدر آرزوها نفس باده خواهش های شهوانی هست
در بند مجهاری گوناگون مقید می شود و گرفتار زنان و فرزندان و … و چون خود را از آرزوهای بیهوده خلاصی کند
موجه برهم و کاملی که آرزوها و مرادها گذشته و … و آنها موجه شده باشد باید که خود را … غرض و قصد
سازد که آرزوی موجه برهم گردد و خود را محو ذات برهم گرداند و چون بحالت رسد که تمام …
یکسان داند و در رنج و راحت او را تفاوت نکند باید که همه آرزوها نفس بدبینی چیزهای مطلوب و …
که نفس عادت گرفته و رنگ یافته و بر ولد … که … باید که …
این صدرسانی که دولت و دشمن و رنج و راحت پیش او برابر گردد و نه دشنام بر نجد و نه از انعام خوش دل
شود و بعمل نیک و بد متوجه گردد … از دو برهم و آن برهم باز نماند و این مرتبه مطلوب کاملان و نهایت
راه سالکان است باید که خود را … که ازین جسم که … برهم … ماند و هم

ذات برهم گردی و نیز اگر در شغلها باشی و در میان برهم را خود از دید باید که خود را در میان نمی دیده و
وجس راه واسطه و سبب آن شغلها باید آن شغلها و درمیان را هم کند اگر آنچه خواهش و آرزو است و خواهش
و مدعا خود محو ذات پاک برهم باشد و یقین بدان که خاطر من که در حقیقت مظهر ذات پاک حق است هیچ
آلوده نداند اصل مدعا سبب خواهش و مدعای نفس تا آلوده و گرفتاری پیدا کرده تو خود را بران دار که از
خواهشها و آرزوها او را دانکه در آرزوها و مدعا است پاک گردانی که من تو بار در حقیقت آمده و خواهش و
اراده که آن سبب پریشانی تو است گرده و بعد از آنکه خواهش گردی آن … است که بالا تر از آن مرتبه
متصور نیست پس تو به اصل خویش رجوع نموده باشی و تمام حجابها و آنچه دوریها از میان برخیزد و مقصود
حاصل گرده و تو نشوی آنکه حقیقت و حق است و قرار باید بر آن حاصل کرد و بدانکه مدار بر شغلها دل و صفات علمی است
که کسی آرزوها و مدعاهای نفس را با تمام و در ساخته و در باخته باشد و دل و درون خود را از خواهشها و مطلبها
پاک ساخته و صفا کرده باشد هر چند او را از اصل یک و در میان برهم و در جنی سکونت و یقین داد
که او کامل است و کار خود را تمام کرده است هر چند بعمل نیک و در میان معتقد خالص شده و … در دل
او زیاده محبت او در دل جا دهی که سبب او و حقیقت رسیده است که دل خود را از تعلق خاطر
و حس پاک کرده است اصل و کار او منظور نیست که از آرزوها برخواسته است و بدان که هر چند کسی
علم و دانش از سا… گیرد و نظر بر خود کند که من این فضیلت دارم و بهر جا کامل و هنر خود ظاهر می ساخته باشد
او هیچ کار نکرده است که گرفتار خود نمایی است و کسیکه از آرزوها و خواهشها برآمده و خود را صفا کرده و گوشه
نشیند و خاموش باشد اوست که کار خود را تمام کرده و به نهایت مطلب رسیده و درین عالم بسر شده و بدانکه
و عالم بسیار دیده می شود اما بحقیقت رسیده و به آرزو گردیده اند بسیار کم اند و دیده نشوند و بدانکه
اهل عالم از … که … زنها و فرزندها و آن جانها که تن دارند بدینجهت مشغول دارند و هر کار که می کنند
محض از برای تن خود می کنند که تن هر کدام مرکب است از چهار عنصر و آن آب … جان …

موجه گشته پس این نقی داران که راهی می شوند و می برند و می برند و می آیند بعد طی الطریق که تن پروری و آسایش جو

خیال می کنند و به هیچ رنج رهروان می چسپند و می دانند که آن روش زندگانی می نمایند چنان است که [illegible]

موجب گلفت [illegible] و باعث گرفتاری ایشان است که هرگز از آن گرفتاری و درست با خلاص [illegible] و مردم که [illegible]

که [illegible] ایشان بر حقیقت [illegible] کار است و همت ایشان مصروف [illegible] گشتن ایشان از این عالم

[illegible] که در راه [illegible] و رفته و گذشته باشد و [illegible] آنکه جمع شده

[illegible] آن آب [illegible] که در راه او [illegible] آن آب گذشته [illegible]

[illegible] اسباب دنیا و گرفتاری تعلقات [illegible] خود و کنار [illegible]

[illegible] حال و گذشت [illegible]

[illegible]

و صاحب‌دلانی که بر سر حق و صدق رسیده باشند صحبت پروردگار را در گرفته اند و با حقایق نیاز و محرم
صادق و طالبان حق کمال دوستی و محبت دارند و بر طالبان و دردمندان مهربان و مشفق اند و از رنج
و زحمت و کردار نیک و زشت و داد گرفتن و کدامشان و شادی و غم وارسته و پاک دیده اند
ایشان را از این گرفتاری عالم و از شغلهای این دنیا گذشتن آسان باشد مرگ را و جان از قید و گرفتاری
که در او بود کهنه بخود برآمده و از دور ایشان نیک کرده ای را محبت تو که از خود دیگر آمده و غافل از پیش
تمام شده باید که از شمار دوی و از حساب تو بیرون برآید و این نقش را بدل خود راه ندهی که هرچه موجود شد
و بنظر در می آید در حقیقت جلوه جمال ربهم و ظهور هستی مطلق است و اوست که ذات خود را که یگانه و بی
مانند است چندین شکلها و صورتها نموده است و می نماید و در همه جا و همه چیز و همه کس ظهور هستی مطلق و
تصرف حق است و آن ذات حق که بود و هست و خواهد بود در همه جا و در همه کس و همه چیز ظهور او است
و او سراسر ذوق و شادی و راحت است و کمال و بینش و حقیقت و خوب است و نعمت و بی بدون و بی چگون و
بیچون و بی نهایت و بی ابتدا جمیع و کل متلذذ و در و گنجد و این همه احوال عالم نسبت بدو چون نسبت موج و حباب
و بخار است بذات دریا پس باید که این همه صفت که کم نیک باشد یعنی فکر و اندیشه در او بسوز و بنوی
و از خود یعنی معتقد شدن با سباب و نمودی شکل بند فرزند و زن و مال و غیره و از تو به یعنی طمع و حرص
و از دوربینی و دین احوال را بهره و به خود مطلق راه ندهی ای راحمند ابدالاز که این همه صفت زشت خواری
پاک سازی باید که یقین خود کنی که آن ذات کامل و آن هستی مطلق که در حقیقت همه جا است او است و بر همه
می نماید جلوه کمال اوست و غیر او در مطلقا و جمیل نیست نعمت ذات او و از شر او هیچ و از وده شدن و
عالم آمدن است و به صفت معدوم و از دنیا رفتن است و او از این حالات بر تر است و در این جستار همه در
کم است که او پیدا نام ایشان و چون و چگونگی همیشه بود و همیشه هست و همیشه خواهد بود و زوال و فنا را
راه نیست و خود را در دنیا بر بسیم و مرتبه او حق محو کرده بنده و از رنج و راحت و شادی و غم و کرمی

و همچنین از صفتها که برابر یکدیگر باشند مثل روز و شب و غیره گذشته و پاک کرده و از صفت جوکی یعنی
با صفت چیزی که آن را خاصه باشی و از صفت کیم یعنی ابدالاز که تر و تمحه و کوشش کرده و آن چیز را مدت اوقات
باشی از آنکه بدولت بعضی آن وارسته شده و دل خود را از ریشه جمع کرده همیشه در یاد هستی مطلق
و در فکر شناخت بزرگی و کمال ذات بر هم باشی و خود را با بقای آن آگاه کرده باشد و بمان ملکه باید ساخت و
بان مرتبه که در آن مرتبه شمار دوی و دوکانگی و اضطراب و رنج و راحت و شادی و غم و غیر آن گنجایش ندارد بر سانی
و از این گرفتاری عالم و محبت ها که لازم تن و از دنیست آزاد و فارغ شو و ظهور خود را در همه چیز و همه جا و همه کس کرانی
بینی و پاک نقش و صورت و نشان کرده همه خود را محیط و فرا گرفته آسمان و زمین و همچنین نسبت او در ازمان
و از دوستی و دشمنی این جهان بازمانده و باشند نور چراغ تو که بنور خود روشن و تابان باشد و چیزهای دیگر
را تابان کرده و برابر روشن نور چراغ حاجت نباشد که روشنایی او نور دیگر باید آورد و تا ذات چراغ ببیند
آن چنان یعنی ذات خود روشن و تابان کرده و در سوم و عادات عالم که مشتمل بر دوستی و دشمنی خود و
از او کن و دل خود را هیچ چیز و نوی بند مساز و شغل آنش بود و حرص نفس یاد را آب در با صفت کامل فرشته
و من شو یعنی جان از کمال هستی مطلق و از ظهور حقیقت آنچه از زبان مرشد شنیده باشی و در آن با حقیقت
خود را محکم کرده باشی ابدالاز که چشم یقین نور روشن شد و چون بان چشم فقط انگی دیدی که آنچه در وب است
حق و دریافت جمال مطلق و محو بوده باشد و همچنان است و گفته مرشد را چشم یقین تو گواهی دهد که آنچه شنیده
بودم بچشم خود دیدم و موفق باشی یعنی زبان را از هیچ حس تا را کرده و دم و نفس خود را صاف کرده و دل و هوش شو
دوستی و دشمنی آزاد کرده و صفت که هرچه او را بیچ رسانیده ابدالاز بجای او روانه رسیده باشند که صاف و پاک گشته
باشد و خود را از قید رسم و عادات باز داشته و از کارهای خیر و گناه رنگ دار و لازم و تمامی زمان و مکان بیرون
شده گرفتن باو در حقیقت از پس و پیش که بندی راه کرده در و حقی واقع می شود نیست که از اینه حکم تقویم
در شمار ما که کاف آموزه رسد که صفت کم و صرف علم و پاره کمی و تمیز که از او در تو باشد فقد کرده خود را باید

اما با وزن و بوجا کی در رسوم انجا رای آوری ... که خوی خود را چنان کنی که هر جا کنی اتفاق کنی و با تو بسیار قصد کشنده او ان
باشی و بخواهش دارالقه و با ایشان بسیار کرده ... خود را بنظر ایشان خوب ... که خلق و عادت مردم است که بسبب ... یافت عموم خلق
شونده و بسبب ... یافت مطلوب خویش حال کرده ... رسم و عادت ... یافت موقوف کردی و اندیافت خویش
سوی و احوال عالم را بر خود کسان سازی و در رسوم و عادات برکنار باشی و اندک فرصتی چیزی از جا و در کرفتی آن
خود را خارج کرده ... و از آتش خواهش سوزش را بجهت ذهبی ار رها کنند و که صاحب دانش و ادراک کامل جستی
که این هم رفت و مجموعه خود را که بجنس ... نه هم رفت و مجموعه که آخر کار در اول بجا برد جمیع ... را
میسر شد ... که آن قوم کوند ... و متفرقت که بعد از آن هم رفت و مجموعه هم بجز مو جود ... و دیگر ... خلائق
آمد یعنی آن کسان ... یافت محاسن کی که بعد از آن ... و دنیا ... و از این عالم با نیکوان سوی نفس
واند که جمیع بگوید او ... و کاملان کرده ... با هم با بشین و بجز خود ... ظاهر ... و باطن ...
نکه شده باشد ... آن محل ... که ... بسبب آن ... پیدا می شود و ... صفت ارجنای
یعنی با اتفاق ... صادق باشد و ... میسر شده باشد یعنی ... در یافت حق و رسیدن به رتبه کمال ... و ...
یعنی اگر از جمیع ... در نظر او باشد ... شده و دشمنی ... از دل خود ... کرده ... همه ... کرده
... باشد یعنی ... دیگر ... باشد ... باشد یعنی دل ... باشد و از جنس مردم جدا شده
... یعنی بر ... در یافت حقیقت ... و قرار کرفته باشد او کسی است که ... جمیع ...
در ... باشد ... و باشند و ... این ...
... مردم ... حقیقت ... جمع شوند ... باشند ... که صاحب کمال باشد و در روی این ...
... و در نظر او همه برابر باشند ... خورد و کلان ... و ... او ... باشد و ... جمیع ...
محبوب و ... خاص و عام باشد و همه کس ... و همه در محبت او ... باشند و در رنگ ... خویش ...
... این ... که او ... و ... همه ... که ... او ... اول حقیقت

که ... تو گفته ام هم ... آخر کار تو ... و ... هم ... و ... جمیع مردم ... و ... کرد کی
کرسنه و تشنه باشد از سخنان من بهره کیرد و موافق گفتنش خود را براه راست نکاه داشته از گرفتاری عالم خلاص
یابد ... جمیع مردم که درین عالم اند روی بهم و جمع کرفته اند و می باشند و گرفتار اسباب این دنیا شده
کشته اند که ... ایشان ... بجا می کنم و چیزی می گویم که هر کسی تشنه که گفته مرا در دل خود جا دهد و در گفته
من عمل ... آن را ... این عالم ... شدن ... این دنیا خلاص کرده ... گرفتاری ...
بهم این عالم را آن دو چیز و آن دو کار که ... گرفتاری ... تو بگویم و حقیقت آن را ...
می کنم ... که ... و ... کسی ... باشد و ... کسان کرده باشد آن ...
چشم داشته موافق آن عمل کنند و خود را براه ... راست ... آن ... و جمیع ... و ... کم
داشته باشد و ... دیگر ... و از گرفتاری آمده ... این دنیا خلاص کرده ... اگر ...
در دل او ... پیدا شود ... اگر ... و از ... و ... او ...
و ... طلب ... کار را ... و ... اگر ...
... باید ... خلاص ... و ... این عالم ... کرده ...
... اگر ... تشنه ... کرده ... آن ... گرفتاری
عالم ... حکایت ... می گویم ... حکایت ...
پیش ... بزرگ ... که ... بزرگ ...
... که ... این دنیا ... است که ... و ... او است که ...
... گرده ... و ... کردن ...
... که ... کرده ... این ... خود ...
... آن ... لطف ... خویش ...

بگوشش او رسید چون نیکو ملاحظه کرد دید که چند بیت از ابیات دیوان خدا شناس که مثنوی است و عبارتها بر زبان
جاری است که مضمون آن مثنوی تمامه بیان حقایق و معرفت شناخت پروردگار است آن سه بیت را کلمات
پادشاه خدا این طور بوده که همیشه در گوشه پا و خدا باشند و خدا یاد خدا کاری داشته باشند و سخن ایشان بر زبان
مجنون آن سخنان و آن بیان بوده که در کلیسا که جای بودن رهبران است شنیده شود یعنی تمام گفتگوی ایشان
بیان حقایق بوده و بیخود ره می نمود از جمله رهبران یکی این می گفت که من بدو آن ذات کامل می کنم و ستایش آن بزرگ
می نمایم که درین عالم آنچه دیده می شود و قوت دیدن هستند به آن تعلق می کند و حال آن را در می یابد و از جمیع
الکمال و قدرت اوست و به دولت داد یگانه و منزه و مبراست از جمیع نسبتها و نه جهات ندارد و دیگری صفات
او و سبب پیدایش اوست داد و صمد و نهایت ندارد و دیگری می گفت که من به آنگه می کنم و وصف و ثنای آن نور غیب
می نمایم که آنچه دیده می شود و آنچه بتوان دید همه که عبارت از چشم باشد و آن نشنیده که می بیند درین هر به تصرف او
و ظهور قدرت و کمال اوست سیمی می گفت که من عظیم الشان و بزرگوار را می ستایم و او را می ستایم که اگر نعمت
جات او گویند که موجود است روا باشد و اگر گویند که موجود نیست هم روا است که او را موجود گفتن با جسمانیات تشبیه
و تنزل او باشد و گفتن اینکه موجود نیست با جسمانیات مشابه الصلاق و تنزیه او و چهارمی می گفت که او جسم است منزه از ظهور خود
در جمیع موجودات از قسم ابو نهاد و فرشتها و روحانیان و آدمیان و وحوش و طیور و درختان و نباتات و سبزه ها
و غیره ظاهر شده و باوجود اینکه در همه جا و هر کس جلوه نموده کمال اوست جز دیدن خود می شود و طالب شناخت خود
گردیده و خود را جویان خویش و طلبکاران گفت که ظهور ذات او کمی جستی مطلق در هر کس است خصوصا جاری و کمال او دلست
باید که طالب او را در دل خود جوید و ملائکه او را در خود و در دل خود بجوینده و به نسبت طلب او شتابنده و دلها
و جمع می نمایند این طلب و کوشش ایشان در رنگ آنست که کسی در دولت خود جو هر کو دیده ام که بالاتر
جوهر فرست داشته باشد و لیکن آن فاصل شده جوی از خوف و منال پاره باشد و بعد طرف ملکه آن را بدست آورد
و هر کار در شناخت پروردگار و در کردن آرزو و امید است و کسی که آرزو و امید را از خود دور سازد

میوه تلخ بدست او در آید و آن میوه تلخ است که درخت زهر دار باشد و آرزو های هر گونه خود را دین سرشت او سوز
بهار خرج برانده اند گردیده و افسوس و دریغ برکسی که حقیقت احوال شغل پایدار های دنیوی را نادیده مانده و چه کوتاه اگر
بازگار شغل باز دین حسد الکه وادی را درآید داد و درمی انداز و بازچون غافلان و اکی خیال در گرفتاری محبوس
اسباب دنیا گشته و خود را چون خر در خواب انداخته و دیده که سبزه پراکنده و خوشی که از زمین باز برج محو گشت
سر فرو ... شده و پیدا می شده به شده پس ادراک و دانش بر دیده بگیر باشد و شغلها را تشویش جواد دیو
مرغ حواس را بی تاب ولایت خود می گشته باشد و آنکه طالب توجه باشد و از خود غایب شده به القای حق بیاشند
محبوس شده باشد که هرچ حواس خود را گرد و دوره و جمع کرده و استقلال آرند و خود را هستی گمان برند و دیگر آن را
حواس بگانه را پیشم گویند بعد از آنکه کی را دو دون پیشم گرد و بعضی جهت او برجا آید و هیچ جا نرود و بسته باشد
و کمال تسکین و آرام ... و هر کاه در درین مرتبه قرار گرفته جا را موجود را در دیده شده در این گفت که ای یار مجنون
روده جنگ چون سخنان سه شاه را شنیده در دل او کار کرده و در گرفتاری شغل دنیوی رنجور بوده و لحظه در خود فرو شد
بگو آنکه دوام خود را برجای و دانسته او بود و بکرت اوقات می نمود هر کدام را از جهت خود و خیال خود را بی گرد خود از زیر
دولت خود برآمده و ترک جاه و سلطنت نموده رفته و در گوشه جا کرده و از انجا در فکر شده در احوال عالم را تصور کرده که گردش
چون دو آبی اندیشه کرده دید که احوال دنیا چون آب روانست و عمر در رفتن با سر سر در گذرست و ابقاء و پایدار
ندارد باری گفتش گرفت که تا آنچه در عمر خود از ذوق و راحتهای دنیوی بهره گرفته ام هیچ پیش من نیست مقدم و ادراک
آینده هیچ معلوم نیست که چه شود و آنچه اینست همین کدام پیش نیست از این عمر و زندگانی چه اعتماد و آن بی اسباب
دنیای فانی بسی از غفلت چون حال دنیا بیش زندگی گذرد و صد سال برابر باشد که هزاران جهان نادیده
احوال دگر دارد و با دیده رفت وای بر من اگر حالا چون غافلان و ... دلان در غفلت گذرانم و باز گردانیدن زشت بر کوی
کرده از این بروم هرچه درین جهان می بینم آنچه مطبوع و خاطر خواه باشد ولد آنچه کرده و زشت باشد همه یافته و جمله است
پس کسی دل خود را درین جهان هرزه نسبت داده و آن بخشندگان عالم را که خانه دنیا جسته شد که تبعیت دارد که چون

این مدت که در این عالم با انتقالی کرده و بعد از این آید پس هیچ حال و هیچ بقا و ثبات ملاحظه کسی نمی‌کند و به کار پیش کشیده
که صفدر در این انقلاب و تغییر کننده‌اند و فرزندان و خویشان و دوستان که با ایشان می‌گفتیم و انواع ذوق و عیش و عشرت
می‌کردیم آن همه از این عالم رفته و خاک شده‌اند و آن ذوق‌ها همه گذشته و بعضی از ایشان آنچه مدت داریم یاد ایشان
می‌کنیم گاهی که خاطر می‌رسد پس این فرزندان و خویشان و یاران که حالا هستند و این شغل‌ها که حالا داریم هم ایشان
که همه فانی می‌شوند و می‌گذرند و این اوقات هم خواهد گذشت و مثل این عالم که موجودات بر جای چندین بار
عالم‌ها را پیدا کرده و بعد که موجود شده و نابود گردیده پس معلوم که آنچه دیده می‌شود هم خواهد گذشت و ناچار خواهد گذشت
و کرور کرور بر جای شده‌اند و مدت عمرها را که دانسته شاید که دیده‌اند و کرور کرور باز رسیدن یعنی هشت و نه عالم
پیدا شده و نابود گشته و این جانداران و این پدیده‌ها و بنا را همه آن و هر چه دار بود باشد این جهان و کار و بار این جهان
همه چون خواب و دیده باشد که کسی در خواب کردن خیالات می‌بیند و احوال می‌گذراند و ... در زمین اگر
من بدین وجه فایده ... و ... و چیزی دانم این قدر عمر که گذشته است در این عمر چه دیده‌ام که دیدنی بوده
و چیزی ندیده‌ام که بقا و ثبات داشته باشد و آن چیزهای و نوی بعضی در شروع و پیدایش طلوع و خوش آینده باشد
مثل شاخ و برگ نو درخت و آنچه که سرسبز کنند و بعضی آخر زنجا باشد مثل گل که اول غنچه شده چون شکفته خوش است
بعد و این همه که پژمرده شده زشت و بد نشد بسبب فتور و زوال که پاینده نماند و دیگر هم مثل واکینه را ساخت
به نیکان پیش می‌آید و روز بروز گرفتاری می‌افزاید و بدیهای ایشان که از آن زنده می‌گردد و هر روز و هر لحظه و هر دم رنج
و غم و الم ایشان افزون می‌شود و آدمی را الم طبع ... و ... که ... و الم جوابها در طلب عیش
و عشرت بازمانده ... و الم سرای در رنج و فکر و غم اوقات کنده و با بیچ ... پس ... مدت
که کاری که او را ندیده و بداند که وقت آمده و دیگر هر چه دیده می‌شود و منظر در می‌آید مغرور است که در وقت دیگر
نابود و معدوم خواهد کرد و دیده و آنچه دیده شود که زیبا است و حسن دارد نیز معین است که در وقت دیگر حسن و جمال
او بر طرف شود و در نظر کردن زشت خواهد نمود و آنچه زشت منظور کرده می‌آید معلوم است که به جای آن روح است

رنج اند و عیار است که ابدالان در جست و رنج خواهند آمد و دیگران که جان که در گنج زدن ایشان بر او تاکید و در گنج
زدن ایشان چندین بار عالم پیدا کرده یعنی در که جهان و سر رشته ایشان بر او تا شود و عالم را ابعدم برده و این طور بزرگان
در گشته و معدوم شد و من به کس و چه چیز باشم و چه خورده چه احساس کنم آن راحت و خوش که مقرر باشد که بعد از آن
رنج والم خواهد بود آن چیز زشت و آن رنج والم که ابدالان را حسرت خواهد بود آن رنج خوب است در اصل این عالم
باید رنج و غم است و در این عالم این وجه که باعث انواع رنجها و الم‌هاست پیدا شده مشخص است که رنج در این
و غم درد و غم است و دیگر این عالم را در مثل تصور کن که انواع غم‌ها و الم‌ها و در کجا میوه روییده و شاخ این درخت که بدان
بر باشد و سبز و تازه و سرسبز شد خواهش من و اراده من نشد بر بدان که آن خواهش دارند من درخت این عالم
موجود شده و من شد منتش و تمشیه که خواهد این درخت خشک گردد یعنی گرفتاری و بدی از او دور شود او
باید که خواهش در دنیا نخورد که از من درخت است از خود ساخته و نفس است که ابتدا از که خواهش در دنیا خود دارد
که از من درخت است از خود ساخته که اول رنج درخت گرفتاری را مانند بر نهد که درون و شاخها و برگهای آن درخت
به خشک خواهد گردید و از او پیوند و پاک شدی درخت خواهد و این بود در تصور کردن این حال را چه حسابی بود
و دو را او را شود از این خود اصلاح بهتر رسید و گفت من تا غایت که با در خواب ایام و خبر از تنگ و بد
خود نداشتم حالا بیدار شدم و دزد خانگی که هر بار خانه مرا تاراج نموده و زیان زده می‌ساخت که جدا او
را بر دیدار کرده ام و مقرر است که دزد چون گرفتار شود او را به سیاست عبرت نمایند و می‌کشند من نیز این
دزد خود را بکشم و زیان او را دزد خود باز دارم و دیگر از این زیان و تاوان من و که به خاطر رسیدن بود لاکن
این در آمد ارسطو که دیده یعنی با کمال او بعد بر دوست دیده ام و تا حد است که در رشته را در کنی می‌گشند
یعنی در رشته می‌گشند و با اصطلاح اینست چنانچه کی رشته را گویند بزرگ و بیرون شدی نام گویند یعنی
لفظ کی به معنی است که کی رشته و دو هم بزرگ و بیرون شدی را به گفت که چون در رشته را کی لازم باشد
یعنی رشته و دو هم بزرگ و بیرون شدی را به گفت که در رشته را لازم باشد یعنی رشته پس این دزد من که

حاصل شده باشد کسی را یافته بینی بهتر شده‌ای و به درجه کمال رسیده و کمال خود را یافته حاصل کرده
بنده‌ها و کلاهان که فضلای ایشان روشن است و کمال دانش و ادراک آراسته کرده به حقیقت رسیده
اند فراگرفتم و معلوم کردم که این عالم و مشغولی با عالم چیزی نیست و دل بر این حیات دو روزه نباید بست
و سعی و کوشش در آن باید نمود که به اصل خود رسیده آید و آن حقیقت جز مرتبه انسان و هستی مطلق نیست
و بیان تربیت و ملاحظه با حق نمود که پاینده بماند که کسی از صفات خود فانی گردیده به بقای حق باقی گردد که
موجه است پس کاملان توجه کردن در دل نشسته است بعد از این مقصد و مقصود من جز تربیت توجه نباشد ای کیان
و دریافت و این نیز که از ذوق و در سعه و زندان خود می توان کرد و من ترک آسایش می کنم و نیازمندی می کنم
بر سامانم که به سر رسیده و کار من تو و تو را سپرده‌ای تو پس از آن نشستن جایی که آن و چیزی است نظر بستم و او را در آن
نگه کرده دیدم و بدین کار و بدین پیشه نظر بر و بستم که اندیشه می دو تو باز خود دور کردم تصور کردن این خودم
و آن باشم و این کم و آن کم با ترک دادم و خواهش کردم نشسته باز چنین گفت که ای بار چند باید جنگ
بعد از این قرار داد و از این سخنان خود پوشش شده و در رنگ صورت معقول با جنس و حرکت گشت و گفته فرود رفت
و زره یا این حالت جاذبه از احوال عمر و مدد کار یا چاره دار این وادی که برانیده و مشغول و بیاردی حال خود داده
با خود گفت که حقیقت زندگی یاد و داد و خاطر خواهد است که بفاو و چند که بدانها هیچ چیز این جهان این و بستگی
نیست حالا که من رو به بیداری دارم و شناخت برده و کار در عالم به کار گرفتم و به مشغولیات پیش کرم که مرا
سلوک شد فقه بهتر آنست که به اوقات گذشته اصلاح و افسوس کنم و حسرت نخایم و از زنده بیداری
کنم و حال را به بینم که بهره نصیب من شده بآن قناعت کنم و دل بآن نهم و آن را به سر نوشت خود دانسته در یکی
و زیاده آن هیچ کوشم و دم نزنم و همه را از حق دانسته و از تقدیر ازل تغییر نمیخواهد و در جهان از من
بعد از این سخنان و این احوال که مذکور شد راه به جنگ از آن خوبت‌گاه و از آن گوشه بر آمده و مشغول با
حقیقت رابش کرده صبح و شام و چاشت روز در جستجو در ساعت یاد کرده اند از غسل کردن و چیز دو گر

تسبیح و ورد و دو زاری و زاری که آورده چه بار عادت می نمود و اصلا فتوری و خللی در آن راه نمیداد و
که قرار داده بود و از گذشته و آینده هیچ که خاطر نمیکرد نیست و حال را در پیش چشم داشته مشغول با حق
بوده ای را چنانچه بدانکه هم نه که حال که مقصد خدا طلبان است از محض کیان و تمیز حق از باطل توان یافت و در این
این آنچه من و نفس بد سو دو دو بیرون این چیزی اندیشه این سو گشته باشد آنچه با اصل رسانند همین کیان دو گروه
که از غایت حق و در دل بسته چه از دو دادی رنجیده اگرچه این سخن را در پیش گفته بودم و بعضی را شرح نه
نموده ام باز مکرر میگویم که آنچه تحریر رفت و نموده و آنچه نوشته تمیع محبت و الفت یار نیست و نهایت است خواهش
ازو دو باز من و چه است که این خودم و آن کوشم و فسلان جهد داشته باشم و چنان از دم که نکنم و چنین بکشم
که خواهش دارند و از خود در سر نیاد و بود و بر کسی یا آنچه نهادی که از جسم کردش و زاده شدن و مردن تحمل
کردی و هرگز هیچ کوه غم و کلفت گردد و گروه و معلوم که باید و تکیه‌ای این اندیشه و خیال در دل بعضی چون
کار شدن که بر جنس است که حاجت او است که هر که او آن که بر راه داشته باشد هیچ مطلوب از طرف
او برون نیاید و هر چه از آن که بر طلب نماید او را میسر گردد یعنی هر کس که مسلک سلوک و خواهش در دل
از خود دور ساخته و او را در جمیع مرادات دست رس باشد و غنی و بی پروا گرد و وسیله آنکه کار را طالب
شده مشغول با یک دلبستگی به پیش گرفته و صاحب وقت است خلقت کند و دست در به رشته آنکه کار زند بعضی
چون محوی باشد که جیب و زر و در بر کرده و شده داد و را از غم تیر و تیغ و دشمن و خطر باشد و باید دانست
که آنگاه و خود قیمتی این تیره است که روی دل را گرفته است این ابر تیره جز از یاد کیان و تمیز حق از باطل
دور نشده و نمک بد دو دست کیان دور باشد و تیره یاد بر این ابر تیره سرما که از نگاه او ریشان گرده و ابد در کشت
این ابر و روشنایی روی نمایند و از آن صحبت این ابر تیره دور آبرزی روی هوا را موجه و روشنی یا عنصر با خود ... یکی
و از رسمی در رسش آمده می جا مدارا را از سرور ... و فسرده گرداند و این ابر آنگاه فسرده و آتش او
حرارت در پوشش انگیزه و آن ابر رسمی نازک و سایه‌ای چند لحظه و این ابر آنگاه بسیار سیاهی در باخت و مشغول

نظرهای دنیوی می آید و دان کسی که مرتبهٔ کمال و خدای تعالی خود خواهد دید که همین ادراک و همین دانش را
تا بد بینی اندیشه دور کردن آنکار را شیوهٔ خود سازد و جنس خود آنجا برهمین آید و که آنکار را در دین ثمره
زاده و در هر چه بود و باید دانست که سلاح که میخواهد که تخم اندیشهٔ نیک کاشته تا آن را بر دارد و اول او شنود
کرده دین خوبه سیکه و در زمین ناز نم سکوانه و خس و خار و خاشاک آن را بر انداخته حاصل آن می سازد
کرد و تخم کاشته شود تا بر شده حاصل و به چنان سعادتمندی که خود بدان گرفته اعمال خود را بکار دارد و اول
باید که آنکار را دار خود کند و چون آنکار را دور شود هر چه کند پسندیده و ستوده باشد از آن بشم برکن
برکت جنگ او کیهان ... تمام رسید الحمد لله

با نبشته با مرد محمد آقا نگو که درین حکایت با ما خیر سواد از سلوک خود نمان سه آن و کار دون راه را به جنگ
جمعیت خاطر که عبارت از جهت ساخت باشد بدست آید مشروح گفته شد حالا باز در باب آنکه جمعیت خاطر
بدست آید و جهت اندیشه باز به حکایت این و باز دین راه میکویم ای راز محمد باید که حقیقت و دانش
و دانش بر عکس آدمی و گرفتاری این عالم و جمیع اطراف شود که آن حقیقت و هستی را که با او تر زد به جز
و برتر از همه کس باشد شناسد و بداند و شناختن و دانستن او سزاوار او دوست یعنی آنکه شناخت حق
حاصل کند و از این گرفتاری و محبوب خلاص شود و ای برادر محمد این خوانش بر عکس و دانش تو بجسم یعنی بدین
بستان کسی از و جسم خود آن را در دوامند این دیدن و دانش غلط گو با تخم و جسم است که دانست آن را
شد و آن را به سوی اخلاق بجز روید و سبز شده بر آید و او را بر اندوه و خشم بدهد و آنکه این دیدن
و دانستن و جسم نظر محبت است بسوی او و ای برادر محمد که تیره و ترک کردن میان حق و طلب در دل او
شود و در نظر تحقیق در احوال عالم دیده در یابد و بداند که این عالم و اسباب عالم هیچ بقا و ثبات ندارد
داده دیده و باشد جز ذات حق تعالی آن زمان با نفس راه جنگ هستی مطلق را آن جمال او نظر
از دیده او برگیرد و از ضمیر حاضر من و نور یابد دار باور دهد معرفت و شناخت حق میسر گرداند و ما که آن کس

او در نوقاب این عالم اسیر و از خطر طرح شدن زمان کرده و او را بیان هستی دولت او ربی خوش است حق او را
هستی مطلق و صفت او باید که دریافت ملال حجاب آگهی زند و از لطف خداوندی از این خطر او بجویدو نفس که
کسی چون از شکوه می و نور برآید و از تکان خود می قدم بیرون نهد حضرت فروغ هستی پیش آمده و به میدان
وسیع کار و جلوه بی ز دور دیده که در که برکشتی کرده گرده و تمام عالم و عالمیان را آینهٔ جمال و کمال خود
دیده و مرتبت ظهور را جلوه گاه آنجا دانسته و از یکی رفتار بیرون نهد و این گفتار معنی دو دیده او را یکی شناخت حقیقت
بعد از آنکه حضرت بر انجام شناخت پرورده کار خدا عز و جل به دیدن یکی شناخت حقیقت باید و بعد دوم گرده ای
را محمد نفس عادت کرده است و اگر چه سوخته ذات خود را ندهد و دست زدن زنده و آنکه زبان خود بدان
هر سند گرد و مطبوع و خاطر خواه جنس کنند و خوش باشند مرا خواهان گروه و گروه خاطر خود سلو است یعنی
آنکه او آن را نکو به گرداند و معتقد بودن آدمی این بسیار ناپسندیده است و در راه سلوک طریق حق این
عادت هستی تمام بود و چون از این بگذرد پسندیده درگاه خدا و مقبول خاصان حق گردد ای برادر محمد باید که توانی
از رسم و عادت بگذری و خواهش و میل چیزی مخفی و از چیزی کناره کردن و نکو داشتن را از دل راه مدهی و
نیست بر تو شناختن هیچ ساختن یعنی دانش پاک و دیده تعیین در همه چیز نگاه کن و اشیاء و تعرف حق را
در میان راه مدهی و عارف و کیا شده جا بدهی ای برادر محمد کسی که با شد و عارف و شناسای حقیقت کرده
دور از این صفات رود به دو این حال او را میسر گردد نرسته یعنی او را به هیچ رنج نمانده و از آرزو و خواهش از در هم جز
و هیچ چیز خواه بر کس گرد خاطر او نمی شکود و نرفته یعنی دور از او هیچ کس و از هیچ چیز و هیچ در هستی نباشد
بلکه آنکه او از صفت حسنی و دشمنی گذشته است و هیچ کس را به خود دوست و دشمن نمی داند فقتا یعنی خود لقا و بانکه
در چشم او نباید یعنی چون او از وجود خاتم و از صفات گذشته است و تعیّن و تعیّن از نظر او بر خاسته از لقا است
عالم بغیر از نور پاک جلوه کری نمیپسند و پیش چشم او جز لقا و بینندگان فاندستی یعنی در همه چیز و هر کس یکسان
و تفاوت در نظر او بر خیزد و کشتا یعنی کمال شناخت در یافت و رسته تر فقتا یعنی هیچ چیز نشود او نفس کند

و چون غرق شده هرگز با بینی نه تیر و نیزه دیگر بداشت او از آن در چیز دو ود و نیزه‌ها دارد و گفت سوخا یعنی هر کس و هر چه از او چون
حال شده و خواهان او گردد هرگز با نخست حد بیان و مرتبه و حق هیچ هر حاصل شود داند نخست و هرچه بینی تمام دان
باشد میتری یعنی همه دوست باشد نخست یعنی در جنت باشد و هرچه نصیب او گردد تا نسب رد مرده یعنی نرم دل
و رحیم خاطر تو آید جا گفتا یعنی همه کس سستی نیز کنه آب پس یعنی خواهش ملازم گردد دل رو چند باید که تو این دام
گرفتار و بند پای محمد رد که خواهش و آرزوی دو ده یافت نگاه رو کی دور یافت اصل بیرون و جهد را آزاد و به بند
سازی و بدان که از دام رسمی ما که رد کرده این دام خواهش دو و نه تو ماهی را که حرص و هوا و رشک می کند و دام
رسمی بدار در بستان تن ساز شد و همین دو در آن گسسته این دام خواهش دو و با تو بر بستان محکم و مضبوط آرزو دی
نفس نخابت بین و در دل از همه شده و آن دام رسمی در آب فرو کرده شد این دام خواهش نفس نه تو دور
حوض جان انداخته می شود تفتیش و دانه که چون این خسن دام خواهش نفس با نا را بکار رو تیز در یافت عشق برای
دور رنگ و نیند که دام چون ابر رو سبز و البته بکار چند و مرتبه از جمله که آن عبارت از شناخت ذات هم
و هستی مطلق است برسی و مقصود همه تو تمام گردد ای برادر چند تعلق خاطر تو به هر چیز و بند شدن به هوا و هوس
تو به هر چیز که دل تو خواهد جگر خار بستان تو باید که این خارستان و این جگر یا به تیز در یافت کامل و تیز پای از آن بترس
حق بینی و از تیغ بر اندازی و هر خواهش جای خود طلب رو و جا یا گرد و به بند دی و اللّه خواهش نفس با خود بد که
همه رو به پستی دارد و هوا را سازی را به مرتبه کمال با پای رو چند تو باید که در حالت راه رفتن و حالت
ایستادن و در وقت خواب کردن و بیداری و در زمان سستی کردن و خاموش بودن در همین خیال باشی
و درین اندیشه می کرده باشی که این عالم بوده از تقاضا و باید که مدام در هیچ حال از وی بر کسان و بر یکجا قرار بیت دل
بسته ندارد شد و هم از سر دل خود را دور و خفیدی و هیچ چیز این عالم را تکیه‌گاه نه داری و در فنا و زوال آن
خاطر از محبت او بر کنی ای برادر چند ما که این تن و جیب بطالت خود خشیاری و گسسته با ملکه و در دست او
گماری نمی آید لیکن او تاریخ حیوانان کرده به یعنی و خواهش جسمانی همراه گشته و در رو حشی کرده به بدی کشد

ای برادر خود می رسد در رنگ سفال در و باره دیگر به زنت گوشت نگار کردن مدارند و در بال شیر سگ و ند
و در پای او بند و زند با که چون با شیر نگار می کند و جانوری پای گشد این سفال در و باره دیگر به لطیفی او کشت
نگاه دارد که مطلوب اوست شکم خود را سیر می سازد و ای برادر چند ما که نظر برزن و فرزند و مال و اسباب
دنیاوی چند باشد و در و ورنه تو بچه‌های و نیاوی تعلق تو را بقیس بدانکه گرفتار بچه‌های محکم شده باشد و چون
تعلق خاطر از زن و فرزند و مال و اسباب این جهان برخیزد و تو وارسته شده و آزاد گردیده به نفس خود را
برین چاره که انچه دو تن می کو بد که این جسم چیزی نیست دگوشت و پوست و استخوان و مغز و رگ و پی در
این مرتبه نیست که گوینده این عبارت نطق پس آن هستی مطلق و آن حقیقت که خاطر من و جیب تو در حکم
اوست او را و بیان محض در مرتبه با و او گرده محو رد محو بقا را و سازی و در رنگ آن ذات بر هم و آن
نور مطلق که اساس همه بزرگ او ست و بر همه چیز و همه کس شامل و در گرفته است از همه آزاد و با تعلق نشد
بیان و از برادر چند انچه از چیزهای دنیوی منظر تو در می آید آن چیز دیده شده است و تو پیوسته آبا منظر محض
تو باید که آن حقیقت را که این آن بر دو است یعنی آن نور مطلق تو بیدار شنده این بر دو نسبت است منظور
و ل خود ساخته و دو جهان آن نور غیب و آن را هستی مطلق محض محو بقای او کرده و خاطر خود را به سوی آن
سازی و دیگر از انچه از خوردن و آشامیدن تو بهره بگیری باید که این حقیقت و آن قدرت را که برای این هر دو
و تعلق کردن این هر دو دوستی کرده شده و خوش گردانیده از وصف شمول محض سازی و یاد او در محض خوشی
و بقای او کرده به آزاد و شوی و خود را در جهان زمینی و فتن این از تعلقات بر پنج حواس و دریافت از برکت
و دران نسبت با هستی مطلق را منظور داشته جز او را دل جا ندهی و دیگر هرچه در نسبت خود میل یعنی در آنکه کوه
که این فعل را و این کار را من کردم و تفضیل آوردم و از من تو چه آمد و این از نسبت دین همه سوم و به دو این
کار راست و در عالم معنی نهایت عیب و خطا و اللّه باید که تو ترک خود بینی و همه احوال را حواله ذات بر هم محض
آزاد و فارغ باشی و ای برادر چند باید که تو دل خود را در ذات بر هم بسته و در جهان و در مرتبه با حق محض

دائم مشغول ذکر حسی مطلق باشی و همیشه از صحبت اوشان با عدم تمام اهم گریزان باید بود و [illegible]
جدا از صحبت مردمان که گرفتار اسباب عالم گردانند [illegible] باشد گفت که ای [illegible]
[illegible] و بود و عوض [illegible] که مقصود [illegible] معلوم داده که آنگاه [illegible]
[illegible] که جدا کردن آن [illegible] باشد و چون [illegible] آنگاه بود و عوض [illegible]
[illegible] آنگاه [illegible] بود و هوس را ترک [illegible] لازم می آید که [illegible]
[illegible] درخت [illegible] آنگاه [illegible]
[illegible] درخت [illegible] باشد [illegible] یعنی ترک کردن بود و هوس [illegible]
[illegible]

که چهار نوع اینگار پیدا می‌شود من آن چهار اینگار را با توضیح عرض نمایم و بیان انواع آن می‌نمایم یکی آنست که خود بر خود نظر
اندازد و سراپای خود را ببیند و با خود گوید این ذات و پا و این دست و این صورت و این شکل منم که دارد و چنین بود [illegible]
این اینگار و این خودبینی به مذهب موسوم است و در [illegible] نه [illegible] و دوم آنکه خود بر خود نظر اندازد و گوید که این جسم
که مرا با هیچکس و هیچ چیز دلبستگی و تعلقی نیست و هیچ چیز و هیچ کس از من نیست و من از همه می‌باشم جدا همچو
این اینگار جنگ است و دوری [illegible] موجه و در [illegible] و سوم آنکه خود با خود گوید که منم که ظهور مطلق و آفاق
هستم و هرچه در زمین و آسمان و غیره است همه ظهور هستی و کمال ذات منند و چه مراد و چه [illegible] این اینگار هم
خوب است و در [illegible] و پسندیده دارد و چهارم آنکه خود را ببیند و گوید که این وجود من و آنچه دیده می‌شود در
عالم جز هیچ بود و جز [illegible] و حقیقت [illegible] همه خرفات و هستی نیست این اینگار نیز بالا پسندیده است و لیکن
[illegible] این چهار نوع اینگار که شمرده شد اولین قسم این چهار [illegible] بود و جز [illegible] نیست و [illegible]
[illegible] به دو گرفتاری می‌آرد و ورای این هر دو قسم دیگر همه داخل چون [illegible] است و از جمله این [illegible] قسم آن
قسم که در آن اعتقاد کند که من ظهور آفاق هستم و تمام عالم ظهور من است بهترین اقسام است ای [illegible]
اگر کسی گوید که عالم را خدا به [illegible] اعتقاد کردن [illegible] چون [illegible] است و معنی [illegible] رنگ و نقش و نام
و نشان و صورت باشد پس [illegible] گوییم و با هستی مطلق بریم این چون [illegible] آفاق نیز صفت [illegible]
[illegible] که با رنگ و صورت و با نقش است و با نام و نشان می‌باشد و در قید نمی‌آید [illegible] و برکت پیدا
یعنی [illegible] و روان [illegible] برکت لفظ [illegible] نیست که آن نسبت باعث ظهور و [illegible] عالم می‌شود و هم
یعنی در همه چیز و همه جا و همه کس ظهور داشته باشد و یکسان یعنی [illegible] برابر [illegible] هیچکس [illegible]
او [illegible] در یافت [illegible] یعنی صورت [illegible] و [illegible] یعنی همه ظهور داشته باشد و همه چیز
کس [illegible] و [illegible] باشد و [illegible] یعنی [illegible] که [illegible] و دیگری نباشد این همه [illegible]
که مذکور کرده از هر کدام [illegible] آفاق و هستی مطلق است مقصود و در اینجا نام آفاق و هستی مطلق است و دیگر گرفت

که آن عبارت از قدرت [illegible] آفاق و جمال [illegible] و هستی مطلق است که باعث ظهور گردیده و واسطه می‌شود
میان ذات [illegible] و [illegible] دو طرف نسبت واقع [illegible] آفاق [illegible] توان گفت [illegible]
حق و ذات [illegible] و در [illegible] من با [illegible] که صفت چون گشت
که او را [illegible] شده باشد شرح گفتم و بیان حقیقت آفاق [illegible] کردم و [illegible] که [illegible] احوال
و [illegible] پیش آید از رنج و راحت و [illegible] شدن [illegible] و فوت شدن مقصود و انجام و [illegible] و شادی
و غم و عزت و خواری آن را [illegible] یعنی از [illegible] از [illegible] ذات تو [illegible]
[illegible] و خوشحال و غمگین گردی و چنانچه این نسبت [illegible] ذات [illegible] که تو چون [illegible] شده [illegible]
نسبت به ذات دیگر [illegible] و [illegible] که [illegible] تفاوت [illegible] نظر تو [illegible] و [illegible]
صفت [illegible] که چون [illegible] شده باشد چون [illegible] مرتبه بالاتر که در مرتبه [illegible] شدن [illegible]
و [illegible] حق است و [illegible] و [illegible] کامل [illegible]
کرده و باشد [illegible] حق و [illegible] هستی مطلق [illegible] خاص [illegible] که چون [illegible]
و هیچ [illegible] از [illegible] احوال و [illegible] و [illegible] و رنج و راحت و [illegible] و غم و [illegible]
مطلوب و [illegible] بند و از جا [illegible] بدان که سراسر صورت ذوق و سرور و [illegible]
و شادی [illegible] خوبی [illegible] خوابی [illegible] عالم [illegible] مطلق
و [illegible] شده [illegible] چون [illegible] و [illegible] نسبت [illegible] و دشمنی برابر باشد و با همه چیز و همه
کس [illegible] پیش آید و [illegible] رسان گردی [illegible] و [illegible] و [illegible] خوش [illegible]
و [illegible] از خواهش و [illegible] برابر باشی و کسی را [illegible] که [illegible] و در خود [illegible] کس [illegible]
[illegible] و از خواهش و [illegible] خواهش بر کنار گردی و خود را [illegible] در میان [illegible] و آنچه [illegible] کار [illegible]
پیش آید [illegible] و [illegible] پیش آید و مشغول شوی و خواهش [illegible]

و حضور ... بی و گر از راه شدن و خون داده و رفتن این عالم خلاص کردی و هر کو جسم نفس تو نشود چون
با همه کس نرمی و خوب گفتاری باشی که همه کس گفته ترا بپسندد و هرچه از تو برسد ... آید تو چنان باشی که یکی و چنان
کو باشد که هیچکس را از تو ملال گران نیاید و شمر درونه همه را دریافته در مقام رضا جوی باشی و گر از درد و جنس این عالم
... کمی و ترا با آمدن و رفتن این دنیا کاری نماند اگرچه جای من با تو طریق زندگانی ... که مرتبه
چون گفت دریافته باشد گویم باید که تو از خود ابش ... و چون نفس بگذشته و خود را از جمیع مرادات
آزاد ... نمودی سیر ... و خاطر جمع شده در عالم زندگانی تا کو هر کس چون گفت شد اینچنین
زندگانی کند و همه چون گفت ... لطف ... چون مردم ... نگاه ... این جهان مشغول شده و در ... ساز مردم
در معامله ... و ... و خفت ... باشد باید که ... درون دل هیچ ... نشود ... و جهد
و قدم و عالم و اسباب عالم را ... و ... خود ... که طراوت ... و با نفس
معطل گردد ... اوقات ... که ... کار ... و بدکردار ...
دکان ... باشی ... باید که صفت ... دل خود ... در دل توجه ...
... غضبناک ... خاطر ... لطف خفت ...
... مشغول مهمات ملک ... چون ...
... در این جهان ... دل خود
... خاطر خود را هیچ ...
چون همه خواب هیچ باشی یعنی ... شغل ... که کسی در خواب ...
بار کند و مشغول مهمات باشی و دل خود را چون آن کس ... نقش و صورت و رنگ سازی
و در آئینه دل تو زنگ غفلت و خودبینی و ... نشسته و این نوع شده زندگانی دارای چون
باید که تو در معاش گوئی ... و اوقات گذرانیدن با همه خرم و خوش باشی و خاطر خود با همه کس

... و ... احسان ... و باید که از روی درونه با هیچکس اختلاط ... و با هیچ ...
... و ... ملال ... آزرده ... نقش شده زندگانی ... چون مردم ...
در جهان عالم باشی و ... این ... نظر باید که ... و این ... دل ... که این
من و این اسباب ... و این زن و فرزند من و خویش و ... و آن بیگانه و غیر ...
و ... و ... کرده ... و ... احوال ... ذات حق و ... معطل ... و ... خارج
باشی و ... که ... دل ایشان ... کمال ... نفس ... ایشان روشن شده ...
خویش و بیگانه از ایشان ... عالم همه خویش و ... بیگانه ایشان ... یعنی ...
... و بیگانه ... که ... عالم آمده ... و ...
... نسبت فرزندی ... و خویشی در جهان آمده و چندین گروه ... جنس و خویش ... و حیوانات
... گرده ... زاده شده ... زاده شده ... و همچنین نوع ... از ...
... پس کدام یک نسبت ... گروه ... نسبت ...
... فرزند ... خویش ... نسبت ... این ... و این ... همه ...
و جمیع ... اگر ... عالم ... فرزند و قوم و خویش ... و اگر هیچکس را خویش ...
و فرزند ... نسبت ... کردن این نسبت ... گذشته ...
... که ... این قسم که آن را ... گویند و این ... نسبت ... گویند که
... تکلف ... و در ایام گذشته ... که ... و ... نام ... داشت
... نفسی ... کامل ... و ... حق ... گفت که
... و ... و ... و ...
... و ... نام داشت ... کمال ...

در تربیت و تعلیم بر دو پنج می باید و گوشش می نمود تا گو اینکه کلان گوئی نام داشت در خواندن تربیت کرده
بسیار خاص نمود و کیان و صاحب شناخت پرورد کار کرد و بعد و لیکن خورد که بود و نام داشت نیز خوردی
خواند و کی بیاید خاص کرد و لیکن بکمال نیافت و در رنگ آن گل نیلوفر که صاحب جان از آفتاب حضرت نیر اعظم
شکوفته شده باشد و بشود تمام که گشش نیافته باشد و آن دیگر که با آنکه صاحب کمال بود و محسوس ...
کرده و جمعیت خاطر آورده با شناخت پرورد کار آرام و تسکین داشت بعد از آنکه عمر خود را تمام کرد ...
خود را در این جهان بگرفت برگ خود ... و برگ این دو جهد نیاید نمود و در رنگ آن جانور که بسیار خود را
بگذارد و بپرواز در آمده و رفته در جای دیگر آرام گرفته خوش کند و در رنگ آن مرد حال و سرا بر که کار کرده
باشد بار از دوش خود بر زمین گذارد و رنگ خود را پیش گیرد و از این جهان فانی به جهان باقی رود ترک ...
رو به سوی دیگر ده کیان و مقامی که بالاتر و برتر از آن مقام و جا و باشد رفته جا گرفت و بعد از فوت کردن
و چون پدر لیکن کلان رسوی که پسر این مجون پدران کار از ... تمام کار آورده و ... داده کرد و لیکن خورد چون ...
و در یافت کمال خاص نمود بعد در اضطراب و زاری ... و گریه بسیار نمود و چون ... بوده و ...
و در دون ... و گرفته بود بیقراری داشت و خود را از اللهوردی کلان جدا ساخته فریاد و نوحه کردن گرفت و ...
کلان پی نام بعد از فراغ رسوم مرد که پدر بود احوال اللهوردی خود پرسید ... چه خود را باکار کرده بود ... دزاری
و فریاد می کرد ... و بر سر او رسیده و دید که در کمال اضطراب و زاری و بیقراری است در مقام دل ...
و خاطر جوی اللهوردی خود شده ... گرد که ای اللهوردی تو که بیا و صاحب شناخت کامل بود و بعد از تمام کردن
عمر خود چون بود ... خود گرد رفته در جای بالاتر و مقامی بزرگ تر جا گرفت و از این تنگنای دنیای فانی گشته
بصحن سرای عالم باقی قرار گرده دو ذوق و سرور ما بر ... تو برای این طور که یافت کامل که مقصود اصلی ...
... دل خود را ... زاری و بیقراری می نماید و اگر حقیقت می پرسی چندین گروه گرد و در ... که به نیا آمده
... شده و ... و ... کدام یک ... و در دان خود را که از روی

جهان ... ... و شستی ... خود بر ... ... واکر ... این ... که ... گذشته و از ... می باشد
چرا پدر ... آن که ... ... آید ... کرده ... ... آنکه ... ... در ...
و این پدر را که ... در ... نیز ... شده ... اللهوردی خود ... ... جان ... که ... حقیقت
... و ولایت ... و ... ... حضرت ... ...
... که ... آب ... و ... آن آب ... و ... ... این جهان ... ...
... ... و ... ... و حقیقت ... ... این جهان ...
... حقیقت ... ... ای اللهوردی این ... ... اللهوردی و ...
و دوستی و ... ... واکر ...
حقیقی و ... ... این ... ... و ... آید ... ...
اللهوردی و دیگری ... ... و ... ... دوست و دیگری ... دشمن ... ... این ... ... حقیقت
... ... و حقیقت ... ...
... و ... ... این ... ... و کدام یک اللهوردی ... ...
کدام یک دوست و دشمن باشد ... که این ... ... ای اللهوردی ...
و دوست و ... و ... ...
... که ... این عبارت ... ... و ... ... چون ... ...
و ... و اللهوردی و ... ...
و ... ... ای اللهوردی ... ...
... ... و اللهوردی ...
... ...

و گلهوران و خویشان تو از جنس تو بوده و بعد از آن در ولایت دیگر در جنگلستان و جویها بوده باشد بوی
نیز باره و گلهور و خویشان از جنس خود داشتی و بعد از آن در کوهستان که همه برف است در غاران
کوهستانها شد و جویها انبوه [illegible] گشته و جانور دیگر بوی و باره و خویشان داشتی و بعد از آن در
ولایت تنگ شد و جویها پرنده یافته و [illegible] شده موجه کرده بوی و آنگاه جسم باره و گلهوران داشتی
و بعد از آن در ولایتهای [illegible] شد و جویها [illegible] یافته و [illegible] شده [illegible] گشته بوی و بعد از آن در ولایت [illegible]
شد و جویها [illegible] و [illegible] شده و پیدا آمده بوی و بعد از آن در دشت [illegible] شده جسم داشتی و بعد از آن
در ولایت سر قدم آدم جانوری دیگر از جنس پرنده شده جسم یافته و جویها گرفته بوی و تن این شهرها وجود جنبها
که شمردن بسیار است و بسیار جا بصورت حیوانات بر آمده و وجود گرفته درین دنیا [illegible] گرده و هر بار که ماده شد
[illegible] بمرده و ازین عالم رفته و باز آمده و در هر شهر بمرده و بمرده و خویشان و فرزندان داشتی و [illegible]
جنبهای وجود یکی است که درین صورت آدمی شده از نطفه پدر [illegible] که [illegible] نام [illegible] شد
تو [illegible] این [illegible] ای [illegible] تو [illegible] از [illegible] که کیان کامل [illegible] و [illegible] این
[illegible] و [illegible] کسی کدام یک ازین جنبها را [illegible] کند و [illegible]
[illegible] این عالم را [illegible] کرده [illegible] و [illegible]
[illegible] در بیان آفاق و مرتبه الهی [illegible] آفاق و جستی مطلق [illegible] و [illegible]
[illegible] درین عالم از همه کس و همه چیز [illegible] همه [illegible] و کمالات اوست و [illegible]
[illegible] همه کس و همه [illegible] و [illegible] همه چون [illegible] که آب [illegible] گرده و در حقیقت [illegible]
[illegible] آن آفاق و آن [illegible] را که [illegible] حقیقت و جستی است و [illegible] سینه تو [illegible]
کمال اوست و بیان [illegible] و مرتبه الهی [illegible] و بیان [illegible] و مرتبه الهی [illegible] که [illegible]
[illegible] حقیقت و [illegible] تو [illegible] و [illegible] کمال [illegible] باشد و [illegible]

وقت عالم

گفت کوای [illegible] بعد از آنکه [illegible] و [illegible] که پون نام [illegible] این نوع نفس و [illegible]
و [illegible] حقیقت را [illegible] که [illegible] از [illegible] حقیقت بر آمده [illegible] کامل در [illegible] و [illegible] و اعتقاد [illegible]
از دل او دور شده و همه چیز و همه کس و همه حال بر [illegible] او روشن و واضح شده و در [illegible] اگر چون [illegible]
و [illegible] طلوع حضرت [illegible] شده و از آن [illegible] عالم روشن گرده [illegible] دیگر [illegible]
و در [illegible] احوال گذشته و آینده که آن [illegible] است ذات [illegible] را [illegible] یکسان شده و [illegible] کمال
حقیقت کمال [illegible] روشن [illegible] و [illegible] جسم [illegible] که [illegible]
[illegible] گفت کوای [illegible] چندین گروه و [illegible] چندین [illegible] وجود [illegible]
که کسی [illegible] و هر بار [illegible] آمده و [illegible] کدام یک ازین جنبها را [illegible]
[illegible] کردن جان [illegible] که [illegible] و [illegible] کرده می آید و [illegible] و جان [illegible]
[illegible] کسی [illegible] چوب [illegible] که چون [illegible] چوب
[illegible] آتش [illegible] چوب و [illegible] بعد از آن
[illegible] کسی آن چوب را با آتش در اندازه که تمام بسوزد و دیگر [illegible] پیدا شدن آن آتش [illegible] گرده [illegible]
آتش [illegible] چندی [illegible] و [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] بعد از آن [illegible] که [illegible] و [illegible] که [illegible]
[illegible] چون این نوع [illegible] و [illegible] که [illegible] کسی [illegible]
[illegible] هر چند [illegible] حقیقت [illegible] و دیگر [illegible]
[illegible] و [illegible] و هر کس [illegible] حق [illegible]
حق [illegible] و [illegible] جان [illegible] و [illegible] باشد [illegible]

واکی ن راه را دیگر و داور زبان شوانده رسانید واند و جسم او را شوریش خوانده اوای راه جسد نقیس
وحیرت و قصد مو را سلوک راه بسیار دشت سازی و همکاری است که پا پای و همکاری دوار کرد قاری این
این عالم صفاهی شوانده شد و به پای عجب تفسیر معادن و حیرت و قصد هیچکس نیست که او کرد ون جان دار چند
ش و حیرت و قید بر اوزان و مرزون را جو رسان ره و هرد باید که خوان من ما سترد نشستین مضمون ان که دل از
دنیا سرد کرده شوق طلب طلب در یافت حق ده بهره نمیکرده باشد و حیرت او قصد جو رو دران نشد
که کاری که که او را اچی نکو نیک کرد انند و بمرتبه کمال رساند چون جمیع کمال حق آید و او را نیستی و است باید
داشته با جار او را کمالش بید اشود و تنها و کلفت های دنیوی را دو کنار ه کند و بدانکه خاطر که با زیاد دنیا شوق
طلب شناخت حق خوی کرده و حرص و موانع یافت حق کرده و نقش است که ان غنچه و آن تره و آن حال او را
بجد نمود از جو حسد بر سر عالم سیرانی باشد و نهایت خود و کمال هیچ مرد این بود و کسی که خاطر او وس او
از یاد حق پر شده و دل و دیده او در نور حق فرو گرفته و هیچ جز لقای دیدار الله او خواهد که جستجو کرد او کرد
وزنده بماند که برگز نمیرد و در نظر چشم او تمام عالم از آب حیات مالا مال باشد و از زره سلوک و ناهموارهای
رهزنی و دوری شستن کفش و موزه پوشیده باشد و هیچ خار و خاشاک کف پای او را نشوریش بید
باشد بی اوکه با تمام زمین را او هم گسترده اند که آن او هم کف پای او را از خلش خار و سنگ ریزه با غنچ
باشد این روز چند اندکه گفتم هر ده باید در خواندن و شنیدن آن سایر دل را از شغل دنیا سرد کرد و اند و شوق
طلب شناخت حق را به خاطر خود را حواس کرده و آن مشغول با خوی و علات کرده بدین بود که ان خاطر
از ارزو ها و هوا های نفس با سرد کرده و از طلب و خواهش مطلوب باز نماند تا چار را از نور غیب پر کرده و بر فرزند ها
آید و آن خاطر که پر از همه ارزوهای دنیوی بود البته همیشه خالی ماند و نور جمال او رد فکند و بجهت اگر نیکی
محتاج باشد چون گرانی با مطالب مقصودی دیگر کرده و برگز سیر نشود و از طلب و خواهش تن ها مطلوب باز
نایستد و دوری ده اندکی و کوشش بود در رنگ آب حوض که در تمام زمستان برود و کم می شود و اسبکه از امید

وآرزوهای نفس با تیره باشد از صفای حسی دور شده با معرفت حق محروم ماند و خالی ماند و آن نور و صفای کو طاری
از دیده و آرزوها مانده و رشته باشد و آن زحمی و جالیکه و با خالی اند بواهای جسمانی و آرزوهای نفسانی
حاصل بود آن نور آن نور و آن صفا در حرص ها و چاره ده بافته نشود و آن زیب و آن جمال نه در دریای شر هرد
روی جمال و دولت دیده نشود و بدانکه همه آرزوهای نفس با کوچک بشکوه است بلند وصفای پرشت
آدمی را پوشیده و حجاب ریک کرده و در رنگ پاره ابر سیاه که روی ماه چهارده را بگیرد و با قطره ازسیاهی
که در جام پر از آب حیات که چون شیر سفید باشد بریزد و تیره گردد و آن آب حیات با حجب را انقصا با ببیند
سازد و بدانکه همه آرزوهای نفس با بندی قوی است بر گردن جانها که او چون بسته شده آن قید گوید
بر باره این جهان می آید و مرده بر باز زاده می شود و جمیر و الکسیو این گران را از گردن خود دور ساخته یعنی
آرزوهای نفس را ترک دید و از خواهشهای اند قفس است که او موجبه را در بایند و از صفات خود خالی گرده
به لقای حق باقی شود و مقصود هیچ او حاصل گردد و دیگر برگز این جهان آمدن و رنج درشته باشد از این
برکه من و با دون او که این که   برکه جستم و نشد با تمام رسید
بازگشت داره چند آغاز کرد و گفت که ای رای چند توکه خاندان خود را ماه چهار ده بستی یعنی چنانکه ماه چهارده
روی زمین را نور و صفا داده بهمین آن ذات جامع کمالات تو نیز خاندان خود را روشن ساخته چنانچه ماه هم
از قوت حقیقی و روشنی دانش خود نیکان را در یافت هستی مطلق حاصل کرده بود محبوب هم که تو هم بچان
نوع نیکان را شناخت پرورده و کار رهاس کنی و معتقد و اهلیار اسی و چند با زگشت گفت که ای و کبیر کمال الکمالش
من اوکرم نو دیت که این حکایت را جه بسیار دستخ گوید و طریق نیکان پیش او را باز خاید و از زاهی
درویشی که او بکمال رسیده بود مراد آن راه درویش داری برچند برای جستجو او کار من و بچه حاصل کرد
نیکان و دانش بار با چار حقایق محض را نموده یک با نیکو شده و باز داشت نزد ایشان کرده لیکن میخواهم که
از تو دوام سخنان حقیقت می شنیده باشم که مرا فایده بکار دیده و عقل من روشن شود که بسرعت در گاه

که او ان خداوندی است که التماس مرمان او ناکردان را دوست الله برسند نمی نهند و موجب درخواست والتماس
ایشان سخنان نمی گویند و اکنون دریغ شده بود با رخوابش و هرچند تنبت بستی در آمد و گفت ای ...
بشنو که در زمین و تخت اثری ... آن ... که ان ... از ... کوچک ... سر ... بروحی ...
... آن عالم است و او از جنس رکن است زبردست و خطر ... پرورد سر طاعت و فرمان ... رخط
... او نهاده اند و او از کمال قدرت و قوت خود تسخیر ... زمین و ... که ... سکی ...
... و برابری نمانده بود و جمیع سرداران و راجها مطیع و منقاد امر او گشته ... و ... این
ضبط ملک و در سر آمدن ... روزان سال سلطنت نمانده و حکومت کرد که ... و هر نوع ... که
... دیو ... و دیوتان در آن ... بدنیا آمده و مدت عمر ... بسیار ... و ... آن
آمده در این دنیا زندگانی ... که دیو و دیوتان ... در ... کرده ... بیرون ... در ایام سلطنت
و حکومت ... و رفت کرده سلطنت و ملک داری ... و ... در ان ... یافت و این ...
... که در عالم ... سلطنت می کرد و انواع ... هوس ... می گرفت و ... بان
صاحب جمال ... بعد از مدت ... دل او ... گرفته شد و در مقام این شد که
از هوا و هوس ... بر که ... فکر ... در دل ... شد و این ...
خاطر او ... گرفت ... که ... سلطنت ...
که مرا ... آن مشغول ... تمام اهل عالم ... و ... هوس ... که ...
که این سلطنت و این کار ... مشغولیها ... ملک داری کرده شده و شوق عالم ...
جان مرا گرفته ... این مشغولیها ... کار ... و ... جوش و عشرت جان
و ... عشرت ... خاطر ... هوس ... می کرد و ... خاطر آن ...
در ... آن ... بعد از ... هوس ... جان ... خاطر ... خود ...

وان طلب بدل ... و ... آرزو ... و ... آن ... مبتلای ... هوس ... طلب ...
... و در ... طالب ... مطلوب ...
... شهوت ... گرفته ... هر ... کرد ...
و محفوظ ... آن ... و خواهش آن بعد ... بار ... شرم ... بار ...
خواه ... خطر ... کیفیت آن ...
... جوش ... در ... سال ... هر رکن ...
مشغولیها ... در ... محبت ... باطل ... بیقین ...
و این جهان ... حالت ... کرده ... صاحب ...
... هزار ... حال ... هوس ... و ...
می کرد که این مشغولیها ... پیش آمد ... ملک داری و دولت که ...
بجهت محبت زن و فرزند ... و خویشان و برای ... حرمت و عزت خاندان ... هوس
... هوس ... این جهت ... لازم شده ... بیقین ... که این ...
... کار ... هیچ مشغولیها ... فکر ... شد ... آن کار ... مشغولیها آن
... آن ... مشغولیها ... و ... دیگر ... کارها ...
... دیده ... خاطر ... گرفت و محفوظ ... شد ...
... خود ... خود ... صاحب جمال
... این ... هوس خاطر آن متعلق می کرد ...
... گذشته ... فکر و ... دل ...
... زیر ... این فکر ... چشم ... دل و جان مشغول ... کرده ...

درجه فرو شده و پا پیش و پا پس و حرکت شده [illegible] با جستن به جای خود [illegible] سر خود را برآورده و چشم
بگشاد و گفت که دانستم و سررشته کار را بفهم و با خود درستی آمده گفت که من پیش از این نظر بر احوال عالم
کرده و بر حقیقت فنا و زوال آن مطلع گشته روزی با [illegible] راجه را دیدم گفتم که ای راجه رنج و راحت و شادی
و غم و محنت و رنج این عالم همه و هم جان و راحت که بدان دل داده می‌کرده و دل خود را مشغول آن
می‌سازد تا هیچ مرتبه و مقامی و هیچ شغل و کاری نیست باشد که کسی [illegible] به آن مرتبه و از سبب [illegible]
آن کار و آن شغلها از این و هم خلاص گردد که نه از رنج رنجیده گردد و نه از راحت آسوده شود و شغلی [illegible]
[illegible] آنچه باشد برای و گمان شده و در ذات او تفاوت پیدا گردد راجه برهمن از روی مهربانی گفت تمام [illegible]
مبتلا گرده که ای پسر بشنو که درین عالم [illegible] فراخ و ولایتی وسیع که در آن ولایت هیچ [illegible] و بیماری
و رنجی نباشد و وسعت آن ولایت بجایی است که این همه عالم و هزاران مثل این عالم در یک گوشه آن
ولایت بحساب ذره نبود و چیزی نباشد در آن ولایت و نه ولایتهای دیگر زمین و آسمان و دریا و [illegible]
و کوهها و درختان و آب آن رودها و چشمه‌ها [illegible] و کسی از ولایت [illegible] عظیم [illegible]
که هیچ [illegible] چون او نباشد و همه جا و همه چیز [illegible] و نزدیک [illegible] و هم [illegible] بیرون نباشد
و کارهای او و هم [illegible] بزرگ او باشد و هر چه خواهد کند و هیچکس او را منع نتواند کرد و هیچ [illegible]
در نیابد و آن راجه [illegible] که مهمات [illegible] از آن ولایت را او می‌داند و هیچ کاری [illegible] صورت [illegible]
[illegible] هیچ کاری و [illegible] باشد و از فراغ [illegible] خود [illegible] از اندیشه [illegible] پیدا سازد [illegible]
که داند که هر که در اندیشه کسی [illegible] باشد و کسی [illegible] که در آن [illegible] نوع پیدا آورده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

باشد و در این وقت مهمات و سرانجام کارها [illegible] باشد و [illegible] شد من از [illegible]
که ای پدر [illegible] تو با من از ولایتی گفتی که در آن ولایت غم و درد و محنت و رنج نباشد و چگونه رنج و الم
بآن ولایت راه [illegible] راجه آن ولایت را که چنین است و وزیر [illegible] از شنیدن این سخنان حیران
مانده‌ام که آیا آن ولایت کجا باشد و کسی آن ولایت را مسخر کرده و گرفته باشد و هم هیچ تدبیری [illegible]
که کسی [illegible] آن تدبیر به آن ولایت رسد و بر حال آنجا اطلاع حاصل کند و حقیقت احوال راجه بزرگ و آن
وزیر کاره مهمات به چه نوع توان معلوم کرد و آیا ممکن باشد که بدانم که آن راجه کیست و وزیر او چه نوع [illegible]
کارگذار است التماس من آنست که با من حقیقت آن ولایت و چگونگی احوال و اوضاع آن راجه [illegible]
و آن وزیر را مشروح فرمایید که بوجهی خاطرنشان من گردد و من ازین حیرانی [illegible] که جا باشد و ملکی [illegible]
نباشد که به تصرف [illegible] در نیامده و من عالم بالا و عالم میانه و عالم پایین همه را [illegible]
آن چه نوع ولایت و چه طور ملک بوده باشد که من آن را گرفته باشم و دیگر تمام راجها و فرمان روایان
عالم مطیع امر و محکوم فرمان من شده سر اطاعت بر خط حکم من نهاده‌اند آن راجه چه نوع راجه [illegible]
که از اطاعت و فرمان [illegible] بیرون باشد و راجه برهمن [illegible] که ای پسر جان که وزیر آن [illegible]
که مهمات یکجا به [illegible] دارد و این طور زبردست و پرزور است که اگر [illegible] دیو [illegible] پریان [illegible]
[illegible] و عفریتان و جنیان غالب قصد جان او کنند و با او مقابل شوند هرگز او را
زبون نتوانند ساخت و ممکن نباشد که بر او دست یابند و مظفر گردند و او [illegible] و حکم [illegible]
که اگر هزار هزار تیر و تیغ و تبر و گرز و نیزه و ناچخ و آنچه از اسلحه در عالم باشد حواله او کنند و بر او
زنند [illegible] او را ضرر نکند و او را پروای آن نباشد و شمشیر و خنجر و تیغ در آزار او چون برگ گل [illegible]
[illegible] باشد بر سنگ خاره یعنی اگر برگ گل توان سنگ خاره را برید [illegible] اسلحه او را توان زخمی
ساخت یقین بدان که آن حربه‌ها [illegible] هیچکس نتوانند [illegible] راجه [illegible]

جهت کسی نشود و دیگران وزیر را بگو تا آن بدست آورد و چند بسوی لایق نقاش نزدیک او رفت و رنگ در
سیاه کرده که با فسون و حیله دیگران را بدست می تواند آورد و اگر با تدبیر و حیله و فسون کسی کار
بسوی او در درگیرد ناچار گردید و وزیر او نیز [illegible] اندیشه که با تو ازان ولایت خبر دهم
ازان راجه و ازان وزیرش ما را حکایت گویم و خاطرش را نوازم اول ازان ولایت می گویم د
شرح آن می نمایم گوش بمن دار که آنچه که ولایت نهان و چنین است مذکور آن ولایت آن حکایت [illegible]
مذکور عبارت از موجود است و معنی موجود از صفات حق پیدا شدن و ظاهر شدن و به نظر حق آید که
و در حقیقت موجود واقعی است که در آن ولایت هیچگونه درد و غم و رنج و گرفتاری نباشد مگر من ازان
نهایت با قید و با تعلق است و اگر گفتم که در آن ولایت راجه بزرگ است که همه جا تصرف دوست
و هرچه خواهد کند و هیچ چیز از دانش او بیرون نباشد مقصود من ازان راجه آنان جسم است یعنی نفس
مطلق و حقیقت که متصرف در شان همه چیز و همه کس است و هیچ جا و هیچ چیزی از دانش او بیرون نیست
و دور و نزدیک و حاضر و غایب بر او یکسان باشد و مقصود من ازان وزیر که چنین و چنین است که کار را
اندیشه و اگر گفتم که او را دو وزیر دستی است که کسی بر او غلبه نتواند کرد و از وزیر ان کس نشود [illegible] تدبیر
فهم و بخشش و مطیع کردن او را اندیشه که او که حیله و چه تدبیر بوی کرده و چه طور توان دست برد وی یافت
آن تدبیر و آن حیله آنست که هر که از خواهش [illegible] کرده و هرچه هست او را با تو داده و هیچ مراد و مطلب
دل نه بیند و خود را که از [illegible] حسابها نکند و دین من و [illegible] زبون رو شود دست یابی و [illegible] غالب آید
ای پسر قیمت فهم و خاطر را چه که گذشتش از خود ها و بخوبیها [illegible] و گذشتش از غلوها و خوار شیهای
نفس با رنجهای کم است که آن نفس را آن رنجه توان است که شوند چه جنبه ای پسر [illegible] راه سلوک
حق و طریق چوک را گویم که بچه نوع راه روی که تا خاص گنج ای پسر باید که اوقات خود را چند بخش کنی و هر
بخش را بیک شغل با صرف کنی مثلا روز چهار بخش است و هر بخش و حصه او را پاس گویند تو دو پاس [illegible]

دلرا

را مشغول بکار و بار نیت در مکانها و معاملات و داد و ستد و بهره گرفتن ازان پنج حواس از خوردن و نوشیدن و
و مباشرت با زنان صاحب جمال و عیش و عشرت و انواع حلواها و ذوقها و ضروریات معاملات خلق کنی و نیز
و ازان دو پاس دیگر یک پاس را در خدمت استاد و طاعت مرشد و صحبت دانش یاد داد و ارشاد و
و تربیت نفس او و همین کنی که در حضور او بنشینی و حاضر خدمت و رضا جوی او باشی غفلت نکنی و یک پاس
دوم را در گوش داشتن شنیدن مضمون ساستر و بید و فهم کردن بر حکمای بید و ساستر و فکر آن
چون مدتی در آن نفس تو مشغول بکار و بید و بیا و عیش در مکانها و انواع ذوق گرفتن و بهره [illegible] گشتن
ازانچه مطبوع و خاطر خواه باشد عادت کرده و عمر در این صرف کرده نمی تواند به یکبار ازین مشغولیها و ازین
عیش ها [illegible] دل برکنی و یکجا ترک دهی آنچه خوی و طبیعت تو شده باشد آسان ترک نمی توان یافت و از
آن سبب گفته شد که چون این طور عمل کنی و رفته رفته با آن عالم آشنا شوی و مقصود تو خاص گردد و برای
هیچ خود رسی و همین طور باید که توجه خاطر خود را بسم چهار حصه کنی ازان جمله دو حصه را مشغول معاملات
و کار و بار خود و ذوقها و حلواها نفس بالذات و آن دو بخش را صرف خدمت استاد و مرشد و فرد
گرفتن حکمای بید و ساستر سازی و بعد ازانکه این قرار داد و دین مشغولیها تو محکم شد و خوی و طبیعت تو
گردد باید که یک حصه را ازان دو بخش توجه خاطر را بمشغولیها معاملات دنیوی و عیش و عشرت و ذوق و فعلها و حلواها
صحبتها بند سازی و دو حصه را در خدمت و طاعت استاد و مرشد مقید کنی و یک حصه دیگر را صرف شنیدن
حکمای ساستر و بید کنی و چون دیدی که خاطر تو از ذوقها و حلواها نفسانیها بر خواسته و پاکی در دل یافت کمال
قرار گرفته باید که دو حصه توجه فهم و خاطر را بشنیدن بیراک ساستر یعنی آن ساستر که در شنیدن آن استغناء
حاصل شود و آنچه دانستنی باشد دانسته شود مقید سازی و ازان دو حصه دیگر یکی را بمشغولی دنیا و در
یاد حق و دوم را بطاعت و خدمت استاد و مرشد صرف نمایی ای پسر این دو چیز را باید که پیش نهاد
خاطر خود کنی تا اگر نفس غالب خود مشغول باو آن تمام شود و هستی مطلق را منظور خود سازی و دوم اگر [illegible]

بمن نموده اما رفع همه از بوده و بوس کرد و جوابش گفت تا با گویم که بدین را بر تو سب و نقصان شنو تا خلاصی
حاصل شود خاطرت ان شدن و تیز شوی زیرا که یقین لازم که گو بدین برکاری که در وقت که از دان حال و جود اتفاق
دادن که این است بچه و بر کار کسی تیز حاصل که البته چیب آزده بازی با خاطرت ان او شود و در یک اثر
دو ده که شود لازم که گوی است این بیز خاطرت ان شدن رستی آزده بازی بازی لازم که گوی است خود این
عالم که مشغول مهمات دنیا باشد و دورده که اول کار ریش که گو که از آن کار اول چیب شود و باید که اول او را
او چه شنا شد و گی بوده که سین آن اول از وی رسانند و بعد از آن که اول مدت آزاد آن اول به خرج شده گفت با کمال ادب
آزاده بابیش ان گفت و خواست خانه و سخنان می شنید و باشد چون محبت دین در دل داده گرد و
خوبی گفت چاره راه گیان و ده یافت می برد گفت ده اول او را شنو با دنیا را اسباب دنیا گرفته شد و چیزی چیزی
کار او را زند و زده می بعد از آن اندیشه و دین حال به خود گفت که سخنان بدرگاه آن و صاحب تیز کمال بود
خاطرمن از که و همین بودی که آن داده رفتم و دره بدم که بچه شناخت می چیزی نیست و همین کار را در این جهت
سلامی خاطر خود بادین آمده و قرار داده ام چندان که ده بیچ جهت خانه و دره و بیان و مرقبه با و حق بنده م و کیان کمال
حاصل کنم و عجب کاری کرده بود که مراد من داشته بود و تقیس و جهد که از یقین بده و از خود نه بود نظر من
کرده که بر چیزه و چیز کس بیان بار می چیم و تفاوت از خاطر من بر خواسته است و چون من در ماه نه این شده ام
که بدانم که تفاوت میی و تو بابت و دیگر در می گوید که دین جسم و دل و دیگر نیست و این ذهن و تن از داد
دیگر بنده این عبارت و قرار و بنده این نسبت گفت مراد جسم که این حال را در سکهاج که برحمی بنده است
ناقدان و بیان است بر جسم واقف خاطرت ان حاکم راجه ال بود و از این اندیشه و دین قرار بلا جسم خاطر بر شید
و در بیان ان سکهاج نمود و مرقبه ها دو که گر او حاضر شود چون سکهاج صاحب کمال بود از در و ده دویش خود ایجاد
معلوم کرد که راجه ال برای او کرده است و حضور مرد می او بر سکهاج از بالای آسمان متوجه جانب راجه ال شد
روز بان روز هوای رسیده خود را دریده روزان قصر راجه بود آن از حرکت و آمده در پیش راجه قرار گرفت و راجه

از دور سکهاج مطلع شده رفت از اورچیان برخاسته و دستها با تمام بر دو کف دست مهره برکرد ابر چیزی
بر گرده بر دیای سکهاج نثار نمود و مقدم او را عزیز و محترم داشته که بهار و حاجت باز باغ اخذ که بالای
داد که فاصل نموده بحث و طبق علی بر سا چه بر روی می افت نمود و بر روی هر جا و بر نشیش او را
می آورد و او انواع حرمت و رشت ادب نمود و بعد از که از شرایط تعظیم او فارغ شده با او در جای جاده نشیند
او فروتنی تمام بخشید نمود که ای سکهاج تا بزرگان و مقبولان درگاه خداوندی رسیده و از بخشی
و حرمت می گویید که ادای آن است که به تا هیچ نتواند گفت و از تا هیچ نتواند رسید که خود نموده شود و کرم
خود را با جابر سانید و درست اکنون حضرت بنور اعظم روشن است و همه مراتب حال او جمع عالم پیدا کرده
حکم بر مجموعه ها و در کاره و بر خدای ماده را نه عالی من از نیست نیاد کرم با جوات پیدا کردم که بجز احسم که چیزی باشد
پرسم و آن چیزی نه اینست که و بس مشع نیز باشد و بر داغی خاطرت ان تمام گشته که این عالم چه چیزی است
و بر نیست طبعه امکان ها و رهین با جهل و لا کرده اند و آن هستی و آن جوهر که همه عالم را داده اند و این منظر بر انگار
و این نسبت که با کون از وقت و اوره پیدا می آید و معدوم می شود و جیب و گفت و چه مقدار و ادراک و تبر این
می شود و بار و این از من و آن از تو چه نسبت داشته و اگر این تبسم که این جسم و جان و چیزی می کنم آن گونه
گفت و برای چیست من در دانستن این حقیقت و دین حال بغایت حیرانم و دره مانده این شنا سائیه کرده ام
سکهاج بعد از شنیدن این سخنان راجه چیب بازگفت که ای راجه ال بغایت چیزی خوب در این پرسیدی
و سؤال عجب کردی شیخ انجمن عبارت در از می طلبد و بیان تا به خود بگویم من با تو حقیقت را این دیگر
مختصر خاطرت ان می سازم و معنی بسیار در لفظ اندک ادا می نمایم و آن اینست که بر چه منظر در می آید از زمین تا
و زمین ها و موجودات عالم و تفسیر آن از هر رنگ و هر گونه سراسر ظهور بنی سطلی و جلوه بر جسم است
و او است که بجهت این صورت ها و شکل ها می نماید و وحدت و یگانگی ذات که بر رنگ کثرت و دو یا دو لیکن
ظاهر می شود و می نماید و این منی و تو با دین ذهن و در و جسم او است و گوینده این عبارت که ای جسم نیز

ذات بر هم و نور غیب است و غیر ذات او را نه تمام مرتب وجود و ظهور را بود و نمود [illegible]

جلوه های کمالات او بیرون از حد و نهایت است [illegible] چون ادراک کامل باشد [illegible]

[illegible]

[illegible]

که دیده در صفا و درستی باشد مشغول چیزی که این از دست داده باشد و مشغول او را مانع از حرکت بود دیگر بار شکسته از
قافله گشت و به نقاره رحیل باز گردید و جهت مشغولی سپرده بود و شادی گشت باز چند آغاز که درگاه او
چون این مشغول را رها می‌کرد و آمدن لشکر باج و نقش در شاه و مضمون او چه حاجت کشید در دو جهت در دو جهان
محو مستوی گردید ارکان دولت و رجال مملکت و خاص از خاص او به تعجب شدند و فکری کردند که
تا این چه حال باشد و مایه دینی مرد و صفت از صفات ملک چون باز دیدند همه باهم مجتمع شده بر بالای آن
قصر از گشته به نگاه بر آمده و به چشم شده گرد او صف زدند و راه می از بس که مشغول و حیران خود گردید
بود خبر از عالم و عالمیان نداشت و آمدن ایشان را احساس ننموده و در نیافت که این قدر جمعیت در گرد او نشسته
آخر چون از حیرانی خود بر آمد ناگاه شعور یافت و بخود آمد و دید که تمام صاحبان درگاه و ورد او گرد آمده اند
او را در حیران خود گرفته نظر بر او دوخته اند و او را ... و چون اگر صاحب کیان کامل شده از همه خوب‌تر
نفس یا دیده مشغول وحدت و یگانگی حق بوده حال خود در ایشان پنهان داشته بر هر یک کدام از ایشان
آن نسبت هیچ اظهار نکرده و در مقام رعایت رسم و عادت شده و به دستور سابق با ایشان نشستی و در آمدی
از صفات کج و کار و با رجوع گفتگو سپاه نمود و گفت و شنید در میان آورد و نشست چنانکه گویا از جهت
شان مو عارف و شناسای حقیقت آن است که صفت او در دانش او در رنج و در راحت و شادی و غم و درک
ذلت برابر باشد و در وارد این صفات متقابل تفاوت نکند یعنی نه از رنج رنجیده گردد و نه از راحت خوشحال
و بر کمال باشد هیچ راه هیچ و دیگر چون زیادتی و پاکیزه‌گی و تنگی و به فرق نکند و در سکوت و زبان کار نبندد
خاید او نیز در این حال باشد که اگر این سخن در معرفت شناسا و ممیز است باشد راه هیچ که او حقیقت است
بود و سکوت خود در زبان کار فرق ننموده بود بر این وقوف و در نتیجه از رنج و در راحت و شادی و غم گذشته باشد
شده بود از چند این سخن عجب چیز است که او در اسم نسبت به این عالم جسم بیش و کرفتار است و هم نسبت
آن عالم روحانیت جنت بودی و لطافت است فاش چون چیزی مطبوع و خاطر خود می‌پسندد در حال آن

ای داور و داوری در شکر و دم کم پای و ولا که از اسب کار رو صرف دارند و سلوک سلسله داران ما

ی شناسند ایشان کوشش نمود و سعی کرد و می ورزد و در این استی و گرفتاری کرد و بندد و از خود

نفس پاره و اشتر و جمع ساخته و در سینه خود بر قرار گردیده اند و پریشان شده نمی‌بند و نفس

چون لطف علامت گریست هرچه علامت کرشمه بیان جانب رحم و بدید و با لطف را از جانب دیگر

دو دوست بر همه گره بندی باز دوست کیست آنچه آخر کار را زور و خاری دید و بدی از اند و خوب بدید

بس یاران معلوم کامل و صاحب دانش و این نفس لطف خود را دارد که زدن کار را دوست بدارند و

و او را آنچه یاری که آخر کار سود دارد خوش می‌بیند که از پیش باز نده در فرو دو که آنم می‌آید و با

با وجود این همه گرفتار گرفتاری عالم خواص می‌شود و از این نماید که آدمی این سخن و حیرت داشته چون

فکر عبرت است بر این که او این عالم مشغول و حیران بر هم چندانی بر رفته با حق پیوسته و با نفس فریفته دارد

بر جا نگه داشته از سرکشی هوای نفس باز داشته و ابد از کدورت این کار کند و نفس خود را زبون ساخته

و به مرتبه و درجات خوش رساند چاره بر تنه موجه رسد که بالاتر از آن مرتبه نباشد جز لا که باشد تمام

گر هست و کم برگ ارزشم   بر کرنی بود باشد با تمام رسیده

باز نشست بار دیگر آغاز کرد که ای رو چند سخن حکایت را به حرف گفتم که از مضمون این حکایت معلوم

شد که چون گرد در تنگ و احوال پسندیده رو از حال کسی از صفحات سابق ثبت بود باشد بسیار بود که

استغنای لذات جسمانیه و کمال خوش گرفتش و بهره ابدی باشد از رنج حواس خود در یافت شود

و سبب خلاصی از گرفتاری عالم گرد و او ساخته بود که او از بس که سالها رسیده اند و رنج حواس حقیقی

گرفت و بهره ابدیت از خوردن و پوشیدن و مباشرت کردن و خوش رو ندیدن باز نه صاحب جمال

آخر دل او از لذات جسمانیه و هوای نفس باز سرد شد و دید که این گرفتاری چیزی نیست و فقط و بند که

دانسته خاطر خود را از او نگاه داشته و دل به نور دیده گرد و کیان که بیش باقی است در گرفتاری عالم علاقه

مشغول ... سکوییم که یاد کرده‌اند و اعمال پسندیده ... اعمال کسبی بود ... عنایت الهی شامل او گردد
و کرم خداوندی نظر لطف او فرماید ... دل او از مشغولی عالم سرد شود و محبت او ... جانب حق بسته شود و او
شغل و بیان ... مرتبه ... حق را ... خود سازد ... و بیان ... کیان کامل
نصیب ... شود و از ... نفس ... رسته و در صفات خود ... گشته به لقای حق ... شود
و مقصود ... کامل بوده ... حکایت ... عالم جسمانی
... عنایت خداوندی ... اعمال نیک و کردار پسندیده ... صفحهای ...
... کامل ... عالم ... سکوم
که ... مشهور و معروف ... خاطر رسید که ...
... بزرگی ... بشد
و ... می‌کردند ... ایشان را ...
... ایشان ... قوت و قدرت ... ایشان ...
... می‌بینم که ... و ... بیان ... مرتبه ...
... عنایت خداوندی ... کامل ... و بیان ... مرتبه چون ... کامل ...
ذات ... و حقیقت حق ... تمام عالم ... کمالات خود ...
کس ... خود را موجود ... این اندیشه ... این خیال در دل محکم شد ...
در ... دیگر ... خاطر او ... باید ...
... صورت ... چشم ...
... صورت ... خوش ... می‌باشد ...
... و ... دل و جان و بیان ذات ...

... یاد ... جانب ... و بیان ... مرتبه ... کامل و موجود ...
... و ... بیان ... پسندیده ...
و بیان ... کرد ... دل ... خود ...
... مرتبه ... دل ... می‌شود ... موجود ... کمال
... بیان ... مرتبه ذات ... تمام ... هم جمع کرده ...
... کرده ... و ... کمال ... ابرار ...
... تعظیم ... خداوند ... ابرار ...
... می‌بینم ... شده ... و آن ... بیان ...
... خداوندی ... صفت ...
... حضرت الهی ... معدوم ... شده ...
... ایشان ... موجود ... کامل شده
و بیان ذات ... مرتبه ... دل ... بیان ...
که این ... و بیان ... بیان ... کامل ...
... بیان ... موجب زوال ...
... این حال ... نسبت ... شد چون ... حال ... تمام شد ...
... که ... بیان ... و ...
خوب است اگر میوه شیرین ... اگر میوه تلخ ...
... میوه شیرین ...
... که این اثر عنایت خداوندی باشد که ... در زندگی

خواسته ایم که از او این مشغولیها و این کار رو بار خواهد آمد و [illegible] خواهیم [illegible] و هر چند [illegible]

خداوندان و جهان زاده شد او از مشغولان درگاه خداوندی است پرم الیر جواب دیوها و [illegible]

و در جواب [illegible] گردیده دیوها و جهانیان تعظیم درگاه خداوندی کار آورده [illegible] جای

محو شده و بعد از آن [illegible] که میان دیوها و جهان از قدیم بوده کوتاه کرده محبت پرچاد [illegible] پرم الیر [illegible]

و محبت خورده او بوجا و پرستش پرم الیر بسته چه به زبان و چه به گفتار و کردار و چه به دل پرستش و بوجای پرم [illegible]

بجا می آورد یعنی به زبان ذکر پرم الیر می کرد و به دل [illegible] او می بود و به گفتار کردن [illegible]

او را بجا می آورد و از پرم الیر خاص درگاه گردیده [illegible] می کرد و لیکن چون [illegible] نفس او [illegible]

و عشرت و جاه [illegible] صاحب جمال خوش کرده بود و مشغولیهای این جهان داشت هر چند دل او [illegible]

[illegible] چون [illegible] گردیده [illegible] بجا [illegible] پوجا و پرستش پرم الیر

آمده [illegible] خاطر او پریشان می شد و به هر چیز [illegible] می گرفت و در مشغولی او [illegible] واقع می شد [illegible]

[illegible] پرم الیر که احوال تمام عالم و عالمیان [illegible] و دانش او چون [illegible]

بر کف دست کسی باشد حقیقت حال پرچاد [illegible] و دانش او [illegible] گردیده که پرچاد که پرستشگار درگاه [illegible]

[illegible] پرستش من [illegible] پرستش و پوجای من [illegible] او در این حال پیش آمده

[illegible] خاطر او [illegible] و در تشویش [illegible] متعلق می گردد آن [illegible]

[illegible] مشغولیهای او [illegible] که او [illegible] و این [illegible] کمال کرم

کرم خداوندی [illegible] در [illegible] کمال او [illegible] که [illegible]

[illegible] پرچاد [illegible] مشغول گردیده [illegible] پرچاد [illegible]

چون [illegible] صورت پرم الیر [illegible] و تقید [illegible] و صورت [illegible] بود [illegible]

پیش چشم داشته پرستش [illegible] بجا می آورد [illegible]

و در پرستش آن صورت [illegible] بر سر خاک [illegible] و پرستش [illegible] ذات پرم الیر

[illegible] که ای خداوندی که همه عالم را ظهور و وجود از تست [illegible] و کمال تو [illegible]

تمام موجودات است و تمام [illegible] اگر توان [illegible] از غایت تو [illegible]

[illegible] که او پناه تو [illegible] تو که هر کس را پناه و تکیه گاه هستی [illegible]

زوال و انقلاب [illegible] و بلندی تو [illegible] وجود [illegible] شدن از تو [illegible]

[illegible] عالم [illegible] غایت تو [illegible] درگاه تو [illegible]

می سازم و ذات تو و وجود تو [illegible] و حسن [illegible] ذات [illegible]

[illegible] نهایت صفا و لطافت [illegible] می گویند که [illegible] یعنی رنگ [illegible]

سیاه [illegible] بود و [illegible] و [illegible] شدن [illegible]

این است که ذات [illegible] خلق را از [illegible] ظهور [illegible]

[illegible] رنگ او سیاه [illegible] لباس و پوشش او [illegible] ذات او

می نماید [illegible] که ای [illegible] خاک تو می نهم و تو [illegible] گل نیلوفر

[illegible] و در دست [illegible] چون [illegible] آورده

و چون [illegible] دست [illegible] یعنی [illegible]

[illegible] صورت [illegible] گل نیلوفر سفید [illegible] آدم [illegible]

[illegible] گل نیلوفر [illegible] و غایت تو [illegible] گل نیلوفر [illegible]

[illegible] گل نیلوفر [illegible] و در [illegible] بزرگان

[illegible] تعظیم تو می کنم و می گویم که رنگ و صورت تو در [illegible] چون رنگ [illegible]

[illegible] که آن [illegible] چون آب [illegible]

که از آسمان بزمین سزد بخت و چون توجه جسم می فرمایند روشنی دندان شما بر روشنی ده چهارده غالب می آید
و ای خداوندی که صاحب منشاء تو سکوم و فوائد حوض بر سر عالم را مانند گل نیلوفر هستی که از تو
زیب این بر سر عالم است و برای وجود ساختن تو رنگ خلقت و اکیان نسبت با لطف تو مانند عرض روی آفتاب است
که در پرتو آن اثر از رنگ تازه و تر و شکوفه گویم ای پروردگار که تو دور کننده غم و محنت تمام اهل عالم
هستی و اقبال و دولت تو رنگ لطف تو مانند صحن گل است در اندرون گل یعنی دولت و اقبال ذات
لطف و عنایت تو است و مندل که با زعفران ساییده و بر بدن شما مالیده باشند مانند نمود ابر بالای آسمان است
سرخ رنگ و لباس زرد بر تو مانند و برق طلوع غیب واز است و آفریدن تمام عالم و تعین او وصعود ساحت
جمیع موجودات پیدا آوردن و با پیدا کردن و معدوم ساختن بر قدرت و تصرف تو در شروع و ابتدا
بعد چون صورت نقش حیوانات ساختن و شکل خانه او هستی از دولت طفل خورد سال که آن باز کند و
ما زمیم که در آن جلوه زنان بدو سازد یعنی آفرینش عالم از پیدا کردن و باز فانی ساختن آن بر تو در کمال آسانی است
و چون باز طفل خورد سال است و تو را صفات عجیبه است از آن جمله اگر در تو صفت بالیدن و فزونی
و بی شکی هیچ دوری نه و در تو که همه از تو بر زمینه و پیدا شونده و تو در کسی پیدا نشوی و وجود اگر
پرواز برزودن جنگ بر تو گذرد و هر که گفته شود و بیرون و گشتن سایه بر تو رسد تا به دو طایفه و بتان و جسمان
پرداخته ام ان ساختن مانند هوای روی هستی برای خواهان تا گل نیلوفر و برای شکفته ساختن او
که دانیدن و بر تو در روح بیان ذات تو چون بر تو حضرت نیر اعظم است برای شکفته ساختن غنچه گل نیلوفر
بیمی و دیگر ذات گویا حوض وسیع و گودال است که در آن حوض و در آن گل نیلوفر ذات بر جان شکفته
و بر آمده است و قرار مال نبوده است که بر جان مطلق است لطیف و در وجا یا که سبب آفرینش خلق می شود
فیض وجود و موجودات می گردد از سبب آن فیض و دیگر حوض که بن گل نیلوفر است برای فیض آن حوض
آب مهر و بهار چون ستایش برم الیه بسیار بخود و شاد از آن در آمده که در سبب برم اسیر بکمال اعتقاد

که

خود با دل بستن در آمده و گفت که ای پرچاودات تو در خانمان و جان و دل من جوهری بود است که
مثل تو دیگری پیدا نشود و من بر تو کمال عنایت دارم و در حق تو لطف من از حد زیاده شده حالا چیزی از
من در خواه و دعای خاطر خود را از من بگو و طلب بر سان که من ترا مراد دل رسانم و حاجت ترا روا کنم
بالطف در حق تو بردم که تو از جمله عالم خلاص شوی و دیگر بین عالم آمد و رفت نداشته باشی و زیاده شوی
تو نیز برد خود مرا تا شیری دید که گرفتاری از جان تو بر خیزد و بر چاو عرض کرد که ای برم الیه و ای خداوند
جمیع مراد های خاطر از تو با تمام شود و دعای دل از عنایت تو بحصول رسد و خبر چه و دو دوند بر کس بر تو
پنهان نباشد من در حضرت تو چه کسی گری یا توام کردن و با تو چون توانم گفت که مرا این بده و این بکن
تو از عنایت کرم خداوندی خود آنچه بهتر از کار من باشد خواهش نماید برم الیه فرمود که چون آنچنین گفتی
من در حق تو این فهموم و در باب تو این عنایت نمودم که از سبب در کار روشنایی پیدا شود و تر اکسی
زدی و بد که اختلاف هر یکی تو بر طرف کرده و آنچه خبر واقع را واقع خیال بکنی و شود و با بعد از این و پیدا
از تو بر طرف شود و تو زود بر کار بر و زرای و درویشی و الله که مرتبه شناخت بر دو کار خود بجای او نیز بیکس
در و بد می کرم فرماید که خاطر تو از دیر است نه باز مانده و من و چه تو از تعلق کردن بهر چیز گذشته و
بهوا این نفس پاک شده بر دیانت شناخت بر هم فرا زیری و از صفات خود بر آمده به بقای ذات
برهم باقی و پاینده گردی برم الیه بعد از فرمودن این سخنان در سراپرده غیب در آمده و از نظر
محجوب غائب گردید و در رنگ موج دریا که بصورت و عظمت از دریا بر آمده و باز گم شده از نظر پنهان
شود در این اثنا بر چاو موافق رسم تو جاویزش بر دو کف دست خود را از جواهر قیمتی و گلها پر کرده
بر قدم برم الیه نثار کرده و هنوز بر چاو بعد از فراغ تو جاویز بر آسن نشسته یعنی مربع نشسته کردن
و دو کف دست خود را با پشت بر سر زانوها پیوسته ساخته و روی که آراسته و زبان احتقاد
با خود یکی کرده ستایش بر و در کار کردن گرفت و بعد از آن که ملاحظه کرده اند که چون برم الیه در خویش

کسی و نمود و تجلی در کار هر که دید که تو صاحب شناخت پرده و کار که در وی دروی نیست جمال حق غیب
کرده و تحفه او می آید و حکم او شامل شده و این تحفه خداوند رود و در حق تو حاضر باشد و فکر در صفات مرتبه ایم
قائم و هم جسم که اتم بکار یعنی در یافت هستی مطلق میتوان نمود و نمود در فکر شد که تا این او در جسم که در زبان
من بر آید این مرتبه معنی والله و این نسبت چیست و کوچه این عبارت کیست الا آنکه یعنی این جسم عبارت
از وجه جهان است و عبارت از شخص تن که می خیزد و می نشیند و کاری کند و سخن می گوید او چه
گفت که این جسم کثیف عبارت از جهان نباشد و مقصود ازین عالم جامد نیست اگر درین عالم کوه و سنگ
و درختان و خار و خس و خاشاک باشد که هیچ شعور و دریافت درین چیزها نباشد و این جسم عبارت
از تن آدم نیز نه بجای آنکه این تن تا وقتی زنده و نا پاینده و در خون و گوشت و در جا مانده و لنگ است حرکت
و جنبش این از بهر آنست که آواز را به چشم گوش توان دریافت کرد و در جای بچشم در نمی آید و نیز دیدنی
جسم محسوس است یعنی لب یا دست را جسم توان گفت بجهت آنکه او دریافت نرم و درشت از
لب چیست و خاطر بهم رسد و نیز ذوق کرفس از زبان بهم این جسم کثیف نباشد بجهت آنکه بو و بلطف
زبان ادراک ذوق طعام توان نمود و این ذوق و لذت البته در ضمن میوه ها و با چیزی دیگر است
که بحس ظاهر در نظر می باشد و وجود [illegible] و نیز قوت چشم با وانچه او در آن پیوسته تعلق با آن دیده
شده و او را جسم توان گفت این جسم بجهت آنکه در لحظه ای به یکدیگر و نیز قوت بو با او را جسم توان گفت
که او ازین پیدا می شود بعد از این فکر و اندیشه که خاطر خود گذرانید که آیین یعنی این جسم کثیف نتوان داشت
و نسبت کردن بدانکه از جمیع نسبت ها و جهات و حوایج جسم که دور باشد و چیزی از اجزای این عالم حقیقت
وابسته باشد و از حواس خمس در یافت آن مزه و مرتبه او و از آنچه در یافت آن تعلق گرفت
و آنچه در بیننده باشد برتر باشد و هستی مطلق و وجود خالص بود و بیرون و درون و حضور و غیب سالم
شامل و در کرده [illegible] و بینده باشد و لقبش من شده که آن ذات همیشه باشد و در هیچ کون نه

او هستی او آنزمان باشد و نور غیب او را توان گفت و انگار و جلوه می را بداند تعین کردن سزاوار است
و لایق او است که گوید که این جسم و حال او جسم که از آنکه وجود تمام عالم وابسته است و این نظام و ترتیب
جهان از وست و او وست و زمین و آسمان از وی [illegible] انکار را به و نسبت کون لایق است و این جسم کثیف
او را می سزد و دیگری را غیر ذات او نمی سزد که انکار و جمع می را که نسبت کند و در رنگ آنکه در پیش
ظهور نور حضرت سر اعظم هیچ روشنائی را ظهور وجود نبود و در انکار آن ذات بر جسم وارد و لحظه وجود
که من او این نور از حس خود را طرح می سازد و به یک لحظه و کار خود مشغول یا می باید چنانکه [illegible] بزرگ [illegible]
شمردامی جمله وظاهر می کرده و در حقیقت این آیین یعنی خود را نمود کسی که این جسم از جسم لوک یعنی از عالم
و بر جهان بزرگ است و بر جهان نفیس اول است که آن هستی مطلق وجود و حقیقتی را پیدا کرد و که آن وجود کامل
و آن حقیقت و واسطه فیض رسانیده باشد در جهان آن نور غیب وانمانده است که بجهت هر چیزی حقیقتی دیگر ندارد یعنی وجود
او از وست و در ظهور او هیچ حقیقتی حق پیدا نیست و او از کسی پیدا نشد بلکه تمام موجودات با و
بجهت وارند و از وظاهر می شوند و در حقیقت آن نظر و آن است تا که هستی مطلق را می بینند و با و روشن شده
از تمام موجودات بالاتر و برتر جلوه والله و بلطف و برتری خدا او رسیده است و دیده و است که این موجودات
رنگارنگ که هست و آنچه از قدرت ها و نظر ذات که دیده می شود و روشنها بر جمله قدرت کمال ذات است
بر جسم و ظهور هستی مطلق است و آن قدرت بر کمال ذات بر جسم و هستی مطلق از تعریف و توصیف ادراک بیرون است
و او چیزی نتوان گفت لیکن القدر توان گفت که بر چه بظهور رسیده و آنچه موجود است و از وست و به او هیچ [illegible]
قدرت و کمال ظاهری و باطنی را وجود و ظهور نیست و مردم که یاد و عارف که آن ذات بر جسم و هستی مطلق [illegible]
اند و بعضی ایشان هم چیز و هر کس را برابر می بینند و از جمیع آنچه او خواسته [illegible] باز مانده اند بعضی ایشان
از قید این عالم و از رسته نشده اند و مدام بشناسا و اگر بیان کرد می و نوید و قید دوستی و تمنای این
عالم در مانده اند ایشان هرگز از این گرفتاری خلاصی نمی یابند و دایم در مانده و در آمدن در قفس و دل شدن

و مجنون باشند در رنگ جانوری پرنده که چون در دام صیاد افتاده از پرواز باز مانده و گرفتار شده و محروم [از]
گرد و خواهشها و آرزوهای جسمانی و در دوستی و دشمنی گرفتار باشند لیکن در رنگ گرهای مرغ بود
گوشت خورده بودند که مجوس شدند و زیر و بالا می شوند و حالا ای ذات برجسم و ای هستی مطلق باین کمالات
و آن قدرتها و تصرفها که در ذات تست و تو بیک ظهور همه چیز و همه کس از تست ترا میستایم و ...
می کنم و ذات ترا قبله بجهت خود ساخته شکر و سپاس تو می گویم و بجز ذات پاک تو هیچ چیز
و هستی را ... ندیدم و ای ذات کامل و ای نوری که بالاتر از جمیع مراتب و جهات و ظهور
هستی و جمیع دنیا و جایان خاک درگاه تو هستند و تو وجود بخشنده همه و این همه و تو ...
و بیا از تو بوجود می آید و با نوع ظهور و اطوار و جلوه ها بر هستی من نیز تو یا هیچ چیز و هستی تعلق
نمی کنم و محبت من بسته بتست و سر نیازمندی بر پای بزرگی و قدرت تو می نهم و ای که ذات تو
برای دور ساختن کمال خلقت ... چون ظهور ذات حضرت تو اعظم است که جمع ... را بر طرف
می سازد و ای خداوندی که ظهور ترا جلوه کمالات ذات لا یحد لا یحصی که پایان پیدا نیست و ...
بجای خود خود را بر بیننده ای و کمالات خود را جلوه میدهی و دیگر موجودات از تو ظهور و وجود دارند ...
تو می گویم و ترا ... و جز تو هیچ چیز و هستی متوجه نمی شوم و تو ... که تمام عالم صورت
... که تو بیک ظهور ... موجودات ظاهر هستی و در هر شئ وجود خود را آورده و وجود ...
و عالیان ... نیست و ذات پاک تو منزه و مبرا است و در کمال اطلاق و بی قیدی و نهایت ...
و تقدیس ... ذات ترا بسبب این ظهورها و تجلیها هیچ آلایش تعلق پیدا نیست و بسبب کمال تو ...
تمام خاطرها در جلوه می آید و بهر چیز تعلق می کند و این کن کن در جهان می آید و در رنگ باد که وزیدن او ...
... برگ درختان می کند و برگ و شاخ را متحرک می کند و چنانچه راننده ...
کار ... و ... بسوی ... و هستی ... ظهور تو و قدرت تو ...

... که بهر چیز ... و ... ذات تو که سراسر ... ذوق و سرور است و تمام ...
و ... است و ... که به کارها و ... می آید ... تو و ... تو ... مرادات ...
... و ... تو و ... تو ... و ... و ... خاص ساخته ...
... که ... حقیقت ... نور ... کمال ... چون توان یافت و ...
توان ... که آن ذات کامل ... و کمال خویش ... که در کمال ... آید
... توان آشنایی او شد که او طالب خود را از جمیع برادران و خویشان آشنا تر ...
... و ... و ... که ... ساخته ... و ... برای شناخت این ذات
بزرگ ... که هر که بسوی او ... او ... آید ...
... ذات هستی ... ذات پاک ...
... که ... و ... چون ... بسیار ...
... و ... است ... که ...
... و ... و ...
که ... این حقیقت ... نفس ... که ...
چون ... دل ... و ... که ...
... این حقیقت نفس ... که در حقیقت ...
... که ... نفس ... کار ...
... و ... این ...
این حقیقت نفس ... که ... و ...
... و ... نفس شده ... شناخت پروردگار ... که ...

هیچگونه نسبتی و آرزو یا دعوتی با این عالم نمانده و شناسایی حقیقت کرده و باز به خود رجوع کرده وارد شد
چون طلاق کامل چهار کرده بود و حرص و حس طبیعت از من دور شده و کنجشک آن هنگام و خود هیچ خرقه‌ام پوشیده
آسمان و هوای لطیف باغ بعد این آسمان را و این قیدهای خود را بریده بود از این بریده که
بنده دم که کی رفت و تمام مرادات دنیوی که خواهش نفس آن می کند و جا بداده بواسطه نفس
از خود دور و مجرد بیکرده و در نظر همتش من هیچ نمود مطلقا و دل من پر کرد نور حسن عزیز این جهان
می کند و خوبی جاین جلوه گری نتواند شد چنانچه خوبان روی و موی و زلف و خال شاید بر جنبند هیچ نبود
و زبانیا مطلق است گفت که بر جا و از این بیان خارج شده در مقام ستایش ذات بی جسم و هستی مطلق
در آمده ابتدا کرد و گفت که ای نورانیت و ای پروردگار عالم ذات تو از تعریف و توصیف بیرون است
و از آنچه در سابق ما و پیدا ما وصف تو کرده اند و برگشته اند مرتبه تو از آن بالاتر و برتر است که هیچ
نام و نشان و صورت و رنگ نداری و عبارات و اشارات را به تو راه نیست که از برجه ناگوید
و هستی و این پیدا و ما همه از تو پیدا شده و تو پایدار کننده همه چیز و همه کس و از همه
غلبه یافته و هیچکس بر تو غالب نتواند شد و همه از تو پیدا شده و تو از کسی پیدا نشده ای نداری و همه موجودات را
تو نابود و فنا کرده ای و هیچ چیز و هیچکس بی فنای تو نتواند شد و نتواند بود ساخت پرداخت
چون پروردگار خود را شناخت و از جمیع خواهشات و آرزوها بازمانده و در حقیقت هیچ باقی
و نه نمانده مشغول یاد و بیان در جسم و مراقبه حق را شیوه خود ساخته بحق مستغرق ذات
در جسم کرده که بیکباره حق شده و از حس و حرکتی نمانده و چون صورت دیوار کرده محو شده
بحال مطلق شد و مدت ... سال در این بیان و در این مشغولی گذرانید و در کمال و بیان و مراقبه گو
داشت ... چون ... بزرگ بود در این مدت دراز مشغول
به حق شد و کار و بار مملکت را ... که ... و ولایت او که عالم ... و ... بود باضبط

کرده و ... و انتظام ... ضعیف ستم بسیار کرده و در فراط و افراط در ممالک او پیدا شد تو اگر
بر جا و روان حالت و این شغل با پیش آمده و ولایت او با ضبط و نسق گردید و از بودن و زیردستان
از جور و ستم بزرگان و قوی و زور داران بسیار کرده و نه کسی بود که داد ایشان برسد بر هم ابر یعنی
ذات حق از علم قدیم خود این حال را معلوم فرموده از عالم اطلاق و بی قیدی و بزرگی و کبریا و جلال خود
کرده و در عالم خود ظهور ... نموده ... و جهان و از آن ... آن
بر آمده و بر عدالت و دادگری داشته کار ولایت او ... بر جان ... خود ...
ماهیه آواز خر مهره را گوش او ... چون بر جا و در مدت ... سال از کار و بار ملک ... یعنی
شد ... مشغول و بیان ... آواز ... یعنی خر مهره را شنیده ... و ... تمام گرفت که ان
فرموده
بزرگی را ... آواز خر مهره ... تمام است ... ارزش است ... ایشان ... از آن
آواز کمال ... آمده ... بیدار شده ... و ... ده ... بود ... بار ... آن
... حضرت ... بکلی ... و ... کل ... جاری ... آن
تمام ... و ... در حرکت آمده و ... هر کدام ... می
... و حرکت و جنبش در آمده و خاطر او ... آمده ... چشم ... ... آواز ... داد
... و گفت که ای ... بسیار شده ... و ... تو ... از این که
... گذرانیدن ... مشغول ... روز ... از آن ... که ... کاه ...
چون ... شده و ... بیگاه کرده ... هیچ مشغولی و هیچ کار ... هیچگونه اندیشه
و فکر ... دل جمع ... شده مشغول باش ... بنده ... عدالت
... دوست ... میزان ... که قوی بر ضعیف ستم کند و قوی ... تو ان ... بنیاد
... و ... بگذار ... داشته ام ... مشغول یکباره ... دل را ... کرده ...

ز مردم که از تو چها برتو نه دیده باشی هنوز که کار چها برتو موجود شده و معدوم . . . بود شدن تمام نزدیک
نزدیک شده و تو چرا میخواهی که خود را فانی سازی و جان تو از تن برآید و مردن خود کسی خواهد که . . . باشد
و تن او ضعیف و ناتوان نمیکرده باشد تو جوانی و در این عالم . . . هستی و عمر تو بکمال روشنی
و ابتکار و خوبی از تو دور شده و نظر تو در دین جمیع چیزها برابر است و کار و بار از قوانین کوشش تو
وابسته است باید که مردن خود را نخواهی و در این عمر کامل خود بکار و بار خود مشغول باشی و نیز کسی از او
و روشنی این جهان فارغ شده باشد و او را بهیچ خواهشی وابسته نباشد باشد و آزاد مطلق گردیده باشد
او چرا مردن خود را بخواهد ای راجه و تن او بر خیز و بر مسند سلطنت خود بنشین که من دست قدرت
تو بخشم و تو را قدرت و نصرت از تو پیدا کنم که حالا از راه سلوک برای تو کردم و او را بتو در آوردم تمام
دیوتا و صاحب نظران که هرکدام بکار این عالم متعین اند بشنیدن آن آمدند و بر جای رسیده اند و
منتظرند که خداوند بزرگ کار جواب کسی می فرماید و یکی را بنوازش خاص خود ممتاز می کند و در حال بر تخت
حکومت خود جای کن چون وزرا و اهل بس راجه تو بر تخت سلطنت نشسته است که آب تیرتها می آورند و بر سر او
بیدت و افسونهای بید را خوانده برسر و روی راجه نوی فشاندند برهم المر خداوند برسه عالم دیوتا را
که حاضر شده بودند حکم فرمود که هرکدام آب را از بیرون گوزه کرده آوردند و چون آبهای تیرتها حاضر شد
حکم شد که جمیع دیوتا افسونهای بید را خوانان آن آب تیرتها را بکف ها گرفته بر سر راجه ریخته
و چون از ریختن آب فارغ شدند برهم المر خود بدست قدرت آب را برگرفته و بروی او
[گویند … نهادن …]
و در حق او فرمود که ای راجه تا که حضرت خورشید و ماه بر فلک باشند و نیز کوه … بر … باشد
تو راجه و ولایت خود باشی و … عدالت تو در عالم باشد بعد گفت ای راجه برهم المر … اطلاق
بر راجه و بر کشتن او متوجه عالم اطلاق … که دیده و دیوتاها هم هرکدام بکارهای خود رفتند
بعد از تمام شدن این حکایت راجه باشت گفت که ای راکهبیر کامل بر راجه و راجه چون دل بعالم اطلاق
داشت

برجسم نفس گرفته مرتبه کمال یافته بود و بعد از شنیدن او از سنگ و نوای خود چگونه باز توهم
این عالم ظاهر شد و بهوش آمد و چرا بنظر آمد … این حال مشرح فرمایید باشت گفت ای راجه
همچنانکه چون کمک بشنید حال ایشان مانند حال تحیر باشد که او را برین گروه بشنید که دیگر نرود
برهما و راکه مدت چندین سال در وجان گذشته بود و در عالم … نبود بهیچ گونه نسبت این عالم
نداشت لیکن چون او سرنوشت او چنین واقع بود که او را چنین مدت دیگر مقید نگاه دارد و در عالم …
بشنیدن آواز سنگ که توجه برهم المر خداوند بر سه عالم بود بهوش آمد و در این عالم گرفتار
ورکیانی و مرتبه چون کمک از این گونه خلل راه یافت برهما و … ار کیانان او هم برکرد که چندی
و هم بزرگ بود .
باشد با تمام رسید
باشت باز چنین آغاز کرد که ای راجه چنین از حکایت راجه برهما و مقصود این بود که چون از عنایت حق
برهما و … گیان … گرد و بعد چون کمک شد از گرفتاری این عالم خلاص شد و دل او در این عالم
هیچ گونه تعلق نماند مادام … نیست که تا کسی را جمعیت خاطر یعنی برجا آمدن چه بدست
نیاید و بر خاطر خود غالب نشود و از هوا و هوس … باز نماند از گرفتاری این عالم وارسته گردد
مانند حکایت راجه … که پیشتر گذشته حکایت کارها را گوییم … بدانکه گرفتاری این عالم که
عبارت از تعلق خاطر است آرزوهای نفس باشد و هواهای جهان … و نهایت است و کسی تا جمعیت
غالب نشود و عنان خاطر بدست او در نیاید از این ورطه که خلاص نشود و من در این باب حکایتی
از زبان … بگویم گوش بمن دار که در این عالم … نام شهری است و در آن شهر … نام برهمنی
وطن داشت وقتی بود آن برهمن را از عنایت الهی … حاصل شد و گشتن خیال دل او را
کشید بخاطر او رسید که گرفتاری این عالم و محبت زن و فرزند و حرص مال و اسباب چه فایده جز رنج نیست
و … خود را از زن و فرزند … کناره کشید و از شهر برآمده بجنگل رفت و در … پرستش کرده

مشغول گردید و در ریاضت‌های شگرفی گرو روزی در جنگلی سیر می‌کرد ناگاه او بر حوضی رسید که گلهای نیلوفر
شگفته بود در آن حوض در آمد و در آب آن حوض که تا بگلوی او میرسید رفته بایستاد و مدت هشت هزار
زمان و شبان در آن حوض می بود چون ریاضت و شفقت او از حد گذشت خداوند برهما عالم بر حال او
عنایت فرمود و از عالم اطلاق در پا قیدی توجه و ظهور بطریق تمثیل یعنی بصورت بزرگ برو ظاهر شد
و از میان حوض آواز داد که ای برهمن ریاضت و تپسیای تو قبول شد و خواهش تو پیش نظر کمال تو درگاه
ما از این حوض برآی و نزدیک من آمده هرچه مدعای داری بگو که حاجت ترا روا گردانم برهمن ات
گواگه رو ظاهر شده خداوند برهمه عالم است از آن آب بیرون آمده سر بر زمین نهاد و دعا در پیش شده
می آورد و به نیایش ستایش کرد که ای پروردگار عالم این برهما عالم که چون تو کامل نیستو ذات از تو
ظهور دهد و ذات تو چون حوض است این بن گل نیلوفر بر دو بار گلهای نیلوفر این بن با توجه باشد
گلبو و زنبور سیاه بستی که ازین گل ها جدا باید [illegible] بن یکه زبان نزد است [illegible] هم و ثنای بزرگ تو گو
گفت ما چون می فرماید که مدعای خاطر خود را بمن بگوی که بتو رسانم ای پرم ایسر دای خداوند عالم
دعا لیان من میخواهم که حقیقت مایا که عبارت از محبت زن و فرزند و دیگر تعلقات و اسباب عالم باشد
بر من ظاهر سازی و من بچشم ببینم که اهل عالم چگونه گرفتار این مایا گشته اند پرم ایسر فرمود که ای برهمن
تو ازین آب بیرون آی تا حقیقت مایا بر تو ظاهر گردانم و بعد از ان که این سخن فرمود از پیش او غایب
گردید و بعالم اطلاق قرار گرفت گاده چون غایب پرم ایسر را در حق خود دید و بدیدار جمال مطلق
چشم او روشن گردیده با خود گفت که مرا از آنکه پرم ایسر بتجلی خود بر من ظاهر گردید هیچ مرتبه و مراد
زیاده ازین نبود مقصود من حاصل شد و بکام دل خود رسیدم که جمال پرم ایسر را دیدم هیچ این دیدار
آنکه کار خود خواهد کرد و این اندیشه کرده از آب بیرون آمده با خوشحالی عنایت خداوندی وصال
شدن مراد و دیدار اک در آن جنگل سیر می کرد و خرم دل و شگفته خاطر بهر طرف خرامان می گشت

و درین تصور می بود که پرم ایسر که التماس مرا قبول فرموده وعده اظهار حقیقت مایا یعنی طلسم بر حال خود
زن و فرزند و نفس اسباب دنیا کرده است آیا چه وقت بوعده خود وفا نماید و کدام زمان مرا بر آن
حقیقت اطلاع بخشد در همین تصور و خیال ناگاه گذار او بر جانب حوضی و گوهابی افتاد و داد که بر آن حوض
رسیده بقصد غسل کردن جامها از تن برآورده در آب در آمد و بنیاد شستن بدن کرده و خود را شستشو
میداد و برسم غسل رو کیا می آورد و در اثنا غوطه در آن آب زد و همین که غوطه خورده سر از آب فرو کله
یکبار غسل از سر بیرون رفت و آنچه از گیان و در یافت و تمیز با خود داشت گم کرد و درین حالت آب
در آمده ناز شتو یا غسل کردن را فراموش کرده خود را چنان یافت که گویا بر دوا زندگی از دور شده
دیده که این و عیال او و خانگیان همه در نوحه و زاری در آمده و دست و دوش و کفن در آورده و شستشو
ادمی نمایند و زن آمده در پای نشسته است و مادر او موافق رسم ماتم و فرزندان و سایر بزرگان او گو
و دید که در آن وقت و عوض از غسل و کفن کردن او فارغ شده نعش او را برداشته بجای سوختن
مردگان بود بر صحرا برسم چیده و نعش او را بر آن نهاده و آتش در آن زده تن او را سوخته اندو فارغ گشته
کرده اند و خویشان و فرزندان از رسم سوختن روانی آورده که تمام او سراپا سوخته گشته و از پی آن
وجود او نمانده و بعد از آن دید که روح او وجان او در جسم زنانه او در شکم مهتر چنداله در دم
ایشان بود قرار گرفت و مدت نه ماه چون گذشت متولد گردید و زن زاده شده در پرورش می یافت
می بالید تا آنکه بتدریج کلان شده بسن بلوغ رسید و نو خواسته و جوان و تازه و زورمند و قوی
بازو گردید و در رنگ بدن چون ابر سیاه نمون گرفت و چون فرزند سردار قوم و منعم حال بود از
قوم خود زن خواست و آن زن نیز سیاه رنگ در آمیخت و اختلاط بود و چون شاخهای درختان
بود و بعد از آن دید که با آن زن خود در جنگل بر درختان و دامن کوه بهر طرف سیر می کند و ملخ می با
و در گوشه های آن جنگل در جاهایکه شاخهای درختان کش بهم چیده و در ته آن خس ها انداخته

و برگها گسترده و ایشان از اختلاط و عشرت نمود و برای ایوان نخود از زنان پر جانس خانها ساخته و پیش زنی ابدان
گذاشته و اورا فرزندان از پسران و دختران بسیار بهم رسیده خود را گرفتار عیال و دید و حاجت و کثرت او بهم
از حد شده و بعد از گذشتن مدتها و سالها خود را عجب که اوستش رو و کار پیر و ضعیف یافت و با خود اندیشه کرد
که حالا من پیر شده ام و مرا فرزندان بهم رسیده اند لایق کمال من آنست که ازین حاجت دور تر گوشه برای بودن
خود بیابم و در آنجا بسر برم آخر موافق آن اندیشه کلبه ساخت و بجود بنا نمود و در آن کلبه چون از جهان
دور بجهان قرار گرفت و می کشید و بعد از آن دید که عمر دراز یافت و فرزندان پیر و ضعیف شده همه را خود را ملاقام کرد
همه در حضور او بمردند و ازین عالم رخت بستند ازین همه غمگین شد و دلگیر و آزرده و ملول خاطر شد ترک آنجا نموده را
سیر می کرد و بهر جا و بهر شهر رسید لیکن بهیچ جا قرار نگرفت تا آنکه رفته رفته بشهری از شهرهای جهان رسید
که در ولایت دکن واقع بود نام آن شهر بود و در شهر دولت زده و کلاه داران دو
موافق رسم قدیم خود صاحب جان آمده و بر دروازه شهر ایستاده که هر کس اول بآن دروازه سر در آن کند
او را بسلطنت آن شهر بردارند و همه بحفظ حکم او باشند و او را در رتبه انجا بسازند ناگاه در آن وقت آن شخص برادر را
شهر رسید منتظر گشودن در بود تا که دروازه بگشادند سر بدرون کرد و در شهر درآمد و در ده و کلاه و جمیع جهان
آن شهر در او نگریستند و دست او را گرفته بر فیل سوار کردند و بقصر دولت درآوردند و او را رفته رفته حکومت بر تخت
نشاندند و بر تخت سلطنت جا کردند و در سوم ان لباس را بنزد او آوردند و جنان و چاره ان در خواندن گشتند
نوشیف در آمدند و بر جنان او جا کردند و همه او سر فرود آوردند و او را بخود خوش شد و هم او را گول نمود
و بر سر او جا کردند و شب ها سلطنت را حاضر آوردند و بحکومت و سلطنت کمک پیدا آمد و شادی از
هر طرف بر و نمایان شد و او را مستقل شد بعد از آن برای دانائی بجشن و جلال پیدا کردند و هجوم سپاه او در او فوج
در او بسیار جشن و نشاط نمود که مرا بقای کرد تا آنکه دید که مدت هشت سال حال او بپادشاهی کرد و سلطنت راند و در آن
اثنا دید که روزی از هجوم سپاه قصر دولت بیرون آمد و بصحرا ایستاده و بهیچ نشان سلطنت و بزرگی با او نیست

الکاه و دید که شخص سیاه رنگ با جامها رنگین بصورت و شکل خود او از پیش پیدا شده و چون بنظر در روی او نگاه کرد
پای برهنه و او را در کنار گرفت و گفت ای برادر ای خویش من بدانستگی از تو جدا شده و ترک وطن و خانمان
نموده بر آمده و در غربت هر نوع بجوی رسید و هر طور وقت گذرانیدی او نیز هم او را در زبان آورد و گفت که
ای کوچک تو کی بجهان وارد بی پیدا شدی او گفت که از آن زمان که تو از وطن جدا شده برآمدی و نشان از تو جستیم
خبر نیافت و من از روی حوادث روزگار به جا افتادم و هر جا گرده یافتم و در زمانه طاقت کردم
چون این حال بشنیدگر و یکجانب حرم سرا نگاه کرد و دید که در حرم و خانمان و در آن حال رسید
باشند و دید که هر جهان او از روزن قصر توجه او بسته و بیستند نهایت پریشان و مشغول گشت و خود را
گو نه کشیده از اشک بسیار و در او هر جا که او بود رگ و بند و رشته یاری می کرد و آواز خود گفت که
ای برادر و خویش وای سر در روان کنید و برادر شرف از دولت و از خدا حقیقت تو چیزی بنمود هم و بداشت
تو بر قوم خود اختیار می کنم را به ازان روی که در خانه و بیرون و بیرون رفته و مرده حرم سرا رخصت کرده و بیرون نظر
دولت خود بر آمد و دید که هر جهان را دیگ بجه برجا بی خطرناک کرده اند و را به دیا ف که انجا در نظر
ان بسته و حیران و در مانده که این چه زاد و چه واقع شد که این زمانه بخاد و رسم بزرگ مانده و از قوم چند نشست
و فسوس و دریغ کرده و در جا او در آمدیم و تن به در داده ام که تصرف خود تمام نمایان او دو اهل حرم او در حیات
خود بیزار شده و جسم قرار داده که چاره رنج این و بال گر تن بجدال در داده ام و از ان او شدیم رخت کوشش
عظیم ننموده ایم و به دران جسم خود دعا کنیم که ایم که بر وبال و گناه و علاج و تدبیر است که با آوردن آن
کسی از دان و بال بر می آید لیکن این و بال را چاره نیست بجز آنکه آتش در آتش در آمده سرا پای
خود را بسوزاند ازین و بال خلاص شده و از زنان تمام زنان را به خود را از راه دور گرفته و نزدیک او می آمد
را به نیز نمک کرده و ریشان خاطری به او نمانده و هر جهانی را و فرموده که زمین و همیشه فکنند و هیزم بسیار
آورده در آن کوره نهشته و آتش آن را زنده چون آتش در گرفت و شعله نشد آن زن هر جا که از بجستند

و خود را در آن کرچی انداخته‌اند اگر تمام آن زنان نابود شده و نابود گشته و زر او و کره خادمان خدمت او [illegible]
در آتش افتاده و خود را نابود ساخته راه به کوه است به آن حال و خود را اندیشه شد که این چه حال [illegible]
بزرگ و العجب که بواسطه من این همه خلق نابود شده و نابود کردند و چه زنان [illegible] دوستداران که ایشان
خوش کرده بودم و انواع عیش و عشرت می نمودم در لحظه نابود شدند و معدوم گردیدند حال از پیش من [illegible]
و مراد از نه که من چه بوده باشد بهتر آنست که من هم خود را نابود سازم و مراد [illegible] خود را سوزم این اندیشه کرده
و کنار آن کوه آمده رحمت و خود را در آن آتش انداخت و وجود او در ساعت معدوم و نابود گردید و کار او چون
[illegible] خود سوخته نابود شده [illegible] از پیش او دور شده و بعضی به هوش آمده خود را در آن
حوض دید که یکسر غسل کردن در آن در آمده در حال از آن حوض بر آمده به جانب خود روان گشت و به هوش
در دوران شد چون [illegible] رسیده است [illegible] گفت که ای [illegible] چون در عالم خیال
پیش آمده بود و آن نوع خیالات دیده و گذرانیده بود مدت دو ساعت در خاطر او گذشته حیران آن احوال
گردید او چون دو ساعت گذشت به خاطرش رسید که این همه خیالات بود که دیده و گذرانیده بود تا مدت [illegible]
از هر گونه که پیش آمده بود [illegible] این چه حالات بود غیر چه کس بودم و کی بودم و چه کار کردم و حیران
و متفکر می بود و این اندیشه و این تفکرات از خاطر او دور شده و در این اثنا سنایی [illegible]
کار او را دید به تعظیم و حرمت [illegible] او نمود و در مقام دلجویی او شد و طعامی پیش او نهاد و سنایی چون
[illegible] ناتوان بود تمام لقمه را بر چید [illegible] گرده [illegible]
[illegible] این [illegible] ضعیف شده او گفت ای [illegible]
عجب و غریب است چون [illegible] رسیدی [illegible] گفت بشنو ای [illegible] که من [illegible] مقصد
[illegible] قدیم آمده [illegible] چند [illegible]
که آن را [illegible]

باشند این خانه‌ها و قصرها بنظر من در آمد و از دور [illegible] دیدم که بعضی از مردم بازار و شهران [illegible]
بنظر در آمدند که به هر طرف می گشتند [illegible] از پیش پیدا شد با یکدیگر [illegible] حرف و حکایت
در آمدیم و پرسش احوال در میان آمد [illegible] پرسیدم که ای [illegible] شهر [illegible] دیدم که عمارات
عالیه و قصرهای رفیع [illegible] و لیکن هیچکدام [illegible] آن قصرها [illegible] دیدم آبادان و [illegible]
[illegible] گفت که قصه [illegible] رسیدی و حکایت [illegible] در خواستی [illegible] احوال
این شهر شنیده‌ای [illegible] گفته است و آن [illegible] شهر آمده [illegible]
[illegible] سلطنت این شهر [illegible] گشته بود و جمیع امرا و ارکان دولت و اعیان [illegible] سلطنت [illegible]
[illegible] آورده [illegible] حکومت [illegible] پیش گرفت
و [illegible] مدت [illegible] سال سلطنت کرد [illegible] چندال [illegible] تربیت مردم
و [illegible] جمیع مردم و امرا و ارکان دولت و سپاهیان و اعیان ولایت که [illegible] آورده بودند [illegible]
[illegible] در وقت اجلاس او [illegible] رسم [illegible] آورده [illegible]
[illegible] حیران [illegible] حالت [illegible] عظیم [illegible] آتش [illegible] آورده [illegible]
که [illegible] جمیع مردم [illegible] اعیان [illegible] کار [illegible]
و [illegible] آتش عظیم [illegible] و یک [illegible] خود را [illegible]
[illegible] بهشت [illegible] بنظر در آمده [illegible]
من چون این سخن شنیدم [illegible] و چون [illegible] شهر [illegible] در آمده [illegible] قرار دادم که [illegible]
[illegible] کار [illegible] در [illegible] جایی [illegible] کردم و چند [illegible]
[illegible] روز و چند [illegible] آمده‌ام و حقیقت آن است که [illegible] می گشت
و هر روز [illegible] می [illegible] که [illegible] هر روز [illegible] کم می سازند

تا تدریج سیم را پنکلو راه طاری گشته و در دیده روای گشایند من این تربیت را بکجه ببرده و دل خود بکار دردم
این لاغری و ضعف مرا بسبب گشت کاو چون این قصه شنید حیران ماند و در تفکر شد که من این دو قصه را از
عالم خواب و خیال می شمردم حالا این صورت پیدا کرد که وقوع داشته بعد از آن گفت که پیر دیگر تمام و تحقیق این
حال کنم که او از آن جا روان شد و با خود گفت که من اول این جوان شده ام شهر چند الان بر سم هم
که آیا آن زاهد شدن من در خانه سردار قوم چندالان و پرورش یافتن و کلان شده تا ان خورشید چه صورت
داشته باشد رفته رفته خود را بآن شهر رسانید و دید که این همان شهریست که در آن متولد شده بود چون بهم
کوچها و راه های آن آشنا بود که خانه و در و پدر رسید و جای ایوان خود را بیک نیک دید و در آن
گفتگو رفته جاها و سیر کارهای خود و دو عیش و عشرت خود در آن خانه ساخته خود دید که ویران
و از کار خراب شده بود و دیوارهای از طرف ریخته بود با خود گفت این قصه وقوع و نفس الامری داشته
از آنجا برآمد و متوجه شهر گردید که در آنجا راهب شده بود بعد از آن که آن شهر رسید و دید که همان شهر
و ولایت است که او در آنجا شده بود تمام کوچها و قصر او جاهای رشت خود دید بیک گشت و آن
جاها را آشنای خود یافت و بعد از آن آن گروه را که در آن بهم الفت داشتند و دانش دیده و مردم دلشکرد
و قوم او سوخته بود شنید و کال اما چاف و نشان استخوانهای خاکستر شده را دید و حیران این کار
در کار دید و بیستی ان از آنجا مراجعت نموده راه خود پیش گرفت و در روزان و شبان قطع منازل
کرده بکاری خود رسید و بعد از آن از مشغولیه عالم دکار دو به عالم دیگر شده بکوشه نشست و در یافت همیشه
پیش گرفت و احوال جهان را چون واقعات خواب و خیال دیده دیگر هیچ جز این جهان دل نبست
و دایم در دو جهان بر جسم و در چشم پادشاه حق اوقات بگذرانید چون شفقت در یافت او از عهد گذشت داد
در راه سلوک جایی تا نه باز برم الهی خداوند هر سه عالم از ذری جناب خداوندی بر و متمثل شد و
بلور تا با عشقت روطه بر کرد بدکار و به سجده نهاد و در ستایش برور دکار کرد و جسم بوجاور عش

بیگانه و بر هم بیشتر ما بکار خطاب فرمود گفت ای کار حقیقت آن و شفقت و آن احوال از معنی و بودن که چه دل
راهب شده بود بعد از آن از آنجا بیرون آمده و بشهری رسیدن و از آنجا راهب شدن و هشت سال سلطنت دکار ماند
کردن که بر تو گذشت و آنکه دیدی هیچ معلوم کردی که آن واقعات چه بود و آن احوال از دید بود
بعد گفت ای خداوند بزرگ و ای خداوند پاک من چه دانم و حقیقت نقص من کارهای نزد چه بد بر هم ابر
و حمد که خاطر داری که از من التماس نمودی که حقیقت را بیمی شنوند با ذات و فرزند و نفسش بسبب
جهان را بر من ظاهر ساخته مرا بر نیز نگهداری عالم غیب خود اطلاعی ده آنچه نزد پیش آمده بعد دو بد بعد از
سرار جسته و بدو از نیز گمانه قدرت من از نیک با شاید کار در نیز گمانی عالم غیب را بر تو ظاهر ساختم
و دیدی آنچه دیدی حالا بیشتر اگر خواهی کلاهش و بدار بر تو ظاهر کنم و انواع بر تو ظاهر کنم و تسلیم گنم که
این احوال که بر تو بر آمده از بسکه دوان رفته بود زینت و عجب سر نوشت او در حالات چشمی آید و هیچ دل
این عالم بوده بود از لقا و ثبات ندارد آنچه باقی و پاینده است ذات حق است کار در سر بر خاک نهاد و بصحن عالم
بسیار کرد که ای خداوند بر سه عالم من این همه نقص و چشم ضعیف خود به و از کمالات تو چگونه توانم دید
و چسان توانم در یافت که کمالات تو و کیفیت تو از حد و نهایت بیرون است و هیچ کار دان راه در وادی آن نشین
اقرار عجز نموده اند و بعد از آن دو دیده و آب و شوی و گل و اسباب بوجای رکنی با ظاهر ساخت و بر چشم و دود
بکار در گفت ای خالق آسمان و زمین و هر چه در دست من که نهایت ندارد و دادم همچنین دادم از حضرت تو
وان وقت که من خود آنچه دیدم در خیال دیدم که اجل من رسید و مردم من مرا با آتش بسوختند و بعد از آن
جان من رفته در رحم زنی از زنان چندالان که سردار قوم خود بود قرار گرفت و مدت عمر چون تمام شد زاده شدم
و بتدریج پرورش یافته و از طفلی گذشته جوان شدم و زنان خواستم و مرد فرزندان فرزندان حاصل شد بلکه
فرزندان را و فرزندان شدند و سالها بر سیار در آن شد و رنجها بر کردم و از خود برآمده بولایت دیگر رفتم و بد بادی
بنام کرکرد بشهر رسیده راهب شدم و اسباب تجمل سلطنت بمن رسید و خاص و عام اطاعت من کردند و مردم خانه بجای من

سه جهو ساخته و چندین زنان و کنیزان را تصرف کردم و چهل بیش فرزندم و مدت هشت سال کار دانه کردم و بعد از آن
سلطنت معزول شدم و بر زنان و کنیزان و فرزندان و توابع من در خانات گذشت چون از آن عالم خیال برآمدم و چشم بگشادم
شدم دیدم که جامه‌های من در کنار حوض است برآمده جامه‌های خود را پوشیدم و قیاس کردم که هیچ مدت از آن وقت نگذشته
در کنار حوض و غسل کردن و غوطه زدن و بعد از آن برآمده و جامه پوشیده فارغ نیامده از یک ساعت نبوده باشد بیحیرت
حیران ماندم و مستغرق دریای اندیشه گردیدم که این چه حال و چه واقعه بود که بر من گذشت این همه در عالم خیال
و در حصه و هم پیش من آمده بود و بعد از آن که در مقام تحقیق شدم و سیری نمودم و با نیکو که به خیال گذشته بودم
حق دانست و به صورت رسیدم سراسر احوال این سرگذشت خیال خود را دیدم که نفس طاهر و دو نوع است
ای رام ای بر وای خداوند پاک بر من ظاهر کن که حقیقت این معامله برای چیست خاطرنشان من شود که اگر آن حالات
محض وهمی و خیالی بود پس این نفس طاهر و وقوع چه بود پس آن وهم و خیال در صحت که حقیقت چه بود
باشد ای رام ای بر که و راقی طلب فرموده گفت ای برهمن آنچه در این عالم ظاهر می‌شود و موجود می‌آید همه جلوه‌ای
وجهی است و آن چیست و اندیشه چیست شخص است که عکس آن در آئینه عالم نموده ظاهر می‌گردد و آنچه دیده است
نباشد ظهور آن ممکن نباشد چنانکه کسی را هر چه در خواب و خیال پیش می‌آید آن را در پیش از آن دیده است
و مشغول با آن کرده است و چیزی دیده و مشغول با آن ممکنه در خواب و خیال پیش می‌آید و نمی‌نماید پس یقین
بدان که آن حالات که در عالم خیال دیدی از روی وقوع و نفس طاهر عالم چیست بود که در اطوار وجود و ظهور داشت
جنمهای گذشته من و چت تو با آن متلبس بود و آشنا و داشت و جلوه‌های کمالات من و چت و نیرنگهای
و سیمیا به ادراک و شناخت نیست و در احاطه دریافت کسی نگنجد و آنچه بر تو گذشت و تو آن را که در نیدی آن
بدان که گذرانیدن بود و چنین هر که را هر چه پیش می‌آید از سستی و هستی و دشواری و آسانی آن از روی جنمهای
سابق او در سرشت او موجود می‌باشد و آنچه تو دانستی و خیال کردی که من از رام ای بر التماس کردم و حقیقت
با یاد دیدی که حقیقی را عالم با من ظاهر سازد و ای بر آن را بر من ظاهر کرد و نسبت وقوع آن حالات با این التماس

بیه منش کاکنا پانت و سرخ منش کا کتا پانت که دل رسی است در سبزه نمود و آن درخت میوه دارد و چون آن
میوه رسیده پخته می‌شود جانوران پرنده و خورنده که نصیب می‌کرد و نصیبه خود هر کدام بخورند با بی‌چنان واقع شد
که میوه آن درخت کل پخته و رسیده شده بود و تقدیر و حکم ایزدی آن میوه نصیب یک از جانوران زمین
بود و آن جانور در چشم میداشت که هر گاه رسیده گردد بخورد ناگاه زاغی آمد و بر آن شاخ نشست و همان
زمان میوه از شاخ جدا شده بر زمین افتاد و آن جانور منتظر آن را بخورد و در تصور اعدا نقش است که این
میوه که پخته و رسیده از سبب آن حرکت شاخ بود به سبب نشستن زاغ که و آن میوه از آن حرکت و آن جنبش
جدا شده و افتاده و در حقیقت و نفس طاهر آن میوه نصیب جانور رسیده بود و آن زاغ را در حرکت نشستن او دخلی
در آن هیچ اثری نبود بعد از آن در جایی که چنین صورت می‌بندد که امری که تقدیر خداوندی بوده باشد
و واقع شده که آن را به سبب داده کنند و در اینجا منش کاکنا پانت می‌آید و می‌گویند که این کاکنا
پس بدان که آنچه بر تو گذشت و تو آن را دیدی به سرنوشت و حوادث جنمهای سابق بود و ظهور کردن تو
آن را به موجب التماس تو آن را از رام ای بر ظهور آن احوال نسبت تو به منش کاکنا پانت یعنی آن
احوال واقع شدنی بود و بر تو گذشتنی بود که دیدی و کشیدی بعد از آن رام ای بر فرموده که از کالاده می
در تو یاد و این زمین و آن از تو از هر دو یاد و غفلت است که شناخت بود و در کار حاصل شده باز آن
جانداری که هر دو این دو یاد و دو کار نیاید کرد و بعد از آن کسی که آن دو در یافت کامل حاصل نمود و در کار
خود را شناخت زمین و آسمان و آنچه در زمین و آسمان است همه در ظهور خود میداند و می‌بیند و عالم را از
جلوه‌های کمالات خود میداند حاصل که چون کسی کیان کامل و عارف و شناسای بی‌هستی مطلق گردید او را
هیچ رنجی پیش نیاید و در هر جا که وکرفتاری او در هیچ داری که در ظهور با بر او که دیدی و گرفتاری او را
مشاهده کردی همین ظهور با یعنی حیله گرفت و دو دیگر گرفتاری مشغول یک کاره و بار و دنیا داده است که گذار غافل
و از این در با آن نان گذری و با آن گذار رسی که گشتی اتم گیان یعنی در دریافت هستی مطلق بی‌هر ما یه که از آن کیان

تا بکار این دو بار رساند و طریق خاص کمان دم کیان اینست که کس هیچ چیز را بخاطر نگذرد و هیچ جو و خوش
دل نه بیند و همت خود را در ذات برهم بند و بعد از آنکه دل او برهم آشنا شد ورد هوا و هوس را
باز ماند کسی از حقایق عالم در رسته گردد و دیگر بر گرفت عالم کرد و او گرد و این کار ده برنو کیان کامل پیش
تو نشده که گرفتار برهم و خیال باشد چون کیان تو تجربه شود آن تا آن از این و برهم را خلاص کرده و به آنکه
هیچ کمال بدان هیچ حیسکه ده گردش در می آید همچنان هیچ ظهور نگرفت و عنصر را برکه و هیچ
دور بسط من و همت گردش در می آید و چون آن هیچ هیچ کمان را کسی برکند هیچ از گلش در نه بینی
چون کسی را من ازده بدن بحر باز دلها و کیفیت فرو نشسته از این پیش یاد گرفت باز به دار نادان و چون
خلاص شود بعد از این سخن آن برم اگر فرموده ای کاده نور چیز و بر خانه کوه در آمده مدت ده سال بر باخت
و غیب با مشغول کن که کیان کامل بیابد این گفت و در پیش چشم او در نظر غیب در آمد که ده موافق زمره برم
از همه چیزها و همه خواهش ها دل خود را بر کشته رفته در صحرا و کنج کوه مشغول و حیران کرد و به در باخت
و غیب می گرفت و چون مدت ده سال روز و شب خود را در آوردم مثل انگه کیان کامل را یافت
و دل خود را در ذات برهم بسته و در دم و تسکین خاص کرده از همه خاصیت های تن آزاد جدا شده
با وجیان برهم و مراقبه یاد حق در کمال ذوق و سرور دراهی باز ماند و آزاده و فارغ از تحت اسرجهان
شد و از زاده شدن و مردن دنیا   باز ماند و او کیهان پیت و هیم رسک ازجوک اشم
دیگر گفت باز و دیگر بسیار کرده ای راجه بجه دور که من پرسید یا خاطر دیگر آورده ام من و جمعیت خاطر و با
و ظهور آثار کرامت را در ضمن حکایت کاده شرح کردم و حالا بیان آن همین معنی یعنی من را از پریشانی بدن
باز و آرامش و جمعیت خاطر بدست آورده ام حکایت اوالک که گفتیر را می گویم و از دل آن حکایت معلوم همه می شود
که چون کسی کیان و دل جوگ اختیار کند یعنی لزوم ورزد و قصد عزم سلوک راه حق را پیش گرد و بر هیچ
که خواهد از جوگیان و خداطلبان کار کرده اند مشغول کند و در پیش آن تلف کند تا خاطر او از

پرسش با باز به دفعات پرسش در کشش من و جمعیت بدست او در آمد که ازین پرسش رام کرده و جمعیت خاطر حاصل
شود حالا به اگر این را دیو جسو گرفت یکی برهم و ظهور جمال غیب است رسیدن بحقیقت آن را اطلاع بر سر آن
بجایت و شور است که خان و کار و دین را با صبر رنده اصل سخن اینست که کسی تاب تدبیر و علاج خانه
این را با و تعلق گرفت را از دنیا به نه چشم بینی او را در پیش نقد و جمال غیب را شود نه و به و چه کم
گرفتار طبیعت و در را بند تعلق های هوا های نفس یافت او بجای و دوری از حق دلیل و دارو می دفع
این بجای جمعیت خاطر و باز ماندن من از پریشانی تعلقات آرزو های نفس یافته شد بر کسی که از طلب
حاذق مرشد و استاد این ترکیب و این معجون را خاص کرده که ارشاد و گرد و از این بجای خلاص گردد
و دیگر هیچگونه علت طبیعت و فنا و مزاج معرفت حق در او در راه نباید و طریق جمعیت خاطر بدست
آوردن فنای من اینست که باید که کسی خود را دور ساختن هوا و هوس بکه کرده و به صدق دل پای
خود را بر این راستی محکم کند و آزاده و هوا را مطلق بگذارد و نه بیند و خیال هوا و هوس را در خاطر خود
محو کند و فرو خوشی گزیند و اگر گاهی برهم و عادت باد هوا یا وحشیا و آزرده به دل او در آید کنگره
او را دور سازد و حیران یاد هوا و هوس و دل خود دیوار فرو خوشی بر آورد و البته چیزی اوی آید و در پیش نفس
و به سوره بدن و تعلق کردن از خاطر او دور شود ای راجه باید دانست که اصل کار اینست
که چون چیزی در گریبانش بوی آرزو او هوا باز ماند و تعلق کردن او بهر چیز بر طرف کرده او از نقل
و خوش و آلوده پاک شود در کمال عیار کرده ای راجه همچنین بدان که چون زنگ آینه خاطر و جمعیت
من و چیز از تو دور شود و دور شدن زنگ آینه چیز آزاده شدن و دست از هوا و هوس ها و تعلق
شدن از خطا و دو چار صحبت بعد از آنکه تو این حالت پیدا کنی که خاطر تو کرا بنا بی یب آزاده و یاد خود
نماند و تو از خود خواهش و هوس پاک شوی و اگر انچه دانش تو بر همه واجب باشد و دانستی و چنین
چیزی و علمی در تو نماند و در صحبت حق شدی و هستی مطلق را بیابی و برتبه رسیدی که ملا نرزد ان هیچ از تو

نا شده و چون حرکت شدی و بدیهی ترا حاصل شد یعنی این حالت که گاهی وجود زندگانی و حیات خود را حیات
ترجیب و شدائدی بر آمده فانی شده به بقای حق باقی شود و آن حالت که گاهی از زین تن فانی شده و از روح
دو در قالب بر آمده موجه رزوا باید و به بقای حق باقی گردد و این هر دو حالت را دیدی دور پس شدن از تن
در جسم و محو شدن در ذات او همین خاطر و حیث ردار اندیشه‌های بیهوده و هوس کجا باشد ولد
آرزو با یک کنون است من و حیث چون از پیش نا هوایش آرزو با بازمانده تو خود جان که من
بر جسم شدم و تمام عالم مظهر جمال و کمال من است و هر چه بنظر در آید همه جلوه من است و در ذوق و گر
ابدی بهشت ای رحیمند همه باید که من و حیث خود را در مشغول باید اگر غفلت و نادانی بار آرد باز دانش
دور مشوه کرد ادب بر که از خود زندان و فراگرفت مضمون این کیان کمال حالی شود ای رحیمند باید که
هر در حالت بیداری و هم در وقت خواب و هم در نشستن و سخن کردن و خود نوشتن و رفتن و آمدن
حیث خود را در خیال کیان که داری و لحظه و لمحه از یاد حق و دو بیان تا بر جسم غافل نباشی و خاطر نگاه داری
از پیش یا ودر حجاب کثرت باز خود بدو در جایگه روی با و رده ذوقه به بندی ای رحیمند امید وارد
خاطر را دوام جان بدان باید که دوام اسید و آرزو در بیمی و خود را در آزاد و فارغ ساخته با یاد حق و در دوام
گیری ای رحیمند این قید زن و فرزند و مال دنیوی همه موجب دل است باید که این چوک را العابون کیان
دور کرده و درد خود را یک ساعت همیشه با سرور و شادی باشی ای رحیمند انچه خاطر خواه و مطلوب
باشد و دیگر بر دل تو خوش و گره ببرد و را بگیرد و از دوستی و دشمنی آزاد و فارغ گردیده و از انکه
گویا که این ادنی و آن از تو گذشته و نظر را که تمام عالم با وجود است و بر پا و بر جاست و از وعده وارد و
قبول حیث کن و دل خود را در وابسته و از همه چیز و هر کس بگو باشد محبت هر ای دنیوی و گرفتاری بهوا و
و هوس عجب بید ابا عالم است که جان و گرفتار بهوا و هوس است همیشه زار و پی شود و این عالم
می آید و می رود این گرفتاری او و می و وری شود که دل خود را در ذات بر جسم بند و خوش شده غنی

و برهم اتفاق گردیده آزاد و فارغ شود و همچنین بدان که گیسوی نفس او بعینه بهوا و هوسها رسید و گرفتاری
دگر فتاری حب او بچراگاه دنیوی محکم بود جان او از رشته یاد عالم قدس و محبت پرهم آمدن دور است یعنی
چون نفس قوت گیرد و روح که مرغ بستان سرای عالم بالاست ضعیف و ناتوان گردد و نیز یا عقلت
غالب شود و مثل او را اگر در دریا که چون ابر سیاه روی بهوا را گردد و در رشته یاد از جهان بگریزد
و نفس نفس به محبت زن و فرزند و مال و اسباب دنیوی دگر و محبت شدن او و آن مشغول باشد
از بهر او ست و نیز ا بیکار و خود بینی و دل بستن بچراگاه دنیوی و محبت زن و فرزند در نفس است
جهان غلو کردن از اسباب و اسباب او ست و دوام در این اندیشه بودن که من این داشته باشم
و آن خورم و آن پوشم و چنین و چنان باشم و حسرت کنان بر مال و ملک دیگران و متعقب فجور و زیان
بودن و پرورش آن کردن هم نفس را فربهی سازد و پر قوت می کند و بند و قید او محکم می گرداند و دیگر
این جا شرت زنان با حسن و جمال بودن خواه در جا عقد داشته و خواه از دیگر باشند و دل
او بسوی حسن آن دلبران بستن و خورد در شهوات نفس مشغول بودن و این ذوقها و حظهای جهان فانی
چیزی دیگر در بستن و محبت را در استغفار و قرب نا پابستن این همه موجبات پرقوت و فربهی نفس است
و بند و قید حب را محکم می سازد و بدانکه این نفس و حیث ماری است گزنده و چنانچه ماری شیر خوردن و
باد را در درون کشیدن فربه شود همچنان این مار نفس و حیث شیر امید و آرزو یعنی مراد نفسانی چیزها
بیشتر خواهد شد و من چنین و چنان مراد را او آرزوها را خوب هم یافت و صاحب سامان و دل
خوشوقت و حیث با رضوان هم کرده مجوز و با حظ کرفتش و بعد بلا کشش از رده پیچ هوا و هوس فزود
می کند و چنانچه در پوست سید اهل و آن پوست او در کمال نازکی و سفیدی و در دوستی می باشد همین قسم
قید این مار نفس و حیث بجا های لطیف و پوششهای نازک و نرم پوست او ست ای رحیمند چنانچه
پیش ازین آن اولاد که نام رکھیر مشهور بر پنج هوا و هوس خود را زبون حق کرده در نهایت نوا یافته

و با هو یا ساخته سلطان [illegible] سر برآوردن [illegible] جانور پرنده [illegible]
گو تو نیز هر پنج حواس خود را [illegible] دست آورده و زبون سر پنجه قهر خود گردانید [illegible]
خواند [illegible] طرف [illegible] رسیده که [illegible]
[illegible] ادراک [illegible] حال داشت [illegible] هر پنج حواس را [illegible]
[illegible] زبون ساخته [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حواس [illegible]
این حواس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

و هیچ چیز که متوجه می‌شد و کاری خیال نبود که با وجود آنکه چندانکه او بکوه جستها و مرغوب نفس او
بود و در درون خود اندیشه تفتیش چیزی و جای کردن کلاهی و ورای آن می‌نمود و همه وقت گرفتاری کش
نفس کردید و میترا یعنی جانوری که نظر خود در میوه و درختی بسته متفید کردن آن می‌کرد و در عین
آن تفحص نگاه و دل خود از آن برکند و متوجه میوه درختی دیگر کرده در حال از آنکه بود پریده در درخت دیگر رود
و در این حال که گفته شد و در این رشته نه و بیان رحم می‌گوید نگاه در دامن کوه کشش و برگون او انجم
در خود رفته بعد از رسید در گوشه خلوت که هیچ جنبنده در هر کز بر آنجا گذر نشاید بود و صفت آن مغاره
و جای خلوت را از من بشنو که کوه آن مغاره مرمر است و در آن مغاره او با دلها جمع در آمد و برگهای درختان
با خود بود در ته چیکند و کلها بعد جا نهاده بسو مفت نه و بعد از آن بر بالای آن برگها پوست تخت آهو گستر و
و بر آنجا نشست و برخی جا کرده که درختی بر زمین جا کنده و دیگر آنجا را که انداخته سبب جای دیگر نمود آسن آن در آن
مغاره نشست و خود را در آن فکان است که من بعد انتقال نکرده و بعد از نشستن کول آسن نشست و طریق نشستن
کول آسن آنست که کسی مربع یعنی چهار زانو نشیند و هر دو پا و زانو بهم بسته ما نند کف دست
راست را بر روی بالای کف دست چپ بنهد و هر دو کف را بر ناف دارد و دم را نگاه کند که باد دم
او از هیچ منفذی بیرون نرود این طریق مراقبه و دو بیان باشد باید دانست که چنانکه آهو با صحرا به در گشت
و سیر فراغی در آمده و آن فراخ خبر دار شده آن آهو را از آن گشت بر گرد و برانده همچنان آن اندیشه عالی
و آن فسکر صاف از خاطر او رود از دیدن بعد بسوی فراغ می‌شد و میگذاشت که در به بود این نفس با آواره کرد
خاطر او را از دیدن بر سر و جنت او را در بند باز نمی‌آورد و می‌گفت که ای نفس دار کرده این کرده‌ای
هوا این نفس با ولعش آرزو می‌جوید جان وار رود در زمان گاهی اندازد و پیشانیه و جرا نه بار می‌آرد چرا بی دوی
در چراها بکوه تر از این کار و ناسود شد است باید که از چراهای خانه روی با خود در کردانیده متوجه باید و بنشستن
شوی و از آنکه بر در جای است دست و آن را با وجرا خود رد از نشد می‌بینی ما رنجه که او با رنج درختان طلب بردم

که است متوجه شو بجای کوه در آن مجلس سراسر درختان زیر بیدیعنی دل تو در درونه که مانند کوه می‌بند
نام است و در آن انواع درختان کلپ بریده باشد و قرار داده متوجه است که در درون زمین در جای است
که برکس با آن رسیده بر مراد و آرزو که از خود است جا بنده و نام آن درخت کلپ برچه است و مقصود
از درختان کلپ برچه است یا حق و در بیان بر جسم و در و یعنی این نوع دل در درونه را کدر گشته در و
از مشغول باحق کرد باید متوجه جستگاه می‌شوی که خود درختان زیر داریم و به دان را عبارت از خوش دار
و درختان زیر ببوا این نفس باید و آرزوهای جا نباید باشد یعنی چون مشغول باحق بشکنی و گرفتار ریشه باید بود
و هوس می‌کردی و اوالک نفس خود در گفت انفاس و نادان دکونه اندیش اگر تو بر آنها اوی
و یا در زمین راه گیری و یا در تخت اثری جاه نماید و هر که از ریشه باز زهی ناکه فاطر خود را و چیزی
ازو و دیدن بد سو باز نرمی و از خیالها و ریشان باز دلی بیاغت نشوی یعنی هوس جگاهه را کرد
آورده و آدم باید و حق تخریب نومید باید که عالم سراسر این حال دالله که کجا دنیا می‌آید و زاده می‌شود
و دیگری می‌میرد و در دنیا اشتغال می‌کند و یکی شادمان و دیگری غمناک و یکی غنی است و دیگری فقیر یعنی
هیچ چیز او پاینده گذاشت دلله و همه فانی است دل در این جهان بستن چیز از ریشه باید و غفلت و محبت
بر می‌آرد و چون دل نه بندی نگه باید داد و باقی است و در جهت و شادی و آزادی او کرفتار بجا
بر نجند و آن ذات حق است و چنانکه صبا و در شب نگفتن بر دستی کرد و بد دستی هیچ روشن
کرده کرد و در جنگل بر آید آهوی صحرا شنیدن آوازش نکه در دامنه کرده و جست با خود رد و جست دل روشن
سازد و ستوق ذوق شود نگاه جست و تیری در کمان کرده کند که آن آهو باین تیر کشته نمود و بنیاد این
جلسه این جا نه رود دوق آوازهای خوب و استماع سازهای مرغوب خود را کرفتار جرای وای
کرده بند و اخوز بان رده کرده و چنانکه نمونه است جستگی بر هر غیب آمده که بر جا بسته باشد این شنیدن
نزدیک در رسد و بخطوم خود پاس بدن او کنند نگاه در آن کوشش که در آن کنند و حس و هوش که آنها

چنانچه گرفتاران کور کرده حیوان آدمی گرفتار و دوری مانس بدن زنان با حسن و جمال کرده اند که
آهو گرفتاری نه بسته و چنانچه ماهی شست یکه لذت ذنبه را گرفتار شست شود و حیوان تو یکه ذوق زینه
آهو در جا امی و گرفتار کردی و نیز چنانچه پروانه روشنایه شمع را دیده نزدیک می آید و سراپا سوخته می گردد
حیوان تو بسبب ذوق دیدار زنان با حسن و زیب اخوند این زده شوی و چنانچه چنانچه مگس
بسبب بو کردن کلی بنو وقت شام در آن گل در آید و در بند افتد حیوان تو هم اگر دل [illegible]
بوهای خوش بدهی اهو گرفتار شوی و همان ذوق تو موجب محنت گردد و دیگر جانوران که شمرده شده اند
هر کدام بسبب تاثیر یک از حواس پنجگانه گرفتار می باشند و پا جان می کنند و
گرفتار شده گرد که توی که در و این هر پنج حواس غالب باشد و خود را گرفتار این حواس پنجگانه نموده باشد
حالی او از زدن کاری و گرفتاری به نوع میسر گردد و دیگر چون این قید لذت ترا گرد دل [illegible]
با جاودان که هر پنج جانور گفته شد گرفتاری ترا پیش آید و چون خود را ازین پنج لذت که زود [illegible]
البته بر سر بر بتی که از آن [illegible] هیچ مرتبه نباشد دریافت برای خاطر من [illegible] هر چیز را که تو یافت
وزودی خود دانسته دل در آن بندی و آن را خواهی که تو آدمی نفس تو باشد که آن چیز گرفتاری
تو بار خاطر و [illegible] بند اندازه و ازانچه تو گرمان [illegible] کتاب آن دشمنی با آن بر تو گران باشد نقش
بدان که در شغل [illegible] و [illegible] آن چیز تر او تو کار موجب راحت و سرور گردد و راحت و خاطر من
برای چه تر در [illegible] دارم و گویم چنان باش و چنان شو یکه آنکه مرا با تو هیچ کاری نیست و با تو جنس
[illegible] دارم که مردم صاحب تمیز و کیاخان را با خاطر و راحت هیچ کار نباشد و خود با ایشان [illegible]
که راحت دانسته باشند و با راحت و من [illegible] خاطر هیچگونه شغل با درجان نباشد و با راحت و من [illegible]
ایشان در ذات بر ایشان بسته شده باشد و مقصدی و مقصودی بجز وجود ایشان بر ایشان [illegible]
باشند بدانکه مردم کیانه و صاحبان ازدیاد [illegible] و خاطر ازیشان کم می شود و از [illegible]

و ازین گفتن من آن [illegible] باشد و گوید یکه چون مردم کیانه را بسی معلوم و دیگر که تو هم و جو ایشان با تفاوت در نظر
خاطر ایشان هیچگونه محدودم و ادب کرده از سخن درین باب تمثیلی گوش کن که بیل برهای درخت بیل
که افتد جوز بندی باشد گنگ از درخت می کند و با آنکه بکار نمی برد و بعد از آنکه سرگین می اندازد آن
برهای درخت بیل هستی در آن درخت با تفاوت از شکم او بیرون آمده و آن برها سراسر مغز دارد چنانچه
و لیکن کسی چون با آن بیل ها را که همراه پس [illegible] سرگین او بر آمده باشد لیکن به چشم که کوزه از آن
مغز که درونه ده بر بید باید تا نرانده و جب تر آن گویم آن بر بیل [illegible] چون کوز که جو هیچ میانه خالی باشد که جابر سر
سر بر بیانه شکفته نشسته باشد این مغز آن که رشته و که دوم راه بر آمده در معده فیل هضم شده باشد هستی فیل
بر چند تن مردم کیانه با حفظ دولت و با تفاوت و نقصان ظاهر باشند لیکن من و خاطر ایشان بعد از [illegible]
تمام از جهان کم می شود از خاطر ای من هر چه می بینم و از زمین و آسمان و هر چیز و هر کس از بیرون و درون
و در گوشه خلوت و در ملا و جمعیت سراسر وجود بر ایشان و ذات حق است خبر و از اید و وجود نیست بجز لیکن
و این حیرانم که در وجود آدمی و صورت او که در آن [illegible] و این [illegible] که این نیز و این [illegible]
و با من و این سر و تن من صاحب [illegible] و این [illegible] دارد و گوینده این عبارت گیست و چیست حقیقت
احوال با نیرم و حال او را هیچ [illegible] این هم از من و از ریشت موجب دشمنی میان من و تو است
که آن هستی مطلق که چون و چگونه و با نام و نشان و با رنگ و صورت دارد و در حد و نهایت [illegible]
و انقلاب نحو آن ذات بر ایشان و آن هستی مطلق منم و هر چیز و هر کس جلوه ظهور من است لیکن [illegible]
تمسک آن نسبت من شده بر [illegible] و با نام و نشان و نسبت می سازیم و مجرد دور [illegible] که پیش من می آید من
بدان سبب نزد و دشمنی همه و دانسته گرد او دارد و تیز سر نزد در ایشان بگویم و مخواهم که از وجود مطلق [illegible]
که مقصود و اصلی من بجان است از من و چیت نزد هیچ در دانسته ام داد و خود هم گفت که ذات تو [illegible]
و دانسته ام گفت که گوشت و تن تو باد و خون و استخوان و پوست و رگ و باد و مغز و با زده و جگر و گرده

و دل تو به جهت آنکه هر کدام ظاهر است که چه چیز است لیکن حقیقت تو هیچ معلوم نمیشود که توانم گفت که تو با
و بیان فرزند داده و گفته تنم و فرزند داده و گفته تو خلاف بسیار است چه آنکه تو بگوید که این تنم و آن دیگری است
و این فرزندان من و آن فرزندان او و فرزند داده و گفته من آنست که به چیز و به کس ظهور من است که چندین صورتها
و شکلهای آدمی و غیره را دیده و جلوه فرمود همین است من و شمس توام و نه غایت تو مرا گرفتار نادان و غفلت
کرده زین فرزند ساخته بودی و چون فرزندان خانه مرا ازدواج میفرمودی حال من بر اندیشه و زین کار تو واقف
یافته مرا گرفته ام و چون فرزندان در بند کرده ام یقین بدان که دیگر از دست تو بازی نخورم و گرد تو گردم
از من و جهت تو نیکو در هوس چگانه در آمده هر کدام را به جهل و کاری می آری و آزاده و به راه می شوی ورز
ز با جان دوران می یابد و لیشان از دست تو زیبا زده بیگونه حاجات برسانند و آن جمله کاری است
کرده و ده و لبوی آن ذات برهم کردی و به پا مانده است کن و در بدن با به هر طرف را گذارد که سررشته کار خود را
یا به و بعضو و خوار سیه مرا خواب کنی و نه تو محبت منی و سرگردان شوی ای خاطر دار چیست منی به بیچاره
بوجکان قیفت و دوری از حق گرفتار شده بودم و آن بوجکان به کی با افسون خواندن و دفع می نمایند یکی
افسون و دفع این بوجکان که عبارت از ترک آنچه لذت آن دل کشد خواندم یعنی از هیچ خورد و بنا بر این پرهیز
بودم و سبب این پرهیز از بوجکان رسته خلاص شدم و خلاص از این بوجکان مرتبه بالاتری می رساند که هم
زمان هیچ مرتبه یافته و عقلا کرم ایزد را مخفی دم که او بس است که مرا به این مرتبه رسانیدی و چون
به آنکه من چنین پرورش خانه دوره که عبارت از چشم گرفتن است و بر باد این دنیا آمدن در نفس بوده است
بیشترکیان و دوره یافته دیده سیه دایه ساخته و با همواری یاد داده کرده ام که دیگر هیچ غایتی از حرص و آز
مانده و هیچ شاخی و رنگ از هوا و از نفس به او نه غبار چگاه یا چه رفت و حالا که ترک هوا و حرص نموده
چو از بیش دلتنگ شده ام میدانم که به مرتبه بالاتر رسیده ام و مرا هیچ قیدی نمانده و نام دنیا داشت
و عهد و نهایت که لازم شده است از من بر طرف شده و من از هستی مطلق گشته ام و من چون دل گور ده

گرفتار جستم و از آنها شدم بدانو بسط ورزش این نفس بعد پیدا آمده که اول پاک و پاکیزه و پاک دل و خوش
گردیده ام و محبوب و محب هر کس شدم و صدق و راستی یافتم و یار هر کس و هم شدم و صاحب ادراک
و کیان کامل شدم و صورت سرور و شادی را در که دیدم و دورونه من پاک از همه اندیشه های بد
و فکرهای بیهوده گشت و دوست از چه نیک دکر در نیک کردیدم و نزدیک به پسندیده آدم و به هم
بصورت خوب برآمدم و حسن ظاهر پیدا کردم و صفت روشنی یافتم که به چیز و به کس برمن بیارستند
و شادی رفته و ده و دنیا و خود منی از من جدا شده و دین خواهیم برای من بهم رسیده و در رنگ آتشی شدم
کو بنا جب پادشاهان به زنان با حسن و جمال را یا به یعنی این صفات پسندیده را بهم رسیده است
آغاز کرد و کوی از محبت او ملک من و خاطر خود این گفتگو اکر و جفت خود را خالی ساخته با کول آتش
کو نشسته بود مشغول و بیان برهم کرده و چشمان خود را خواب آلوده رنگ ساخته نکشاده و نشسته
می بود و نگاه خود را بر رخته با وحق داده و هیچ چیز دیگر منظور نمی شد و باید دانست که در سلوک طریق چوک
قرار داده و کمیران و سالکان آنست که بدم آتش نشسته اول دم را فرو کشیدن این رعایت کنند که اسم
یکی از حروف تهجی را با بر زبان راننده شود و آن وقت دم را تمام بدرون کشد آنرا بر زبان اسیست آن
یورک گویند و بعد از دم به درون کشیده تا همان قدر وقت سه حرف گفتن آن دم را به درون نگه دارند
کنبک نامند و بعد از آن در همان قدر سه حرف گفتن دم آهسته آهسته بیرون کنند و آنرا ریچک گویند
و چون با نیطور ورزش عادت کنند و دوره در این طریق آسان شود باید که وقت شش حرف گفتن منظور دارند
که هم در دم فرو کشیدن و هم در نگاه داشتن و هم در بیرون دادن وقت شش حرف معمول
باشد و همچنین بعد از کامل کردن این مرتبه با زآن دوره دوچندان سازند و در ورزش رسانند تا جایی که توانند
رسانیده چون جوک ابیاس او به کمال رسید تن او در خدمت جان آلکوده و در بلندی و پستی هر جا که خواهد برود
اگر خواهد مانند جانوران پرنده به پرد و اگر خواهد بر زیر زمین دوره دوره هیچ چیز مانع شود نشد او الک

دیگر چون ورزش چوگان ایشان در انگشتان رسانید تن او از لطافت چون جان گردید و مقصود داد حاصل شد در
اول دم و باد او چون دم و باد سایه جان و آمدن بود و آخر که ورزش آن در انگشتان رسانید نجات
آمد و داد مانند کسی که دید که حس وجود او سبب آن زنده شده و در دین بر هیچ حواس روز بود ساخته
ساخت که غیب مانند غیب است در برخی ها مرحم به بند که هیچ جا نتواند رفت و او تن هیچ و بسته
که در تن او جا داشت هر کدام به کار خود جدا جدا سفید ساخت که هر یکی کار خود بجای دیگری نتواند
و راه خود را گذاشته براه دیگر نتواند گذرد خود و ما کار آن ماه و ماهیت برای آدمی همان از آن پیدا و هر یک کدام
بشنو که چگونه پیدا در سینه جا دارد و آدمی در جهت باطن همان در ناف می باشد از آن در گلو جا میکند
پیدا در تمام تن سراپا جا دارد و متصرف است و او بر شنفتها را که در تن باشد چنین است که هیچ
از هیچ شنفته نتواند بیرون رفت و او در آن گوی آتش نوعی درست و درات نشسته که گرم
او فرو نشسته و پرده گرفت او چون گوهر در جا بوده حرکت نداشت و او خاطر و تن را از ایشان نشان بین
باز آورد و در سینه خود یعنی در دل خود که مانند آتش است نگاه داشت چنانکه چراغ قندیل را
پرده و درانجا پوشیده بر از شده که و چنانکه آن گوهر بدست آورده به بندهای محکم بر بندد که از آن جا نتواند
بیگاری و گرفت هستی آن او خاطر خود را جمع ساخته و بعد از آن خاطر او به آلایش نکند و هیچ غم و خوشی
در و نماند و چون از کار پیدا کرد یعنی آنچه که آزرده و خواهش از خاطر دور و ورشد و چون از
تن او خالص شد نگاه اگر برای نفس با نگاه او را می کند او بهانه خاطر پاک و صاف این چنین
نفس باز دارد خود و در سینه در رنگ شیر زن که شمشیر خود بر دشمن جنگ او در سپرد و او اینک
چون دل خود را از هواهای نفس باز داده ها را یکجا یکی ساخته و به هیچگونه خواهش در در راه نمیکند
و خود آن در یک حال درون خود شد و دل خود را از تیرگی غفلت و کینه پاک یافت بعد از آن در دور
گوهر تن تیرگی غفلت و کینه گوشش خود از آن تیرگی کدورت و غفلت هم نبود برطرف شد و داد

خود را در روشنی و تابان یافت بعد از آن خواست که آن روشنی و صفا را از دل خود دور سازد یعنی آن را که
شنود که بنفس خود و بنفس حق در دست آن را به هم دور کردن از خود خواست که مرتبه فنا در فنا که نهایت مطلب
عارفان درگاه است او را میسر گردد و از آن روشنی و صفا را هم که خاص شده بود برطرف ساخت
بعد از آن او را حالتی دست داد که در آن حالت عبارت نتوان کرد و گر توان گفت که او خود را در تن ایشان
یافت که به شنود و آگاهی کرد و بعد از آن اثر آن خوب گفتن هم نبود و در که بدینی او از هیچ نعمت
ایشان ماند و دور از صفات خود مطلق فانی گشته به بقای حق باقی گردید و از ایشان باقی ماند و مانند قطره که در
ذات دریا محو گردد و محو گشت و کمال ذوق و سرور ابدی یافت و کمال آرام و تسکین حاصل کرد و هیچ حس گشت
و او یا نام و نشان چون ذات بر هم شد و سیر او از نقطه وحدت در رنگ دایره شد که آغاز و انجام او
یکجا رسید و دور دایره که بر آمده بود بجای خود پیوسته گردید و او از ذات بر هم برتر است وجود برگشت
آغاز وحدت را باز رجوع نمود در رنگ آفتاب و ذره که آن را از طلای خالص ساز ند و نام و نشان و صورت
در رنگ پیدا کرده باز چون آن صورت را بر هم زنند و در هم گویند بجای طلای خالص گردد و هیچ تعین
و صورت در میان نماند و جسد او چون صفا یافت و از آن ذره ها باز ماند و آنچه بجای خود او چسپد بر هم نام
و مرتبه کمال رسید در رنگ قطره کل که کمال آن را در اصل در آورده و مرجع نشانده که او را به مرتبه کمال
پیدا و جسد او بعد از رسیدن به مرتبه کمال شهود دریافته خبر و خبرت را که داشت و محو ذات بر هم گردید
به وحدت او هیچ خبر رسیده از شمار دوی باز ماند و محض سرور و شادی که لازم ذات بر هم است گشت
او را چه صفت دیدن و چه دیده شدن هیچ نماند و در آن مرتبه آرام گرفت و آن احوال اکبر بعد از
رسیدن به مرتبه بر هم خلاصه روشنی او چه در دل که سراسر نور و صفا گردید و تمام چون شعله چراغ در حالت
بی ورزش نگاه داشته و مانند ابر که بعد از باریدن که آب بسیار در کمال آرام و قرار بوده که هیچ رعد و برق
او را نمانده و او در آن حالت بسر برده و در آن حالت دست داد که وجود آنکه او بر زمین نشسته می بود اما بر دیوانه او را مانند

وکاه‌ان که بر افلاک واقع می‌شد چه دید و بر آمدن و رفتن ایشان اطلاع می‌یافت و با وجود آنکه ایشان
بر آسمان جدید بلبستگی در نظر او ایشان اجتناب ورزیدنشده و ایشان را مانند ذره و بزرگ تر از خود خیال
نمی‌کرد و می‌دید است و نظر بر ذات بر جسم داشته بسوی بزرگ دیگری از دو ستاره‌ها و درخشنده‌ها نمی‌بود
امیستگی بدو گر باشد او چرا ایشان را منظور نمی‌آورد و جواب آنست که او صفت چون گفت شد
بی نام و بیوه تا در وجه بیان و سده‌ای آنرا و شده و مرتبه چون گفت جا شد او چرا اینها را اجتناب شد
ولیشان را در نظر او قدر و مقدار بود باشد او دایم در دو جهان بر جسم می‌بود کاهی چه راه او در جهان برون
نمی‌آمد و کاهی در خیز در و رشتی او جسم مشغول و جهان می‌ماند و باری مشغول و جهان شد و درخشش
در دو جهان بماند در آن اما تمام سده‌ای و بود و بر آن دیگر کند ب برب که تمام و بود و بلبستند جمع شد
و باز ما ن خود همراه آمده و درخشش او بلبستند و منظور بود و جهان بماند چون ببود درخشش او و جهان
او با نور رسیده داد و در شعور آمد چه بگو این عرضه کرده گوارنده بود با مشتاق و آن دو شده است
تو نیز و آمده بلبستگی که بنظر غایت در ما کرده و این تحت روزن‌ها و انواع مهمانیها آورده ایم در مقام ان
کاه او شوکت تمام شده و مرتبه کمال یافته اند بر این تحت ها روان و مهمانی سرور شده و عروج تا کمان بافته
و بعالم بالا خرام فرموده که برای ذوق گرفتن و حظ یافتن جای برابر بزرگ و عالم بالا فرست یعنی بهشت
چون جسمهای شما تمام شده و نوبت حظها گرفتن و ذوق گرفتن است بیایید در بهشت نفیسه خود بر کرده‌اند
دیگر سوی ایشان دیده و حرمت و حرمت و رشت ایشان تحفه پیدا کرده با بسم الله فرموده در دو دیده نشیند
تخت‌ها روان و مهمانیها و آن چیزها بهشت که حاضر آورده بود همه نگاه کرده و دانست که این چیزها مطلوب
بهشت دیگر و همسنی ان با بر تو با خود بوده ایشان گفت که خاطر مرا که بسوی ذوق گرفتن و بهره
بود یافتن از بهشت یا می‌کشید خاطر چو بار در خیال کرده ایم لطفی می‌نماید حالا تحفه‌ها که آرزو بر دید بر کارگاه
جمع این چیزها خود بدیده متوجه شده بهره خود بدلو دشت این گفت و مشغول و جهان خود کرده و بود و سده‌ها ان

چون دیده که احسان او ریب مذوق گرفتن و بهره یافتن بهشت بر کدام از آنجا بر آمده راه خود پیش گرفت
در رجوع بکارهای خود نمود و چون گفت شده و یافته گر دیده بهر جا بر جسم کرده می‌گشت و کاهیکه در جهان بسر کرد
پنج و باشش او در جهان خود می‌ماند و یکسال و دو سال در آن مشغولی می‌گذرانید و چون چشم خود را خوب باز جهان
بر جسم داد غالب او وقت در جهان خودی بود چشم او درخشش شد بلکه خود را در ذات بر جسم دید که تمام
عالم را ظهور ذات خویش دید و در هر چه نظر می‌کرد خود را می‌دید بدشت گفت ای برادر چند اوالک بعد از آن که
چشم خود را مشغول و جهان بر جسم داشت و چشم آن در آن مشغولیها خالص کردید ذات او و در آن درخشش
ستارها ان گردیده بر این چند گفت این است در حقیقت اسم کیان را یعنی شناخت حق را که مانند روز است
تو گویا حضرت خورشید آن روز که آن روز بذات نور درخشنده با تمام سید الله و برای سوختن و نابود ساختن
خس و خاشاک نشسته او را دایکان مرا توجه تو چون آتش سوزنده است بجهت بر طرف کردن شور حسرت برای
تو چون ماه چهار ده هستی حالا این نور ما که ستاره‌ها این چه معنی دارد و مرتبه ستاره‌ها ان چیست ایشان بسیار
گر و کوای برادر چند بعد از آنکه سالک روزن حالت رشد و بدکه هر چه هست آن ردای بافد در هیچ دانسته ولحظه
پایه تصور کرده در همه چیز و همه جا کنور را جستجو کرد چند و غیر ذات حق را موجود ندانند و نظر او در همه چیز برای
بعد و بین ادراک و دانش او دایم و فرد رکعه و در ذات بر جسم محو کردیده و تعلق به هستی مطلق کرده محو شد
چون مرده داند و حواس بیگانه را بکار نمی‌بند و در کو بیا و شنوا باشد و خبره تصرف حق را ظاهر پرواند و دان که
این حالت را ستاره‌ها ان گویند تا آنکه سالک را این صفت میسر شده باشد که مانند سنگ است که او ذات
و سر خود را بخود در کشد جسمانی او تمام حواس را جمع کرده نظر او بر هیچ چیز نیفتد و هیچ چیز و هیچکس را
موجود نداند و کنور کاملی را متصرف تصور کند او در دین حالت و این مرتبه حاصل کرده ای برادر چند خود را حال
حالت ستاره‌ها یافته است و بدو چون ما گفت شود وقت آن چون گفت است که زبنش و جو و نیر و یکی آن ما
و هیچ تفاوت ندانسته باشد و چون حال او خوش بد در حق شده در نظر او غیر ذات بر جسم هیچ نماند

توجه با نفس و با نفس نفوذ و برابر باشد این روایت و [illegible] کبیران و ساکنان و [illegible] ماده [illegible] نبی و احسان
و کاهان و بر جان و بشن و [illegible] و جمیع و بو تا [illegible] این حالت و این نظر که گفته شد چون گشت کرده [illegible]
و محو جمال مطلق می باشم این روایت اولک اکبر آن مرتبه کمال را یافته و با شناخت و ذات حق آرام گرفته [illegible]
خلوت نموده بود و حق و حشت بده هستی مطلق و ذات [illegible] و [illegible] که [illegible] باین [illegible]
[illegible] باکره و در این طور رسید که حالا باید که من این [illegible] کرده ام و موجه [illegible] محو [illegible] کرده [illegible]
باشم اولک خود را باین قرار داد آورده و وجه خود را ازجمیع جا اکثر انس می کرده باز [illegible]
بسته و باز ضبط کرده و چشم خود را بسته و نگاه داشته زبان خود را بر گردیده [illegible]
و دوان [illegible] و دور داشته خاطر خود را و ذات بر جسم معلق کرده باید و حق آرام گرفت و [illegible]
[illegible] کرده و جان خود را از پیش بر آورده و محو هستی مطلق کرده باید و مرتبه وصول یافته و از جمیع شعور [illegible]
[illegible] گشته باشد صورت [illegible] که شعور آن را انکار [illegible] آن استغراق شاید و محو ذات مطلق [illegible]

و کمی شد بیت و چهارم سرک   در بیشم بر کرن با تمام رسید [illegible]

شنبه دیگر [illegible] گفت که ای [illegible] مقصود من از حکایت اولک اکبر این بود که [illegible]
سلوک اهل انس یعنی [illegible] مشغول با سلوک راه حق و کثرت و جهان و مراقبه و هستی مطلق خاطر [illegible]
از [illegible] و جمعیت خاطر میسر [illegible] صاحب سلوک مرتبه کمال را حاصل می نماید که [illegible]
[illegible] مرتبه [illegible] باید [illegible] که کسی [illegible] جمعیت [illegible] جهت صفت چون [illegible]
[illegible] صفت چون [illegible] موقوف است بر جمعیت خاطر و دور شدن [illegible] من و جهت [illegible] حکایت
[illegible] که [illegible] کهیان عبارت [illegible] است [illegible] که از این حکایت معلوم خواهد شد که [illegible] صفت چون
[illegible] حاصل کنان جمعیت خاطر است [illegible] اولک اکبر در این عالم سلوک راه حق نموده [illegible]
[illegible] علم کوشید و تهذیب اخلاق و اوصاف کرده درون و بیرون خود را موافق روش [illegible]

ساخته [illegible] باید که تو بهم [illegible] کوشش کنی [illegible] کار خود [illegible] صحبت [illegible]
کرده و بنقاب حق آرام گیری ای [illegible] کار است که اول [illegible] ساخته [illegible] نظر داشته و موافق [illegible]
[illegible] و مرتبه خود [illegible] کرده و کیان و درویش [illegible] ساخته باید [illegible] جهان [illegible] مبالغه نمود
و چون کسی در جهان کامل یا بدست آرد و شناخت حق را حاصل کند دیگر او را هیچ احتیاج بجهان [illegible]
[illegible] و مقصود [illegible] حاصل شده محو [illegible] کرده باید دانست که سالک و طالب راه حق [illegible] کوشش
[illegible] ساخته [illegible] کیان و [illegible] کردن و از تهذیب اخلاق نمودن مقصود یافتن
شناخت حق است [illegible] است [illegible] راه [illegible] که [illegible] گرفتاری عالم [illegible]
رها نمود و چون در این همه مراتب [illegible] طالب این امر [illegible] باشد ناچار [illegible] خاطر خود را [illegible]
[illegible] کرده [illegible] باشد [illegible] که ای [illegible] کامل من [illegible] چیزی می پرسم باید که [illegible]
آورده جواب بگو که [illegible] من شود و آن است که [illegible] از سلوک راه حق و [illegible] کیان
کامل این رتبه دارد که او [illegible] روشنی خاطر از آنچه گذشته و از آنچه آینده است و خواهد گذشت
اطلاع دارد و هیچ چیز از دانش او بیرون نیست و با وجود این حال در کار [illegible] مشغول
می باشد و [illegible] آن [illegible] کار [illegible] که خللی و قصوری در آن واقع شود [illegible] هر حال چون [illegible]
[illegible] در جهان معلوم [illegible] می [illegible] لیکن در جهان او مرتبه کمال یافته و محو [illegible] هستی مطلق
می باشد و [illegible] دیگر که عقل او روشن شده [illegible] کامل [illegible] گشته از خلق کناره می کرد و [illegible]
[illegible] بجهان [illegible] می باشد و [illegible] عالم ترک [illegible] جدا می شود و با کسی [illegible]
[illegible] و [illegible] باطن و درون [illegible] و حق آرام گرفته [illegible] معلوم انقطاع نموده [illegible]
کرده و در گوشه می بود [illegible] که [illegible] در جهان [illegible] و کدام یک از این دو [illegible] است
[illegible] دیگر [illegible] کار [illegible] که کسی [illegible] هر چه را موجه می [illegible] آن را [illegible]

و وجود با و نسبت نماید و از و در و زوال خود را بحق آشنا باید داده و لبه و وجود با و نسبت کرده و انجا و بیگانه
او را و همین چشم داشته خاطر خود را و چپ را نگذارد که هیچ چیز تفسیر نکند و هیچ جا توجه نماید باید دانست
که این حالت را نگاه داده گویند کسیکه این حالت حاصل کند او صاحب نگاه داشت داری را هر چند چون در دو نه
باید و حق آرام کرد و مستغرق هست با و حق شود و آنچه بنظر در می آید باشد آن را هیچ و فنا داند
و جهت داده با و نسبت نکند و خود را از او و با فنید و دانسته است که خواهش و آرزو نیابد این نوع کس خواه
مشغول کار و بار دنیا باشد و خواه از کار و بار دنیا و مشغول مهمات این جهان کناره کرده و در گوشه خلوت و بیابان
بر هم دیده و حق بود باشد او را هیچ تفاوت نکند و همیشه با سرور و آبادی و شادی ذوق سرمدی باشد
او را هیچ مشغولی و هیچ حال [illegible] زیان ندهد [illegible] کمال سالک همین است که درون او از آرزوهای
دنیوی و خواهشهای جهان خالی شده و رنج و راحت و انعام و دشنام و شادی و غم او را تفاوت نکند
و در نهایت آرام و تسکین بجای [illegible] دیده که همین طریق و همین روش را همین چشم داشته و از دو سلطنی
کرده با شناخت حق و شهود جمال مطلق آرام گیرد و در [illegible] هیچ ذوق و راحت [illegible]
و حساب کار و بار خود [illegible] کرده باشی و چون این چنین شوی دل و درون تو صاف و روشن شود هر چند
بکار و بار ملک و داری مشغول باشد هیچ زیان [illegible] این من و حیث عجب پریشانی روزگار
است که هر زمان یک بار دو و هر لحظه بکاری [illegible] و نهایت کار در جوگ ابهیاس یعنی در سلوک راه حق است
که جوگیان و سالکان در پی آن می گردند [illegible] و با تعلق ساخته [illegible] در ذات بر هم می بیند
و جمعیت خاطر خود را از پریشان شدن و [illegible] جمع ساخته دل خود را متوجه ذات حق کردانیده و با شناختن
هستی مطلق آرام گیری [illegible] آن نفس که او را [illegible] خواهشهای [illegible]
تعلق او [illegible] و خطرهای دنیوی دور شود [illegible] بجا یعنی تعلق [illegible] سلطنی او را [illegible]
[illegible] یعنی آرام گرفتن با یاد حق که [illegible] کرده [illegible] در تمام تعلقات و [illegible]

موجودات عالم جستجو جمال حق [illegible] و غیر هستی مطلق موجود نداند و آن کس که از تعلقات [illegible]
کمال نفس [illegible] هستی است که آدمی از گرفتاری [illegible] نفسانی و هواهای [illegible]
الیم [illegible] و با تعلق [illegible] نهایت ذوق و سرور یابد [illegible] چون
از جمیع موجودات [illegible] نور حق مستغرق [illegible] غیر حق را موجود [illegible] هواهای نفسانی [illegible]
نفس تو [illegible] و مهمات جهان مشغول باشی و [illegible]
[illegible] و نیز [illegible] بر تو [illegible] باشد [illegible]
زیان [illegible] جمعیت خاطر [illegible] و هستی و [illegible] این جهان [illegible]
او هر چند [illegible] خویش [illegible] کرده باشد و مهمات [illegible] مشغول [illegible] سالک کامل
و هستی [illegible] حق است [illegible] کرده [illegible] هر چند [illegible] جمیع تعلقات
و [illegible] می کنند [illegible] نباشد [illegible]
هستی [illegible] هر چند [illegible] اختلاط [illegible]
[illegible] آرام [illegible] دل [illegible]
و عادت [illegible] دل [illegible] گذشته [illegible] حق آرام گرفته [illegible]
و [illegible] تفاوت نکند و همیشه با دل جمع بود باشد و آن کس که در دل [illegible] ذکر حق و [illegible]
در همه چیز و همه کس ذات بر هم را [illegible] نور مطلق را در مظاهر موجودات [illegible] و چون [illegible]
[illegible] باشد [illegible] جمعیت [illegible] باشد [illegible]
که [illegible] دل [illegible] روشن شده [illegible] تمام [illegible] راحت [illegible] خیال کند [illegible]
ایشان [illegible] و جسم ایشان [illegible] و حق [illegible] چون [illegible]
[illegible] و در خیال [illegible] این نوع کس که [illegible] نسبت [illegible] کرده جمعیت خاطر [illegible]

خواه پیر و جوان از آن او بر آید و خود سلطانی را از بندگان که درین جهان باشد در ذات او تفاوت پیدا نشود
بلکه علوی خالص در هر کی که هست هر چند در زمین است و با خاک یکسان باشد ای رادمحمد هیچگونه آلایش بوی
نشود و تفاوت از ذات او دور باشد ای رادمحمد من با تو این کار را گویم باید که گوش جان نشنوی و او
دل خود جا دهی و آن اینست که پیش خود را از منظر موجودات بر داری و با بود و هوس کرده بنده و دل حکم
در هستی مطلق که او را حد و نهایت و ابتدا و انتها نیست و با تغیر و تبدیل و انقلاب است و نور غیب از آن
و هر کس در نظر داشته باشی که نهایت سلوک و کمال راه حق اینست ای رادمحمد من درین باب با تو حکایت
سردار قوم چهل سرده نام را میگویم گوش بمن دار و بشنو که در گوشه از کوه سیه کلاس نام کوهی است
و در دامن آن کوه طایفه پهلوان می باشند و آن طایفه را سرده نام سرداری بود در نهایت قوت و قدرت
و زور و کمال و ضبط و تربیت آن را و داد آن طایفه را بحکم خود داشت و حکومت می کرد و سلطنت می راند و یکی از
کسبات عیبجانه و دیگری را می نواخت و انعام میکرد و کار و بار سرداری را رواج می ساخت روزی
او رسید و با خود در گفت و گو آمده گفت من چرا خود را مقید حکومت این طایفه کرده ام و برای چه گی
می گیرم و ستادوره می فرایم یعنی اینکه کاری را می کنم و دیگری را در بند می کنم و کسبات می رسانم و
ایشان کیان و دل از من دردآزار می باشند و من مجب دل را درین کار و بار بسته ام و این کار خود خاص
شده ام و بر تقدیر فرض من اگر در آزار این طایفه خود را کنار کرم و در کسبات عفو و بند و محبوس باز دارم و حکم
و در راه باشم نیز فرش بد بخته اگر سلطنت و حکومت پا افزوده و نیابند خانشود و مرا درا ابر می گفته باشند و می چون
جوکیان دور ازان و کسبات و ترک داده باشند و در میان این قوم باشم نسق و نظام کار ملک من برهم خورد
و فسق و شور در جهات رو می آید و این داستان گو او با خود این گفتگو می کرد و این اندیشه در دل او ره داشت
ناگاه در خواب دیدم که پیری مشهور و موصوف بر سر وقت او رسید و منزل او را قدم نهاد و سرده بدان آن پیر شاد
دو ان گرویده و مقدم او را عزیز و محترم داشته و بر جا و پیشش او نشستند و شرایط خدمت بجای آورده و ابتدا

تا از آن به جان او گشاده با نواع اوصاف ذات بزرگ او را بستوده و در گفت ای پیر کامل با ذات تو
افروزی که دیدم و بغایت شاد شدم چون سالها است که در حسرت آن دم این نزدیک مقدار طلوع من بود
که در این قدم شما در خانه من رسید و من چند گاه است که گرفتار فکری عجیب و اندیشه دشوار کرده ام و
آن فکر و آن اندیشه روز و شب در سینه من میگذرد و مید دارم که سر از حقیقت حال در حق کرده و ترتیب
و این شخص خلاص سازید و این نیکو را از راه تو اب خود که مانند طلوع حضرت نیر اعظم است از پیش دل
بر طرف کنید و همچو مرد بر من روشن کرده که کیا بان و خود اشناسان عارف شبه را از دل معلوم کامل
شوند و دانش خود بیرون می کشند بعد از این سخن آن مذهب پیر با سرده آغاز کرد که سخن خوب کنی معلوم
که چند به عالم غیب گریبان زر کشیده است عالم شود که معلوم عاقبت اندیشی و همچو طلب ره داده بر جواب
پرسش یاد داده و در دل درین بسکه چنانچه برف در طلوع حضرت نیر اعظم نابود میشود ای سرده چون کسی
فکر شود و این اندیشه را بگو راه و بر که من کیستم و چه کسم و چه کنم و کی بودم و کی آمده ام و کی خواهم رفت
همین فکر و همین اندیشه دل او را روشن سازد و در آرزوی را ت آورده و هر بیعو کار را که در حال در سیل
سخن اینست که کسی چون بهار نفس کار چیکه باشد از بود ما نفسانی ز بیرون ننهد و همیشه گرفتار باشد
از ان مشغول او نهایان کند و ماهوکا ند و چون خود را در خلاف نفس فرزند به و بر خود داد زود گرش و دکا
دو بیداشود و بر گر گرفتاری و بدی نرسند و چون سالک و طالب حق را در همچو خود کند باید که خویشتن را از هم
پر ما ورز بیاورده اگر دانه و فر و پوشش کردن حضرت نفس با زا خوری و صحبت خود سازد که و فته ره شده دل او حقیقت
گرد و بر کیفات بر بیم و بگو در مطلق و بیعونه که در نظر او جز هستی حق نماند و کار او تمام شده باشد و لیکه در
نماند و باشد و باید اشتغال اکر و که تا شود بر سر جمیع موجودات نه نهد و دن بر چه باشد گفته و آن بگو را حل
در یابد و آن هستی مطلق را دان شود چون کسی خود را به جز گذارد و دل در هیچ و دن دانش و مراد او نیز
نه بند و او نا جار دو را بحر ذات بر بیم و هستی مطلق تعلق نماند و جز حق هیچ چیز در نظر حقیقت بین او در نیاید

محو آواز برای حالت گوش شناخت می‌باید که اسباب دنیوی را هیچ [illegible]

[illegible] که [illegible] برکه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که مجاورت در لحظه میرسید و باز می آمد و نظر چشم او روشن شده و دیده و دو چشم او بر طرف شده [illegible]
بکنور کمال در چشم شیخ او خانه و در آن جنگ می بود روزی سر ده بقعه ملاقات پرنده متوجه شد پرن آد چون [illegible]
شود بعد از مدت دیده دید از جا برجست و بر دو شوق تمام کرد بگرد او در کنار گرفت و پرسش احوال هم
نمود پرن او گفت ای سر ده دیدار چشم گلا روشن ساختی دانه و بدن او بی تو خوش تمام جدو من داد
یافت من انچه یافت و جستجو کرده محنت کشیده بجوم اینک دولت دیدار تو یافته وفا دارد بر چشم جبار [illegible]
که یافت و جستجو من هیچ نیک داده که گفت خاطر برد و شاد رحیده و ترتیب آل کرده و بعد از ان گفت که ای
سر ده چون با و چه حال داری فی الجمله دانه که هیچ جوی و شوبش عارض او نیست و اندرون دل تو از اندره [illegible]
و جوستهای بر خوبی پاک کرده و چیزی را نمی خواهد و پرشان نمیکرده و من که بنیز کوکو طلب و دریافت و شغول
شود چیا که جستجوی و خیال و حضوری و دانی را داشت لحظه ارام و قرار جستی و تماده داری بینی غیرت دخو به ورد یافت
داری سر ده بار گفت که از غایت تو جهت جستم و خاطر من هیچ چیز طلب نکند و در جستجوی نمانده هیچ خود [illegible]
و این جهت لیکن تو از من به پرسیدی که سر ده تماده داری من بگو که تماده و چه معنی دارد پرن آد جستجو کرد و گوی
تماده جهت که آدمی بر چه مشغول سعادت و خوبی بود و خفته از دنیای کار خود روز فرو کند و در لحظه دل هم غفلت کند
و در وند و دل خود را بکار او خوبی نه بد مه چون هیچ خوبی شما و مراد او زاده او را جون نفس وراثت گیان [illegible]
بسوزد و نابود کرد و بینی او و در هیچ جواد پرسش و خوبشی نماند آن را تماده گویند و نیز چون کسی را مشغول بان
بر جسم کار دست و بدکو هیچ سبب و هیچ واسطه از آن حالت لوتشی پیدا شود و ده به ده دو کار یاد کرت
از نظر او بر خیزد و جز بکنور کمال را نه بیند و خاطر او هیچ چیز نگذرد آن حالت را تماده گویند سر ده گفت ای پرن آد
کسیکه طالب حق شده و دوری آن طلب کرده و در رسش و در ادراک را یافت چاره دل و در دو نماد ، دیده و حق دو بدن
بر جسم بعد او و جستجو و شغل بار او نیع شود و خبر دیده و حق فرزند و قدم پس دیده در دست که این نوع طالب از حق و جاه و نسبت
و جهت با تماده باشند پرن آد گفت ای سر ده من از شنیدن تو نهایت خوشحال گشتم و دل من که حالت خود [illegible]

و دانست که با پیدا کرده بید و خاطر من روشن شده و در و نه کمال سروی دارم یافت و هر چه از الاشش انگار و حفظ
همی با من بعد سراسر بر طرف شده و از تاثیر جهت تو نهایت ذوق و سرور یافتم و ای سر ده من با تو از سلوک [illegible]
حق و دیهان حقایق همین قدر میگویم که ابتدا از که خاطر و جهت کسی از خود پرش بر نماند و آنند و دیده از [illegible]
شد نهایت ذوق و سرور نصیب او میکرد و کمال حال سالک همین است که خاطر او از دو جهان بر بو و نماند
سر ده و پرن آد بعد از این گفتگو هر کدام بکار خود رفته و مشغول کار خود گشته سر ده را که بعد از تمام جهت و چشم
سرک او از چشم برکرد
با تمام رسید به حوالیه
نشسته اکبری می زده که با او گفته شد که جمعیت خاطر و برجا ماندن جهت دولتی بزرگ و نعمتی عالی چون [illegible]
و حالا که چه می آید که از سبب پریشانی خاطر که جمعیت نصیب نشده و باشد وجهت جه تفصیل می کرد و شد محنت
بسیار و غیبه بر دو در ان نه تمنیت اگر خاطر او برجا باشد و جهت او بجا جسته و ده و به شد به اکبر این [illegible]
این چهوا قانی که عبارت از جان جان دار است در حقیقت بجان مردم انگشت دو دو را عالم لطافت و ذات جسم
نسبتی خاص است و از ذو فیض می یابد و از ذوری ولکن نصیب پریشانی جسته و روحهای ما و کیانت پستی
و آلوده و به جانیت آب و گل او در محنت می نشسته و سرا سر عذاب برای او است که چهوا قانی فرحت که در دم
جواد پرسش و رسید و خاطر است و اگر فارغ خود را ز محنت او را جهی شود این چهوا قانی حیوا نیز چاره پست
که چاره جان و تشویش های آن داری که با شتاب رگ نده او است که از هر طرف روی نشسته و می کند و نیز جواد
و حرص که با از این است که وجود او و دو به دو سبب شده و بر که و این چهوا قانی کا و است که از سبب حرص خوره که آب خورد [illegible]
و در و نکته اعمال زشت در جستجوی نفس فرو رفته و در مانده شده و نیز این چهوا قانی جانور وحشی است که از جنگل عالم
بر طرف میکرد و جا بکه داد بار ارام و آسایش باشد نمی دهد و پریشانی می شد ای را جمند جانکه صاحب آن کا و که طبیعت
خوردن در مانده گلی دار که دیده باشد نه بیرکرده او را از آن گلی دار بیرون نمی کند خود را باید که روح و جان را [illegible]
که گرفتار اعمال زشت و در مانده کردار و خود گشته نه سرانجام از آن در مانده گیر باشد و ده را که گرفتاری غلامی [illegible]

[illegible]

[illegible]

خواهد بود و حسرت و غم را با خود همراه خواهد برد و این پرده از احوال دنیا دل گرفته گردیده از خانمان خود برآمد
و هر کدام رفته جدا جدا گوشه‌ها ساخته و به عبادت مشغول گشته و در وقت اجل تحسر کشیدن گرفته و دیگر
فارغ از کار دنیا چون می‌بودند و تقاضای آن مشغولی کنار نبودند و در جای خود باقی بر آمده بیرون گشته عالم
پیش گرفته و به هر جا رسیدند اتفاقاً در آن سیر و گشت با هم رسیدند و با یکدیگر ملاقات کردند و پرسش
احوال آغاز نمودند اول بلیس به بیاس گفت که من ترا بغیر از جان عزیز دوست می‌داشتم حالا بیا بازگو
تا دیدم با من بگو که چه حال داری و چه خواهی و چه حکمت که به بخت و عبادت کردی تا شغف و رنج کشیدن تو
... و تو به من گفتی و دل و کار خود با من بگو که ... هیچ فرق و گفتی داری و عقل تو بر جاست و چون
ترا ... بخت و عبادت کشیدن ام تکیه به دنیا شناخت بر داد کار است گو که ام کیان یافته و شناخت
... اخلاص کرده و کسل و غیرت داری بیاس در جواب گفت که در کار این نهایت بختیاری من
این بود که بد را و بد بود ترسیدم و تردید دیدم که کسل هیچ است و کسل در جای من در این کار دار گاه
آنچه در هستی هست ندانسته بودم و در آنچه گذر است باده دیده و دیگر ندانسته بودم و از این دریا خود گذر
گرفتاری دنیا به آن گذر رسیده دیدم که در جای میسر شود در کار این آنکه از آن کیان خلاص شده دل خود شد
بر دولت بر جسم زیسته به هر چه بر کسی رو نگفتم دیده دیدم و در سفر پر نشیب است و جای به موجودات آن گونه
شاید و متعهد ام که در این جا باشد و اگر قید گذرد و دید رسیده به نیز دیدم در این کار به بدی آن حس که بیاس
در دنیا گشته که در جای میسر شود در کار این آنکه گرفتاری دنیا و مشغولی با زن و فرزند و اسباب دنیا که صحبت
بیوفا و به بعضی وگشته است برای دفع این حجت عالم خاص کرده ام کیان انکار نموده ام کسی از کار
این کار دل در رنگ برگ آن در خانه بم که در رفت آنکاس حیک گرد دیده به زمین افتاده ام که با حوادث و
... در گوشه‌ای آمده و به سوی فلک از و رفتار کرده‌ام و به در زمان که به وقت مسکوم و به خاک کیان می‌شوم
این کار جاودانه آنکه زاده شده و در زمانی آمده و در صحبت و غم گرفتاری که در هر جا و در دای گشته و

بپرسند و می‌جوید و بید و در گرفتاری این آمده رفت از دنیا گو و کسل که بیاس بیاس ای نکو
مبادا که چشم بزرگ تر از   ... چشم پرگون تمام شد
نیست و در آنجا چنین گفت که من با از حکایت بیاس و بیاس که در گفتم ایشان چون که ما و جد
بود از بود چون اجل ایشان رسید از این عالم رفته و بوم رسیده پس باید دانست که کسی تا که
گیان خلاص کند از گرفتاری این عالم خلاص نشود بود زنده در آنچه اگر دل که و خوش شناخت می‌باشد
و دو که با خود داده و مشغول گرفتاری اسباب جهان بود و در دنیا بود و پرسش او باشد او در دو خوش
کاذب و نادرست باشد و اگر کسی چو در از مشغولی این جهان گذرانند و جمعیت خاطر دست نیاورد چشاد
از دو بدن و پرورش باز خاند که باید و عارف نباشد و به بوم زنده و هستی است که هوو چون دل و
از بود و پرسش نفس باید پاک شده باشد و با پرورد و کار خود نعمت دولت نمود باشد بغیر هر چه مشغول کار و
بار دنیا باشد مهتر نیست هستی است و دل و دو نه درست و آنچه با گشته افتاد که این هر شده و در این مستور کامل
فرد که بد این عالم آمدن و گرفتار مشغولی با زن و فرزند بودن سراسر محنت و عذاب است و در این مشغولی جهان در
لعنت بود حکایت کرد این دلها که گیان و شناخت سبب صلح است حالا حکایت نمود من احوال گرفتاری
شیخ گوید و ضرر و زیان دوری از آنچه و در نیکی کیان و شناخت مبدا در مشغولی کشید و حقیقت خاص گوی
بسم گوید که هیچ نوع آن نوران رسید گشته است اگر چه این مایه چیزی خوب پرسش حالا از من جواب
آن را بشنو که این تن مرکب از آب و گل خانه روح که آن را جان گویند است و جان از عالم صفا و لطافت است و این
تن که هیچ رو به پستی دارد که دل و گرفتاری لازم است که سراسر محنت است مدام که آنچه از جنس آب و خاک
آن است مثل زن و فرزند و مال و اسباب دنیا به موجب گرفتاری است مطلب که پرورش تن را وسیله جهت
و پرورش جان را پیش نظر داشته و آن گوینده گردد و هیچ بود و پرسش ننماید و از او مطلق گردد و صحبت خاطر
دست او داده و صحبت و من او هیچ جا پرستان نشود و در شما است از گشته گرده خود را نداند و گو گشته است

از هر کس و هر سو بر دیده گردد و دیده که از جمیع مظاهر موجودات وجه پاک حضرت عالم جلوه گر می شود دیده مگر دیدهٔ
او را که دیدهٔ هر کس و هر چیز را جمال بر جسم رفته و تفاوت از میان چشم او برداشته شود و چون او را در این مرتبه حاصل
گردد همین بدان که او چون فک شده و بوجه لطیف او دست یافته صفت چون فک آنست که انگار
او در بر خویش و محو را در میان نه نشسته و جمیع احوال و حرکات و سکنات را حواله بذات حق محض خارج کرده و
از محو بدو خانه دلمش کرده و هیچکاری را هیچ معتبر نداده و آنچه از احوال خیر و ثواب از ده و دفع شد تمه و ثمره
چشم دل و دل بگوید و دیده که هیچ گله و از ذره چه در این عالم و چه از آن عالم که از دو گذرد و ذره تا
شده از او منطق گردد از جنت نشان آزادی و این است صفت جنید ... و بدان ای برادر که مشغول
این جهان و اسباب جهان کاری ... و علاج این کار آنست که همه باید که از دل دور دو هیچ چیز را
و محبت زن و فرزند او در قالب نشود هر چند بظاهر مشغول کار و بار باشد چون از راه دل ... و آزاده بود
علاج و دفع این کاری که ... را هیچ ... قدرت ساخته باشد ای برادر این جا مراد آن که از ...
حقیقت امواج و آب ... حضرت خورشید ... و هر کدام از این ها ...
آدمی و گاهی شکل حیوان ... و انواع در جانی که ... و ... می آید و می رود و این کار
خانه در گرد می باشد ... این ... و این آمد و رفت ... که خدای تعالی ... کامل است
که آن قدرت و آن تصرف بر جان ... می نماید ... و ...
که این مجنون و ظاهر کردن ... آن قدرت و آن تصرف الهی نسبت بعضی بنده ...
و نسبت بعضی ... که ...
... قدرت الهی ... موجودات
آن که از هوا و ... عالم ...
... از آن ...

مشغول بازن و فرزند می باشد و گرفتار هوا و هوس نفسانی باشند نسبت بایشان از آینده می باشند که
هر بار ایشان را باین دنیا می آرد و می اندازد که آن قدرت و تصرف الهی را این قدر قوت است که
صاحب هر سه عالم را که ایزد باشد باین دنیا آورده بود و داد و با آن کمالات ذاتیه خود در این عالم زاده شد
بود و جمیع وی تماشای بزرگ بسبب آن قدرت و تصرف کامل باین عالم می آیند و زاده می شوند و این
وقت که در رنگ عقاب از جو الطبع طعمه بر زمین می آید و می جهند و هر بار زاده یکی دو هم این
آن قدرت و تصرف است و جان را که گرفتار انواع درکات دوزخ و در ... می گردد نیز در سبب
آن قدرت و تصرف است ای برادر هر چند که از هوا و هوس باز مانده ... جلال مطلق گردیده و این
گرفتاریهای عالم را ... دانسته ... و خارج گردیده از آن قدرت باز مانده و هر جا که شده
چون فک شده باشد و از این عالم ... و ... دیگر باین عالم هرگز نیاید ای برادر هر چند من از مشغول
... در عالم کسی را مطلق منع نمی کنم ... که البته ... کرده و ... بر جسم کنده می گیرم
که کسی هر چند مشغول کار و بار خود باشد و در معامله ... و ... باید که دل خود را بکار ... دنیوی نزند
و از لطف ... و ... فارغ کرده باشد خاطر خود را مشغول یاد حق ... و نگذارد که هیچ گونه از ...
و هوس در دل او بگذرد و از همه چیز او مراد او یا حق گشته از یاد حق لذت گیرد و بذکر نام و زبان
کام خود را شیرین کرده اند و چون چیزی غیر حق پیش نظر ... دو ... از آن حق شود یقین باید که
آن ... لطف قدرت بر جسم ... و ... بر جسم چیزی نباشد و بعد از آن که دور ... نسبت
شود مشغول کار و بار ... هیچ زبان ... و ... که ... و ... شود و ...
باشد ... که باشد ... حق باشد ... ای برادر ... هر چند دل خود را برای حق خالص نمود
و محبت ... مطلق ... شده باید که ... خود را ... خاطر خود را از ذوق ...
... دنیوی ... مشغول کار ... آدم ... مشغول ... دل خود را کسی از ...

بذوق و ...

بحث مثال و خیال باز رسانید ذات او چون گوهر نورانی او با ظلمات کمال عیار باشد اینجا معلوم کامل و دور حجاب
درگاه حق بظاهر مانند خس و خاشاک پر اجسام باشند لیکن در درون چون گوهر بر جا باشند که بعضی هم محجوب
و نفوذ دارند اینجا معلوم میگردد و دل ایشان بخزانه و نوری که بنظر درآید دیده نشود و با حق باشد چنانکه ایشان
در شناخت و معرفت ذات حق کمال آدم و تسکین خاص شده باشد مانند کسی که در خواب سکوت باشد
که در آن خواب کردن خواب نه بیند و چون این حالت کسی را دست دهد و سکوت گویند و در این حالت ...
کرده و حکم کرده البته او را حالت ... میسر گردد و ... حالتی است که بنده از صفات خود ...
بیگانه حق گردد و چون حالت زیاد شود ... حق شود و در یابد ذوق و سرور ابدی ... از تغیر و تبدیل
داشته باشد و صفات کمال او در ذات ثابت شود و مرتبه نصیب او شود که مرتبه برزخ است ... و چون
این مرتبه کمال رسید ... شعور و ادراک ... بسلطنت شود در لسان ... اندکی ...
برده کرد و نفس بدان که ذات او چون ... در انواع ... و خود ...
و حظ از و گرفته آید یعنی از صفات بشریت بر خواسته بذات حق باقی شود و تمام موجودات و ...
جمال و کمال خود داند و نور خود را در همه سیر و همه کس ظاهر بیند ای برادر چون در حقیقت کاینات کامل است
که چندین ... که در چندین جا دیده میشود و معلوم کرده ... این صورت ...
آن معنی ... در میان آورده ... و کثرت و ... وکیل ... از چندین ...
بجز آن چگونه ... و ... و تفصیل حال وحدت و کثرت در برابر ... مثل ...
است ای برادر آنچه دیده میشود و بنظر در می آید صورتی ... عالم ظاهر گرفتار ...
ازین ... صورت ... بحقیقت ... معنی ...
است از عالم لطافت و ملک ... که از آن نظر ... شود ای برادر ... آن ...
اصل ... و آنچه همه ... است که همه جا ظهور او است لیکن از ذات او هیچ نشان نتوان داد و از او

اظهار یا نتوان کرد و بچه اگر ذات او را ظاهر توان گفت و نه باطن که اگر ظاهر گویم پس ... و نه ... داده ...
دیده و اگر باطن گویم پس این ظهور از کجا باشد و نه دور و نه نزدیک توان گفت و نه بزرگ و دراز و ...
بیرون است و آن ... را نه شعور توان گفت و نه بی شعور بجهت اگر با شعور گویم پس این شعور ...
... اگر دیده ... می شود و همه در ذات او با شعور چگونه باشد و اگر شعور با ... کم شود
... علم او در شعور ذات او خواهد بود ... شعور ... که باشند ... لطیف او ...
چه توان گفت نتوان گفت در حق او ... برتر و بالاتر است از علما و دانا ... عبارت ...
و از چگونگی و کیفیت بیرون است ای برادر چون حقیقت آن ... را شرح گفتم ... مرتبه ...
مرتبه ایست که اگر طلب آن بر آسمان و ... که در پایان و تحت الثری ... نتوان یافت
اگر ... زمین ... نشان ... هرگز ... چون ...
و ... گرد ... نور سلطنت ... مرتبه ...
برادر هر چند کسی از مرتبه ... دور باشد ... مرتبه ...
این طلب و خواهش نشان بزرگیست برای ... حالت ... که ...
... اول ... ای برادر ... در خاطر ...
... لیکن چون خاطر او ... و ... ازل و خیال ...
... بدان که ... و ... در لسان ... گرفتار ... جهان ... او ...
ای برادر ... جمعیت خاطر بدست آورده باشد ... باشد و هیچ
... باشد و این عالم ... کمالات ... ذات ...
... وحدت ... این نوع ...
... و گرفتار ... ذات ...

مطلق بسته شده از هیچ قید با داو رسته گردیده او را هیچ تعلقی نمانده باشد و او را هیچ
و مراد او در جهان همه این طور کسی را آلایش تعلقات نفس و پاداش خود نیست و اینده و هستی و هستی این جهان گذشته
بلکه نفس جان که او از ورها نه یگانه خودکار جهان گذشته و دنیا کنار رسیده است و هیچ زمانی و جایی در وصل
او نمانده است باید دانست که صاحب این حالت بمرتبه رسیده که هیچکس جز او آن مرتبه نرسیده و کسی
نمی‌تواند نصیب او شده و صاحب این حالت گذشتن آنین از دریا و کنار جهان در نهایت آسانی باشد
در رنگ اگر عمری بگذارد آن گوهر از یاد نیستم و کار و در راه او شده و آب باران آن در برگرده باشد
گذرد و نداند که از جای رسیده گذشته و رنجی در آن گذشتن کشیده باشد ای رای چند و کسی که امید و آنچه در دل
او کرده باشد و آزاد و فارغ شده باشد در نظر همت او کوه طلا که سیر باشد مانند کوهی بود و هر دو
بر سر عالم پیش او خسی بیرزد ای رای چند مردم که با او اهل معرفت که با حق آشنا باشند بدانند که بهشت
تن و همه خود را دوست نبینند و آسایش و ذوق تن را پسندیده و خسته نشوند سپس این روز و ال علم
که همه از برای آسایش و ذوق تن است چه گشته و این همه چیزها که بلطف حق کسی میتواند یافت نه تواند
ای رای چند سلا و کسی که در وجود او بیاید و حق آرام کرده از چیزهای دنیوی و اسباب آن را و اگذاشته باشد
بیکی هیچ چیز او را نتواند فریفت و روی با لذات دنیوی کرده نه در رنگ کسی که طعم شکر را بداند خورد ان
را دیده باشد و هر چند در ادراک و دانش او شوری واقع شده باشد و اگر جای غریب او هر چند گوید که خود
شکر تلخ است او هرگز از آن شکر لذت و طعم شکر در دیده نکرده و نفرت و دوری نگزیده و بر همان عقیده خود بود
و بر جا بگوید زنهار و جوان که با همه یگانه و آشنا با همه محبت او دارد و در دل خود جا داده باشد خاطر او تعلق گرفته بود
و از شوهر و اسباب خانه از دل بیگانه باشد جسمی نه اینکس که دل و درون خود را با هیچ تعلق بند
و آرام داده باشد غیر بهیچ و هستی مطلق در دل خود جا نداده و با همه بیگانه و آزاد و بی تعلق باشد و هر چند
ظاهر مشغول کار و بار جهان بود که مانند مردم دیگر در داد و ستد تعلقات نماید لیکن لذت او در محبت حق باشد

و آرام و قرار در درون او باید با هستی مطلق بود باشد و در همه حال چه در خواب و چه در بیداری و چه در نشست و هم
در خواستن و چه برخاستن و چه در رفتن در جان اندیشه و خیال بود ای رای چند مهوی یا گذرد با احوال دیگر جا
یا رفته از دو دور شده باشد و در این حالت نصیب می‌گردد و کسی که صاحب این حالت باشد خواه جا
در آن او باشد و خواه برآید او موجود باشد و صفت موجود از دوست وی ای رای چند کسی که از محبت چیزهای دنیوی
و تعلق کردن خاطر او برآت نفس یا گذشته باشد و دور با هیچ گله و آرزو تعلق نمانده باشد و این
حالت نه کسی یا کسی صفت چون شکر او را حس شده و چون شکر او را کشش و آن باشد و غیر او را نسزد
و گوهر یکی با محبت و تعلق شده در این جهان زنده باشد او چون شکر و آزاد باشد و کسی که با تعلق
خاطر زنده در درون دو روز چوب و بوستان دنیوی شده او گرفتار و در قید مانده باشد ای رای چند مرد سالک
چون این حالت دست دهد که بر همه نصیب او شده و با ورسید و آن لب زنده و دوری کرده زنده و طلبی نماید
و گمان که او را جسم فرت خواهش و آرزوی آن کند و بر آنچه از او فوت شده باشد افسوس نخورد و با معلوم
بود و صفت آتش یا بدیده و با خورد و خرد و بکلان کلان شده چون کسی او را بخود جمع و محبت پیش آید او را جمع
نه در کند و ندال فایده و در دو جسم دیگران در دست و بکلی شده و غیر خود به بود و خواهد که مردم منفعت
باشند این نوع مجوری آنان موجود است و بر چون موج رسیده و کسی که حالت چون شکر داشته باشد او
یخ در دست و انعام و دشنام برابر باشد و تفاوت نکند ای رای چند موج و حباب از دریا چیزی و در هستی
صورت آن را دیده و تحسین او در دست بدو خود خیزی چیده و از وجود جدا از آب در به تصور کند و در حقیقت
آن موج و حباب را هیچ بود وجود نباشد که در دریا هستی آن این عالم و تعینات عالم هر چه دیده که شد
از جهت بر جسم وجود کسی و بنظر در می‌آید و هر کو آن را بین آن را بود و وجود نسبت لیکن در حقیقت وجود جز
بر جسم وجود هستی مطلق باشد و این همه او نقشهای عالم همه موج و حباب باشد علت بر وجود او
را چند یا گذشته و دیگر که ای مرشد کامل ای حقیقت حال من و خاطر ما یا من فرماید و بعد از تعلق

تقسیم کردن او را او به جا ماندن او و در شرح فایده و نیز قسم و نیز جمعیت خاطر او و بر جا ماندن چت
گوید که چه کار باید کرد که چت برجا ماند و پریشان نشود بشنو گفت خاطر و چت پریشان شدن و بیرون
دویدن آن با جسم پیوسته وابسته است و جدا یا در جهان نشود در رنگ سفیدی برف که صفت ذات دوست
جستن صفت ذاتی چت و خاطر بیرون دویدن و بعد جز تقسیم کردن است که چت و پریشانی جیت
با جسم باشد و چنانچه تیل با کنجد باشد پریشانی با چت باشد پریشانی و بیرون دویدن چت وقتی دور گردد
که چت انبوه شود و در باب انبوه کردن و معدوم ساختن چت اکثیران کار کرده و سالکان راه ریشیان
طریقت دو چیز قرار داده یکی از آن جوگ باشد و دوم گیان بود و آنچه پرسیده که با من معنی جوگ و گیان را
بیان فرماید که با کیفیت جوگ و گیان بر من شناسم گفت ای رام چند معنی جوگ توجه خود را بند ساختن
با آنکه نباید گذاشت که چت به بیرون دود و بحرکت نفس نکند و مقید شدن با آنکه فقلی از گشودن چت و
نشود و معنی گیان اندیشه کردن باشد در کمالات ذات بر جسم و فکر خود را صرف نمودن در صفات کمال
حق بود و چون اندیشه او تقسیم کند به بقای حق ناچار خود را در جنب بقای حق فانی داند بود خواهد دید
حق بسیج چیز و هیچکس را وجود و ابدا نسبت نگاه نمود و عارفان درگاه خداوندی و سالکان طریقت جنبش
پران را یعنی آن باد و دم که عبارت از جان بود چت گفته اند و گیان چون با دو دم را که عبارت از جان
بود هیچ جوگیان مقرر کرده اند و در گردش و نگاهداشت و نگهداشتن مراقبه و محافظت کن
و ورزش آن را به کمال رسانند ناچار ملکه جان چت شود و جمعیت خاطر او را میسر گردد یعنی چت او
انبوه گردد و چون چت معدوم شود و از و اثری نماند آمدن و رفتن این جهان از و بر طرف شود و کرامت
نشود و نیز و چنانچه چون حضرت پیر اعظم لبرابشد منسوب و در ره و آمدن و رفتن معدوم ساختن و زر
کردی بر طرف شود و زر آمدن و رفتن باز ماند را چنانچه گفت ای مرشد کامل گنا فرماید که چت عبارت
از جنبش باد و پران است و این باد است که در خانه و منزل دوست که می آید و مرود و تن را دوبنیت

این پران آمد و رفت و لقد گردش این پران و ضبط نمودن این به چه نوع باید و به سر ضبط به نمود نسبت چه
گروگراری رامچند مقرر است که کسی که در مقام جوگ ابهیاس شود و خواهد که ضبط و محافظت پران نماید اول
باید که آن تماشا که در آن طریق جوگ ابهیاس را بیان کرده اند بشنود و مضمون آن را به دل و جان جا کند
و از و خیال گرفته کرده و در این جهان روغن یا دو نایسته دانند و ملحد این جهان و نام گذاری را جمت
نه بند و از خواهش و ناخواهش آزاد و گوشه گیرد و دل خود را به آنچه گذشته است نه بندد و خاطر خود را بر جوگ
ابهیاس آورده و محافظت کند این طریق به دو کار جوگ ابهیاس است و محافظت و مراقبت پران از این
روش به دست در آید و جنبش از پران بر طرف شود و طریق پورک را که عبارت از کشیدن دم باشد
و کنبهک را که عبارت از نگهداشتن دم باشد در درون و ریچک را که فرو گذاشتن باد و دم باشد از زبان
حق به بردن جز تقی و قعده که نموده اند رعایت کند و در خلوت نشسته مشغول و میان بر جسم کرده دل
خود را یکی کرده و در فسو نگه خواندن آن فرموده شد بخواند و هوس خود را گذارد که بی سوهی کند آن زمان
و ورزش این نسبت به کمال رسد و جنبش پران دور شود و طریق ضبط کردن پران این است که پیر با و پران سالک
در آمدن و بر آمدن دوازده انگشت مسافت مقرر کرده اند چنانکه باید که وقت دم به درون کشیدن
این رعایت کند تا که دوازده حرف بر زبان راند و آید آهسته آهسته دم را به درون کشد این را پورک
گویند و همین نوع تا مدت دوازده حرف گفتن آن دم را به درون نگه دارد و آن را کنبهک گویند و
گذاشتن دم هم مدت دوازده حرف گفتن آهسته آهسته دم را فرو گذارد و آن را ریچک گویند
و باید که مربع نشیند و کف دست راست را در زیر ناف بر دست چپ نهد چنانچه پشت کف
دست راست بر روی کف دست چپ باشد و در درمیان لب به سر زبان را که در نیز به برآن سوراخ کام
کام است به نهد و آن را بپوشد و در تن سه رگ است که راه آن به دل است گفته اند و آن ایرا و پنگلا و سکهمنا
گویند ایرا در جانب چپ است و پنگلا جانب راست و سکهمنا در میان است که باد و پران چت از آن

می‌آید و همچنان باد پران از دهان برآمده [illegible] رفته در اوج دم دایره که بر بالای [illegible] سر کشیده ام
جا می‌کند و می‌باشد باید که چون گاه آن باد پران رود در جهان هیچ فکر که واقعه و گذارد که از راه بالای [illegible]
بیرون رود و گذارد که پایان آید و گذارد که از هیچ راه منفذ بیرون نشود و از هیچ منافذ و سوراخهای
بالا و پایین راه که درین باشد محکم گرده و محافظت نماید که اصلا باد بیرون نتواند رفت و در وقت
محافظت و ضبط چون گاه باید که دل خود را جمع داشته خاطر را مشغول هیچ اندیشه و هیچ فکر نسازد
و هیچ اندوه نکند چون این نوع کند نفس را عادت که باین ترتیب ضبط باد پران قبول کرده و مقصود حصول
شود و درین روش و طریق راسخ شده و از همگیان انکار کرده ضبط باد پران را خاص [illegible]
راه نماید بران طلب نماید که ضبط باد پران بدست آید و چون این پرانایام را که عبارت از ورزش این
نسبت است نماید باد پران از جنبش باز ماند من و چیت از درست باز ماند و چون طلب خالص کامل عیان
گردد و نفس و خویش از معهود دم رها بشود و ابعاد از معهود دم رها شده فانی من و چیت کسی از گاه دون درگاه حق
گردد و بمرتبه رسد که از آن بالاتر هیچ مرتبه نباشد و آنچه باید شد عرض نمود که این مرتبه کامل مذهب جمعیت
و در جای [illegible] من و چیت را از درست باز من مشرح نموده و با من حقیقت حال من و چیت را فرموده حالا [illegible]
من است که کیان کامل را با من بگوید و مرا رهنمونی کنید تا آن که کیان کامل را دریابم نشسته و نمود
آن رامچند تو درین حقیقت کیان کامل را میخواهی خلاصه کیان و دریافت حقیقت آن است که تو برهم
یعنی از هر گونه موجودات و تعینات باید که تو این همه را ظهور نور کامل [illegible] نفس خود سازی که [illegible]
و بجز حق را نبینی و آن ذات برهم که او را حد و نهایت نیست و از نهایت جهات منزه و مبراست
و چون [illegible] با او روداده نمود این صورتها و رنگهای مختلف ظاهر می‌شود و کمالات نمود و ظاهر می‌سازد
و در رنگ طلای که [illegible] که صورت طوق و یاره و خلخال و انگشتری و دیگر زیورها از صورت می‌گیرد و نمود
پیدا می‌کند و در حقیقت چون بنگری غیر طلا [illegible] نمود و آنکه از زیورها نمود [illegible]

از وجه نمانده ای رامچند چون هنگام ظهور اتمان و هستی مطلق باشد و غیر از ذات برهم و هستی مطلق را وجود نبود
نمانده ازین جهان [illegible] که [illegible] گویم دیگر اکویم که این جهت است دیگر اکویم که این نیست
و چون هر چه دیده می‌شود و آنچه می‌رسد همه ذات برهم است پس بگو که کدام یک را بوده نسبت کنم و کدام
یک را گویم که در اندیشه [illegible] است ای رامچند ذات برهم که [illegible] و بالاتر و بی حد و نهایت باشد
و ظهور او چگونه بر جمیع [illegible] در خورشید و ماه و چه در آسمان و چه در زمین و چه در سنگ و چه در کوه و چه در خس و خاشاک
برابر است باید که تو از هر چه [illegible] و هر چه [illegible] ذات او در پیش نظر آورده [illegible] منظور داشته همگی
برهم گردی و [illegible] را ظهور کمال خود تصور کنی و هیچ چیز را از خود جدا ندانی [illegible]
او حاصل شود و او باین مرتبه کمال رسیده باشد و واصل حق شده باشد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که دیدیم که من در اینجا برای پرسش کیان زبان با گشتیدم و پس با گردم لیکن مرگ اینی نشد و گیان
حقیقت و از زبان ... و پس با ... نشد حالا بدم و در گوشه نشستم و آن ... و زبان ... اکنون ...
جنگی قرار گرفت و برای خود و برای خود جای بودن قرار داده و پوست آهو ... چند جهت و بر بالای آن ...
و جمیع اندیشها و فکرهای خود را از خود دور کرده و در مقام این شد که چیست خود از زبان ...
اندیشه کردن گرفت که این من و چیست که از بیرون ... میگوید و یکی ...
... و درخت باشد من این من و چیست را که از هر سو دیده و بعد جا تعین کردن که دارم و ...
... آدم این چیست و من که بر زبان ... دو دو کاری ... زبان ... ناپیدا شود و بعد جا ...
از راه چشم و کاری از راه گوش و همچنین از راه ... و بر سو پیدا شود و بعد جا ... من و چیست
... است که ... و بعد ... و هر چیز را ... و ... ضبط کرد و پس ...
باید که ... که از آن ... و از آن ... کیان ... این انگاره من و در یافت و شعور
و ... نفس ... های ... هر کدام ... و ... که این انگاره از من و این تن از من و
این دریافت و شعور از من و این ... من این همه از روی ... و ذات من ...
... و ...
... و من بعد از ... ذات ... شوم ...
... من ... که ذات ... از ... انگاره ...
از شعور و دریافت و هم ...
پس باید که من ... و ذات ... من و شعور و حواس ...
... و ...
... و من ...

بیز ... و ... همچنین جمع ... او و ... و هم در ...
گشت و ذات او ... و جان ... مانند ... آن ...
بر ... و ... سال ... سال ...
و ... سال ... و ... زمین ...
نشسته ... و خاک زمین ... سر او بر آمده بود و بعد از مدت ... سال و جان ...
تمام شد و ده ... آمد و ... و جان ... شد و بعد از ... شدن ... که دست
و پا را جمع ... و ... شد که ...
تن ... کرده بود که باد ... زمین ...
کرده و ... که ... بیرون ... در ... این ... و جان
و کمال کیان ... و دل ... کرده و از ... خیال ... که من ...
جسم ... و ... کرده ... و از آنجا ...
که ... و ... شد و مدت ... سال ...
آخر ... تن لطیف ... و بعد از مدت ... بر آسمان ...
رخ ... شده ... و بعد از ... مدت تمام شدن ...
... و ... او ...
این مرتب وجود را ... گرفت ... که من ...
... که گاه ... شدم و گاه ... و بعد ...
کرده بودم و بعد از آن ... کرده بودم و آن تن ...
لیکن ... که ... و ... خاک و گل ... آمد که ...

آن جنس در خاک و گل جا به نوعی گم کردن را بر ندیدم و در گران شد که یکبار از آن تن در گل مانده و از گل
بر آمده باشد و او رسیده که من بر پیش تیز عظیم کنم و عاقبت درگاه او و قائم که از غایت روشن معنی آن
دو منزل که مقدم شده و در آن اندیشه این نقره کرد که یکقدم سر بیکجا و حقایق حضرت خورشید سلطان
او میسر باشد تن بر او از خاک بر آورد و خود در پیش فراز داشته و بر یک باد کرده در حضرت خورشید رسید
و نشد و چون که از دو بر آمده که روح آنجا که آن در آید هستی آن و چون هوا با عظمت خورشید کرد باید و حضرت
خورشید را که روشن منیر است معلوم شد که جان منتسب با بیت سنا آمده و میخواهد که بعشق خورشید سلطان
گشته در حال بشکف دامان رفت و گفته که زود را دریاب و مدد کرده هر چه مدعای او باشد سزای کام
بخش بشکف مرا بجان منتسب بخوبی حضرت آفتاب از آن کاس فرو آمده روان شده و مقصود داد و
در دو فته و خود را بصورت غیب ساحه رسید در زمین که رسید و با کو تن منتسب به گل و خاک پوشیده
کرده بود در آمد و بدان خود را بکار فرمود و خاک را تنگ فشرد تن منتسب را از خاک و گل بیرون کشید
و بعد از بر آمدن تن او از ته آن خاک و گل جان منتسب بر خوبی در خانه قدیم خود در آمد و بشکف او مهمانی او
سر جهت کرده بحضرت حضرت خورشید رسید و منتسب که پیر از آنجا اشتغال نموده متوجه حال خود خوش شد
و بکوهی در آمد و قبض نمود و از آنجا بر آمده و بر کنار آن حوض نشسته چه بعینی تسبیح نمودن بسیار کرد و نیز
و بر پیش حضرت خورشید کرده و بعد از آن باقی در رفت و بسیار عبادت می بود و اوقات میگذرانید و با عشق
و کیان کامل از هیچ قیدهای دنیوی آزاده می بود و بعد از مدت دراز بخاطر او رسید که مرا از روشنی باطن
احوال منتهای گذشته و آینده خود بوجهی معلوم کرده بود و من بر هیچ حواس خود را جمع دارد
باز و در گذشته کار سلوک راه حق را تمام کرده ام حال باز رجعت و قیاس از سر گیرم و آنچه با من بوی ان
کشف غیره و غیرت و آثار کثرت بوده باشد آن را از خود دور نمایم و دل خود را در ذات بر هم بستم
مانند کوهی و بر جا کردم که هیچ ما و بحکم و من در سلوک که کردم و قیاس که نمودم و در پیش و میان و

و منتهی با او حق را به تمام رسانیدم و در یک لحظه بعدم که طالع شده بودم و بعد از آن غالب شدم یعنی بر آن
بعدم اثر فرو رفتم حال دیگر نوبت طلوع غیبت که بر آیم و از روشنی باطن و در روز خود بر حال خود پر تو انداختم
و من در اول نوبت سلوک گویا بیدار شده بودم و کار و بار کرده راه حق را طی نمودم و کیان و معرفت یافتم
صاحب حال منتسب شدم یعنی فرود آوردم با قوم بوده حق مانند آنکه کسی بخواب رود و در آن خواب فرشتگان
هیچ خواب ندیده و منفعت و آنکه یک از وصل شدم و عالم تمکین و تسکین نصیب من شد حالا
میخواهم که باز بیدار گردم یعنی راه سلوک حق را از سر گیرم تا آنکه در پیش و میان و مراقبه بوده
شناخت مبدا و رسم و آن مرتبه رسیده حالت ترا که عبارت از محو شدن است در لقای حق که از آن سالک
سالک نشانه نماند و فنا در فنا حاصل کرده یعنی چنان در لقای حق فانی که از فنای خود هم شعور واقف
نداشته باشم این قرار داده و بعد از آن شروع در و میان نمود و میان که در روزی مستغرق و میان
بود چنان شد که تا مدت شش روز در و میان محو بماند هفتم روز از و میان بر آمده هشیار شد و چون در بیت
و غیب آشنا به تمام داشت و راه خدا را طی نموده منتهیات رسانیده بود و مرتبه با ذوق شنود با و شغف
کشادی در کار او پیدا شده و چون فکر کرده دریافت چون فکر در این دنیا بود گرفت و بعد سوی
گشت می نمود مدت مدید ندانا یاد کرده و در در این حال روی داده که بعد چی رسید فارغ بود و اگر ضرری
نرسیدی ملال می شد و اگر چیزی فوت می شد هیچ غم نمی بود و هیچ ملالی و نقصانی نداشت نه کینی و دشمنی
می کرد و نه دشمنی و نه از رنج رنجیده و نه از راحت آسوده می گشت و در و همه از آن دانی و القاب او گم
مانده بود که گویا هیچ بود که هیچ نوراسش و آرزو با خدا نداشت و در رسید در نبرد که بنده و در مشاهده آن کوه و
آدم بدم آتش خشت بعینی مربع نشسته بر قرار مانده و از آن حقیقت خود بصفات تن و رستنی آمده که ای بعضی
و بیتی و دشمنی و آن صفت ذوق و حظ که نفس لطیف دارای صفت چنده با من اگر چه از ذاتا ریده ام و از تا گریه ام
هستم تا دنیا را نمی گذارم و منتها با من همراهی دارد و در یک آن یک شکاری که همراه سوار باشد و بعد جا کرد

سوار زین ببک همراهی کند و جدا نشود چون از تنهائی دور و دراز من همراه بقا باید و مرا غمخواری کرده باید و محفوظ دارد
حالا باید که مرا نگذارد و همه دو دار که جدا به غمخواری از تو لازم شده وای بی صفت راحت و شادی تو بسم برود مرا که
که از بی صحبت تو من بسیار دیدست از سوء محرومی مانده ام و از تمام صفا و لطافت دور کرده ام حالا من
محروم شده ام و از آن راه برده ام و با صفت حرص و آز بسیار که داری حرص تو در تنهائی دیده چون ما از آن تو
می خفته و من لیکه حالا برای حظ برده و ولیکن از ضعف و حجره بشه در چه آن می شناسم باید که تو نیز از من دور
گزینی و جدا برگزیده و کسی که من از لذت تو زنده گشته ام من ترا تعظیم می کنم و سر فرود آورده و
ترا می بوسم که زنهار زنهار با من تا به نیازمندی حظ نفس و ملاحظه بسیار که داری حظ نفس وای بی مروت
تن در تنهائی بسیار مرا مشغول خود ساختی و با من می لابی با صحبت خود که همراه او صاف تربیت باشند حالا مرا
تنها به خوشی می آید و از صحبت او ملال گرفته گشته ام و یاران و همراهان نزد خود خواهی تنها وداع کرده ام
باید که تو نیز ترک ذاتی و کمی صحبت دیرینه که برگزیده و من تا با من اینک حاکمی بسی ایکم و تعظیم داری لیکن
از تو وداع می شوم و حظ نفس و شهوت را بدرود کرده بعد از آن با اهل خیر و کرداری بخ بستن و رادانه گفت
که احوال پسندیده و کرداری کرده از تو بگو بجا تا به کدام کسب نیاید و کاری من کرده باید و مرا از درگاه
دور نخ دیگر شادی ترک خاص دانسته و بر بالای آسمان برده باید حالا من گوشه گزیده ام و از هیچ یاران و همراهان
کناره گزیده ام تا ترک من و جمیع در دنیا بعد از آن هر کدام از یاران و همراهان را وداع نموده به بسیار
گریه کرد ای هیچ یاران من و ای تمام صاحبان تا زنده باد که دم تا بروید که من هم موافق اهل حق
از این قالب خاکی پرواز می کنم و ترک این خانه آب و گل می نمایم بعد از آن متوجه انتقال از این عالم کرده
و از خود بگذشت صد خانه خود و خواهند و از هیچ آنچه گذشته و عشق او در دو پا راه گذشته خود و خندان
از تن برآمده و به سوی عالم قدس و حقیقت صفا و لطافت بخرامید و هیچ چیز و من گیراو نشد و در یک دم که
بوی را گذشته بکرده و گذشت و بعد از برآمدن از این قالب خاکی به عالم بالا رفته از تن و عشق و ترک شده باشد

و آثار خداوندی و صفات نفس را ترک داده و در عالم بقا قرار گرفت در رنگ باد و زنده که وز بدیک و عیش و
نحو با نگاه داده و در تمام صفا و مقامات سکینت خاص شده و زنده که بی خبر که هیچ صرصر نجنبد قرار گرفت
و او بر مرتبه رسید که با او برادران مرتبه نباشد و روشنایی و صفا یافت که هیچ زبان وصف آن حال
نتواند نمود و باید دانست که هیچ اهل مذاهب از این جانان و دانش و عرفان که در شناخت ذات حق
موافق اتفاق و خوش گردیده اند اتفاق دارند و بنده قرار گرفته اند که او یکی نه و با جا و چه و نهایت است
و چو بی چون و چگونه و دوری از فلک و دورد و حدت او منقش گشته اند آن را که بیرون از این قالب خاکی و از بستر
و رفته به بقای آن یکانه با یگانگی و محو ذات او گردید و دو به مرتبه عالی شد که در آن مرتبه اول و آخر
و حد و نهایت و زیستن و عدم و نیابش فلک فرض که ذات بر هم کرده اتحاد و ذات و حقیقتش
ترک دارد چشم بر کن
با تمام رسید رسالت الحمد
بالاتر در باب جمعیت خاطر و رجا و ماندن و حیرت و سکت احاکه یعنی ترک صحبت و ضبط کردن دم و باد و پرداختن
و در رنگ نسبت مادر یعنی تربیت و نحو و بیان کرده ام حالا حقیقت از نفس شرعی چون فکر کرد با این
بر خوب آن را خواهم شرح گفت و در آنچه جمعیت خاطر حاصل شود و چه باید کرد و خواهم بیان
نمود و اچه از بعثت پرسید که ای مرشد کامل با من بفرما که چون فکر چه با کاسه نمود و نفس
بسیار کرده ای را چه برای کاسه رفتن و سیر عالم بالا نمودن چندان کاری بنده که رفت یکجا اگر کسی
بر چه هم آنان و هستی مطلق را شناخته و صاحب توجه شده می تواند بود برای کاسه رفت و برای گم
رفتن چه چیز میسر کرده ... اگر عمده سبب را که بکمال میرساند آن حاجت بیمرید که چون کسی در دنیا
گرد بر هوا برآید و بر جا خواهد او را هوا بر بر و دو دم حفظ و فنون را می ورزند تا به پرسند که بر هوا
می برآیند و سیم از چوک احتباس کردن و به کمال رسانیدن آن نفست هوا می پرند و بر آسمان میروند چه دم
کمال شکست یعنی یک وقت پنجه زانو از در یافت و قصه او را حالی دانست و دید که اگر خواهد بر فلک برآید

می تواند بر آمدن و مثل این دعا بی ره محض گفتگو الحکم ... یعنی هستی مطلق را ساخت و در
جهان را بهره ساخته او را بر آسمان زمین هر قدر کار است برگاه او به بقای حق باد کرده و ذات او
ذات برجسم گشت بر آن کس با نفس او در صورت زمین و آنکه و به نقصان می کند و نیز مثله که صاحب گمان کامل
گشت او را در بدن و نفس بهوا صادر است که این کار نزدیک خدا را دلان چندان معتقد او حساب [illegible]
کس که الکتاب نیست او شد و چون شاید که هستی مطلق گشته او را بفروزد و جهان ذات برجسم [illegible]
باید و او هم در جهان برجسم بگرد به و همچنان با وصاحب حرف ان از رسوم و عادات قبض ها در بینش [illegible]
قدرت و روزه و بینش گذشته است و او هر که معنیه این نوع چیزها کرده و هم که صاحب اسم گمان شود و اگر [illegible]
خواهد که او را داشت بنده یعنی برشت قدرت و تصرف میسر کرده می تواند بدست آورد و داشت بنده کار خود کند
شد و خواهد شد و حال صاحب داشت بنده مجمل است که اگر خواهد در جثه و قد کلان تر شود و اگر خواهد خورد تر شود
میسر کرده و اگر خواهد بهوا بر آید و در تحت الثری با جسم می تواند و اگر خواهد چون کوه گران گردد و به جز [illegible]
سبک گردد و حاضر شود بنده شدن الکتاب را زدن ملکه این هر چهار چیز که از انها هم بهوا بر آید و بر آلان [illegible]
چرا است که بنده می کند یعنی قدرت و تصرف لیکن در حجاب است مرتبه بقا به بقای ذات حق انجامد [illegible]
باشد و نسبت به حال در کار خداوندی چیزی فرستند معلوم الکتاب در حجاب حرف ان از خواهش و ملاء [illegible]
او باشند و آن معلوم که خواهش و آرزو به و داشته باشند بلکه بنده را یعنی تصرف و قدرت را برای [illegible]
از دنیا خواهند خواهان شوند بجهه اگر هستند الکتاب نرسیده اند و آن زمان که خواهش و مراد او [illegible]
در شهود قدرت نرسد و ابد از آن که کسی الکتاب را جا به دیگر بنده را راه کند و بنده براه خواهد چون با کار رسید
باز در همه ذات داشته که از هر کار ال این گو که جوکیان هم مقامات بالا می زنند او را است حقیقت
این حال را من شرح در بیابد گذشته جنبا کرد و کار را که کیفیت دل و جان را جوگی گرفت و در بافت [illegible]
شده کند من و جثه گوه و بینش که به زنده او کوشش کند که به او توان شده معدوم گردد چون من و جثه گر

این هستی قوی و داده را به پرندہ داشت او را به خوبست ابحاره انجم از او صفات و خاصیت ای چند از او [illegible]
بر و دیگر پا نهند و نه جا به جدا کند و در رنگ اگر در موسم بهار درخت را بر شاخ او برگ و گل ها زیبا خاید و در او
جسم درد شود چون من انبوه می شود همه با جسب و نقصان می گردد و ذات او چون آیینه مصفی به رنگ
او و بدیه و چون گشت شود به بیمی و وجود تمامی خاصیت ها از حق او و ده می شود و آن همه را نقش [illegible]
نقش که از نسبت آن و در بین چون آنچه که خاره اسباب جهان می گشت او و در ده بسیار نکته و ابعاد او رد که من و جثه کم
شاخ درخت انقطاع نیست باشد معدوم گشت جمیع خاصیت ها و لا انقطاع است از او و ندید بسیار گردد و رود هر رنگ و صورت
شود و نه بیش و نه [illegible] و نه عیب و نه عیب نیک و نه گرد و درشت و نه و در و اقبال باشد و نه او باد و نه جمیع
و نه باطن و نه طلوع و نه غروب و نه غیر بیت و نه با غیر با و نه گله و نه نا گلال و نه در وحشت باشد و نه از [illegible]
و نه صباح و نه شام و اول او نفس کند بر تنه که آن مرتبه بالا تر باشد هر که آن را بنده دیگر است هر که با همچنان باید و همین
نوع همه جنبشی که ایشان خاباند و معدوم بسیار که ایشان را از آن مرتبه خالی می شود که در آن مرتبه هیچ جسم و [illegible]
و کرفتار نباشد و جسم که نفس ایشان و اسباب جهان نبود چون هستی با کار رسیده در همه باشند آغاز
گرد که ای برنده کامل این جهان که شاخ درخت انگور باشد ای من گو که آن کدام تخم است که از آن تخم این درخت
و شاخ می باید و جای گرده و نیز گو که تخم آن تخم و تخم و تخم تخم آن تخم چیست بنشسته آغاز کرد که ای ... جان [illegible]
هر درخت که اول از زمین می روید با دو برگ از خاک بر آید هستی ان این تن را در مثال آن دو برگ [illegible]
و من را است که از لطف او بقا و سرشت همین حق آن بگاه به در باد از زمین از جنبش با همه همراه می آورد و همین
تخم پیدا باد درخت عالم است و چون معلوم کردی که تخم درخت عالم این تن برگ ان خاک است عالم بشنو که تخم
این تخم تن من و جثه است که بواسطه این تخم من و جثه این تن مرحله بسیار و آن من و جثه خاته وجود و عدم [illegible]
و نیز این من و جثه جوا بر قطره و داشت این بدان وجود و عدم و سبک و به از این من و جثه پدید می آید
و آنکه برسد که تخم تخم این تخم چه باشد بدان که این تخم تخم را یعنی من را دو تخم است که یکی از آن جنبش و حرکت

و پران باشد و دو دم نفس زده یا گرد فضای بیابانی همراه دلکه دو درخت من وجت از بین دو جسم موجود شد
بدانکه میکند و یک رگ است درین که بیخ آن ارکها جمع در دل باشد چون او پران در داول نفس و جود تن [illegible]
ارکها در می آید یا پیدا آمدن آن او بردن من وجت در ره رفت و کیان پیدا می آید و جنبش این او بران من وجت
نفس را بجوشش می آرد و بیداری تازه و وجت یا نفس بهبود دیدن آغاز می کند این را بجهد نفس جان کوای
طور من وجت را که کسی نبید سازد مقصود که حصول بود و نهایت مرتبه کمال که مطلوب عارفان درگاه است
میسر گردد و بدان این را بجهت که این من وجت که او دریافت نبید میسر گردد و گردانید برادر خبر می شود چون
او در کسی نبود می سازد خلاص هیچ ازگرفتاری بیداد و ازالوی خام می بیند و اگر من وجت یا او دریافت خود را بیشتر
باشد حوادث جهانی را نهایت کرده و بزرگ گرفتاری را رب شده و بدانکه مرتبه کمال که مطلوب جمیع سالکان درگاه
باشد از خواب کردن نفس میسر گردد و چون کسی نفس و دریافت خود را در خواب سازد و نفس کی کرده آن را
رسیده باشد و خواب کردن نفس عبادت از آنست که جهت خاطر [illegible] چون من هیچ جا نرود البته نفس
در خواب باشد ای روحی چون دانستی که نفس و بران که عبادت از من باشد و بدانستی که عبادت از
نفس در دو یا نفس باشد چون بار و بوی جان و از زبان دلکه و باقی جهانها می کرده و دیده که تو این پرده را گرد
آری و نفس در دون را دور کنی و من را نبید سازی که زبان [illegible] گرفتش پرده کرده و گرفتاری عالم برده ای
را بجهد باعث [illegible] گرفتاری همین دریافت و شعور نفس و نفس کردن من وجت باشد بعد ازین چون
کسی دریافت خود را گرد نیاورده و من وجت را از چیزها [illegible] و بوی رو گردانند و [illegible] گرفتاری محو در رنگ
شما جای روشان گشت [illegible] و مسافت [illegible] و ندیدند الا که کسی درین پرده را گرد آورده انواع محنت
خلاص کرده [illegible] محو طالب جوک [illegible] نبود کردن من وجت جنبش او بران در دوری ساز
دن را گرد می آرند که ان جنبش او بران بیخ درخت من است درخت را چون بیخ بریده کرده ناچار درخت
خشک و نابود گردد و جنبش بران نام که عبادت از گردآوردن و ضبط کردن جان باشد بهار [illegible] می گشتند

و نفس را یاد کرد و از ضبط او بران من وجت چون مرغ پا بریده گردد و هیچ جا نتواند رفت و نهایت آرام
و کمال تسکین از ضبط کردن او بران بدست می آید و عارفان این نسبت را از نمودار و در حقیقت جنبش که گفته شد
باعث آن است این را بجهد سبب جدا بودن من وجت را که با کلمه شنیدی جا جا حقیقت باستان را بینی نفس در دریا
از من شیخ بشنو که بدن چون قالب و خوراکش محکم جزی از چیزها را و بوی را بادیه که نفع و زیان او را نسبت بخود
نفس و تصور کند بدرون جا و بدین رو باستان گویند و بدان که من در نفس ملاحظه باشد چون [illegible] نفس کند
و تصور آن را و گم نماید [illegible] جان [illegible] گردد و [illegible] آن که چون جسم [illegible] بجان [illegible] شده ظهور کند و صورت
و رنگ جسم سابق را گذارد و بجان رنگ و صورت گیرد و در [illegible] نفس نماید [illegible] خوب و زشت
خوب و بسته [illegible] بسته شدن [illegible] در پرورش تن [illegible] او را نفس [illegible] آن و جستن مطلق و [illegible]
[illegible] و نفس [illegible] گویند [illegible] آن باستان یعنی نفس نفس [illegible] چیزها [illegible] که [illegible] باشد [illegible]
می شود و این جهت سبب جسم گرفتش و موجود شده [illegible] کرده [illegible] و در [illegible] و [illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
و معدوم شدن او [illegible] کرده و این [illegible] کمال آرام و [illegible] مقصود [illegible]
[illegible] عالم [illegible] اسباب عالم [illegible]
[illegible] معدوم گردد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کمال [illegible] اسباب [illegible]

[illegible]

[illegible]

و گو تا اندیشی و اربسته شده و نیز آنکه هر چند بکار و بار خود مشغول بود باشد و چون مردم رسمی بود داد و ستد

بود و لیکن از این مشغولی و از این کار و بار چیزی به دل راه نکند و او باید بود که چنان باید که هر کار و سودی او را

بخود نکشد و هر چه هست [illegible] دل او فرو [illegible] و چون [illegible] باشد و باید و آن نسبت را که گفتیم آنست

[illegible]

[illegible]

او خویش را در عکس و نمایان می‌گرداند که آن ذات کامل را قبضه بجهت خود ساخته و چادر او دیگر را بر جای
و دیگر زاده شده و نیز درای روح خویش چون تو دل خود را بمنظور بنده که او را پیری و ضعیف شدن و معدوم نباشد بندگی
نچار موجود را چاره روح خویش باشند جنبیدن و گردگردای استاد و کامل درای مرشد راه و خاص سالار محبت اولیا سبب
پیدایش عالم را بود وجود حق را که نیز تو تخم باشد کرد و شرح کنش و اسباب قدر عالم و ابدی شدن و جلوه جسم
بپای نگردی جاودانه پس می‌دانست که مرا از مرتبه وصال درگاه حق و از نهایت کمال انسان زنده تر خود دای
که هیچ نوع وصول بآن مرتبه میسر گردد که بر زمین تو عمل کنیم و خود را برده محو تو ذات کریم و من برسم بحکم
معقول و از پیدایش من باشد نشسته در روح خویش گفت که ای روح من آن چیزها که جان دارد و بحث خشم و محبت
و عار کرده من بتو شرح گفته‌ام و دیده که تو از آن چیزها بزرگی و بدان آن اندکی رده بی و چون آن جنس کیفی و افعال
تو بری مرتبه کمال و یگانه و احسان کردی که دیگر بدین جهان نیابد و این روح چون تو از کمال مجرد آنکه و شعور خود
نفس خواهش و دیدار خود را که بزبان حسینی کرت بانسان که بنده از خود ساختی و دل در درون خود مساکن بذات
بر جسم و جرم انسان که باقیش در رنگ و صورت و چهره و نهایت است به بندگی و خوبی از وشوق تو را نیز
بر جسم میسر گردد و تو حسینی ان محیط و شامل همه چیز و به کس کردی و عالم را مظهر جمال و کمال خود مینی ای روح من
آن ذات حق و آن جرم انسان که بدیده و دید بنده است و در همه جا و همه چیز و هر کس جلوه خود را برابر است چون تو
و دل خود را به بندگی او را قبضه بجهت خود ساختی و دست در دو زده از صفات خود بر خیزی و بر لقا را دیدی گردی
یقین تو باشد که تو نیز حق شوی و مانند قطره محو دریا شوی ذات جرم انسان گردی و ای روح من آن ذات بر جسم و آن
جرم انسان که هیچ گمان و وهم خاک او من باشد و معقول دارد در عیش شناخت او و شد چون یکی از تو شوی و حقیقت
او هیچ وهم او را نیابد و جلوه معنی آنکه تو محو بقا شده شوی و از تو اثری نماند و کمالات ذات او را در خود ظاهر بینی
ای روح من این نفس نشود و ادراک هیچ جزای و نیز آنکه باشد جهاد و جهد کردن ادای گردد و افعال و پیرایه‌ها
که درون و ادراک و این شعور خود را از خود دور سازی و در وقت و شعور خود را متوجه حسینی مطلق و ذات حق کنی که از جسم

اگر قسمت و مهیا آمدن باز دیده و بانسان راه پاک کنی یعنی خواهش را در دو نیا ترک دهی و ای روح من که با تو چیزها
حقیقت گیان گفته‌ام و نهایات آن و بیان آن و مراتب بروح حق را نمودی یعنی سلوک این راه را بر تو روشن نموده‌ام مدارکه تو
گیان و دهیان را بر دو من از بانسان است یعنی تا آنکه کی نفس خواهش را در وی غالب با شد از خود دور کند از جهان
کار کرده باشد و بانسان پاک نمود یعنی ترک نفس خواهش را در وی نفس کردن بنهایت شخص است بجهه آنکه بانسان
از خود دور ساختن وقتی میسر گردد که من وجه آنچه گرد و چون من وجه آنچه و معدوم گرد و نچار بانسان هم دور
شود و باید دانست که بانسان و من این هر دو در زمین کار نده و دست در گردن یکدیگر دارند و معدوم و چاره یکدیگر جهان
از نابود شدن من بانسان دور شود بانسانی را از دور شدن بانسان من نیز معدوم و فنا گردد و نیز باید دانست
که گیان کامل یعنی بسته شدن دل بذات حق بکسی را میسر گردد که من او را نابود شود و آنکه من را معدوم و نابود ساخت
او ادراک گیان کامل حاصل شود پس معلوم شد که گیان کامل بانسان و نابود شدن من وجه شرط یکدیگر و لازم یکدیگر است
که ادراک گیان کامل فنای من وجه هم میرسد و از فنای من وجه گیان کامل پیدا می‌آید و نیز بانسان گیان کامل
یا ترک نفس خواهش نفس همین نسبت دارد که ترک بانسان یعنی خواهش نفس و نابود شدن من وجه مرسوم
و فرموده‌اند که از حاصل شدن گیان دیگری بمرتبه هر که گیان کامل برسد از این مرتبه شود و آن کمال و آن مرتبه که هیچ کس
و رهبران خوانان و آفتاب شده میسر گردد ای روح من لذت آن نیز از درک خود دور ساخته و آن کوشش و سعی بسیار
که گیان کامل و نابود شدن من وجه و ترک خواهش نفس میسر شود ای روح من تا آنکه در حاصل کردن این مرتبه حالت کرده
شده به گدنتری و یکی خود را بر دست ساختن این نسبت که در من معقول و اسباب کمال رسیده و آنچه آرزو داشتی با شد
چاره و بهیمی گرد که از حاصل شدن این مرتبه نسبت مرتبه دار ذات این روح اسکندر جان حاصل کردن این مرتبه
دولت جدا جدا نموده و کوشش نماید تا بدو رسد که از همه این مرتبه آید و یکه یکجا حاصل کردن این مرتبه
یکبار بکوشد و سعی نماید که این مرتبه حالت دا جسم نر جان حاصل کرده و ای روح من چون کسی باین مرتبه کامل رسیده ادراک
این مرتبه کرده و در و نور آن وصف و باقیش گشاده دل و خوش بر حاصل دل دو بود باشد بر آنچه که دیده در دل آنکه چون تو

[illegible]

[illegible]

الحمد لله و به اعلام بگوید و امر کند که این ذره که از وی میش می‌خواهد تقسیم باید کرد که جماعه با جنس کردن این جهان
نابود کردن چیست میسر کرده است پس این ذره که با آتش از وجنس و چراغ روشن کردن و دو نشود و آنان که بیچ
سلوک نمودن با این جهان طریق خوب است که من را در قید خود آورند و زبون سازند بعینه چنان باشد که کسی با آن رشته
و آن نال که از میان آن پیچ بیرون برآید در نهایت سستی چون از عنکبوت باشد خواهد که فیل مست را به بند و دام
قید آورد این را هم چنین در این عالم از اهل عالم در به خاص کردن موجود و نابود کردن چیست که مقصود و جنس است
برگی به چه کار و لهو است یا گفته که جنگ باید کرد و یا گفته که بنیاد باید رفت و یا گفته که خفیف و نیاز باید
و برت باید کرد و یا گفته که خیرات باید کرد و هستی فقیر به ما داده که جماعه بی‌حاصل بوده و این را هرچند این
اندیشه‌ها و تدبیرها مانند بافت‌های عنکبوت باشد و چون بر کار آن رجوع کنند آن را اگر جمع خورده و سود واقع نشود
کرده بشنیده بود این را هرچند خورد و از این سستی‌های ایشان هیچ آورده و خاطر خود را جمع ساخته دل خود را از ایشان
با نیاز و مشغولی با دنیا نبوده و محبت و قصد خود را در ذات حق بربندد و این را هرچند آن ذات حق را و هستی مطلق شود
که چون و چگونه و جهت و نهایت و به زوال و تغیر است و بالاتر و خوب‌تر و اکثر بیرون است و این همه عالم و
عالمیان جلوه کمال اوست دل خود را محبت که جمال و کمال او وابسته و هیچ از او نشده و محبت ما را وابسته او بین
چیزهای ایشان و از این راه‌ها محفوظ مدام خاطر خود را یکسو نمی و ایشان با خود را از خود دور سازی این را هرچند در این شیشه
و جمع و فهم چون کسی یکی مقام در مقام تیز درآمده و خاطر خود را جمع ساخته دل را در ذات حق بند و در آن لحظه
با حق و جمعیت خاطر کرد را مانند خاص تمام عمر در مدت یاد او در همین لحظه و کدام خاص شود پس باید دانست که کسی که
عمرها با مشغولی با حق و جمعیت خاطر گذرانیده باشد و فرق از حق و طلب کرده خود را یگانه هستی مطلق کرده باشد
باشد چه قدر خیر و چه مقدار ثواب و چه خوبی یافته است که دو روی مرتبه و چه درجه رسد و نیز آنکه یکدم یاد او نیز حق
از طلب و فکر در ذات حق گذرانیده باشد آن یکدم خزانه باشد بر او نفقه تا که کسی را در مدت هزاران سال از آن خزانه و
از آن نفقه خرج کردن و خاتمه و کم گشته و او مستغنی و با نیاز از همه چیز و هر کس شده باشد این را هرچند این نکته و فرق که

بیان حق و جنس و جنگ و بد و شکر و حق که یا از هیچ است به درد که کسی در باغ دل کاشته و بیهوده است
و هر چه این درخت حرص و هواست چون آنکس را حرص و هوا پیدا شود و این درخت را بکشاند تمام بار و بر او
خاک ریخته و خراب کرده این را هرچند باید که آنکه و هوا نفس یاد را بگوید مانند بیماری این را هرچند کسی را که در زشت و خیانت
و ریش و آمدن و در چه داری و خواب و خیره دل بعد از یاد شده در قاصل در حقیقت بود او که باعث است که جان علیم
این را هرچند کمال کیان ایشان چنین باشد که کسی بر خود خفه تمام ساخته و موافق مشغول با طالبان در حق و کار ایشان در کار حق
داده بگوید و در این فکر و اندیشه مستغرق باشد که این عالم چیست و این چه کار و بار است و این خلق را کیست و در کار
چه شود و بگوید که من کیستم و چیستم و از کجا آمده‌ام و چه می‌کنم و کجا خواهم رفت و این گرداندن و این کار من بدان چه
من ساخته شود و به او خبر کار من که قرار باید و آیا به پسندد و همه نیک نفس می کرده و به جای خویش و پسندیده
بیم و آنکس که بطور کیان در دریافت کند تحقیق باید کرد و دانستی را دانسته و فتنی را رفته و در که مقصود دانسته
آن جنس او بعد او را خاص شده و هر که با طریق کیان ناید و این روش را شعار خود ساخته و در آن هستی مطلق
و جمال غیب که بیچون و نهایت و به زوال و نشان است و فرزانه و مستغنی است از همه چیز و از همه کس و در کار
رشوت نشسته و در آنچه او را چیزی دیده و شنیده او را به واقعه در نفس و جسم بوده باشد و
در کار او واسطه و سبب گفته شود حال او شده و غیبت خود را شامل او ساخته و او را برگزیده و در کار مجبوس
و باید دانست که کسی که محو فنا شده و هیچ خود را کسی پرده هر چیزی را حوالهٔ ذات حق نموده و از همه جانب
و یکانه و یکرو و یکسان شود و نیک و بد او فرق نماند بلکه اگر او همه چیز را حق و جمال غیب دانسته بلکه حق را
دیده و غیر حق را موجود ندانسته این را هرچند احوال و صفات مردم کی باشد عارفان در کار بسطا او گفتم و در دوستی
احوال مردم فاضل و آنکه با طریق تشبیه بر تو روشن کنم بدان که مردم آنکه باشد فاضلان در حقیقت کار
این پنج حواس آنچنان نبودی ساخته و آن نوع قدمی اند که آهوی وحشی آن را بسته تر و تازه را از خود می‌کند
بر کجا و کجا به جز و بلد این را هرچند از اندیشه برسیده که او مرشد کامل این است که خلقت که در نظر او سبب جدایی

[illegible]

هشتم در اینکه ... باشد ...

باب ششم در بیان ...

[illegible]

غلبهٔ ظهور جمال بر جسم و تنگی کمال بر جسم اتفاق افتد و از نظر می‌پوشید و شده جانها چون زر لولی سپهر و موجودات عالم تجدد
و نمود می‌کرده و این زمین سراسر در شراب پنهان می‌کرده و در هر طرف بیرون از آب عرش پیدا شد لاجرم آن ظهور
بر جسم و تنگی بر جسم اتفاق را می‌بینم و این عالم و آنچه درین عالم است منظور من در نمی‌آید پس بنگر این حال و ادراک کن
این دنیا را دل و جسم و از هر چیز خاطر خود دور گشتم و یکی بودم و هر کار کنم که درون و بیرون و بالا و پایان
و جمیع اطراف ظهور بر جسم اتفاق است و آن اتفاق من شدم و هیچ جانب نیست که پیدا باشد و هیچ در عالم نبود
که در من نبود پس چون در همه جا و همه چیز و هر کس ظهور بر جسم است و نور او ظاهر است پس پیداست که ایشان
بر جسم کنم و هم جمال بر جسم دیدم و خود بر جسم هیچ چیز دل ندیدم ای رفیق هر چند که هستند و میان بر جسم واشسته
باشند و غیر او در دل و درون خود جا نداده باشند چون مردم کامل و یکتا و برگزیده باشند و جان مردم
که صاحب اقبال و دولت اند که روز بروز کار ایشان در ترقی باشد نه مانند صاحب دوستان این جهان
که در نقصان و کمی و کاستی باشند و تیر ایشان از عیب دامان خود پاک باشند چون آنکس که برکنار
غم و اندوه و کار ایشان گردد و بر ایشان حال نشود مانند گل نیلوفر که آن در آب تر تازه باشد و از
شکفته و خرم و بیشتر بیرون افتد مگر بر کی نیلوفر که در آب است که در این شکفته و تازه است چون شب می‌شود جان
کل همه می‌گردد شکفته و بی جانی ماند پس مردم کامل را اگر غمی و المی رو دهد ایشان را تفاوت نکند
و تمیز در ایشان خاطر گردانند و ایشان مشغول خدا باشند که اندیشه را راه نمی‌دهد و در دل توانا کند
و کار دیگر کنند و همیشه مستغنی و بی نیاز باشند از دنیا و هر دنیا که آنچه چون هیچ مطلوب و مراد
را ایشان از حق می‌باید و دولت در حقیقت عطا کننده همه چیزها و همه ملکها و هر گاه ایشان را کی رسید
و در ایشان را دیگر هیچ چیز و به کسی احتیاج نماند و ایشان را هر گز به خاطر رسد که فلان چیز
ندارم و فلان چیز دارم می‌باید و به وجود آنکه عجب اعمال و کردار سابق کرده ایشان رسد که مردم
دلگیر و کوته خاطر می‌گردند و آن کلفت و غم بر گرد ایشان در متعرف نزده اند و جاودانه که …

او سراسر بر روی خویش آینده و الحمد دل ایشان از زر جمعیت قدام گذرد و در حالت جمعیت قدام و …
شده باشند و آن مردم کی یا دو هی معرفت کرده اند است او علمای نیک باطن ها ایشان صاف شده
به خلاف آن پسندیده و از دوستی فساد کرده وارسته گردیده اند و از غضب و حسد و کینه وارسته اند
و بر همه رسیده اند که بر کسی رو به چیزی نظر مهر و شفقت می‌بستند و آرام گرفته اند بشناخت حق
و این روش طبعی ایشان و خوی ایشان شده و بی تکلف و نخوت ایشان جهان و منع و مدان حال …
رسیده و صفات و حمیده و خصال اند چه حاجت که کسی ایشان را بستاید که ایشان ستوده و پسندیده
حق اند و همیشه با رفق و نرمی و مهر و محبت باشند و مدام خوشحال و صاحب ذوق بوده و با کسی
خلاف نکنند و نکوکار و نیک اندیش زیند و در صفای دل و روشنی باطن و لطافت …
… باشند که هر چند بسیار شود و در آنجا یاد دو عالم … و آب … روان …
… و خود … که … هستی ایشان از دید خود … کنند و هیچ …
… باشند ای رفیق اگر چند اینچنین که … کرده باشند انقلاب او …
… ایشان تاثیر نکند … خشم او … اگر این عالم دلگیر و کدر …
ای رفیق … حیات … که این هستی که چراغ و آلوده که تن تر آلوده …
و همیشه تن … می‌شوید و غسل می‌کنی و جامه را سفید کرده می‌پوشی … که همیشه …
… آلوده که عالم و گرفتاری دل تر آلوده و چرکین … و اگر اندک غباری … زنهار …
… حیات به دل … آب فکر … حقیقت … کوشش …
… درین اندیشه باشی که من کیستم و چیستم و چه می‌کنم و از کجا آمده‌ام و کجا خواهم رفت و کدام
کار و چه چیز و چه عمل … کرده … و چه چیز و چه کار … باشد و همیشه …
… درویش پسندیده … که باطن ایشان صاف شده و …

گزیده و در پیش گرفته اند و بلا آزاده اند و کم آزاری می ورزند بگیری و با ایشان صحبت و همنشینی و محبت و
ایشان را در دل جا دهی و از جموع طالب دنیا و گرفتاران هوا و هوس بپرهیزی تا عاقبت اندیش گردی و با آنها نشینی
و خود را در صحبت و همنشینی این طایفه غافل و دور داری و کارهای ناپسندیده نکنی و درویشی که آن را به نشانه
پیش نگیری و مرگ را که جدا کننده دوستان و تفرقه افگن خان و مان است و بر هر چه دارد غالب و بر کس
و بر هر چیز افزون است عیب [illegible] و در تصور آن [illegible] که مرگ سوی هیچ [illegible] نه الا که فنا دست
[illegible] و در لحظه و در ساعت [illegible] آنچه خواهد گشت و [illegible] گردانید و در این [illegible] شده [illegible] استخوان و گوشت و پوست
و خون ترکیب [illegible] دل از این [illegible] و این را فنا [illegible] و هیچ [illegible] خاطر [illegible] ذات [illegible] که دانای
و حقیقت هستی [illegible] که مانند [illegible] که [illegible] موجودات در [illegible] شده و آن [illegible] هستی را که نظام [illegible]
وجودهای مرکب [illegible] و آن [illegible] است [illegible] منظور دل خود [illegible] و جان حقیقت [illegible] دانا و [illegible]
وجود [illegible] و [illegible] و حس [illegible] که [illegible] و صفات [illegible] که ذات [illegible] است که [illegible]
[illegible] منظور اوست و در [illegible] عالم ظهور او برابر است و در [illegible] که منسوب [illegible] اند بعضی
و وحوش و طیور و چارپایان [illegible] و چرنده و پرنده و [illegible] و در موجودات [illegible] که منسوب [illegible] لطافت
[illegible] اند بعضی نوع آدمی [illegible] و بعضی [illegible] صفت [illegible] منسوب اند و بعضی [illegible]
[illegible] اخلاق [illegible] و [illegible] حال [illegible]
می شوند [illegible] کمال [illegible] روش [illegible]
[illegible] که موجودات [illegible] شده است [illegible]
که [illegible] که [illegible] ترکی [illegible]
شروع در زبان ترکی می شود
[illegible]

[illegible] که چون [illegible] طالب [illegible] و [illegible] آمده و برآمده باد و [illegible]
آدمی است [illegible] و آن را [illegible] شده و [illegible] آورده و قدرت [illegible] این نسبت [illegible]
جمع [illegible] و [illegible] کمال رسانیدن آن حال موجودات [illegible] کرده و [illegible] گویند [illegible]
آن را در ضمن حکایت [illegible] که نام او [illegible] گفته می شود و بدان [illegible] این حکایت را [illegible]
گویند [illegible] این حکایت [illegible] را که طالب [illegible] شنیدن [illegible] است [illegible]
که در بیان [illegible] باید [illegible] که ذات [illegible] که چون و چگونه و [illegible] و هیچ [illegible]
[illegible] است از جمع [illegible] نسبت [illegible] که اول [illegible]
[illegible] زوال و انقلاب نیست و [illegible] و وقتی [illegible] و وقتی [illegible]
هیچ [illegible] نتوان گفت و هر کس و هر چه هست [illegible] او [illegible]
صفات که [illegible] کمال و جمال [illegible] است و [illegible]
نگاه می کنم و هیچ چیز و هیچ کس [illegible] بیرون نیست [illegible] بعضی [illegible]
و کارها [illegible] تمام [illegible] و جوارح از چشم و گوش و زبان و دست و پا [illegible] موجودات [illegible]
گرو [illegible] ذوق و شادی و سرور [illegible] بعضی [illegible]
[illegible] را چون [illegible] گویند [illegible] نه [illegible] و [illegible]
این و بیان [illegible] نسبت [illegible] غفلت [illegible] رنج و راحت [illegible]
[illegible] عالم گرفتار [illegible] که [illegible] می شود و می میرد و می آید و می رود و [illegible]
[illegible] و [illegible] این حالات است چون [illegible]
[illegible] و جان [illegible] که [illegible] غفلت [illegible]
و [illegible] و جان ذات [illegible] است که [illegible] ظهور می کند

و گاهی می نماید و درین احوال که جانداران را پیش می آید تمام تجلیات ظهورات ذات است و ظهور و رنگهای و
او و آن ذات برجسم که اول و آخر و حد و نهایت ندارد همچون دریا است که موجها و تعینات است
و چه نگار بصورت موج و گاه در ابر و باران و حباب ازو جدائی کرده و ظهور می نماید و جان آدمی را
تا که آدمی را نظر بر خود و غیر خود می افتد و در تفرقه و پریشانی باشد که این جسم و دود و کثرت و این
جز او نیست و آن چیز نیست و دو ظهور که سلطه ذات برجسم است و یکی از تجلیات ظهور او که اند
چون نیست همان برجست که این رنگ و صورت ظهور کرده است که گذشته و ازین حال غافل شده
صورتها را از رنگ و غیره که آدمی را پیشه و دورست کرده باشد خود را جمعیت خود ساخته و دل را آن بند
کرده و پریشان آن محو فایده شود و او گرفتار شده از وحدت و در پریشانی و سرگردانی با نهایت در ده
ازین ای یا مخلص نیابد و این نظر کوتاه و کج بین خود همیشه در محنت دوری از جدا با نده و درد کم
این پریشانی و خاطر و بهم جمعیت و قتی از محو دور شود که بهر عالم را ظهور ذات برجسم داند و غیر برجسم
درین بهر عالم موجود نداند و ذات ظهور ذات برجسم اعتقاد کند و ظهور نماید و داند که من هم همه جا هم
چیز و همه کس در بهر عالم ظهور من است و من هم که بهر رنگ و صورت برآمده ام و می برآیم ازین تصورات
و درین ظهور و بیان که از دل و جان کند گویا پیشینی در آتش تصور برجسم همه صورتها سوخته جهات
بهر عالم را مانند خسی و خاشه چو یا بطریق بهوم انداخته و سوخته و آتش و بیان برجسم وجود ها
و نقشهای بهر عالم را از نابود ساخته و بیخ نورنجی برجسم در دل او بهیچ باقی نماند و چون کسی این تصور
کند و داند که آن ذات برجسم با آن صفت کمال بیچون و بیچگونه منم که ملا اول و آخر نیست و نه نهایت
ندارم و بهر جا و بهر صورت و رنگ برمی آیم پس ملا این بزرگی و این کمالات ذات خود را کم نباید دید
و با هیچ نباید کرد که بچیزان اندک و ذره یا تعلق باید بخود و دل در هوا و نفس باید و از انده هیچ جا نباید بست از
روی بزرگی خود چیزی را بنظر نباید آورد و کار خود را درین دولت بجان دل پس فطرة آن نباید کرد که بهر چیزی

کرفتار باید شد پس محو باید که از همه کس و همه چیز بگذرد و کوته اندیشی و کم همتی را از خود دور دارد و انقطاع
و چشم نظر و پا و غیره و نفس بزند و بر کار محو این اندیشه و تصور است که دولت و دوستی را تنگ
بسته که محو غیر حق کس را در میان نپسندد اگر رنج اید و اگر راحت همه را از حق داند و کسی که
رنج و راحت شده با نه او را در نظر نیاورده و هم اسطه آن را از حق داند و کسی را که این خیال شده
و این رتبه حاصل کرده باشد او صاحب نظر خویش و دولت محو شناسایی و او است از رسیده کان
درگاه حق و هر کس که نه دل دوستی و دشمنی معلوم ما از زمین دل خود برکند و از بیخ برانداز و چنانکه در دل
و وان که در وقت طغیان آب درختان کنار را از بیخ برکند و آب روان و به دولت که مالک دل خود
و قوای نفس خود بدست آورده که برشدت و گرمی غضب و کینه و بر ذوق و شادی و نرمی و در دوستی
و آشنائی و محبت غالب آمده و زبون این صفات نیک و بد نیست و از گرمی غضب و کینه کسی با اندک
و از نرمی و حاجت و آشنائی و محبت مغرور گردد و دو شنوای را جز اگر کسی که به او اگر کسی به او ای
نفس و آرزو های جا باید و حرص و هوا و آرزو را در دل گنده ان حالت او را دولت نه به و چه دور با خسیس
این صفات هر چند کسی و بیان کند او را و شیمه نه بد این ارادت و مطابق واقع است پس علاج او کی
و علاج دور کردن حرص و هوا و آرزو است که ما سر که پایان حقیقت و اتم بیکاره و هر که را شنیدن
و دل و جان گوش کردن آنچه در دوستی اند و بر آن اعتقاد و یقین کرده با آنچه است که ازان افسون و ارکی
حرص و هوا را از بنیاد او دور شود و تا آنچه حرص و هوا از دو طرف شود و شنیدن سخنان کی و حقیقت
کو یا برگ دار و نیست که از خوردن علت بیماری حرص و هوا از کسی بر طبع صحیح المزاج گرد و این حرص و هوا از
نوعی بر خود و زایل گردد و که نه حرارت سردی و نه گرمی در ما حد و آن را از عالم پی رود که درین دو ماه که آن
هندی اکهن و کلامیک گویند هوا معتدل می شود که نه گرمی آزار دهد و نه سردی و در شنیدن او هم سالکی
حقیقت دولت شرط است که دل از دو دنیا اندیشه در حرکت احساس او رسانیده و آنچه هوا از نفس ذو

بود از حسن ذکی شنیدن بیان اینست خوب است که منور شود و چشم که حرص و هوا [illegible] شده و دور شود و جان
او [illegible] چون از هوا و حرص وارسته باشد و اخلاق ناپسندیده و اوصاف [illegible] کرده باشد
و بیان اینکه از روی تحقیق دل گشته [illegible] بیان او زود در خاطر [illegible] شده و در وجود دل
کار کند چنانچه قطرات آب در ریگ تفسیده و زمین گرم در وجود [illegible] کنند او [illegible] اگر این حال
[illegible] باشد و آنکه [illegible] شناخت حق را از مرشد کامل دانسته و [illegible] قرار گرفته باشد سخن او در دل
سامع کار کند و خاطر نشین شود و [illegible] پس چو [illegible] بیان [illegible] شرح حقیقت را دانسته و
مرشد کامل قرار گرفته باشند و [illegible] حقیقت نرسیده باشند و چنانچه باید و شاید تحقیق کرده باشند بیان و شرح
ایشان [illegible] و حکم [illegible] و مانند [illegible] که [illegible] و حکم [illegible]
آنان که از روی شناخت تمام و دریافت [illegible] حقیقت دانسته و مرشد کامل قرار گرفته باشند [illegible]
[illegible] تحقیق به دل جا کرده باشند سخنان ایشان مانند [illegible] که [illegible] و [illegible]
اگر گویند که چون هر کس [illegible] بر جسم است [illegible] همه از حق است و کسی [illegible] پس این [illegible]
[illegible] که [illegible] تا به کمال است [illegible] دیگری [illegible] برده [illegible]
که تمام [illegible] بر جسم است [illegible] حقیقت [illegible] معلوم [illegible] تفاوت [illegible]
[illegible] که هر چند [illegible] حاصل گشت [illegible] از روی [illegible] شناخت [illegible]
[illegible] کرده و [illegible] ایشان [illegible] از روی [illegible] ایشان [illegible] گشت و [illegible] کرده
و [illegible] شناخت [illegible] حاصل کرده و [illegible] ایشان [illegible] غفلت و [illegible]
[illegible] رسیده [illegible] ایشان [illegible] حاصل [illegible] و بیان ایشان [illegible] کسی از [illegible]
[illegible] و گرفتار حرص و هوا [illegible] چشم [illegible] و [illegible] ایشان [illegible]
غفلت و [illegible] گردان [illegible] و [illegible] حرص و هوا گرده [illegible] ایشان از [illegible]

[illegible] و در دل سامع [illegible] و [illegible] بیان [illegible] غافلان و [illegible] محض [illegible]
[illegible] مانند حرکت [illegible] که [illegible] از [illegible] باشد [illegible] آنکه [illegible] و بیان
[illegible] حقیقت که معلوم [illegible] غافل و حریص [illegible] کرده و [illegible]
کسی [illegible] معلوم [illegible] غافل که [illegible] و حقیقت [illegible] ایشان [illegible]
حرص و هوا [illegible] کردن [illegible] که [illegible] سخن [illegible] شنیدن است که [illegible]
و [illegible] و [illegible] کسی [illegible] معلوم [illegible] که [illegible] و [illegible]
[illegible] که [illegible] و مجذوب و [illegible] و رنج شدن [illegible]
دنیا [illegible] حرص و هوا گردیدن [illegible] و غافل [illegible] است [illegible] کامل [illegible] کند [illegible] تمام عالم و
[illegible] و در دل [illegible] حرص و محو [illegible]
[illegible] و رنج [illegible] و [illegible] غفلت و [illegible]
تمام [illegible] و [illegible] و [illegible] که [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] و خون خوردن و [illegible] و در آن حالت ضعف و [illegible]
و انواع [illegible] دیدن و [illegible] رنج ضعف [illegible] و خوف و [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] دیدن و [illegible] و دوستان و خویش و [illegible]
و [illegible] حال [illegible] دیدن و [illegible] که این همه [illegible] غفلت
و [illegible] این عالم پر از شغل و [illegible] انواع [illegible]
[illegible] و [illegible] و جمیع اهل غفلت [illegible] هر کس از روی غفلت [illegible] در این عالم می آید و
[illegible] و این [illegible] غافلان و [illegible]
[illegible] و [illegible] حال [illegible] و این عالم و احوال این عالم [illegible]

گیاهان و نباتات قسم چهارم است که در گل فرو رفته باشد و یا [illegible] شده باشد و در آن [illegible]
شده بود که هر کس از زیر آن گذرد [illegible] هیچ التفات [illegible] و نداند که [illegible] است و
[illegible] و در این عمیق و یا غور و کنار بود که گذرش از آن دریا [illegible] کشتی [illegible]
تواند از این ورطه گذشت و خلاص از این گفتار آنست که پایان حقیقت و تحقیق و ادراک و [illegible] اول [illegible]
کامل باید گرفت و آن را حفظ و درست باید نمود و بعد از آن [illegible] آن باید آمد که [illegible]
و سوسه [illegible] و معلوم اگر [illegible] رجوع نماید [illegible] دل [illegible] باید
[illegible] خوب است بعد از آن [illegible] گفت که آن هستی و حقیقت که [illegible] پاک است از آنکه [illegible] و
رنگ [illegible] بسته [illegible] و تغیر و تبدیل را [illegible] و نهایت [illegible]
[illegible] و در این حال
مقید و وابسته [illegible] رنگ و صورت [illegible] آن هستی و آن حقیقت که همیشه [illegible]
[illegible] بر جسم است و این [illegible] و غفلت [illegible] پیدا می گردد و در میان
می آید و این غفلت [illegible] گرفتاری و صورت [illegible] است موجب گرفتاری [illegible] اهل عالم [illegible]
[illegible] قسم است [illegible] و آن غفلت
[illegible] قسم اول [illegible] نام آن [illegible] که خاصه [illegible] غفلت [illegible]
[illegible] است که خاصه [illegible] غفلت قسم سیم [illegible] تیره است [illegible] خاصه
[illegible] است [illegible] گویند که [illegible]
انواع موجودات گردیده [illegible] باصطلاح [illegible] گویند که [illegible] غفلت [illegible]
[illegible] اصناف [illegible] دریا [illegible] غفلت
دیگر از آن طرف آن دریا موجود است [illegible] هر کس که [illegible] رسید [illegible] موجودات [illegible]

هر قسم [illegible] هر کدام [illegible] پس [illegible]
قسم [illegible] یعنی این غفلت [illegible] قسم [illegible]
[illegible] غفلت [illegible]
و این [illegible] باشد [illegible] غفلت [illegible]
[illegible] دیگر پیدا شده [illegible] غفلت [illegible]
[illegible] یعنی [illegible] و غفلت [illegible] پیدا آمده [illegible]
[illegible]
که گفته شد [illegible] قسم [illegible] غفلت [illegible]
که [illegible] و [illegible] چون [illegible] چشم [illegible]
[illegible] پیدا آمده [illegible]
می گویند که [illegible] چون این [illegible] غفلت [illegible]
[illegible] قسم [illegible] غفلت [illegible]
هر کدام [illegible] قسم [illegible] غفلت [illegible]
[illegible] پیدا می آید [illegible] پیدا می آید [illegible]
[illegible] پیدا می آیند [illegible] غفلت [illegible]
[illegible] پیدا [illegible]
[illegible] پیدا می آید [illegible] پیدا [illegible]
[illegible] غفلت [illegible]
[illegible] غفلت [illegible]

و طرف مدعا برشده و به آن می رساند که کسی درخت و گیاه و غیره شده همچنین که سخن در آن فرزندگان رخ
می ماند که آن حقیقت را دانسته و رگوینده حالا این شرح آن فرموده که آن هستی و حقیقت که منزه است از
نسبت ها و جهات و نشانها چگونه بصورت انسان و رنظوری می نماید و چگونه رنگ در این مظاهر جلوه می یابد شرنت
فرمود که ای برادر چند ان هستی و حقیقت در آن وجه پاک و منزه در هر وجه و هر آن که ظهور می کند بمقتضای خود و
کار کند و حق نمایی سازد و من و تو در وادی خطره و اندیشه جان داد گوینده که این کم و آن روم و آن جا بهم
در اصل چنان جان است که بجسد اندیشه پریشان و خطرات هرگونه این اسامی بر او اطلاق می کنند
و این من و حواس نفس تصرف می کند و در هر وجه تصرف او است در وجه سنگ و جماد که ازین شامل
و وجه درخت را لطف پرورده تسمیه که من داشته باشد مثل آدمی و غیره و در این هم چنان گفت که من بدلهای
بجهت آنکه از آب و الوان سبز و خرم می شود و در تب و در و بر ما خشک و پژمرده میگردد این احوال نشان
من و جت است پس آن هستی مطلق و ذات حق در وجه درخت که آن را دانسته و رگوینده بهر حال که کسی
او را گوید که من داشته باشد و یا نداشته باشد صورت حقیقت در رنگ آن یا کرده ظهور میفرموده و سیر می یابد
باز در چند بسیار کرده باشند که چون خود فرموده که جائیکه حقیقت مرده و داد تا تمام بهر سه از موجه و درست
و مقرر است که سالکان و شرفا عارفان و شیخان بعد از آنکه از تصرف من خلاص می شوند و از پریشان خطرهای
نفس باز می مانند بمرتبه حیرت نه پس این نسبت و بین تقدیر که فرموده که استاد و در از تفوق من
دور است باید که بمرتبه تعین رسیده باشد و دین و آب و غیره پیدا شد گفت ای برادر چند بدانکه هستی
مطلق و ذات حق را چنانکه در وجه آدمی ظهور است و در آدمی به وجود نگاه و من و شیخ حواس که این بر شناسد
بعدی بهشت بر چیست که کمال است و تصرف و کارگذاری من و خاطره و غیره است لیکن آدمی در خاطر بسته و
خود با است تا بالش که در و خود اسم نه چند و آن حالت را بعد از حقیقت گوید و از آن حالت حقیقت اگر
به من و در کار خود و هیچ جا تعلق نشده امر موجود است همان ظهور هستی مطلق با در وجه درخت خیال کن

و یا آنکه چنانچه ظهور هستی حق را در آدمی گوید که و کیک گشته و چون سنگ و کلوخ کرده و تصور کن یا در
درخت تصور کن باز در چند با شسته جماد کرده که چون دانسته و در این حالت گفته که من در و تصرف
پس ثابت شد که او در این عالم از معنی و نو باز رسته و مقرر است که کسیکه از حجاب معنی و نو باز
مانده و حکمت همه این دانسته در هم و داخل آب گشت باشد پشت فرموده که ای برادر چند که کس
و فنی بسر کرده که او در اول تعقل خود تیز نیک و به نموده و شمار معنی و نو باکرده باشد و حقیقت تمام موجودات
در یافته و در صحبت تعینات را معلوم کرده از روی دانش و در یافت کامل خود قرار داده باشد که در این
مظاهر رنگارنگ و تعینات گوناگون همه کیفیات کامل را ظهور و وجه نیست که چنان حقیقت ذات
که خود را بصور نهان مختلف ظاهر می سازد و خبر او ره و وجودیست از آن مرتبه ملک را در یابد و نیز بحقیقت
نیک در یابد که از آنچه او در او از نسبت و دور اندازد حق را دانست که دانسته و ما را یعنی در ترک و پند و در آنچه
گذر است آورده و دل در آن بنده اول خود را بشنیدن سخن ان طالبان حق آورده و صحبت ایشان را لا
کند و ما نیز اگر در آن حقیقت سلوک راه سبد او را دانسته و تحقیق کرده باشند از این ما نیز
خواهان نیک شنوده و طریق سلوک و روش و بینش کند و بعد از آنکه از ما نیز ما و از زبان ارادت فی
راه طریقت سخنان بشنود و بنوعی روش آن روش و طریق کند و بطوری و بیان آن نیست
نماید که حال او و خوی او شد بعد از آن لایق موجه کرده بدان ای برادر چند که درخت با آن نسبت نیست
که از معنی و نو باز مانده باشد و تمام موجودات را مظهر کیفیت نفور کرده باشد بدانکه هوا و هوس و
و پریشان یاد اندیشه او در نهان مانده است گویا در خواب است که در وقت کار خود بیدار خواهد شد
و متوجه و طلب خواهد کرد در رنگ صورت برگ و بر و شاخ و تنه درخت در تخم او و فتیکه آن تخم
در زمین کاشته شود و آب خورد و هوا مدد کار گردد تمام آنچه در وی پنهان بود ظاهر شده و صورتهای خود را
بتدریج نماید و در اصل چنان هوا و هوس است که هر باره باز باعث آن میشود که او در این دنیا می آید

و میراو تا اگر کسی از هوا و هوس باز ماند و از اندیشه‌های پریشان اندیشه و از موجه دور با
ماند و از چه بنشست را گفت که چون خوف شد که هوا و هوس او را در ذات او خود است تا باشی که
دمان خواب هم هر چند پس حس و خاطر او از غیب و کار کردن باز ماند و زبون و نابود شده باشد و دران
صورت هم موجه ره هیا و آماده شده باشد چنانچه رهگیران و سالکان راه را چون حس و خاطر از کار کردن
و پریشان شدن باز ماند و هوا و هوس دور گردد بموجه می‌رسند بشت و نکته که در است کشتی لیکن از
سن بشنو که چنانچه هوا و هوس دانستند مانند [illegible] او در صورت و رحمتی او بجذب غفلت ماند همچنان
حس و خاطر او هم بحسب احوال و کردار زشت که در نشاهٔ جسم سابق از او واقع شده در ذات او پنهان
مانده است و کردار زشت و احوال نا ثابت او را بس که تو بن بخوی در جسم نشسته موقوف وقتی تا
کران هوا ها و آرزوها در آن وقت در وقت ظهور خواهد آمد همین سبب او در جهان [illegible] صورتها
و شکلهای رنگارنگ بظهور کرده و درین دنیا پدید آمده و رفت کرده و محنت کشیده تا آنکه بعد از
چندین نشاءهای ظهور در جهان مختلف کار او بصلاح آید و از آن دوری خلاصی یابد و قابل موجه گردد
و در حقیقت آن هوا و هوسهای او که در او پنهان مانده بعینه چون معانی داده و بسته و خود درخت
سوا اگر است که از جا پدید [illegible] و رده میرود تا وقت سوا و معانی و بعض خواهد آورده و خود و درخت
شود بدنحوه و بعینه نشاءهای ظهور در حقیقت در چشمی مانند صورت برگ و گل است که در تخم درخت
پنهان باشند و در آن درخت که درین تخم را بعد از کاشتن گل و برگ و شاخ ها بظهور خود پدید آمده و تا که
آن حقیقت در چشمی او بعینه چون او در گل کمال است که به شود صورت ظروف و او ندارد گرفته است
و آنست که درین کل صورتهای مختلف بظهور خواهد آمد پس نشاءهای ظهور جهان او بسیار است و در هر
که در دو پدید ظهور نموده آمد و رفت کرد پس ای چند [illegible] که آن هوا و هوس و آرزوها که در ذات او است
بخواب سکیت پنهان مانده است تا که آن هوا و هوس تا تخم است که آن تخم باشند چندین نشاءهای

بظهور او که در آن خواب مانده هوا و هوسها او را بسیج [illegible] به گر آنکه او نشاءهای ظهور مختلف
و رفت بسیار نماید و چون تخم او نابود گرده و اصل نیز او خفی شدن تا آن از نشاءهای مشروح خلاصی خود
الاهی موجه گرده و بدان ای راد مجند که هوا و هوس را و ترس و رشتی را و نیز و الفت را تخم است که تا آن تخم
او از او بیخ مانده باشد از او [illegible] اول که از آنها پیش می‌کرده و آن [illegible] او را بجات [illegible]
بعد از آنکه ظهور کند پس معز است که هوا و هوس را از بیخ برکنده که دیگر نشود [illegible]
و کسیکه هوا و هوس از او دور شده باشد و تمام موجودات را بچشم بیند و همه جا تصرف [illegible]
ملاحظه کند او موجه موجه است و آنچنان کسی چه در حالت زندگی و چه در حالت مرگ هیچ کلفت نه بیند و
غم عالم از او دور شود ای راد مجند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در حالت وراء بابت و چون بدیده دل و دانش کامل دریافت و دانست هر چیز و هر کس ذات حق شد
ست بدو گفت که هر چیز و هر کس مظهر ذات حق است و فنا و تو بازو هر چیز و دانستن از او باخلاص شد
و مقصود اصلی که معرفت و شناخت حق است برسید پس گفت که ای روح مجنون حالا من ترا دعا میکنم و در حق تو
از خدا میخواهم که او بلطف در یافت یقینی که مهادیو چون که حق شناسا کرده و در دانش و بیان تحفه تکمیل رسیده
و بران حالت قرار گرفته بود و نه روح که اول رهبران است بر یافت کامل بحقیقت رسیده و بران حالت
قرار گرفته بود آن حالت و آن نسبت تمام نصیب تو باد و دل تو بران یافت و بران باشد بدو قرار گیرد و
روح مجنون گفت که ای شیخ در یافتن حالت و مرتبه مهادیو و نه روح که خواستی حالا من آن نسبت
و آن حالت و قرار و آرام دل ایشان بران حال بیان کن و تشریح خاطر ایشان من فرما شیخ روح مجنون
بسیار گرد که ایشان بحقیقت رسیده اند و آن رسیدن در درگاه حق شده اند و آنکه ایشان را این رسیدگان
حق شده اند که بعد از آنکه در یافت تمام گشته اند و مهیا کرده اند و در دانش نسبت و بیان در تکمیل رسانیده
تمام سفل هر موجودات عالم مظهر نمود و حقیقت دیده اند و آن نور ذات پاک برهم است که در این موجودات
غیر برهم هیچ موجود ندیده اند و برهم را یافت و نسب و حقیقت را تکمیل بران و تمام و بیان را
در دانش ذکر و یاد حق و مشغول بادل روز بود که رهبران کرده اند و آن ترقی یافته اند کی و بدیهیان
کامل تمام سفل هر موجودات و تعینات عالم را مظهر نمود حق و یکتا برهم این که غیر برهم هیچ
نه که سوم نصیب تو گردد و در کار خدان در درگاه حق گردی ای روح مجنون این چیز که نور ذات است مثل حضرت
برهم هم و مه و غیره که بر آمدن و طالع شدن آن چیزها منظر در آید لکن جوهر نور ذات به ذات آن چیزها که
بدان دیده می شود و منظر در می آید همه از نور ذات پاک حق بدان و بدل خود تعیین کن که غیر برهم را ظهور
و وجود نیست که صفت چون گشت را در با روح مجنون گفت که چون شیخ می فرماید که تمام این موجودات و
تعینات همه مظهر قدرت و نمود حقست که قدرت کامل است که چندین نقشها می نماید پس این نقش

چون بیند که با قناک است و دیگری ساده و یکی بیمار و نالان است و دیگری تندرست و نمود
کو شادی و غم و رنج و راحت و دلبسته بانها است یعنی آنکه دانش تکمیل و گیان نیافته هر شی
آدمی و رنج و راحت همه و ره یافته است و بعد از آنکه کسی دانش برهم بهمرسانید و گیان و
دریافت پیدا کرد که او از این صفات متصف و روح باکی غیر گویا است شش رنج و راحت و دشنام
و انعام و وابسته می گردد و برو یکسان می شود و اندیشه یافت کامل و گیان حقیقت بدارد و عالم
و عالم را مظهر نمود کامل می بیند و تعینات عالم از او پوشیده می شود چنانکه کسی نابینا شده باشد و
چشم او پوشیده گردیده تمام عالم را تاریک خیال می کند و آنکه چشم روشن دارد عالم را روشن
بیند و هر چیز را بنظر حافظ می نماید روح مجنون باشد گفت که بعد از آنکه تمام موجودات عالم مظهر نمود
ذات حق بیند و جا ها دیده شده آن همه باشد شکسته و نیک که دیده و چنین که چون تمام عالم که ظهور
حق بدید و دانست ذات حق که آن ذات کامل حق است
آب حیات خورده زنده ابدی شود و نعمت و بدان که آنچه در این عالم دیده می شود
و موجودات در آن همه ظهور ذات حق است و هر چیز و هر کس مظهر ذات
این حال و این نسبت با هیچ و هیچکس آمیخته نیست و او پاک و منزه است از همه چیز و همه
کس که قوت و قدرت جمع تمام
همان ذات کامل ذات حق و برهم مثلا شخصی با شخصی در ایام گذشته آشنائی
داشته و مدتی شده که از هم جدا شده اند و که آن دو شخص و در آن راه رفتن حاضر
او مشغول بچیزها یکه در روی پیش می آید است ناگاه آن آشنای قدیم باز که در خیال و خاطر و اندیشه او
نبوده باشد منظر او در آید و به دیدن او تعیین کند که این شخص همان آشنای قدیم من است این تعیین
در دل او می ماند و در که این شخص همان آشنای قدیم است و همان مجنون که جمع

گلهای خاطره و مطلوبهای دل در گشته بموت و انچه مرادهای نور ذات او گشته آن عمرها و جمیع حظها و
آن انبساطهای ظاهری و باطنی که آدمی در وی یابد همه از تزلزل حظها در نمایش شناخت ذات پاک اوست
بعد از آنکه او در شناخت داور اوده و حق دیگر دل روی جمیع حظ در نمایش و ملاحظه کشد ای عجب آن
کاملان که در روی و بیان کامل شناخت حق و بعد روی خاک کردند از جمیع انبساطها و گرفتارهای
ظاهری و باطنی خلاص کردند به مرتبه رسیدند که همه اوست در خوشی در نمایش باشند و محو گردند به نور
بسطش بعد از صفت مقابله و انبساط در گذشته یعنی رنج و راحت و دعا و دشنام برایشان برابر
شده در بسط و ادراک ایشان برابر گردیده که نه از طعن تلخ گردند و نه از مدح شاد باشند [illegible]
[illegible] گلها در شاد [illegible] کامل [illegible] دلاور است که رکهبران سابق جان را در شته
اند در [illegible] تو و لطیف [illegible] و تو من از گرفتاری آزاد رستم و چشم دل من روشن کردی
[illegible] و چون [illegible] که برتبه چون [illegible] من هم مرتبه چون [illegible]
[illegible] که کسی [illegible] از این دولت [illegible]
[illegible] شکر لطف [illegible] نوح [illegible] آدم و خاص کرم تو در ذوق در نمایش [illegible]
چون کسی [illegible] و منفعت جوک ابهاس آورد [illegible]
کرده [illegible] خاطر [illegible] نور ذات حق [illegible]
[illegible] دنیا [illegible] خاطر او [illegible] گفت
[illegible] حقیقت جوک ابهاس [illegible] که کسی [illegible] دنیا [illegible]
[illegible] جوک ابهاس [illegible] که [illegible]
سلوک [illegible] روشن [illegible] دل [illegible]
ظاهر و باطن [illegible] حمل کند

تو و بیان او [illegible] که [illegible] جوک ابهاس [illegible]
به و هر [illegible] جوک ابهاس [illegible]
و [illegible] تا [illegible] رکهیران [illegible]
از هر کس [illegible] حکایت [illegible] که من وقتی [illegible]
و [illegible] مجلس [illegible] رکهیران [illegible] حاضر شده [illegible]
از رکهیران بزرگ [illegible] حکایت [illegible] رکهیر [illegible]
[illegible] رسیدم [illegible] چشم [illegible]
[illegible] رکهیر [illegible] کوه [illegible]

کوه [illegible]

جانب شرق و شمال [illegible] کوه [illegible] از جمیع [illegible]
[illegible] درخت [illegible]
[illegible] درخت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] رکهیر [illegible]
[illegible] رکهیران [illegible] مجلس [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] کوه [illegible]

که برایشان مینگریستند خیره خیره مانده و با جسم بی‌بدنی و لعبت بلند اندازه که کوهساران جهان که آن جنوب و جبال بر جای
معین انده و بر جا بر جا خیره مانده می‌ماندند و دیدم که متحیر شده و هر طرف مینگرند و طوطیها دیدم و درایکه چه
بخود مانده جانب که بهر سوی که نظر می‌انداختند و نقش از آن جانوران غریب و بکه ازو بر نظرت عجب دیدم و چون
و از بر درخت بلند که آشیان بهشت بود رسیدیم نگاه و خوبی دور از تماشای زاده دیدم که با جسم گشته بودند
و خوف با دل‌شسته و دلتنگی برستی و دوری و دل نه‌شسته و افتادن بر رخ با جسم لطافت و لطافت
جانان آنها که جا کرده بود و از کمال دانش و بزرگی در خیر بود که داشت بدیدن معلوم می‌شد که در حیرت و بزرگی
و کمال است و خاطر او بر قراری و تسکین که بود آن و کلمات را می‌زد و باز شد آمده و دیگر کسی را باید داشت
ده دانسته و برتبه جزدان داشت سخت حق که با فرزندان مرتبه تمامت او رسیده است و در تمام عشق او خورده
و کلان برابر شده و نور و روشنی با از روی او می‌تافت من نزدیک آن جمع رسیدم و خطه سلام عرض کردم
ایشان را ندیدم مرا که بدیده مهربانی نگریست و از آن پیدا شده و چون نهنگ مرا دید و بدست لطف
و از جوان آن جانب برای حرمت داشت من با وقار تمام بر خواست و در رنگ او که از کوه پر ... دید
مهر با یار و من آمده بزبان مهر و دوستی و رعایت پرسش آغاز کرد که ای پسر تو کامل و دانا رسیده جویی
کافیت دانی و درین درستی و امن رستی و کروبی بگرد خاطر تو راه نیافته که جهان را دانا و جواهر
و بر او که رسم چنانچه دوستی با دوستی بود و محبت تعلق و لطف کند چنان نهند با من پیش آمد
و رعایت خاطر جویها و مهربانیها نموده و چنین که مرا خاطر خود رسانید که ز گمراهی بدانجا رسیده و دیر وقت
من همشهای درین روی جا ... نموده کسی را از غیب درپیش رو خار بر کرد ... و تنها شد بهر آن گلها را خوش بخت
می‌گرفت و برین ... می‌کرد و در رنگ ابر سیاهی که گلها را زدن بار و بعد از آن آب گرفته‌ای گل
گشت و بوی خوش که بوجای ... بوجای من کام آورده و شرایط و رسوم آن را رعایت نموده دیرا
جای نشستن بر رنگهای سبز و تازه از درخت گلبن معین کرده من بدانجا نشستم بعد از آن دو ... بر روی نشسته

آزرده‌ی بی‌جی و رعایت آغاز کرد که من که دیدار شما را دیدم که با کسی ودین گفتن بسیم ... جواب
سیراب کرده بیدم و فیض تمام یافتم حالا گویید که شما که اینجا قدم رنجه فرموده‌اید سبب چه بود و مقصود
ازین آمدن چیست و چه مدعا دارید داگر خدمتی و کاری داشته باشید بی سرانجام آن اشارت می‌کرده که ...
از سر ساحه به تقدیم ... و خود ... شمارا می‌آوردم حالا عرض نماید و سبب آمدن را بیان
فرماید بخت و دولت مدد کرد که شما را دیدم و من گر دیده و سر را بخاطر شریف آورده و ایجاد از دیرین
من شمارا دیدم اگرچه از روی علم و دانش خدا داده که مرتبت از گذشته و آینده و حال خبر
فیضان نیست و سبب آمدن شما را میدانم لیکن میخواهم که سخنان از زبان مبارک شما بشنوم و
با شما همنشین باشم ... از شما التماس می‌نمایم که حقیقت حال را بیان فرماید و خود گویید که چون
آمده اید من با ... آغاز کردم که ای وزیر دانشمند بهترین و خوبترین بندها ... دانش
و معرفت حق بالاتر از جمیع ... وا ... زندگانی از جنس خود مرا رغبت که شوق و دید
شما بود حالا که این دولت روزی باشم و دیدار شما را دیدم بسیار خوشحال شدم و مراد ... حاصل
اکنون التماس من است که مرا از حال خود آگاه کرده و با من شرح فرماید که این کمال و معرفت
و دین و دانش از کجا یافته و بچه راه یافت و به چه شغل و چه کار بر رتبه شناخت پرورد و بکار رسید
و کدام جنس و کدام سرشت و نشاء شما را و این کرامت و بزرگی رسانید و در کدام خاندان ظهور نموده
و به چه قوم پیدا شده که این دانش کمال و این رتبه شما را میسر شده و نیز فرماید که عمر شما چند است و دیگر
... خود چه ماند و در این جا و درین مسکن که آشیان دارید چه کس شما را اینجا مسکن گرفت
و از کجا باز درین جا رسید بهند چون این نوع سخنان از من شنید بطریق آهستگی در فکر که
... کدام پر دانش و کمال است با من آغاز کرد که ای ... ولی من بنوعی مشغول بود بر پرورد کمال
خود است که مرا خوش نمی‌آید که دیگر احوال سرگذشت و وقایت عرض کنم اما چون شما ... بزرگید دادم

می نماید که احوال خود را بگوید تا بران اطلاع یابد از سرگذشت خود سلسله بیان نمود بعد ازین سخن
گروه گروه بشنو که جماعه دیو و دیوه بزرگ که نام دیو جماعه و زن بزرگ داشت با دو سر فرود می آیند و بجای
او می گشتند و در نزد که عظمت و قوت و حشمت و شوکت هیچ کدام از او نبود تا برابر او رفته و او بسلسله
سرهنگان و همه لشکریان بسیار و قسم اند از آنجمله بعضی اند که چنگ و ناخن در سراسر دارند و بعضی
اند که مانند درنده های [illegible] شیر و گرگ چنگ و ناخن درشت و پا دارند و بعضی اند که دندان درشت
و چنگ دارند و بعضی اند که دندان و دهان دراز و کج دارند و بعضی اند که رو بجای ریش ایشان چون روی شتر و لب
و لب و دندان و لنگ چون شتر دارند و بعضی سر چون خرس و بعضی چون [illegible] و دندان چون
دندان چون دندان فیل دارند و این سرهنگان را [illegible] در شکل و صورت چون ایشان و جماعتی
از ایشان در [illegible] دارند و بعضی بر سر قلهای کوه و بعضی در کنار حوضها و کولابها و بعضی در [illegible] و
کوهها و درختها و غارهای کوه و بعضی در [illegible] می باشند و همیشه در لهو و لعب
و بازی در رقص و سرود که با مشغول میباشند و از جمله زنانیکه زاینده این سرهنگان باشند ایشان
که ایشان معتبر و نامدار جنس خود اند یکی جیا دوم [illegible] چهارم ابراجا پنجم [illegible] ششم [illegible] هفتم
البینا هشتم ایتلا نام دارند و از جمله این بزرگ زن البینا بزرگتر و هشیارتر دارد و این البینا
مرکبی دارد که بر او سوار می شود و خیمه نام زاغی که استخوان و نوک او فولاد [illegible] و در برابر تن و طاقت
چون کوهی کلان باشد چنانچه گوید مرکب [illegible] نام زن ایشان است همچنان مرکب البینا چند دخت
و وقتی از دوخت تمام زنان دیو مثل زن برجان و غیره بطریق سیر و گشت در هوا [illegible] و
می گشتند یکبار در جایی که مرغزار نیک بود همه فرود آمدند و در آنجا جمع و جمعی ترتیب دادند و سرود و گشت
و رقص و بازی می کردند و از پریجنس کنیزکان در میان بود و مجتمع شده ذوق می کردند و چنانچه رسم است
که جمعی سواره چون که پیاده شدند فرود آمده در پا توقف نمایند و مرکب ها را خلاص [illegible] بجهة چرا دادن [illegible]

که از [illegible] زن و بچه هر کدام مرکب ها خود را سر کرده بجهة چرا دادن محلول کرده بودند از آنجمله
همینسان که مرکب زن برجان بود [illegible] و او را می کشیدند و چند زاغ مرکب البینا هم سرگردان
بودند و در آن جا می گشتند ناگاه چند زاغ را شهوت نفس در کار شد چنانچه [illegible]
بر همینسان بدویدند و همینسان تیز تک در دوانیدند و باهم جمع شدند و درین جمع شدن نطفه چند زاغ
در شکم همینسان قرار گرفت و روز بروز شکم ایشان زیاده می شد روزی همینسان زن برجان [illegible]
می بودند بجهة [illegible] آن چستی و چالاکی و سبک رفتاری در ایشان نمانده بود دیگر [illegible]
[illegible] زن برجان پرسید که این چه حال است که [illegible] و چستی و چالاکی
نداده آخر همینسان اقرار کردند و گفتند که آن روز که سیر و گشت بر آمده بودید میان ما و چند زاغ
صحبت واقع شد و با هم جمع شدیم و از آن زمان [illegible] گرفته ایم و این گرانی [illegible] بدان
سبب است زن برجان را بر حال همینسان رحم آمد که چون [illegible] بار حمل شده اند حالا [illegible]
بر ایشان دشوار است و زن که شما و چند از جنس پرنده هستید اگر دیگر را این صحبت واقع شده
باشد [illegible] چون [illegible] دیده ام که [illegible] شفقت [illegible]
حالا بروید هر جا که خواهید باشید و ایشان گروه بیضه ها گذارند تا آنکه بچها بر آرند و در پرورش [illegible]
پرنده سازند هم آنجا که [illegible] و این همینسان برخصت زن برجان از پیش او بر آمده متوجه [illegible]
یعنی حوض برجیس شدند و چون آنجا رسیدند در کنار برجیس [illegible] ساخته بیضه [illegible]
نهادند [illegible] پرورش بیضها نمودند [illegible] بعد از انقضای مدت معهود در بیضه ها بچها پیدا شده و از آن بیضه ها
[illegible] در آمده که [illegible] و دندان [illegible] و می پروردند تا آنکه پر و بال
[illegible] و وقت [illegible] رفته [illegible] رسیدیم [illegible]
[illegible] زن برجان که [illegible] دندان [illegible]

بعد از رخصت ترکمون و دردان مشغول به بیان خود شده بود و مشغول و بیان گشته بود و هیچ جرم
هیچکس و هیچ کار نیز در خدمت ما دردان ما در انتظار چیره شد که محرم و مصاحبه که از و بیان برآمده
اگر بعد از مدتی مدید از آن زمان برآمد و دردان ما را همراه کرده در پیش او حاضر شدند و سلام تحفه
و رسم زمین بوسی تازه کردند و ما را نیز خاکبوسی فرمودند و ما دردان خود بقطار راست
در حضور ایستادیم محبوبه و مصاحبه بشاشت و خوشحالی تمام توجه نظر فرموده بنظر شفقت و مرحمت دید
میدید و احوال کیفیت راهی پرسیده و ما را بخوبی یکیان و شناخت پرورد کاری فرموده
و ما از خدمت ایلیس کیان ارشاد داشتیم و بعد از آن از ما پرسید که ای ایران حالا چه مدتی واریده
و چه محبوبه همه برادران سر زمین نهاده و بعضی رسانیدیم که بعد از محبوبه و دولت خود دیدیم
و بدولت ادبی رسیدیم حالا التماس می نمائیم که ما را رخصت فرمایند که رفته [illegible] هم بیم
و بسیار که خوش باشند برویید از پیش زمان برآمده متوجه مقام جهاد بو شدیم و سراغ کرده و نشان
یافته بجای جهاد بو رسیدیم و بدولت سرای النساء آمده نشان [illegible] جستیم و آخر [illegible] دیدیم
و در آنجا خدمت مخدوم جهاد یکان یکان را در کنار گرفت و شفقت و مرحمت بی اندازه کرده و بعد از آن
پرسید که ای فرزندان در این مدت چنین از او ایشان و کیان [illegible] بهم [illegible] کرده گفتیم ازدی
زنان بر جهان که محبوبه و دولت است ایلیس کیان یافتیم ازدان سبب و خانه و مشغول
و بنا بر دلداری ما سرد شده و خاطر ما از احوال این عالم رسیده و حالا مدتی ما [illegible] که بودیم در
گوشه جاکت شده بیاد پرورد کار خود مشغول داشتیم که در آنجا ما در کسی تشویش نه بود و خیلی دور کیان ما نفقه
ما در آنجا با معنی گشته که با برکت کسان باشد بر گفت که بروید و نزدیک کعب [illegible] جا بگیرید و
بجائی باشید که به تشویش دچار شوید و آن کعب [illegible] در جنوب است که هر کز [illegible] و [illegible] نه خاطر
نزدیک آن نمی آمده و هیچ تشویش کرده و [illegible] آن کرده [illegible] که [illegible] حال بود و هیچ جز از

گذشته و آنچه ما و حال بود و مهمان محبوبه چون ما را رخصت نمود و شفقت وداع کرد ما و خدمت مخدوم و پای
او بوسیده روان شدیم و محبوبه ما را تبار نمودیم و از زمان [illegible] با این در خدمت جا کرده ایم
و می باشیم و هیچ باعث [illegible] خاطر ما را در اینجا تشویش نمیدهد و خیلی دور کیان ما نیز خوش
این سرگذشت محبوسه [illegible] مخدوم [illegible] فرستاده باشد ما این بود که دیدار
مبارک شما را دیدیم و امروز باین دولت رسیدیم و این دیدار شما که حالا و فخر ایرستان
مانند ماه شب چهارده است که بطلوع آن هیچگونه تاریکی [illegible] نمی ماند و غفلت به جانب ماندند و
روشنائی دیدار خود بان دیدگاه ما [illegible] روان طریقت خدمت [illegible] که هیچ کلفت و
اندوه ما را بخاطر [illegible] که مشرف باین دولت شوند ایشان را خوشحال و خرم دارد و
و هیچ نوع غم و اندیشه را بدل گذر نه بود حالا که بدولت و دیدن شما شرف و [illegible] نیکو [illegible]
و [illegible] رسیدیم و این [illegible] که موافق رسم اهل عالم [illegible] می رسید که چون [illegible] و عافیت
و دید و کلفت و غم ندارید کدام عافیت و کدام خوشحالی وارد ام خاطر برابر این خود [illegible] که شما
ما را با مدن خود مشرف کردید و [illegible] رسیده و دیدار بخشیدید و ما را مسرور و خوشحال کردانیده
و این [illegible] هر چند که [illegible] از جمیع آلایشها و کلفت و غفلت و [illegible]
شدیم اما میدانم که حالا که شما را دیدم [illegible] و هم [illegible] شدم [illegible] از جمیع [illegible]
و محنت ها و گرفتاریها وا رسته گردیدم و مرا هیچگونه غم و اندیشه نمانده که صحبت [illegible]
این [illegible] می بخشد و بعد از این سخن [illegible] آب آورده دست و پا [illegible]
و [illegible] خدمت و [illegible] آورده و [illegible]
[illegible] خدمت [illegible] رسیدیم که ای [illegible] که [illegible]
[illegible] آمده در اینجا کردیم و [illegible] مخدوم [illegible] و هیچ [illegible]

خود میگویم که کجا بوده و چه شده و چه حال داری به من از احوال ایشان نیز گوی چند ان کار کردم که ای
بادگیر که در این جا آمدیم گلخورانی به دولت چه پیسا و ریاضت خود قید تن را گذاشته و مرتبه خاص کرده
و محو ذات بر جسم کرده و من در همان و منتظر پاسخ که زنده مانده ام و چندین جگها در دریا و بیشه
و دریا و سالها گذرانیده ام و چندین بار لوا گذشته و جستم و از شب قدر این عالم بر چند کس زنده یا دیر
و محو ورازند یا به آخر و نیاز را به گذرانیده و این مرگ نیز درستی است که هیچ عادت و عقوبت درگاه
از دولت دور یا به ملائکه دار و خلاص شوند شده و هر کس راه و همه چیز را آخر زبون او شد بعد از سخن گفتم
که ای بنده تو چه گفتی که مرا چندین جگها و بار لوا گذشته که در این جا جستم تعجب در این است که چون پرلو شود آن شب
ب بوجی کرم میگوید که هیچ جا نماند نی بانده و همه چیز نبوده و در اینجا بیاورد که تمام زمین در
آب پنهان کرده و آتش از درجان مرده که هیچ چیز را نسوخته گذارده و این حال بوجود سوخت باده
وسوخته و غرق شده گردیده حالا با من حقیقت حال خود را بگو بنده آغاز کرد که از شب چون پرلو می شود
و در این عالم چیزی از خلقت سابق نی مانده و این پرلو بوجی در جهان شد و آن عالم را که مدتی مانده است
نگو با ما حس خود را در لحظه از ذهن نشناسی خود گوشه می بنید آن زمان تا من بعد از شب کیان خود در آب
انکاس رفته میباشم چنانکه خاطر خود کیا نیز رفته و محو ذات بر جسم شده می ماند شب گفت چون جهان
پرلو می شود نیر اعظم می آید که هرچه بر زمین می باشد می سوزد و دود های تند می دود که خاکستر از جسم
رفته می بود و به در آنجا می برد که تمام زمین و خاک زمین در آب محو و نابود میگردد بنده گفت که چون
حضرت نیر اعظم می آید من صورت بران که دیوی چه حاکم آب است گرفته می باشم و چون باد را آنجا
می آرد و عالم را آب میگرداند من صورت باد گرفته و رفته و در آن بر چند و آن طرف چنانکه کسی در
خواب سکینت آرامش میدهد من در میان خود جسم نی میباشم بعد از آن که بر جهان خلقت نو می کند
و عالمیان را موجود میگردانند و این کارخانه بگردش در می آید دیگر همه عالم که دوره است میگیرم بمقام خود رخ

نگه می نماید من آمده در همین جا رخ خود قرار میگیرم و تماشای خود مشغول می گردم باز شب گفته پرسید که
ای بنده صورت بغایت خوش است در وقت تماشا بر تو گفتی که چه نوع میباشی حالا با من گوی که تو بطور یکه دران
وقت میباشی آیا دیگر جوگیان و کیانیان هم می باشند و میشود یا نه بنده گفت که ای شب
هر سر نوشتی که در باب هر کسی که از بر جسم شده است یک ایشان تا که دم نمیشود به غیر از آن مانده و بعد که صورت
شده نمیشوند گذشت من خود آنچه حال من بود شرح گفتم در عجب اگر دیگران هم میباشند عالم است باز شب
با بنده گفت که ای کامل راه خدا دای جوگی که تو در هر دوکیان که یکتا ایشان کی هست که تو سیر موجود دیده و شنوی
و از این گرفتاری و بیاغلای میر کرده و دیدیم که یک تو از آن کیان محو شدن در ذات بر جسم است تمامی آن
تو از نجف و روشنی که چه اکر … حالت من و خاطر داشت … که در یک لحظه گردد عالم تر آباد هر جا که می آی
بچشم … بدوی … و در … و از جوک لطف خود نمودی آنچه در این مرتبه عالم چیزی غریب دیده و
شنیده باشی بگو و شرح حال آنچه بتا بهند آغاز کرد که عجایب و غرایب کارخانه قدرت خدا و عجایب
نیست اما بشنو که یک … از مراتب خلقت این نو این زمین را دیدم که همین کوه ها و درخت ها بود و چیزی
دیگر نبود و مرتبه دیگر دیدیم که نه کوه و دشت بود نه درخت و مرتبه دیگر دیدیم زمین غیر خاکستر چیزی دیگر ندیدم
و مدت پانصد هزار سال این خاکستر بود مرتبه دیگر تا چهار جگ دیدم که درختان روی زمین را گرفته بود که
غیر درخت بر روی زمین جا نبود و مرتبه دیگر تا چهار جگ کوه ها دیدم که هیچ جا یافته نبود که کوه نبود و چیزی دیگر از
جانوران نبود و مرتبه دیگر تا چهار جگ دیدم که روی زمین را همین بنده … گرفته بود و غیر از کوه چیزی هیچ
کوهی بر زمین نبود و ستاره آتشی بود که مشهور به … است و مرتبه دیگر در چهار جگ روی زمین …
آبادان دیدم که جانوران از آدمی و غیره بود و شهرها و قصبه ها و دهات معمور بود و مرتبه دیگر دیدم که بر جهان
کار … میگویند در روش … زنده یافت نمیشد و قوم … بر روش بر جهان را پیش گرفته
بوده و مرتبه دیگر دیدم که زنان … و مردان … و … بادشاه خود بود

نمود اگر نشسته و چادر بر سرم انداختی بلند شدی و برخاستی هر جا که خاطر ایشان می‌خواست می‌رفتند و اینکه ایشان [illegible] مشغول
و وقت و روز نمی‌گویند و ای [illegible] من هم [illegible] دارم و هر جا دیده‌ام که کسی ندیده و آن [illegible] که
یاد ایشان ایشان را بخاطر دارم که هر کدام چه وقت از کشتی و در چه دین و دنیا آمده و [illegible] را
اینده و بیش و غیره و نیز یاد دارم که وقتی [illegible] و هست [illegible] و [illegible] شده که تمام دنیا را ورت [illegible]
کرده و از جا کنده و ایشان بعد چندان مردم [illegible] و بار دیگر خود سلطان دین و دنیا [illegible] بر ایشان
بر [illegible] را گشت و این زمین را از نو آورده و [illegible] خود [illegible] که [illegible] ساخت و کارخانهای عالم را
کرده و من چندین [illegible] دیده و دیگر را ندیده‌ام و چون [illegible] و [illegible] دیگر شود پس من چندین [illegible] دیده‌ام
و چندین [illegible] عظیم ایشان و عالم [illegible] که در [illegible] گذشته‌اند یاد دارم و نیز یاد دارم که [illegible] شد چه
از میان کم کرده [illegible] بر [illegible] که باز [illegible] از نو پیدا شد و [illegible] آن در میان این عالم [illegible]
و دیگر یاد دارم که [illegible] و [illegible] بر [illegible] گشته و در [illegible] و چون [illegible] کرده و [illegible]
[illegible] آورده و [illegible] و [illegible] او کرد [illegible] کشته‌اند و کوه در میان [illegible] در می‌آمد و [illegible] از
[illegible] بیرون آمد و از آن دریا پر شد و [illegible] معروف بر آورده و دیگر [illegible] کرده دیدم
[illegible] بعد از [illegible] دیده و [illegible] و دین در [illegible] آب [illegible] که [illegible] من [illegible]
کنده و [illegible] کرده و آنکه در [illegible] این [illegible] که گفتم چیز بسیار و حوادث بسیار دیده‌ام که از شرح [illegible]
بیرون است و آنکه [illegible] پیدا شده [illegible] و [illegible] است [illegible] دیده‌ام که [illegible] هم [illegible]
[illegible] پیدا شده [illegible] و [illegible] بزرگ [illegible] دیگر پیدا شده [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible] و [illegible] و [illegible] و [illegible]
پیدا شده و [illegible] خلقت [illegible] که پیدا شده‌اند همه را [illegible] گفت و [illegible] من [illegible]
[illegible] دیده‌ام و یاد دارم [illegible] من که [illegible] است [illegible] که می‌بینم [illegible] بعد از [illegible] این زمین [illegible]

از آن کس پیدا شده و گاهی از آب بوجود آمده و گاهی از کوه [illegible] گردیده و گاهی از آتش پیدا گشته و من
یاد دارم که پنج مرتبه این زمین را بعد از آنکه از آب جدا بوده [illegible] گردیده [illegible] قوی [illegible] از آب
بر [illegible] گرفته بر آورده است و [illegible] و [illegible] چشم خود دیده‌ام و بخاطر دارم که [illegible]
مرتبه [illegible] شده و [illegible] و [illegible] و [illegible] که [illegible] بر آورده [illegible]
شده و در حضور من [illegible] سه مرتبه این زمین را [illegible] دیده و [illegible] و عالم [illegible]
و [illegible] که چند بار بر سرم از [illegible] شده و بوجود آمده و یاد دارم که [illegible] مرتبه [illegible] شده
و چند بار دیده‌ام که [illegible] را [illegible] و چند مرتبه [illegible] کرده [illegible]
بر طرف ساخته بود و [illegible] که [illegible] وقت [illegible] پیدا شده هر کدام را چون [illegible] تمام شد
[illegible] کرده [illegible] از [illegible] که در [illegible] گذشته [illegible] هر وقت و هر [illegible]
و [illegible] دیده‌ام که [illegible] گذشته و [illegible] و [illegible]
و [illegible] که [illegible] بر [illegible] آن [illegible] دیدم که در [illegible] و [illegible] و دیگر [illegible]
[illegible] دیدم که تمام [illegible] و [illegible] و گاهی [illegible] که [illegible] و [illegible] دیگر [illegible]
آن [illegible] و [illegible] یاد دارم که [illegible] و [illegible] و [illegible] گوش [illegible]
و [illegible] و [illegible] شده و یاد دارم که [illegible] و [illegible] و [illegible] مرتبه [illegible]
پیدا شده و بعد از آن [illegible] و [illegible] دیده و یاد دارم که [illegible] چند مرتبه [illegible] گرفته و [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible] و [illegible] و [illegible] خاطر [illegible]
و [illegible] گرفته و [illegible] و آن [illegible] و [illegible] که [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] که [illegible] و [illegible] چند [illegible] گرفته و [illegible]
ایشان [illegible] کرده و من [illegible] بخاطر دارم و [illegible] گرفت

واین بار ده مرتبه خواهد بود و بعد از این روح چون در خانه ... باشد او را خواهد شد که گشتن درین عالم امده
از گرانی ظلم خانمان خاص خود بساخت واین گشته او را شاید هم او را خواهد بود از جسد او را او
که بعد از جها پرتو می شمارم وان گشته چون جها پرتو می شود و هیچ موجود و مخلوق در عالم نمی ماند که ذات پاک
بر جسم و چون نجوی خود باز خورشش وا داده آفرینش می کند باز این عالم بوجود می آید واین او را
جنها در رنگ حباب از روی دریا صورت میگیرد و نابود می شود و این صورت گرفتن و محو شدن
او را چون برآمدن و نابود شدن حباب است از دریا و این عالم وسط بر تعینات این عالم که نظر در
می آید محسوس است که هیچ ملک و ... وجود و هیچ چیز نیست مثل آنکه از دریا بوده
بود هرجا محیط و که با از پس دیگر نظر در می آید او همین می نماید و محو و نابود میشود و این را هیچ
و ... بسیار نیست و جای معمور است که کوه سیر بجانب شمال است و بعد از جها پرتو که احوال آفرینش تغییر می
یابد و طریق دنیا دیگرگون میشود و باز از روی خواهش واراده بر جسم خلق دیگر در عالم پدید می آید
بسیار چنان واقع میشود که سیر جای خود را گذاشته بجای دیگر نصب میشود و اطراف و جوانب هم تغییر
یابد و طلوع و غروب ستاره ها و حلقه های فلکها بیمن کرده اند سیر گشته و جای خود را گذاشته بجای
حقوق می گردد و بسیار دیده شده که ... و خاصیت ها رنگ و سنگ پیدا شده و بسیار بر عکس آن انجام شده
و همچنین خاصیت و دوایر در ترکیبها ظاهر شده و خاصیت ترکیبها و دوایر نیست با ... گفت که من ابد از شب این
دنیا ... در و ... بسته دم و ستایش ... که ای ... بند ها و ... بناها بودن ...
و ... بند از جستجو ... چه می چیزی از تو می پرسم ... آن ... خاطر نشان من سازی ... آن ناب
که بگو کدام خوب و کدام زشت و چه چیز است که بدان جا ... از مرگ خلاص شده و از آن فارغ گرده و همه ...
باید گفت این گشته کسی که خانه ... گشته و در حقیقت همه چیز معلوم بسکه و بر هیچ حال مهمان
نیز ... اگر ... که آنچه از من می پرسی آن را بر ... بسته از من می پرسی و نگاه

واین گفتگوی ... و این گفتگو ... که ... چون اطاعت امر بزرگان واجب است ناچار بر
فرموده شما آنچه می پرسید آن را شرح کرده و خاطر نشان فهم ... گوشش بمن دار این گشته کسی که خوب
دانسته ... با خالص ... کرده باشد و زندگانی و دانش او خوب و خوش نباشد بیمن ... باید
که حقیقت او همه چیز و همه کس ... برابر دانسته و ... می دانسته و خاطر او از حظ و ذوق
دنیاوی ... باشد ... است که مرگ ... او کرده و زنده ... و کسی که در چون
و هوس دنیا گرفتار باشد و ... ... بود مشغول رسوم عالم باشد و پریشان خاطر از ...
نشده باشد و این موقوف و این گیاه ... و وصف مرگ و ... همواره ...
و رفت ... بماند و ... بدان این گشته که کسی که او ... دنیاوی ... شده و از چه
و هوس دل او فارغ کرده و ... دنیاوی خوشحال ... کرده او ... رنجیده شده و نه
از ... خوشحال گرده او است که مرگ کرده او شاید گفت و زنده او ... کسی می شود که این صفت
داشته باشد و کسی که پریشان خاطر ... کرده باشد و خاطر او ... تعلق می گرفته باشد
آن پریشانی دل او را ... گرفتش ... که جمعیت دل او ... وجه اینطور کسی
... موت است و از سبب ... هوس گرفتار ... مرگ می باشد و کسیکه هوا و حرص با خود
داشته باشد و ... تعلقات نفس ... باشد که ... او ...
که ... آن ... چه ... از سبب ... که ... باشد
... هستی ... که حرص و هوا ... هر دو ... سراسر
... کسیکه او را ... حرص و هوا ... و او از مرگ ... کسیکه آتش غضب و کرده در
... او ... شده او ... آتش غضب و ... ی ... تن او
شعله ... باشد ... و ... او ... می سوخته و ... که باشد

جانشو انش که بقدرت حق پا در میان در یا جا داده و این اتحاد روان وسیل که از هر طرف در دو با هم برود وان
انش میشود و ده بخود سکده و اگر جنس نحو آب در باغستان می کند و حد خود را کذاشته تمام عالم را
غرق کرداند بعضی اگه دانکسی از صفت غضب و کبر خلاص شود از مرگ ان نیابد و تر سکید شهوت
نفس و خودسوزی و مغلوب ساز و دو از کون خلاصی می یابد و نیز هر که از سبب کیان کامل هدایش
پاک برایش نهاد و دور شده و دل او بشاید نور حق و نیکو بر هم روب مستور کرده بود است
که از مرگ آزاد است این جواد حرص و آز و غضب و کبر و منی وحسد وغیره که لازمه وجه خاکست که با هم
عناصر جاری مجد است و سبب گرفتاری همین اخلاق ذمیمه هر که گرفتار همه باشد و نیز از آنکه کسی که سیلد
از این اوصاف ذمیمه بر باشد و از اخلاق رذیله خلاص شده مرگ سر او چون حال او کرده و این صفات ای ما
که از خاطری شده و این بوا ای و نیاوی و خیدا و گرفتار بها که جواسد از سبب این وجه و جبر و خیال بر دو محیط
که میگوید این فرزند من و این زن من و این اسباب خانه من و این دوست من و این دشمن من و در
ساختن این از جمله خیالات منتشر است و لیکن چون هر که بر هم روب و نور جستی مطلق را قبول دل ساخته
از جمیع جهت او از تمامی نسبت او دور رسنه شده باشد این صفات ای جاری مرگ و این درد ای که جای
که در حال او کرده و آنکه کسی را از مشغول با یاد حق باز داده و آنچه ای دو مشغول دو در این گمند و رده او در انگه
و بدانکه من که عبادت از خاطر باشد بهم سو سند است در هم زدن کاره و بر هم از نیک و بد هر کسی در پیش
می آید از سبب همین جنبش می آید پس از جنبش خاطر و از جنبش من را که بر دو طرف والا بجزی با تحقیق
ساخت و بجزی و بد سر دکوه اگر زاد است و از وکند و چاره نباشد و بدانکه آنچه اگر از جمله است آن ذات
پاک بر هم است که جمله را باز گشت بدوست و الغرض بر هم مرتبه ایست که خیالات و جبر وجود خانه ای تا بیچ
جنبش در ملکه و گرفتار بجای ریا کرد و آن مرتبه میکوده و رنگا جز ذوق و در جهت و آرامش دائمی و سرود ابدی
نباشد و آن بر هم مرتبه کمالست که نسبت به یگانگی و قدرت و وحدت ذات پاک او ادعوب کیان تما

رنش وهمیس و صفا و نیو در کار جنس بار نیست و همه محو ذات پاک او بند و آنچه هیچ معتبر فسند
پس دل خود را بدو بنده و او و خود او را از دل خود دور کرده از شیشه کیان و دور یافت کامل و شناخت
حق و بر هم روب چنانچه باید و شاید شما را حاصل است در این تشنا سائی و معرفت قد کالاتدم و فدا
کرده و حال کار کرده بود و شما کامل این جسم آن نسبت شده اید اگر در نسبت دانا داکیا یا ز جسیم و شناخت
ما فقدان ولله برتبه کمال شناخت حق و معرفت ذات پاک بر هم کیا رسیم و بدانکه مرتبه شناخت
بر هم مرتبه ایست که تمام جهت بارات و جبر و خیال با ماده و رده نیست و گرفتار بجای دنیا از ابد نیز
دور و دور است و آنجا همه ذوق و آرامش و در جهت است پس کسی با چنین مرتبه دل ندهد که وهم
یکی بند و بدانکه جوک ابهاس و ورزش نسبت کیان و دبیان چیزیست که جمع اینده او ورده او را
نابود و دور می سازد کسی چون این نسبت بهم رسید و نیز جوک ابهاس در دل او محکم شد آن زمان
از مرگ آزاد میشود و نمی میرد و بعد از این سخنان بهند گفت که در شناسنه حقیقت باد و دم که
در تن جان دار در می آید و بیرون می رود و سبب بقای این تن ها جان داران میشود و من با تو حال
شرح میکنم که مدار جوک بر دوست گوش بمن دار و بشنو که دو باد است که در تن آدمی راه و آنکه
یکی را پران نام است و دوم را اپان و شناسایان و دلایان در میان سینه صورت گل نیلوفر و تنگ
کرده اند که این پران در میان آن گل نیلوفر می باشد و اپان در پایان آن گل میباشد و کسیکه طریق
حبس و نگاهداشت این باد و ورزش فرو گذاشت او که مدار جوک ابهاس بران است بعمل در
آورد او عمر دراز می یابد و من بسبب همین ورزش که بکمال رسانیده ام این روزگار را دیده و
و مرگ سراغ حال من نگشته است و از این پر دو باد که گفتم پران صفت گرمی ملکه و اپان صفت
سردی و همین دو باد است که تن ها بر کسی بدو پایدار و قائمست و آنکار هر که در تن جاندار است راه
آمدن و رفتن این پر دو باد است و این باد دکاسی سینه این هر دو صفت گرمی و سردی دارد نیک

حضرت پیر اعظم ده دم نشسته در آن کس باد و این هر دو باد و نه در حالت بیداری و نه در حالت خواب
گردن که آدمی در آن خواب هست و نه در حالت سکون که در آسایش تمام باشد در استیلای خیال و خواب
گرداگرد در آن جا نداشت بیک باشد و نه غافل از این خواب این حالت در حال این هر دو باد بیدار نشود
و اگر چه این هر دو باد در آن هست لیکن اثبات اندک و در مرتبت که حرکت و جنبش این هر دو نفس باد نه
از یکدیگر جدا گشت که در میان رنج خلوت حیثیت در می آید و از نوع هوا حاجت او بگیرد می باشد و آن رگ
چنین چون آن باد درشته بود که در کار آید که گم بود که هستی جنبش نفس این دو باد شوند باقی و
این میان همیشه در آمدن و رفتن باشد که در وقت آمدن دوازده انگشت از سوراخ بینی در درون
و در وقت بر آمدن هم آنقدر انگشت از سوراخ بینی بیرون رود و جان در که مدتی که و در حرکت
سکون زندگانی می ماند و بسبب همین دو باد باقی می ماند و چون این باد و دم منقطع شود از آمدن و رفتن
باز ماندن تن و جنبش همه اعضا ساکن و آن نیز چون میان در جنبش و حرکت باشد و میدان جولان او دراز
و در آن بود و در آن تن ماند پرانست که چون از حرکت و جنبش باز ماند آن تن از خود با شمرده شود و نشسته
این تنبیه همه باید که در وقت خواب و بیداری این دم را نوعی که گفته اند رعایت کند و آن را پرانایام گو
بند و این ورزش لغایت الغایت نیکو گفته است و پرانایام بر سه نوع است یکی را پورک گویند و پورک
آنست که در وقتی که کسی دوازده حرف را بر زبان بیاورد دم خالصه از راه سوراخ جانب چپ بینی در
درون کشد یعنی دم را آهسته آهسته تا دوازده حرف بر زبان برود بعد از درون کشیدن دم مذکور جان
دم را تا مدت دوازده حرف بر زبان آوردن حبس کند و در درون نگاه دارد و آن نگاه داشت را کنبک
گویند و این کنبک نوع دوم است از پرانایام و نوع سیم را ریچک نام است و ریچک آنست که همان
دم محبوس نگاه داشته شده را از راه سوراخ جانب راست بینی تا مدت دوازده حرف گفتن آهسته آهسته
بیرون گذارد و همه باید که چون در این مقام بر آید که دم را چنانکه گفته شد گیرد و نگاه دارد و گذارد و در ورزش

این نسبت را نگه دارد و در این شغل با خاطر را به جا پریشان نکند و دل خود را به هر چند ضعف زده گرد اگر
که اگر دل او به چاره ای او این شغل با او در پیچ نه بود و نیکو نشد و چون این ورزش را بطوری که گفتیم
و سالکان راه کرده و بدان کمال رسانند در اندک فرصت مرتبه که آرزوی دل سالکان است حاصل و مقصود او
حاصل گردد و هر که مشغول بجوک اجپاس خواهد بود در گرفتن دم و نگه داشتن و فرو گذاشتن یک
خواهد نمود البته او را آنکه بهوا پرسید و او را در اگر روی خواهد داد که در گرفتن دم و نگهداشت
و فرو گذاشت آن چون دم آهسته گرفته خواهد شد که بجای خود باد که از بیرون گرد و بر نگیرد و در این او
راه غلطی چند در در آمدن و بر آمدن و اگر او حاضر دم نباشد و غفلت ورزد دم او را غلط افتد و لیکن
اگر در گرفتن دم و گذاشتن تفاوت واقع نشود یعنی در وقت گرفتن دم تا مدت دوازده حرف
گفتن باید که نظر او در دل و جان بر نوک بینی که جای در آمدن دم است بود باشد و به جای دیگر نرسد و همچنین
در وقت مدت نگهداشت هم نظر بجای دیگر نکند و دل خود را بر جای دارد و همچنان در وقت فرو گذاشتن
دم رعایت این نسبت کند و چون پرانایام با این نظر او را در نیابد و او را دیده تمام و نه در نیات کلا ...
افتد و باید همه که جوک اجپاس را داشته باشد چه در وقت بیداری و چه در وقت خواب کردن و چه
در حالت آمدن و رفتن و نشستن و خاستن این جوک اجپاس و این شغل را از اول او روز و دوام
جمیع حالات و جمیع اوقات نیکو بهتر است و این جوک اجپاس را که آخر او را دیده نکته و بعد از
این باد و دم که پران نام دارد از گل نیلوفر که در میان سینه اعتبار کرده اند بر مخرج دوازده
انگشت بیرون از سوراخ بینی که سرگاه او رفت می آید و چون بیشتر رفت معدوم و نابود ساکن و او این
باد از دوازده انگشت پایان تر از گل نیلوفر بر مخرج دو تا گل نیلوفر سینه بر می آید و نابود ساکن و
سرگاه او دوازده انگشت پایان تر از گل نیلوفر مذکور است و بدانکه این هر دو باد پران و آپان در تن
آدمی حاجت حضرت پیر اعظم و ده ولکه که آن چون ده به تمام اعضا در کار فیض میرساند و بعد از غذا و غیره

حیف بود و بیان چون حضرت پیر اعظم ان بود و فیض داد آن اوج بحجه کسب کرده اند و بعلم چی ساده و کم پایان شد

و جهت اکو کسیکه سیران بر دو با دانشمندی بیانی و آن پیدا شده و در حقیقت روا باشد که اوج ... و

و ... سیر ... رنگ در آمد و بر آمد و ... مطلع شده و سرشته ... بدست آورده که ... است

به ... و نسبت ... قدرت ... این ... شود و ... است که ... کون ...

... شده است و ... کرده ... که در حقیقت همین که ...

که ... سیر ... و بر آمدن ... حضرت پیر اعظم پیدا کرده ... سیر ... است

... شد ... که حقیقت این حال ... که کمال ... کرده ... و ... شد

و ... بیان ... همین ... در ... همین حال است و بیان ... سیرو ...

[illegible]

چون نگسستم و مدعای من این باشد که این خوردم وان پوشیدم وان گویم دانی روم یعنی این همه خطرات
پریشان را که غایت من و جهت است از خود گسسته ام و دل خود را جمع کرده مدعی گشته ام بدین سبب
این رتبه یافته ام این گشته این نسبت از من رفته است که این اطوار خویش من است و او بیگانه است
و با این از محنت و آن از تو پیش من خویش و بیگانه و دوست و دشمن یکرنگ شده است و عادت
از نظر من برخواسته است و حالی بر نفرد و یا تغیر و دوله است که همه را برابر می بینم و در همه نظر مهر و شفقت
می کنم و در گذشته همه و آرزوها که دام خاطر آدمی است در دل خود راه نمیدهم و این بندها از خود
بریده ام و از گذشته خود که بدین مرتبه رسیده که من رسیده ام داد و راکیان من حاصل شده باشد که همه چیز و هم
احوال را از حق بیند اگر یک سرنوشت او روشن وانموده می پیش آید باید که خود را پریشان دل نکند
و در محنت و اندوه چون کوه بر جا بود که اصلا پا جا نشود و تحمل کند و حوادث بگذراند و اگر دوره دستگاهی
روی دهد یعنی صاحب مال و جمال گردد باید که تنها خوار نشود و یاران و دوستان و اهل داران و خویشان در بهره دار
ان خود را شریک دولت خود دانسته همه فیض رسانند و در هیچ نصیب او شده بهره با همه رسانند و با
همچنین گفته اند شست سبب پرسش تمام کرده و کامل رسیده و خاصه درگاه حقیقه این همه ماندند و کاملان
و اخلاق و اوصاف پسندیده خاصان درگاه که بواسطه آن در زمره ایشان می شوند شرح گفتم و الا پرسش تمام
این احوال و اوصاف را پایان کردن و طریق سلوک را و حق شرح ساختن کمال فضولی و گستاخی
بود چون احوال من اینست و من بدین سبب عمر دراز یافته و در یاد حق ستودن [illegible] بوده نفرد از حق
گذرانم از قرار واقع و نفس را سر جای نهم بعد از آن گذشته گفت که من باید که این چند تن باز
آنچه گفتم حق و راست است که همین طریق و همین روش این احوال کاملان و رسیدگان درگاه حق
در چه مذکور است و مطالب را خوشحال و محظوظ ساختند که درین سخنان غریب و درین شرح جدای
احوال کاملان که پیغمبران زمان و اهل دانش درگاه حق حالان کشیده فایت نمودند و کرم فرمودند شکرانه

تصریح دادم که کارها را دو جهان کار زمانه باز داشتم و بجز مشغول کردم مطالب دیده و به دولت سعادت
بلوغ یا عقبی رسانیده که جای نجات بدیهان و مقصود یافته باشد که من هم اکنون بر خصت شما بجای غسل کردن
بعالم بالا که آن را دیو لوک گویند میروم و بعد از گفتن این سخن بهوا گرفتم و چون رسیده بالا بر آمده بالا
عالم قدس متوجه گردیدم که دیدم از عجب من شبیت و تعظیم من به پرسش در آمده همراهی نمود
و پیاله حق با زبان بستانیده و تمام احترام کرده با من همراه آمده بعد از آن من قدر خود را بسیار نمود و
پاک کرده او و دیگر نگاه داشتم و از و رخصت شده بشتاب تمام متوجه عالم بالا گردیدم و در قسم از برای محمدی
بهشت را در اول سنگ و زر آمد سنگ دیده بودم که با من ازین سخنان گفته بود و حالا که در میانه تریاق
تو ظهور کرده و هم گرفته درین نزدیک نشسته اند و همه جا بکار قدم او بدیدم جهان و منبع و جهان اطوار که اول
دیده بودم و هیچ تفاوت در وی پیدا نشده و در یک حال مانده حالا من با تو چندان کیهان را شرح گفتم
و بیان نمودم باید که تو نیز ببینی در این سخنان در رفته و تامل نمایند در آنچه بیهوده نمود و ایام یکی و دنیوی که
[illegible] پسندیده و باشد تامل نماید و آن روش بکری حکایت نیست که همیشه و نیز [illegible]
[illegible] باشد [illegible] پرکرنا به تمام رسید
گشته بار دیگر چنین بنیاد کرده که ای راجه بشنو چنانچه بالا گفته شده که هرکه پران و آن را بخوبی
[illegible] را دو [illegible] بر قیمت [illegible] بر دوام کرده و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وگر نفس ذوقی اندر راه حواس خمس نباشد و چون فرزند آدم این بود می‌باید خواست که بر یافت و بوها آورد
و هر که بدین حیات دو روزه مغرور گردد و همت خود را صرف پروردن تن و گرفتن حظ اندر راه حواس خمس
کند او به غایت از دور یافتن مهجور و دور است و شخصی که بجوید سعادت ابدی دور باشد و باید که این تن چیزی نیست
محقر چه پلید است در رنگ سراب باید که کسی این تن را اعتبار ننهد و گوید که آن تن من است و این
ذات و بود من کی رفته باشم و آن آنم که موجود هستم او فعل می‌کند که پیش از این تن موجود بودم و چون
موجود شدن با بود نیست پس معلوم باید کرد که تن چیزی نیست و هر که هست او متعلق این تن تا بیاید
او از موجود که بود باید و باید که این تن مرکب سرشته است از گوشت و پوست و استخوان و رگ و پی
که باید از چون خاک و خاکستر می‌گردد پس صاحب این چنین تن گوید که این منم و این و آن من نیستم
این خیال را بر ره و باطل است بجهت آنکه بر ره ان این چنین تن را جان او گرفته و باز گذاشته و
بر ره ان تن را به جهت اعمال دیگر دار خود بگرفت و خود به گذاشت پس مدار بر این تن نهادن و این
تن فانی را به چیزی دانستن نیک نیست ای برادر چه تو که این تن گرفته و انواع ذوق و راحت دنیوی
بسبب او می‌کنی و او را ناز و نعمت می‌پروری و آنگاه بدانست او می‌فانی هیچ نمی‌دانی که آخر جای
این تن کجاست و بر چه حال خواهد بود و فرزند و منزل تو کجاست تو در چنین تن اگر در خیال خود
گذرانیدی که چون جاه رفتم و فلان ولایت را گرفتم و آن کردم و آن خوردم و سلطنت و حکومت راندم
و یا اگر ترا [illegible] شنیده و چنین [illegible] دیگر [illegible] و یا خواب [illegible] رفته و سیر
باغات کرده و انواع حظها کرده در حالت بیداری می‌دانی که آن همه خیالات خواب بود و هیچ بود
و حاصل نداشته همچنان چون بخود رابطه کنی و دانی که آنچه بر طبق خیال خود از حکومت و سلطنت و سیر گشت
گذرانیده بودم چیزی نبوده و همچنان چون آن را وهم تو که سبب آن چیزی [illegible] آن چیز دانسته بجای [illegible]
گردانیدی که هیچ [illegible] نبوده و نفس را در [illegible] نداشته همچنان آنچه [illegible]

و خطا نصیب تو می‌شود اگر بدید یقین که هیچ چیز نیست و اعتبار [illegible] آنکه تو در حالت خواب
دیدی و یا در حالت وهم دیدی آن نقشها که بر صفحه خیال جلوه کشیده باشی [illegible] مقصورات که آن به سبب
حالت یاد و هم بوده و چنین است این حالت سلطنت رانی و کامرانیها مغرور بوده باشی نیز بوده [illegible]
و یا اعتبار است و چیزی نیست و مغرور به جو است و [illegible] هر کس در راه آنچه من گفتم خیال کند و این کلام را
چنین داند و مداری بر خود او عقل کرده است و بر راه حق رفته [illegible] ای برادر چون تو هم و نفس
است که به هر که موجود شده و تن گرفته او را ناچار باید رفتن و [illegible] باید گذاشت پس جان این چنین تن فانی [illegible]
خواسته در محنت اندازد و همیشه در غمخواری این تن فانی [illegible] باشد و چرا او وقت خواسته که به دولت
در طلب شناخت حق که اکبر است و فوز کار [illegible] وقت صرف کند و از کوشش طلب جد و جهد نموده مرتبه شناخت
و یافت او را در یابد که در ذوق و راحت ابدی باشد و از [illegible] و محنت [illegible] خلاص یابد و [illegible]
چون جسم لطیف کسی می‌شود [illegible] و چنین جسم که راحت و آسایش [illegible] در رنج و محنت جسم [illegible]
اگر کسی که [illegible] دولت و [illegible] و کامران شود باید که از سبب [illegible] مطلوب [illegible] گردد و آن
جسد [illegible] صورت [illegible] رنج و کلفت است [illegible] که از واسطه [illegible]
و رنج [illegible] و [illegible] خواسته پریشان [illegible] حقیقت و [illegible]
ذات حق و هستی [illegible] است که [illegible] ذات او صورت او می‌نماید [illegible] موجود است
[illegible] و از این [illegible] که می‌بینی در [illegible] حقیقی و [illegible] و این و آن [illegible]
تمام آنچه می‌بینی [illegible] موجود [illegible] و موجود [illegible]
عالم [illegible] سایه و عکس [illegible] سایه و عکس [illegible]
و [illegible] پس در اصل این عالم [illegible] و در این عالم [illegible]
[illegible] و نقصان تمام [illegible]

[illegible]
و لطف [illegible] کرده و دل خود را از همه گذشته [illegible] و کار با دوست [illegible]
پاک [illegible] است و بدان ای برادر که صفت دوستی که با دوست کنی و صفت دشمنی که با دیگری با دشمن [illegible]
این هر دو صفت [illegible] که آمده در خاطر من تو جا کرده است و این خاطر من [illegible]
برای این [illegible] خانه [illegible] که در این خانه جا [illegible] باید که توانی هر دو [illegible] از آن [illegible] خانه [illegible]
دورنگی و جنس من [illegible] خانه [illegible] شد و جای [illegible] حق و مقام و بیان [illegible] که کمال [illegible] شناخت [illegible]
و بدان ای برادر که [illegible] خوانده اند [illegible]
و غضب و کبر و کینه و صفت دوستی و دشمنی [illegible]
و دانش [illegible]
[illegible] و دانش ایشان که شناخت حق و [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سر به وجود آورده‌اند تعظیم و حرمت آدمی را از دست نداده‌اند هیچ جایگاه و کمال نماند که من نیافتم و ملاقات حاصل است
و بر زوار و از این تمامی کوه و نجف و مشهد و جا و مقام که یکی از جاهای دهن شاه و مخصوصان درگاه آمده‌اند جای گرد
و باشد چه جای توقیف تبرک و سعادت جایی که شاه خود به دولت در آنجا تشریف آورده و آنجا گذر فرموده‌اند ای جهان دیو
گشته و میان شکسته و خدمت و چهارپای شاه باید در راه حق و سر جای سعادت و بخت او و یکی دو نفر مسکول
که اگر کسی را که دولت در میان شاه و چهارپای شاه او در مهر شده باشد به تحسین و نفسی می‌شود که او در علم یقین
دانش و هنر کارهای نیک کرده بود که حالا بدین دولت رسیده و دیگر آنکه معلوم می‌شود که برکت
دین و داد و این بود که حالا نصیب او شده و از وی در این جهان هر کاری نیک و بد خواهد آمد و نیز علم معلوم
می‌گردد که برکت این لطیفه و این بزرگی در جهان آمده هم از او نیک و نیکوکاری نوع خواهد آمد ای جهان
باد شاه و در میان ما گوی تا کور و بحث حیات شعور و دانش و نیز باد و دیگر شاه است که پرتو آن
تسکین و آرام می‌است که در دل یاد کننده شاه شده و در وجود او در روشن گردانده و نیز یاد شاه در دوازده
موجب است که چون شاه موجب خود رسیده بیشان را در دوازده در آمده آن شهر اعیز زند و در شاه عنایت ای
جهان دیو اگر عنایت نموده از من پرسیده که احوال تو چگونه است و مشغول و نصیب ای تو کجاست و هیچ کسی
و دشمنی باعث حق در رابطه توقیت احوال من چون نگه شده و کارهای من چیزی را من نباشد
و کسی و شخصی که تواند حاصل در شغل و در باب من آمده که من کو بر خیال من که هر کس که آن را وجود
دانسته و او کارها را برگماشته بود و از دشمنان ظاهری و باطنی در امان باشد و خود ورزم و آن که بر حساب من
باد شاهست که من است بعد از این دستان چون جهان دیو رسید و خود در کمال شفقت و مهربانی دیدم
خواهند نمودم که ای جهان دیو به دیدار شاه تمام گله‌های دل من حاصل شده حالا چیزی از شاه می‌پرسم حیات
نموده آن در شرح من فرماید و حلاوت کیفیت آنچه می‌پرسم رهنمون باشد که آن است که طالب و مرید کدام
بوده و پیش یکی تویک شده هر کدام نوع بوده که چنین دیگر گردد آن طریق بوده و پیش از این شرح فرماید

ذات حق

و نیز گوید که طالب سالک حق چرا ابتدا به چه نوع خیال کند و چه تصور نموده بوده یکی آید جهان دیو و ملاک ای بهشت
چون از تو جای حق در هم ابتدا از من پرسیدی و شرح طریق یکی آوردن آن از من طلب نمودی ای جهان
حق با تو نهایت طریق بوده را که نه ابتدا از آن هیچ نوع منع نمی‌کنم گوش کن دانسته که مقدم شنیدن را که بیان
همه به نیکو فهمی معروف است دیو گوید و جهان دیو را که به چشم دانسته دیو گوید و یا به جهان را که تن لطیف دانسته
دیو گوید است و در حقیقت و این خیره سینه که اگر دیو حقیقت آنست که در وجه و ظهور کسی به او نزدیک نبود
و کسی او را پیدا کرده باشد و سبب پیدایی او نشده باشد و اول و آخر نداشته باشد و او را حد و نهایت نبود
این طور ذات را که محض هستی و چهره‌ای و در جسم روی باشد دیو توان گفت و چون گویی این دیو نه پای
و دیگر آن کس را باید که از او و جهان در جسم می‌شود و چون هنوز خام بوده ناچار در جهان گردی در جسم روی
حیران بماند نیکه اگر ذات نیکو دل و آخر و حد و نهایت نداشته باشد و هیچ نشانی و همی او را نبود هر کس
نی تواند و جهان هفته چنانکه کسی او را به قوت بکوشیدن راه رفتن باشد اگر یک کو و راه را حد معتبر و درجات
که او کاری کرده است و نیز کسی که او را لیاقت و استعداد قرب پادشاه نبود و در اول او را کوشش
نمود که با نزدیکان پادشاه آشنا کرده که شاید که دوستی ایشان را به پادشاه هم رساند ذات نیکو اول
و آخر و حد و نهایت نداشته باشد و در هر چه تمام وجه‌های موجودات و دیو ناخدا و معدوم کرده
و محو ذات او شوند و بغیر ذات او کسی نماند او و دیو حقیقی است که او را دیو توان گفت نه غیر او در دوای بهشت
جهان مردم رسم بود چنانکه در کجا و غیره با دسته لشکر بوده روی و حقیقت آن است که من خواهم گفت
و کسی این بوده را تواند یاد آورد که او را به کیان مالک شده باشد یعنی خود در جسم روی قبله دل او گذاشته
و تمام عالم و سطح هر عالم را که بگوید ذات حق و در جسم روی چشمه و شراب کم و بیش و نیک و بد از
بیش دیده او برخیزد و از کار نیز بد و نیک باز مانده در جهان و تصور او برنشسته و نقل مایه و بانیش
کسی که بگفته‌ای این نظر و این جمعیت دل بوده راه ابتدا کند او بر او در جهان کردن است و از نشستن او این

ذات محض مطلق

بوجا و رنجش همان دو بابت و بوجا که با جنس ملحق گشته همان بوجا ضروریست و الا بوجاهای زمین که صورت با وجها
اند و رنج و سنگ ها گشته چون نسبت آن دو گرگسی او را جدا کرده باشد و دو بار دل واقف وجه و نعایت و
زوال و انقلاب نمود و او و دوریش و ستیزه نا شده و ازین بوجاهای زمین جدا و با باشد با شکی که زود بوجا در رنجش
کند آن بوجا و رنجش این طور ذات نجابت مستحسنه و نه رنج آید و بدانکه او حقیقی آن عقل خالص و کمال
گویند که آثار و نعایت های نتیجه از چهار عناصر و ارکان سی مرکب می شود و در جمیع نمود و ظهور نزد جوال گذشته و
آید و وصال بر و جهان نمود و تمام مراتب وجود سعد بازگشت باد و باشد و ظهوری و کسی از دو بیرون نمود او را نتیجه
زوال و انقلاب و نمی وقت نه وجه و نعایت نباشد و در این حال از همه چیز و از همه کس جستنی و نیاز باشد
وانی نمود کرد ذات پاک برهم و همان عقل خالص چون از روی خود بیش و اندیشه خود و هستی نهد و ترک
کند و آثار نعایت و وجود خبری گیرد و در منی و نو با عالم تمیز و فرق در آید و سبب نمود نیز که صفت که پیش او
کمال تن بر آنچه محسوس کرده و منظور در آید و مقید وقت و ظرف می شود یعنی در فراق وقت موجود شود او را وجه
و لبس و چپ و راست و بالا و پایین در شمار آید همان عقل خالص با آن صفات از سبب صفت خود
اول نام زندگی کرده و کران روحانی گویند و بعد از آن عقل معاش گیرد و بعد از آن صفت آنگاه جدا کند
و بعد از آن صفت من و چپ دیده و همین که منی شد از اهل عالم طاهر گردد و منی دور و در ایشان نمود که دو کار
منی مذان شرف و بزرگی بود و گاهی در قومی زوال طاهر نه و حاصل که مدار منی است چون درد و ذوق
و دوم و لبس از دل بچیزی تعلق کند از آرزوهای کارهای نیک و روش پسندیده در چشم آید و شرف
و بزرگ شود و چون بچیزی بد مقید شود و طریق زشت پیش گیرد در چشم دیگر خسیس و ذلیل و کینه ظاهر شود و چنانکه
برهمن فیری بواسطه عادت و رنگ رو شوقه لیس و نماز را از ما در و پدر وار نمود ده و در وقتها اتفاق کار از
چند اولان دور و چون بیکس و بی ثمر زر و بی پرورش و بیداد است او را گرفته بخانه خود برد و آن کودک چون با
در خانه چنداولان پرورش یافت و صحبت آن قوم بزرگ گردید و خوی و بوی ایشان گرفت و او را

طریق آن قوم و نعایت او پیش آمد او کیا از ایشان نشد هر چند برهمن اصل بود حاصل آنکه صحبت را اثر تمام است و
دل کارگر میکند و دین منی چون از زندهای نفس به وجود خویش جدا بخودی مقید می شود و در طلب آن نکو شد
چون آنجا بد حضور دیگر را خود بدان در برهم که چاه به هستی آن حضور دیگر بخود به و دورین نازه طلبی برگرسته شود و دانی
و دو باید ازو و رفته رفته نجابت بر و غلبه کرده و روز بروز بیشتر پایه نجات را و صفت او میفزاید و دوربست پاید او می گرداند و
کسب اعمال و کردار خود و جمال تنهای شده باشد و بر بار زائد شود و بیشتر و دوین مرده و گرفتاری دو و را نجابت
نمود و همین منی چون از سبب طلب کیان کامل و شناخت حق یابد و خواسته از بودهای نفس به واسطه های طبعی
نگاه دارد و رفته رفته کیان کامل و معرفت حق حق بعلاقه نصیب او شود و دل او صاف و روشن گردد و وارد این جهانها
گرد کون و زدود و چون خالص شود و برکت آن چاه به و از دوربینش نسبت کیان و وارد حیات روشن و طریق ساکنان
در کمیران آخر محو ذات برهم و مستغرق هست به نور حق می شود بدانکه ظهور دین عالم و نمایش دو و دور خود رنجش
و اندیشه تمام است و گرفتاری بجهان این و نجات از سبب خواهش و اندیشه کسی را بیش می آید و هرکه درین عالم
آزاد می شود از دو دل زادن تا آخر معدوم از گرفتاری انواع محنت او قطعاً میکرده و هر چند کسی جهان این عالم را راحت
میداند و در جهان و رو درد رنج می گذارد و رنج محض است لیکن اگر کسی بر حسن و درو و حساب و رنج کند راحت های این
عالم همه محنت و نشاط و شادی این دنیا غم و درد است پس همه را باید که از تیز و دانش خود حساب محو کرده
و دل و از فرزند و خانه نمود دل خود خواسته این عالم برکند و تمام راحت او و دو فنای دنیوی را دانا بد و نیا کار رفتنی
خواسته از گرداب گرفتاری بر آید و همت خود سعادت برهم نهد و دو کیان کامل محو نور شود برهم گردد
می باید که آنچه حرکت و آنکه خواهش ها و آرزوهای نفس بد دین خاطر و منی که نرسته خاطر و منی دور و کنی
و آنچه می ساخته باشد آن را با سبب کیان خالص شسته و دور ساخته و دگر به و به حرکت کرده و از محنت و
عالم خلاص شده محو نور ذات برهم گردد و همیشه در ذوق و سرور و راحت و شادی ابدی بود و هر که رنج و غم
و الم روز و رنجش نه به و بداند که آن هستی حق مطلق ذات برهم و در تمام آنچه که قدرت و کمال قدرت آن عالم در دل

کمال این جهان در قدرت و کمال با زوال او محالست که قدرت قدرت اوست و کمال کمال او و همچنین دانا که چون او
بگونه و حد و نهایت و بی زوال و انقلاب بعد باشد در مقام خواهش برآمده و قدرت خداوندها برآورده عالم را پدید
می کند و تجلی می نماید و بذات خود بگنجد صورتها و رنگها ظاهر می شود و صفت فعال ظهور خود می نماید و بازجا که پیدا کرده
باشد محو آن را نماید و معدوم سازد و حال شنوای شبهه که من قدرت او را چنین توانم که دانم شرح کنم و کمالات
ذات او را بیان تمام و کمال از اسباب آفرینش که بیان عالم را پیدا می کند نام بنام بتو گویم هانکه آن آیتی
حق و بر هم روب و برم آنان که هستی محض و نور پاک اوست و در جمع تعین‌ها و وجودها که نقطه در آیه ظهور او
برابر باشد او را قدرتها و کمالات حد و نهایت از آنجمله یکی خواهش است که چون او خواهش نمود که قدرت
و کمال خود را ظاهر کند همین خواهش او باعث ظهور و سبب پیدایش عالم گردید پس آفرینش عالم را در ابتدا
عالم را خواهش او سبب گشته و دیگر قدرت کمال او در ذره ذره آن اساس ظهور دانکه که آن اساس بر همه چیز و همه
کس شامل و در کرده است و هیچ چیز از او بیرون نیست و دیگر قدرت زمانه دانکه که در ذره ذره زمان گذشته
و حاضر و حال و آینده ظهور می نماید و دیگر قدرت سببی دانکه که قدرت زوجیت و سبب گشته که زمان علت اسباب
سبزی پیدایش گردید و قدرت غالبی دانکه که همه جا ظهور برابر دانکه و حضور آن قدرت از و بیرون نبود و قدرت استا
دانکه که هیچ چیز و هیچکس از علم و دانش او بیرون نبوده و قدرت پیدا کردن و ظاهر آوردن و نابود و پنهان ساختن
نیز در برابر دانکه و قدرتها را حد و نهایت نباشد که یک خواهش و یک اراده اختراع پیدایش او عالی
بظهور آید و خلق پیدا گردد و چون آن خواهش و اراده خود را بگذارد و علم و دانش خود را بازگیرد هر چه هست
و هر چه صورت ظهور و پیدایی داشته باشد معدوم و نابود گردد پس اختلاط ذات پاک اوست که این همه قدرتها
و کمالات دانکه او را و بیان آن نمودن و دیگر و یاد کرده موجودات حق شدن بوجهی تمام است و آن بوجهی ظاهری
که بیان دیوانگی و دیوانگی خواهش یکی از آن تفکرات است تحقیق میسر نیست و نفیر از آنکه چون و چگونه است
و حد و نهایت دانکه و قادر بر کمال است و حقیقی دولت دیوانگی یافتن دارد و وجه کرده شد دیوانگیست و بودهای کمال

و جهان اوست بدانکه آن آینه و وجه حقیقی اوست که بنام و نشان است او را کسی چه تصور کند و چه نوع کمال
که نور و کمال او و از نور و کمال حضرت نیر اعظم بسیار بسیار بلند باشد و این همه نورها و روشنیها اثر نور او
روشنایی از کمال اوست و در اندرون هر کسی روشنایی از هر گونه و آنکه ظاهر هر کسی پیدا گشته و قوت
و قدرت بر هر کار و هر جسم و هستی و ذره ذره از نور او و قوت و قدرت هر کمال بی زوال اوست و شرف
شرف او و نهایت عظمت و بزرگواری و کمال که بدل کذرانند و تصور کنند او ورای آن و از ورای او بیرون
او نیست که آنکه آن اساس برتر و بالاتر و شامل و در گرفته همه چیز و همه کس است نسبت به بالاتری و برتری
او چیست و از بیرون بیرون است و در جنب قدر و بالای بزرگی او تصور نتوان کرد که آن اساس کف اوست
و آن کاسه که در تو زمین است آن کف پای عظمت و بزرگواری اوست یعنی هیچ چیز را در هیچ صفت نسبت
با و بزرگی و بلندی نیست و می توان تعقل کرد که اطراف چپ و راست و پیش و پس آن همه وسعت و فراخی
و درازی بازوهای بزرگی و نشان او گوناه و زیر دست است و این هر هفت طبقه آسمانها و هر هفت طبقه زمین
که همه چهارده طبقه می شود همه کارخانهای قدرت اوست که در هر طبقه بزرگی و طریق کار را روان می سازد
و اسباب کار کردن او همه جا هست و او را منظور خاطر و کمی نیست که در هر گوشه و هر کنج عالم او ورا ناظر او
که در باطن اوست انواع اشیاء و اجناس عالم از هر گونه پنهان است که گرده و در گرده بایستی عالم و این
بر هم چند بادید و سبب خوبی پیدا آورده و موجود ساخته و بدانکه آن اساس با این عظمت و بزرگی که دانکه بیان
عالم و موجودات عالم نسبت به بزرگی و عظمت ذات او چنان حقیر و کم است که ذره گرد که از خاک نیز دو نسبت
با آن اساس نیز دیگر چه دارد و ذات که احاطه و شمول او جمیع اطراف را برابر است که نسبت هیچ جا بیدا در جای
دیگر ذره و بیانه دانکه وار منظور ذات بزرگوار است که تمام دیوانه شنفته اند و بر جهان و بر در و در و دیوار
و غیره چون سرهای موهای باریک که برقی باشد نسبت به بزرگی و بزرگواری او باشد یعنی پیش بزرگی و عظمت و کمال
او هیچ اند و هیچ بزرگی و کمال دانکه و او در این نوع بزرگ و صاحب قدرت و کمال است که هر سه عالم قدرت

قدرت و حکمت بر کمال اوست و این همه کارخانه بار و نقش و رو شناخته باید و از آثار قدرت وای نیست
این ظهور و پیدائی که این همه صفات کمال و الله و این بزرگ و عظمت است و این بر پیش و پوچ و سزاوار دیدنی
کردن است او را بر پیش و پوچ ... نشود و دل را و به سته چیزی او را فبتوحبت نباید ساخت که هیچ که بیرا بن
و ساکنان را ... کان کمال و نقش خالص خود جسم او را فبتوحبت ساخته بر پیش و پوچ نموده اند و این و توانائی
و کر ... بون قدرت و همه کمال او و انسته هیچ خوش شده و والد اند و متوجه او باشند و داده و ... اگر چون ...
چگونه و منزه و لطیف است از کمال بزرگ و احاطه حق در جمیع جانداران سیر می فرماید و همه جا ظهور می نماید و هیچ
چیز و هیچکس از جستجو کمال او بیرون نیست و نبوده و نبود از و والله و این ظهور چه و نهایت است که پرم آنان ...
است ... و تکیه ... دوست که از قدرت کمال او همه جا و همه رنگ ظهور می نماید و وقت و زمان که تمام موجودات
وابسته او و در تمام عالم تصرف والله که هیچ چیز و هیچکس از او بیرون نبوده و آن پرم آنان که با دانش تصرف
و شمول و دانش بیت ... و آن ذات و آن ذات پاک از کمال قدرت هست باید و نهایت سخن ... شنوا ...
در همه چیز و همه کس می هستند و بر آورده و صورت ... می شود و ... بزرگ و کمال او هیچ حال و هیچ
کیفیت از دانش و در دانش او بیرون نیست چنانکه کس ... حواس خمس ... وقت بر چیز راه می
و بواسطه و اسباب در می یابد و ... اند ای ... آن ذات پاک ... صفات و این کمالات باید ...
چند از آن ... که در همه پوچ و بر پیش او ... اند چنان نوع ... باید پوچ و بر پیش او را ... آورده ...
پوچی آن ذات پاک و منزه ... در گاه و ... هوش ... و ... که ... پوچی ... است
فرو ... اند ... پوچی ... کیان و جهان پاک ... و ... آن کیان
و اندیشه و ... ذات او ... که ... و ... آن ... باید ... چنانکه کسی ...
چند آن و ... اسباب پوچی ... کشته و آن اندیشه و کیان ... دل طالب ... کو ...
... آب حیات ... و ... کلها ... دل ...

بیت و بحث همه جا طالب دو ... باشد و غایب ... پس ... اسباب پوچی او ... نمود ...
پاک را در دل آوردن و اندیشه و کیان او نمودن ... پر پیش و ... و جهان و کیان است یعنی هیچ
پوچ این پوچ ... که ... و جهان بر جسم و اندیشه ذات حق ... که ...
و مشغول یاد کردن و فسکر ... که هیچ ... و دل ... و در هر حال چه در ...
و چه در خواب و چه در آمدن و رفتن و چه در نشستن و خوردن ... غافل نشود و هر چند در دل ...
... و مشغول یاد کرد ... او ... و ... که دل او ... حق باشد و ...
نظر او ... و همچنین اگر چه آوازی گوش او برسد باید که دل او در پا آواز ... و مثل این از
هر حس که در یافت ... کند از ذائقه زبان و ... گوش ... باید که ... مشغول
باید ... و ... و ... ذات ...
... مشغول ... و ... و اندیشه ... و جهان ... و دل اندیشه ...
... هیچ چیز و هیچ ... که ...
... و ... هیچ ... و هیچ ... و جهان ...
و ... هیچ چیز و هیچ ... و جهان ... که گفته اند که اگر کسی ...
... چشم ... و جهان ... و مشغول یاد کرد حق ...
... و اگر کسی ... چشم ... و جهان ... و مشغول یاد کرد حق ...
... و ... یعنی ... و اگر کسی ...
... و جهان ... و مشغول ... حق ... و اگر کسی ...
و جهان ... جسم ... و اگر کسی ... و جهان ... جسم ...
او ... و اگر کسی ... و جهان حق مشغول باشد ...

چون اشنیده و گوش بوده و اگر تمام کرد ذوق به جانان باشد او و حیرت در کار حق شده و محو ذات پاک گردد
بکمال رسد که بالاتر از آن مرتبه نباشد و ای عزیز توجه بجانان بزرگترین و بهترین توجهات است و نهایت مراتب
توجه همین است که گفتم و باز معلوم و کمال توجه که بدست و بکوشش خود سالک آید این توجه است و من نمودم
توجهات ظاهری و رسمی را بیان کردم که در توجه یکه توجه کننده و توجه کرده شده در حساب آید که آن توجه اسم
هستی توجهات رسمی و ظاهری است حالا میخواهم که توجهات باطنی را شرح دهم و اقسام آن را بیان کنم
و این توجهات باطنی و وسایل نخواهد داشت و توجه کننده و توجه کرده شده در حساب نخواهد آمد و جانان نور
پاک حق محبوب و منظور خواهد بود و طریق آن این است که بتوجه جانان کند که در بیداری و خواب و نشست
و خواست و خوردن و آشامیدن و رفتن و گفتن و شنیدن و در جمیع احوال و جانان را بر جا باشد و جای
و خلوت دل مشغول باو باید و اعتبار هستی پاک و نور منزه و صرف بنظر او در باید و او را نگیرد کمجموع توجه
است که باید که همه در جانان کون آن نور پاک و هستی مطلق بشناسد که ذات حق است منظور دیده و دل خود
والله و یکجا است خلاصه متوجه آن هستی مطلق و نور پاک که در نهایت قوت و قدرت و در غایت …
نور است است جلوه اوست … یقین حق و جهت است و دین حق و جهت یا از جلوهای کمال اوست و ظهور …
اوست و راه دل … روزنه چشم و جمال و کمال قدرت و تصرف او از راه شنوایی گوش
و لذت شناسی زبان و تمیز نرم و درشت دست و سایر قوای ظاهره و باطنه ظاهر است والله حیران هستی
و مستغرق آن نور پاک گردیده خاطر خلاصه بهیچ چاره … نشان ندهد و جانان تصور کند که آن ذات
حق و مردم … را که با وجود نور … صفات و محض قدرت و کمال در خود و ذات پاک اوست و هیچکس
موجود نباشد و جانان ذات قبله و کعبه گاه و این پنج حواس است و این حواس مظهر قدرت و کمال اوست
و همچنین دانستم که گفتم و جانان … دید … و در تصور … باید … و این حق و جهت که احوال …
عالم … و … عالم … که … و کمال آن ذات کامل در … و قدرت …

و هستی … اندیشه که با آن … و این … نشان باریک و تیزه … که نهایی …
گویا نور دست … و کوری اوست و این پنج حواس هر کدام در پنجاه است که آن هستی مطلق و ذات
پاک بآن در می برآمده و … همه چیز می کند … چشم برآمده سفید و سیاه و غیره … می دید
و از همه که گوش برآمده آوازها را تمیز می نماید … و همین طور …
دیگر با آنچه … اوست … کمجموع توجه است که … و جانان آن ذات … کمال و بزرگی
او که همه جا … اوست و هیچ جا نیست که … او نباشد و در همه چیز و همه کس ظهور … و پرتو
عکس نور او در همه یکسان … و … و دوستی و دشمنی … و …
و باید که آن ذات کامل … کمجموع توجه است که … باید که جانان او … و مشغولی … و …
هیچ … و … ساز و تیزه … که … و … و … همه …
… است … و هر کار که می کنم و هر جا که … و … هر … همه بجای او می کنم
و … و چون … مطبوع … و خوش آینده … برآید … او می کنم
و … خوردن و آشامیدن و خفتن و آمدن و رفتن و غیره … احوال … همه
… و رنج و راحت و محنت و آسایش … و … و … و …
و … و … و … و نسبت کند و خلاصه در جانان … و …
و … و … خیال و … برحه … آید همه … و خلاصه در جانان …
کمجموع توجه است که باید که … و هر چه … بدل یقین کند که حقیقت و اصل آن همه ذات پاک حق
و هستی … است و … و … بخاطر … و … یقین … باشد و …
مطبوع و … و … و … و … خواهان و طالب باشد و …
که … و … خاطر … او … که … و طرف … نسبت کند و … و …

بود و را از بر جسم داند و خبری از وجود ندارد و از آن که ذوق گیرد و بهره برد شاید که خاطر او چنان بدان ذوق
و بهره را جسم از او داند که مجموع به حاجت است که باید که در حفظ گرفتن و بهره گرفتن و کام یافتن از خوردن و پوشیدن
و غیره خواهان و طالب باشد و کوشش نماید و بدانچه رسد از لطیف و کثیف و شریف و خسیس قانع باشد
و آن را از حق داند و در این صفت قناعت و توکل خوانند چون دریا سازد که در دریا از آنچه از آنجای روان
و سیل های ریزد و در دریا آن را جای نشسته قبول می کند و می گیرد و برای گرفتن و بهره دادن آنجای روان و چیزه
جای خواسته نگذارد و قدم پیش ننهد که مجموع به حاجت است که باید که در نظر کردن به این مطلوب منقول و صاحب
دولت و بی این مطلوب فقیر و نادار برابر باشد که دارنده و نادارنده دنیا دار و منعم در دل او شکوه آید و خوار شده
او منظور گردد و نه از دیدن فقیر و بینوائی و حقارت بخاطر او رسد و دنیا دار را به سبب مال و اسباب او
حرمت داشت کند و فقیر را به نظر کم ننگرد و در برابر هیچ باید که چون آن کس باشد چنانچه آن کس شاهزاده
و در پیش بزرگ او کمی و بیشی و بلندی و پستی موجودات یکسان است و مجموع از نوجهای آن آن است که دانسته
و معلوم کرد که یا دوست است و دیگری دشمن و یا خویش و بیگانه است و دیگری بیگانه و یا زشت و دیگری
زیبا و آن کار به همه یک رنگ باشد و همه را به نظر مهر و محبت بیند و شفقت و ملاطفت پیش آید و بر اختلاف
صفات عموم نظر نیندازد و جمع ضدها را [illegible] از پیش دیده بصیرت او برداشته چنان باشد که گویا تمام چاشنیهای
ترش و شیرین و تلخ و تیز را یکرنگ و یک چاشنی یافته است که این همه بر او شیرین و خوش آینده شد
و تفاوت را از خود دور داشته و به هر کس به یک چشم بیند و به مهر و محبت و ملایمت سلوک ورزد که این کار
سنتی [illegible] گوید و چنان زید که بر همه گل باشد نه خار خلنده یعنی با همه خوش برآید و موجب آزار
خاطر کسی نگردد و [illegible] آنکه این نوع زندگانی کند آخر بر همه چون آب حیات شیرین و گوارا و خوش آینده گردد
در رنگ آن فیض و سردی که از فیض بعد از آسمان به این زمین رسد و از سبب این برابر هیچ و معاش با خلق و
ذات او چون فیض [illegible] به همه یکسان تابد و همه کس او را دوست دارد و محبت او را در دل گیرد و یکرنگ

از نوجهای آن آن است که سالک در این نسبت بهره رسد و این حال میسر گردد که گویا که هستی دوست
پاک بر جسم را [illegible] محبت جان ساخته و دل را در او بسته و از آرزوها و اندیشه‌های پریشان وارسته
گردیده و از حظها و بهره‌ها که گیری را از رنج خواهش رسد باز مانده و غرض و مدعا گشته نگاه نکند
پیدا کند که با هیچ کس و با هیچ چیز کاری و باری نداشته باشد و کی و در یاد و در دوره نگیرد
و حساب نیک و بد از او برخیزد و رنج و راحت و شادی و غم و اوقات مختلف و جاهای متعدد
که نصیب او شود همه را حواله به کیفیت حق نماید و از نبود و بود و داده و نداده حق دانسته فارغ و آزاد
ماند و هیچ چیز و هیچ حال را نجوید و نسبت نکند و مطلق خواسته و فعل و کار خود را در میان
نه بیند و بدان ای تشنه که مرد باید که به قوت ابدی یکسان و دانش ابدی [illegible]
دور سازد و در رنگ کاذب که بواسطه رنگ شیشه و پس افکنده از چوب و آلت آن جانه پر کشیدن را
دور می سازد و ایدار عبارت از غفلت و حجب را خبر از چیز دانستن است که سالک هستی حق و ذات مطلق را
بواسطه تعین او به تعینات موجودات و سبب هیچ و نیستی او که به صورتها و شکلها غیر حق دانسته و پنهان
و دانش را گم کرده که [illegible] این سبب که در این نشأه تعلق و تقید جدا شده باشد نیز و اهل مجاز
نسبت غفلت و نادانی است حقیقت آن است که چون برسند به کمال مرده [illegible] و اهل کسی به تعین [illegible]
نمونه [illegible] حق [illegible] و بعوث آن ارشاد و همین تعین حق یگانه که جمیع موجودات مظهر جمال و کمال اوست
او را دانش و یکتا بخشد که زبان دانش و [illegible] راه حق بر و بخشد به [illegible] به کام دل رسد [illegible]
چون با چنین برسند و همین [illegible] سالک و [illegible] تعین کند به برکت توجه او حق [illegible] او را
بلکه [illegible] آید و [illegible] دانش و یکتایی نصیب او کند و ای تشنه حقیقت این است که دانش و یکتایی نه موقوف
بر ورزش [illegible] و نه بر ساختن [illegible] شنیدن [illegible] عطیه [illegible] الهی و بخشش خداوندی که چون در حق
بنده [illegible] خود [illegible] خواهد که او را [illegible] درگذرد و در دل او یکتایی و دانش پدید آرد و او را [illegible] گوش

انگیزد که هیچ از ذات خود نسبت و صرف آن نسبت کند و دایم در یاد حق بود و خود را لحظه غافل و عاطل ننماید
و در همه روزه در نیک و بد بکوشد و یکی از دو چیزی که کرده و نیز باید دانست که او دانشمندی است چون بخود رسید
که سبب شناخت حق و رسیدن بمعرفت و شناسایی آن و در شمار مرتبه کاملان و شنیدن آن است
همین قدر که اندیشه در دل او بگذرد و خود را برین خیال آرد حق تعالی آن عنایت خواهد فرمود حال او در شد
کیان خود بخشد و او را یکی از دو چیزی که کرده و نیز باید دانست که چون مرید بخدمت مرشد و
استاد رسد و ادب و تربیت در میان آید حق تعالی بسبب مرید را ساخته الکمال رساند
چنانچه چون روزی شیخ ابوسعید از اهل عالم بیابانی می آید و بر کسی روی کار خود آورده بود بهمت
دل بسته گشته مشغول می گردد و از آن همه رسیده و بعد از آن سخنان حق و دیوانگی که ای شیخ
من بوجهی دو حقیقی را کشتم چون کسی که آید و در پیش او بنشیند آخر او در این منزله و به که دارای کرسی آن
سی و بیش و چهل سال در درگاه خداوندی تا این که ما میرسیم او نیز بر سر آن مقام او در آمیز کرده
که در جهان ما جا کنند انسان در این هر سه عالم که هست بدان که هر کدام از این هر سه عالم کارخانه بزرگیست و باید این
همه کثرت و نمود را می باید دانست که معدوم با ثبوت است و چیزی نیست و ثبات ندارد و همه چون سایه چیزی و پرتو
چیزیست که بذات خود وجود ندارد و چیزی نیست و هرچه هست حق است و غیر بر جسم ساده وجودیست و آنچه
می نماید و چیزی که در نظر می آید نمود بی بود است بر حقیقت و در ادبی که کسی بدان هستی حق رسد و ذات
بر جسم باشانند و در باید بجان خلق حق و در یافت در یافت است و به که راهی و بطالت و هدایت
آن ذات منزه و آن هستی مطلق که از نام بر جسم بر زبان آوردن با آن نمی آید و از لفظ بر اسم
آن معنی فهمیده شود آن ذات و آن هستی محض خالص بی چون و چگونه و بی نام و نشان و بالاتر از آن
و باقی تفرش همین قدر که آن هستی مطلق خود را بگو و در خود دید و دانست که این منم آن محض خالص و آن
هستی مطلق را این در یافت خود خوانند آن نام شد از روی تنزل او از مرتبه اطلاق و بیچونی و بی قیدی

که حالت سکینت و انست یعنی پیش از آفرینش عالم آن هستی مطلق چنانی بود که کسی در خواب کردن با باشد
باشد که در آن خواب کردن خواب هم نمی بیند و بعد از آن که او خود را بخود در خود دید و دانست
و متوجه ظهور شد گویا او خود را دید و این خواب دیدن او عبارت از ظهور کمالات خود است در عالم غیب
بطریق اجمال یعنی تمام موجودات را در علم خود حاضر دید یکی را با تعین و نیز یکی از دیگری و بعد از آن
آن محض از صرافت و آن حالت بیچونی بازماند و دور از آنچه نیز که در میان آمده و در یافت چیزی ابتدا
وقت و زمانی و مکان و جسم و کار را در یافت من وجهت پیدا شد و این من وجهت ما انواع
خواهشها و آرزوها بهم رسیده قوت و قدرت ظهور پیدا کرد و چون این من پیدا شد همین صفت و سبب
پیدایی کثرت عالم شد و همین من گویا تخم درخت آفرینش گردیده و بعد از آن از این وجهت تعین ما پیدا شد
و بر شخصی روح لطیف و با ترکیب پیدا آمد که آن تن را در عرف حکمای هند آت ما بک گویند پس این
من که سبب پیدایی این همه کثرت عالم گشت و چندین تعینات بجد و نهایت پیدا آورد تا آنکه خواهش
و آرزوهای من که رحمت و رنج بجان من خواهشها و اندیشه های باطل است از کسی برطرف نشود
مقصود و مطلوب نمی شود و دلیل قت متوجه نمی شد و از شکسته عادی فاضل که گرفتار منی و تو باشد
که این عالم را که بیند چون سراب بیمعنی یا ثبات چیزی بی اعتبار بیند و مدار بر آن نهاده افسوس
و دریغ بر ادراک و دانش او و داد و قال صد هزار تقوی است که از حقیقت و نفس الامر دور مانده
وقت در ضایع و فنا باید و زود در این نوع کسی لایق درگاه و تربیت نیست و کوشش وسعی مرشد و السلام
در باب او سودمند نخواهد شد و باید دانست که بندگان دانا و مرشدان راه خدا در مقام تربیت کسی می شوند
که او در تمیز و در یافت حق از باطل و نیک و بد باشد و فرق کند و رسیده و زبان خود آن کس که
او گرفتار هوا و هوس نباشد و آرزوهای جسمانی چون طفل نادان بود که پرده بی هوسی کند و هر لحظه
چیزی اندیشد او را از رسالت نشکند و متوجه تربیت او نشوند و آنان مرشد و آن است که مولوی گفتار آنان

طبیعت را و ما دون و آنکه بازدارنده رشک و ورای نسب کیان و مراقبه رهنمون نماید چنان باشد که کسی در خواب
بر زیب و جمال و اندام سیمگی و آنکه پیش بر موجود است و عکس که در عالم خواب و خیال دیده و دیده و در عالم فانی
بود و وجود ندارد و بر نیاید بدو میان دین و شرک و آن صورت محض آفریده خیال و وهم خود عقد بند و چنانکه میان
این دو تن هم پیوستگی و صحبت و اختلاط ممکن نیست همچنان صورت و دون و گرفتار ساختن طبیعت از تفتیش و ارشاد
مرشد بدو مکتوب و در دل او سخنان راه نما و مرتبه عالیه بعد از این سخنان و این شرح و بیان حقایق
معنا دیو همین فرمود که ای که ای رهبر کامل هرچه از من پرسیدی جواب آن را با تو گفتم و حقیقت سلوک طریق شناختن
تو را هم حالا ترا وداع می‌کنم و متوجه جای خود می‌شوم چون من این سخن از معنا دیو شنیدم زمین ادب
بوسیدم و قدر خودی فهمیدم که مرا نور بخشید و از گلال رحمت بهره‌مند ساخت بد اگر هزار زبان داشته
باشم شکر الطاف تو نمی‌توانم بجا آورد معنا دیو رو بار دیگر به من گفت حالا متوجه جای و منزل خود می‌شوم
بعد از آن دست یار معنی را بدست خود گرفته و هر دو خوانان متوجه شدند من به دو بدم و کلمات درخت با انقا
که جز در باغ اندر نمایند بدو دو کف دست گرفته در پای معنا دیو و یار معنی افتادم و نثار کردم بعد از آن
ایشان به نو دو داع و لو داع حق و فنا دوان و مخصوصان درگاه خود بود برآمدند و به عالم بالا رفتند ای رزمند
از آن روز باز که معنا دیو و پوجای برم آگاهان و پرستش حق رهنمون یاد کرده و طریق آن را زمین آموخته
اکنون نوع و چنان ره شش آن پوجا مشغول هستم و در پوجا و پرستش من قصوری و خللی واقع نیست و چگونه
معلوم برای پوجای رنگ گلها و برگها و دیگر اسباب پوجا بهم رسانند و آن پوجا را خواسته با تمام رسانند
من همان طریق و چنان هیچ که معنا دیو در پوجای دیو حقیقی فرموده است گل و برگ و اسباب پوجا را دیان
بر جسم و یاد حق ساخته ام و به وقت پوجا و پرستش خود مشغول می‌گردم من در این باب و پوجا و پرستش الهی
حق و ذات برهم را شبانه بجز ساخته و دل خود را از دنیا و اسباب آن برداشته و با تعلق نشده
به گوشه چشم در هیچ چیز نگاه نمی‌کنم و هرگز بخاطر نمی‌گذرانم که غیر ذات حق و هستی برهم چیزی موجود است

و وحوش همچند تمام جانداران از آدمی و حیوان و طیور همه مجبول بر آنند و طبعی و خوی ایشان است که از کم
ایشان را پیش می‌آید از آنکه در هر چه که سود خود خیال می‌کنند و آن را احتیاج دارند و در آن خیر خود دانسته
برای خود اختیار می‌نمایند و بحرص و میل تمام آن را بکار می‌برند و صرف حاجت خود می‌نمایند ولیکن
طالبان راه حق و جوکیان پرستش کار و پوجا کنندگان نور مطلق بلکه ممنوع از پوجا است که همیشه در
ملاحظه و در فکر و اندیشه این می‌باشند که با وجود چیزی را به ایشان را از کجا و غفلت در پوجا و پرستش باز
انداز و چه کار ایشان گرده در بر مشغول باشند و بر کار دنیا اندیشه نکرده و خوانده هیچ یاد و فکر حق و لهو
از او باشد و ای رهبر همچند من بدین طرح که با تو گفتم و طریق مشغولی با حق دو ماند و لهو سالکان را بیان نمودم بدین
که این روش و این طریق را پیشوای راه خود ساخته سلوک نمایید و دایم با حق یگانه جمعیت و دل خود را
باو واله بکسی همخانه و همراه نباشی که با او در پیش آید دل را و تا شیر در تو کند هر چند که بظاهر دوست
و از روی ظاهر با مردم همنشینی و هم صحبت باشی اما دل و جان با یاد حق باشی و ربی چیزی در
و همراه خود خیال نکنی و یقین دانکه غیر حق و غیر ذات برهم هرچه و هر که باشد صحبت او ترا زیان
ولهو و اگر نیز دل و جان بدین روش خواهی که ترا هیچ زیان نکرد بذکر و اعتقاد تو را همچند بشنید
آغاز کرد که ای مرشد کامل و ای [illegible] حقیقت بیان تو خاطر جمع شد از
خاطر دور شد و تسکین تمام یافتم و یقین کردم که هر چه دانستنی بود بخوبی دانستم و دل من بر آن
دانش قرار یافت ای شهنشاه این طریق حق را سلوک کردن و از اسباب دنیا گذشتن و خواهش از
لذت نفس یا گذرانیدن گویا در جنگ گاه و جان سپردن با دشمن در آویخت نفس اوراست
که مردم بسیار در جنگ گاه حاضر می‌شوند و بفوج دشمن مقابله می‌نمایند لیکن یک یکه دل ایشان
برجا بود و نهراسند کم اند و مردی نفوز و دلیر در جنگ با فیل مست و شمشیر و نیزه و تیر برابر می‌شود
و او را مغلوب می‌سازد و لیکن کسی با دشمن نفس جنگ در آید و او را زبون سازد کم است

و برای جنگ دشمنان جبه و زره می باید پوشید و جنگ کرد و زخم بر دشمن باید زد و خود را هم [illegible]
لیکن من بحمت بخشی تو و دل دادن تو در حرب و جنگ کردن با دشمن نفس جنگ مردانه بایستادم
و در مصاف دل من بنور رسید و گرد گاه بکتاب هیچ آزرده یاد و هیچ هوسی بخاطر راه ندادم و هیچ
و جبه نپوشیدم و هیچ شمشیر و تیر و نیزه بدست نگرفتم و فیل مست آرزوی نفس را و دشمن هوای
بجا یاد دو زخم زدم و از پیش خود گریزانیدم و هیچ زخم بمن نرسید وای بشسته ازین ارشاد
و تلقین تو دل من روشن گردید و هیچ غمی و آرزو یاد در دل من نماند و هیچ خواهش و هیچ [illegible]
راه ملاحظه کردم و بغیر یاد حق و مشغولی ذات برهم کلا چیزی در دل نیست تمامی همت خود را در برهم
بستم و از جمیع قیدها و تعلقهای دنیوی وارستم این سرگ نیز از زبان برکن که عبارت از [illegible]
پوجای او کهیان است بانجام رسید

بشسته باز رامچند گفت که ای رامچند بو حقیقت پوجا و بو حقیقی را که کم کسی آن را داند و بجا آرد و کم
و بیان طریق آن را گفتم و نتیجه که بعد از بجا آوردن این طور پوجا حاصل شود نیز شرح کردم حالا در باب
شناخت هستی حق و معرفت ذات برهم که آن یگانه و بیهمتا و منزه است از جمیع نسبتها و وجها
ت نهاستی می کنم و نسبت وحدت و یگانگی ذات او را و آن ذات یگانه را بمعنی خواهش خود
چندین ذاتها نمودن و در ضمن حکایت بر درخت بیل که مانند جوز هندی می باشد خاطرنشان تو خواهم
نمود بعد از آن رامچند با بشسته آغاز کرد و گفت ای بشسته وای مرشد کامل وای مرد خدای تو هر چه میگویی
حقیقت میگویی و سخنی که می فرمایی دلنشین می گردد و هر چند بیان حقیقت و شرح معرفت ذات حق
می نمایی مطلب شنیدن آن سخن بیشتر می شود و مانند تشنگی از نوشیدن دریا بر تشنگیام و بیرون
تشنگی من می افزاید بدان سبب میخواهم که بس نگفتی و بیان دیگر از هستی حق و حقیقت برهم بکنی
بشسته گفت که ای رامچند این همه ارشاد و تلقین که کردم و سخنان شناخت برهم که گفتم و از خود [illegible]

بوده که شنودم مضمون این سخنان و حقیقت این بیان است که تو گوش کرده در آن کتاب که جوکباسشت خواهش [illegible]
گلهای و آنند و بار را بخاطر راه ندهی و در جسدی در صحرای دور کی نروی و بدانکه هر کس در جوار و هوس و هوا
و تعلقه با آرزوهای نفس باشد این هوا و هوس بزرگ روکی شفقه و روز بروز زیاده می شود باشد [illegible]
که چون صورتی میخری مدتها در قفسی می بند و بعد از آن که یک قفس بدست طالب دو قفس می شود و چون
باید سه قفس را خواهان شود و همین طور رفته رفته حرص روز بروز زیاده می شود و ملک ها و گروها میرسانند و هرگز بس نمیکند
و بس نمیکند و بدین سبب وقت خوردن مرگ در دلها یاد نمیکند و بعضی حیوان در پس شهوتهای [illegible]
دو بازی جسکه باشد پس چون تو میخواهی که بسوره رسی و ازین گرفتاریهای روی دادی و مرگ و از بت جهانها
خلاص گردی باید که خواهش و آرزو بدان جهت دور کرده باشد و در خاطر وی خوشش یک ره یا مشغولی سازی کار
از عمل و کار خود هرگز باز نمانی که هر روز بیماری بار روزه و هر لحظه خواهش دیگر و هر دم چیزی را خواهد آن
زمان که خواهش و اراده سوی و هیچ امیدی و آرزو و یاد با نماند و از او مطلق گردی هر چند خواهش [illegible]
تو بدو و یاد و له با تعشق کند و تو بعد از آن تعلق بهره گیری با وجود آن بی آلایش و بی تعلق خواهی بود
مانند آکاس که هر چند در عالم گرد و خاک پیدا شود و غبار روی بهوا رود لیکن آکاس مطلق گرد آلود نگردد
و دوک و غیره باشد از آن گرد و غبار و آلودگیهای دیگر هم پس ای رامچند چون تو از آرزوهای نفس
باز مانی و خاطر خود را از پرتو بی اندازی و از شوق بر مانی و از روش نسبت بر آن و آداب مشغولی خالی و
و بیان را به کمال رسانی متوجه گردد و با سبب آنکه آنچه باعث شهوتهای گوناگون جسکه و جا ماند سلسله در جهانهای
ابس و عیون و نفس انسانی همه وا مانده می مانند و چنین اندیشهای گوناگون در خاطر است و خیالهای معهود
من و جسمت که چون من و جسم باندیشه در می آید و خیالات موجی آرزوهای نفس می نماید و در جهانهای [illegible]
جسکه و بعد از آنکه کسی از جسم رو در پرتو پایان رسیده شود و از اندیشهها و خیالها و زمین بازمانده از نیستم خلاصی
خواهی جسکه و دوره آمد و رفت و زادن و مردن برکنار می مانی ای رامچند این من و جسم چون [illegible]

کند از نفس و کردار کسی [illegible] پیش می آید همین من چون از خود بیش [illegible] بار [illegible] عمل و کردار دو رنگی شود چه گوید
سبب گرفتاری کس گرده و چه گونه سبب گرفتاری کس گرده و چه گونه سبب خلاص کس شود بسشت گفت ای رام
پس لازم است که تو این من و جت خاطر خود را از برست بیرون آری و [illegible] و بدن را بهر سو [illegible] گردانی
بهر مقصود و منظور و نگهداری بدن از اینکه این کار کنی که من را از نفس [illegible] موجه ساز و [illegible] که این من چون
من را که داشته و از برهم فاصله شده و از جهان [illegible] و آرزوها [illegible] پیدا شود کس در جاهای
[illegible] شدن و [illegible] و چون ازین تعلقات و ازین ترددها [illegible] مرتبه نهایت موجه شد حالی کند
باید که در حصول و در وصول این مرتبه کمال سعی نماید حقیقت این است که کسی چون من و خاطر خود را که بهر طرف [illegible]
نکنی و در پا هر مقصدی آواره بسکه و جمع آورده به یاد حق و در میان ابر متوجه سازد چنانکه مشغولان من
و خاطر بذکر و فکر یاد حق و در میان ابر محکم شود و از واسطه مشغولی او به ذکر حق برست بیاد او بر طرف گردد و جمع
طرف را که داشته جانب حق کرده و از همه متوجه شده و [illegible] چون کس را که توجه بجانب حق و مشغول بذکر حق این نعمت
پیدا می شود که بر ذوق [illegible] و تماشای که [illegible] اسباب دنیای می [illegible] آن ذوق و آن راحت
از در میان ابر باید [illegible] برست [illegible] خاطر او و نفس گرفتن من و جت او [illegible] بر طرف کرده و او [illegible]
و اندیشه و ترجمه کرده و چون ترجمه کرده البته موجه را [illegible] که [illegible] خاطر خود [illegible] جت خود [illegible]
حق و مشغول بامیان ابر کند که خاطر و جت چون بر در میان برهم و مراقبه ذکر حق قرار گیرد و ذکر او محو ذات
ذات حق [illegible] نور مطلق باشد و خاطر او به برست [illegible] رو کند و جمع گردیده و برقرار [illegible] آمده [illegible]
[illegible] و حق [illegible] خلاص شود اگر کسی گوید که [illegible] گفته بود که من و جت را بذکر حق و در میان ابر
مشغول ساخته محو ذات برهم باید گردید و فنا مطلق باید شد که ذکر من و جت را [illegible] و خود [illegible] باید
[illegible] در گاه [illegible] اهل [illegible] هستند که [illegible] مرتبه چون [illegible]
[illegible] کرده [illegible] و نفس خود را [illegible] که [illegible] کاینات [illegible] وجود [illegible]

و این جهت که وارد شد در حقیقت از صفات محو فانی شده اند و بذات حق و نور برهم [illegible] گشته اند [illegible]
و جت نمانده هست مستی ور کسی است که من و جت ور شسته باشد ایشان از خود من تن و من و جت خلاص شده
محض هستی حق و ذات برهم شده اند که [illegible] ایشان بر خورشید است [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] ذات حق نمانده بلکه یکجا حق شده اند [illegible] آن کس که بسبب اکسیر [illegible] خالص گردد
و محبوب صفت هستی از ذات او دور شود حقیقت من و جت این است که چون عالم رو به پیدا شدن می آورد
و جت برهم [illegible] در می آید و بکار خود مشغول می گردد که چندین هزار هزار [illegible] موجودات
پیدا می شود و [illegible] می آید [illegible] وقت آن [illegible] که عالم نا پدید شود و فنا گردد وقت [illegible]
من و جت برهم بر طرف می شود از کار کردن باز می ماند و [illegible] من و جت او [illegible]
فنای عالم می گردد و این کارخانه عالم نهان و پوشیده می گردد گویا من و جت در آن حالت در خواب
خوش می خفته و این [illegible] عالم او در [illegible] می گردد و [illegible] چون کسی هستی حق و ذات
برهم [illegible] و [illegible] حق [illegible] آن [illegible]
در دل [illegible] خود [illegible] در میان آورده و میان و مراقبه [illegible] که خبر هستی حق و ذات برهم
در دل [illegible] و محو ذات حق شده من و جت او [illegible]
تو که دل [illegible] حق شود حکایتی [illegible] گویم که در [illegible] حکایت غریب است [illegible] دل [illegible]
و جمعیت خاطر [illegible] آید [illegible] حقیقت [illegible] گوش [illegible]
[illegible] درخت [illegible]
[illegible] درخت [illegible] و در عرض و طول [illegible]
[illegible]
[illegible]

آینده و فیض بخش و در جهت دو ابعد و ... پدید آمد و جهانگیر است که صد هزار جهان پر نور از او پدیدار شود و بر کرد
و نفس او در وی رسانیده و وجه و نهایت است که نتوان قیاس کرد که چندین گرد و کره و سقف عرض و طول
و دور او باشد و او اصل پیدایش عالم و رخ آفرینش است و آن چیل در درازی و کلانی و بزرگی به حدیست که نتوان
گفت که این بر جهت یعنی زمین و آسمان و دیگر آن و هر چند بر جهت مثل این بر جهت مثل نیست و آن چیل
چون دامنهای خود دل بود که هرگز بیشتر باشد و در کره و کلان و چون رسید که هر برگ که پخته شد و رسید گشت از شاخ
خود می‌ریزد و این برد آن نیست که پخته گردد و در درخت خود فرو رفته اگر چه آن برگ گفتم پخته و رسیده
باشد لیکن با یکجا در رسیده که دانه بکار در شعبه کاو ماند باشد با میوه‌ها بود که هرگز برخیزد و ... کرده و بهترین پیکان
مقصود دل و خوشترین میوه‌های باغ آرزو و خاطر که تصور توان نمود آن برد و است و به ... مقصدی
و مقصود دی و گلهای با نشد و هر برگ باشد در وی آن برار شیره شیرین و باز نرش در جهت بود که حشو و درو
آن شما برار هستی و کمال قدرت بر جسم برهست و گویم که آن هستی حق و محض عقل خاص که بعنوان
بر درخت چیل تشبیه کرده شده و نگاه بر نقطه نظر کرده و خواند و دید و دریافت با آن کمال و قدرت و روشنائی
مخدوران و آن دیدن و دریافتن او خود سبب پیدایش عالم گردیده و رازان و حدت و یگانگی این کثرت بظهور رسید
و حالا این آگاه سو که با لطافت و نزاهت و پاکی و نقش و نگار و صورت و رنگ است و این صورت ها
و رنگها از هر گونه که در این عالم می‌بینید و این خوبیهای عالم و همه تعینات و مظاهر موجودات آمده و درخت
و داد و بسته و این قوتها و قدرتها و روشنائیها که هست از هر قسم و از هر رنگ تمام حشو و مغز آن برد درخت
چیل است را چند با نشسته آغاز کرد که ای سالک کامل تا کیفیت و چگونگی هستی حق را در ضمن حکایت
بر درخت چیل بیان نمودید و کمال قدرت و ظهور حق در جسم روپ را که بچندین رنگها و صورتها ظاهر می‌شود
و یکی می‌باید و درین تمثیل خاطرنشان ساخته یقین من شد که مقصود دقائق از درخت چیل بجان هستی محض
عقل خاص بجهت نه چیزی دیگر و یکتا بادن هستی و حقیقت را که تمام این عالم با تعینات موجودات در او

پنهان است با بر درخت چیل و مغز و حشو آن تشبیه کرده خوب گفتید که این عالم که این را بر چند کوچه
چون نرو به باکو و جهت براز مغز و حشو که بسیار و کوه ها و جای دیگر هستیدن این بر درخت چیل را که نمونه‌ای هستی
و حقیقت حق ساختید بغایت پسندیده واقع شد و حالا دانسته شد که جان این عالم و عالمیان با آن حشو قائم
و بر پا اند و پرورش از وی دارند حالا آن حکایت سنی دیگر از زبان پر کن که عبارت از آن چیل
است تمام شد   و به تمام رسید
بعد از آن نشسته بار دیگر چند جملهٔ دیگر از جنبه چنانچه وحدت ذات حق و یگانگی او بر جسم روپ
و پیدایش کثرت خلق عالم از وی در ضمن حکایت بر چیل یعنی بر درخت چیل بیان کردم حالا بجان شرح حال و حقیقت
و کثرت را در ضمن حکایت سل که عبارت از تخته سنگ کلان باشد با تو بیان خواهم کرد ای راه چند انگیخت
سل که با تو میخواهم که بگویم حکایت غریب و روایت بغایت عجب که چون آن را خود می‌شنید متعجب
خواهی ماند و خود خواهی گفت که هرگز این چنین حکایت نشنیده‌ام و چون بود هیچ مقصود آن را در خواب نیافت
بسیار لطیف و محفوظ و بهره‌مند خواهی گردید حالا بشنو که این سل و تخته سنگ موجود و پیداست و بیان
صاف و روشن و صفا و بر جهه العیان است و صفا به وصف و روشنی او از حد وصف کردن بیرون است و کلان
او را عرض و طول و نهایت پیدا نیست و در آن تخته سنگ بسیار چه نمودی و پستی و بلندی و سوراخها
و گویا پیداست که چیزی دیگر در آن در رود و با جا گنجد و در این چنین سل و تخته سنگ که صفت او در بیان
نمی‌آید گلهای نیلوفر شگفته است در رنگ آن گل نیلوفر که در گلاب و حوض شکفته می‌باشد و عجب ترتیب
که برگهای آن گلها در یکدیگر بافته و پیوسته می‌بود و نیز جدا جدا هم باشد که یا با هم و گویی هیچگونه پیوستگی
در هم با هم یکی نبود و نیز آن گلها بعضی بلند و بعضی پست باشد و بعضی ظاهر و بعضی پنهان و بعضی از آن گلها
بیخ و بن و بار دارند و شاخ و برگ و بن و بعضی از آن اصلا بیخ ندارند ای راه چند این چنین گلهای نیلوفر
که جان و تمام در درون آن تخته سنگ کلان اند و شگفته و خرم اند و نزدیک آن گلها که گفتم هزاران هزار گلکه

بگو بیرون از شمار چهره‌های کلان است که هر جا نشو و نما باشد خواه خرد هم باشد و تنها در آنجا چکرها است یعنی دایره
که چنانچه کلهای نشو و نما باشد چکرها هم باشد رامچند بعد از شنیدن این سخنان گفت که ای بشسته این چنین
سل و تخته سنگ کلان که باین اوصاف بیان کردی نباشد مگر عبارت از هستی ذات حق و ذات برهم
بشست گفت ای رامچند نیکو بمطلب رسیده و خوب دریافت کردی که من مقصود از این سل و از این تخته سنگ
هستی حق و ذات برهم دارم که تمام عالم و عالمیان در آن هستند و می‌باشند که من این اوصاف
که بآن سل نسبت کردم که حد و نهایت ندارد و کلاه و اکاس و سوراخ ندارد و در وقع هیچست و همه کس و همه چیزها را
شامل و در گیرنده است این اوصاف جز ذات حق سبحانه و تعالی و هستی برهم راست نیاید ای رامچند چون آنکه
کیان کامل نصیب شود و همه چیز و همه کس را برابر بینی و ظهور نور حق در جمیع موجودات و جمیع تعینات بالذات
نقصان کمی و زیادتی در آن سل که عبارت از ذات حق است بر نور در تمام عالم ثابت شود و تو از جهل خود دور شوی
و بدیگری که اکنون گفته و به دیده تعین بین میکه در او بخصوص و در چنین سل و در چنین تخته سنگ کلان که در کمال صفا
و صفا و در روشنی است و در و رخنه و سوراخی نیست این عالم و عالمیان جا دارند و هستند و بهوابست (؟) در آن کمال است
و این تمام موجودات از کوهها و جنگلها و صحراها و دریاها و آکاس و سرگ و هرچه در زمین و آسمانهاست
و آسمانها و زمینها در آن سل و در آن تخته سنگ می‌باشند و وجود این در آن هیچ رخنه و سوراخی نیست
و مانند آنکه چنانچه استاد نقاش و صورت از آدمی و شتر و اسب و شیر و گرگ وغیره هم در سنگ کنده و بر
کدام از نقش آن صورت را از آدمی علیحده باشد و این صورتها و نقشها را جدا جدا از آن سنگ وجود نبود و
هیچ چیز بغیر از سنگ در آن موجود نباشد همچنان تمام این تعینات و موجودات که در کون در آن سل و
سنگ که عبارت از ذات حق و هستی برهم است باشند و جدا از او نبود و وجود ندارند و مانند آنکه چنانچه در
از آن هم صورت کاو و هم صورت شتر و هم صورت شیر و شکل اشتر و دیگر آلات
و دیگر و الفوه (؟) است یعنی بالفعل نیست و بوقت خود موافق خواهش و اراده استاد بیک از این صورتها موجود

گروه و پیدا آید همچنان در آن سل و در آن تخته سنگ که عبارت از ذات حق و وجود است این همه موجود
و تعینات که کون و برتعینی خاست و صفت خنده می‌دهند و ادله چنانکه تعین ظهور کرد صفت تیزی و تعین
حقیقی صفت نرمی و تعین لیمو صفت ترشی و تعین خربزه صفت شیرینی و ادله صفت و خاصیت هر تعین از هم
جدا بخود و دیگر چنانچه در رحم زن بالقوه بچه باشد و چنانچه در درخت پیل میوه و برگ همچنان تمام این
تمام این موجودات و تعینات خلق هستی حق و ذات برهم مندرج است همچنانکه چون تعین کارد
و خنجر و تیکان وغیره و در آهن و چون نقش صورتها و نقشهای بر جانور وغیره در سنگ بالقوه باشد
یعنی چون اراده و خواهش استاد بوجود آمد در کار آید این صورتها و این تعینات پیدا آید همچنان
تعینات عالم و عالمیان و هستی حق و ذات برهم مندرج است بطوری که کسی در حالت خواب اکنون
سکت باشد یعنی خواب که در آن هیچ خواب هم نبیند و بیدار هم باشد و هرکدام از
از موجودات و دل عالم موافق وقت و زمان بارادهٔ استاد ازل بوجود می‌آید همین رامچند کیمیان ازل پیدا
کن که بی دوم رسید باشد و تمام
باز رامچند به بشست آغاز کرد و گفت ای کبیر کامل و ای مرشد دانا شرح و بیان حقیقت بسیار خوب نمودی
و در دل همچو من دشمنی(؟) و نفرت گذاشتی و ... گوشش تو چشم بینش من روشن کرده و دانستم
آنچه دانستنی بود و دیدنی بود دیدم لیکن چون تو از خاصان درگاه الهی هستید و نزد
درشناخت حق بعد و حجاب نمانده و هرچند بیان حقیقت را نوعی دیگر نماید و بیان است خوب
و دل روشن نور دل می‌افزاید پادشاه بر آن التماس نموده می‌آید و از حقیقت چیزی خوب پرسیده می‌شود
بیان فرماید و آن اینست که تو بالاتر بیان بر چیست که در دیده و آن را عبارت از چیست و آن تعینات را
حواس نموده بحال مانع هم که باز بیان حقیقت بر چیست فرماید که آن بر چیست همه حال و همه صورت دارد
که این عالم و عالمیان در آن چون صورتها در آینه باشد بشست شنید و گفت ای رامچند بشنو هستی حق

و ذات بی‌جسم که چون و چگونه و چند و نهایت و پایان ندارد و نشان نیست و هیچ و کم از غیبش عالم و خلقت پیدا
چون ذات او صفت آفرینش نداشت و از غیب خود بخش ظهور خود چون در مرتبه اطلاق و بی قیدی تنزل می‌فرمود
او را جان می‌گویند و بعد از آنکه تعیین جانی می‌یابد و بعد از این جان بعد تعیین تن لطیف می‌شود و این
جان بهره آن تن شده و حقیقت بازی می‌کند و در حرکت و جنبش در می‌آید و از این جان انگار یعنی
تصوراتی که از آن جسم او را پیدا می‌شود و از این انگار او را حس و حیات پیدا می‌شود و از این حس و حیات
او را شعور و دریافت با صور مشغولی تن روی می‌دهد و این شعور و دریافت را بهندی بده گویند و از این
بده او را پنج حواس پدید شده و از این پنج حواس او را این تن مرکب از عناصر و آکاس پیدا می‌شود
پس بدان ای ارجمند که جان ذات بی‌جسم و جان آن برهم آتمان که حق است چون الطور که مذکور شد از
اطلاق و بی قیدی خود تنزل نموده مرتبه مرتبه فرود آمده و درین اطوار وجود ظهوری نماید آن ظهور را گیان دات
او را پرچستک گویند این نام پرچستک وقتی کلان ذات اطلاق می‌کنند که جا ندارد … و دیده که این
جسم و این را حس دادم و ازین امور حس بده بسیکرم و بعد از کمال ظهور او درین عالم شهود و جهان
ظاهر برای دریافت او گفتن رسیده و جمعیت دل بدست او در آمده باشد این عالم و تمام اسباب این
عالم را باطل و هیچ داند … این عالم را … و با هستی آن مثل خواب دیده که در خواب دیدن
دیگر فرض کنند تا … آنچه بخواب دیده شود مادی و هستی نداشته و آن خواب دیدنا دیگر
که در خواب دیدن تصور کنند بنای باطل بر باطل خواهد بود و … کامی از زبانی
آینده با تو بگویم و آن چنانست که چند نام را هم درین عالم موجود خواهد آمد و او را فرزندی از جنس نام خواهد بود
و این در حین در ریاضت و … خواهد بود و درین از حین آخر کار حرفانی و … حقیقت حاصل کرده
مرده را خواهد دریافت من آن حرفان … به تو شرح می‌سازم و طریق آن … گفت
… که آن … در چه وقت و کدام … درین عالم پیدا خواهد شد … کامل …

از ضیت حق غیب او خواهد شد … که ای … بدانکه درین عالم بسیار واقع شده که …
آن نوشته شده … و آن دیو … جهت قبض کون جان جانداران و … ایشان از درگاه حق …
معذور است بعد از آنکه … قبض جان‌ها کرده باشد ازین امر دیگر کرده … که من …
بسیار و خلق را … بی‌جان کرده‌ام و وبال این همه جانداران در کون خود گرفتار … است که
ریاضت و … مشغول باشم که این کرده‌ها را مکافات کند و کفارت وبال من گردد بعد از آن به ریاضت و …
در آمد و چندین سال در مشغولی گذرانیده و از قبض جان‌ها دست باز داشته و در مدت خلق بسیار از دیو
… دیگر جانداران که نمرده … بهم رسیده و عالم گرانبار کرده بدین سبب
دیوها جمع شده و اتفاق کرده … رسیده با وگفته اند که عالم پر شده و … از بسیاری خلق
گرانبار گردیده … بسیار کرده‌اند … باید در آمد که این
مهم … بجای تو … در عهده … و … کوشش بسیار
او را بر سر کار آورده … و بقبض کون جانها مشغول شده … و کار و
عالم نسق و نظام پیدا کرده … بسیاری از جان یعنی … قبض جانها
از قبض کردن جانها پشیمان شده … بار دیگر
دیوها بر سر کار خود آمده اند و این هم که … مشغول است … چند جک
کار خود کرده باشد ازین عمل پشیمان خواهد گردید … بسیار جانداران را بی‌جان
کرده‌ام … کرده ام … ریاضت کنم که آن ریاضت …
مرا کفارت کند و کفارت وبال آنچه کرده‌ام شود وبال کشتن این همه جانداران … من …
کرده این اندیشه کرده از عمل و کار خود باز خواهد ایستاد و تا مدت دوازده سال در ریاضت و …
خواهد گذرانید و چون دوازده سال … قبض نخواهد … خلق بسیار خواهد شد و کثرت

اگر ... مداران [illegible] خواهد بود [illegible] خواهد رسید که گیتی [illegible] ... مداران [illegible]

شود و گروه [illegible] خواهد بود که از هجوم [illegible] گران بار شده ام و [illegible] این بار [illegible] و جای

[illegible] خواهد بود [illegible] در مقام [illegible] خواهد در آمد و ذات پاک خود

که با [illegible] گشت [illegible] پیدا [illegible] بد کرد [illegible] جایگاه [illegible]

[illegible] خواهد بود [illegible] خانه [illegible]

شده و این [illegible] که [illegible] فرزندان [illegible] جنگ و نزاع واقع خواهد

شد و قتال و جدال و کشتی خواهد [illegible] دانش و [illegible] اندیشی [illegible] خواهد گفت که

من اگرچه قوت و قدرت دفع ایشان دارم و جنگ و قتال با ایشان پیش می آیم [illegible]

[illegible]

بیچاره نه دانستی ای ارجن اگر تو درک کنی این عالم خواهی ماند و غیر و فرق از نظر پیش تو [illegible]

خواست و دولت مجهول این جهان گرفتار خواهی ماند و چون از غیر و فرق و منی و تو پاک شوی و همه [illegible]

ظهور کنی و منی دیگر در دو عالم محو است همه جواهر حق کنی که [illegible] و از آن مرتبهٔ اطلاق من است و یک و [illegible]

ارجن بی منی و غیر [illegible] غیر از ذات حق وجود نیست و چون در نفس همه از حق بینی و [illegible] حقیقی حق [illegible]

آن زمان زنده و واصل هستی حق گردی و محو در ذات حق شوی و دیگر اندوه غم و تناسخ دین و دنیا باقی

[illegible] ای ارجن اگر تو [illegible] که ای [illegible] تو [illegible] که در مرتبهٔ جسم در انجا صفت حقیقی و حال آنکه

تو [illegible] و سرو [illegible] و جوارح داری و [illegible] می آشامی و خواب می کنی و بیدار می گردی و آنچه [illegible]

تن دیگر جا [illegible] تو داری [illegible] درین حالت [illegible] در جسم و مردم آفاق چگونه خواهم گفت بدانکه

که مرا دو مرتبه است که یکی از آن مرتبهٔ اطلاق و تنزیه [illegible] و دیگر مرتبهٔ تقید و تعیین و من بحسب آن

این هر دو مرتبه کمال و ظهور در مردم از روی صفت اطلاق [illegible] چون [illegible] و پادشاه [illegible] تعیینم که تو

آن را مردم آفاق [illegible] صفت تقید و تعیین این صورت و شکل دارم که چهار دست و پا و سر

و دیگر اعضا [illegible] می بینی و این صورت [illegible] که در نظر داری آن را [illegible]

و مرتبهٔ اطلاق و تنزیه [illegible] مردم آفاق و در جسم می باشد و تعیین بدان که اگر کمال دانش و گیان کامل

نزد [illegible] همین صورت و شکل [illegible] چهار دست [illegible] و دیگری [illegible]

[illegible] صورت [illegible]

گردش [illegible]

می آید [illegible]

[illegible]

[illegible]

خواهی کرد و تو چون این صورت و شکل مرا در دل خود جا دهی و تصور آن کرده اندیشه و خیال تو [illegible]

[illegible] کردی بعد از آن مرتبهٔ اطلاق و بی قیدی و پادشاه [illegible] و مرتبهٔ [illegible] که ای ارجن [illegible]

[illegible] چون [illegible] و چه نوع تعیین کنم که بعد از [illegible] و ملاقه [illegible] کامل [illegible] خواهد شد

و در [illegible] مرتبهٔ اطلاق و بی قیدی و پادشاه [illegible] محو ذات [illegible] خواهیم [illegible]

[illegible] و ملاقه می کند [illegible] در دل خود جا دهد [illegible] ذات [illegible]

هستی و [illegible] و بود [illegible] و هستی و [illegible] حق [illegible] خواهد شد [illegible]

[illegible] و رنج و راحت و شادی و غم خلاص خواهد گردید و چون حال او این شد و این صفات موصوف

گردد [illegible] محو ذات حق و واصل درگاه حق خواهد شد و [illegible] این [illegible] و دین و دانش [illegible]

آن خواهد داشت که او دیگر [illegible] دین و دنیا [illegible] و [illegible] کون [illegible] آمدن و رفتن [illegible]

و چون خلاص شده [illegible] ای ارجن که [illegible] و [illegible] دانش [illegible] و [illegible]

و دانش [illegible] که [illegible] و تمام [illegible] شده [illegible]

[illegible] آن [illegible] حق [illegible] خدا [illegible]

[illegible] حق [illegible] و [illegible] اعمال [illegible] کرده [illegible]

آمدن و رفتن [illegible] و [illegible] ذات حق گردیده [illegible] تعیین شده [illegible]

[illegible] خلاص خواهد [illegible] اعمال [illegible] کون [illegible]

[illegible] دانش [illegible] و [illegible] دیگر [illegible] چنین [illegible]

[illegible] گفت ای ارجن [illegible] که تو [illegible] باز [illegible]

[illegible] ذات حق و هستی [illegible] زوال و انقلاب است [illegible]

[illegible] صفات کمال [illegible] کرده [illegible] دین و دنیا [illegible]

تا بی محبوب واصل باشی و هر چه کنی و بهر چه مشغول باشی پسندیده و مطبوع همه کس خواهد بود و ای ارجمند ما
توجه مرشد و راه نموده استاد کامل سالک سر و به نجات نخواهد رسید دل جا بدیده دلّه و خوبی ها رفت و مراقب
طریق ارشاد و تلقین مرشد خود کوشش باید نمود که بدون اگر هزار هزار صد صد جا پر تو بود و بنده کوه پاره را آن
الکمی از یخ برانداخته و ذره ذره ساخته چیت می کند و جان داران را بهر سو پراکنده و گردانند باید که کسی [illegible]
استاد و مرشد را از دل فراموش نسازد و آن را بنکه او نمونه درد و گله ساخته باشند هیچ راه نگاه دارد
و هم گون راه نموده استاد و مرشد و ننوید ان از آن طریق و روش نغایت گراهی و غایت بد سرانجامی
بادی آرد و بعد از آن که کسی از آن طریق نفرند و آن سر رشته را کم کرده البته در ورطه غفلت و وادی جهت
و این غفلت و وادی هوس و هوای خلایق میفرزند و او در گردند و ای اف یا و مطولات جسمانی عوق
گردیده گرفتار جهنای گوناگون و وابسته ریسمان نادانی و حیوانی شده هرگز از آن ورطه عذاب خلاص نیابد
و چون کسی به نمونه استاد و مرشد راه رفته و آن را بسر و سینه بکو نگاه داشته موافق آن عمل کند از چاه
ازین وادیها و غفلت وارسته و از هوا و هوس گذشته از آن زمان و رفتن دین دنیا خلاص گردد و وجه
ذات بر جسم و نشد و سپرده اند کار کم دو ایا بر بسته عالم و ازین این نوع سخنان خواهد شد و ترقی
و ارشاد خواهد بود ازین ابتدا در یافت ذوق آن و نمونه دان تلقین و در شمار محفظ سالکی خواهد که به و
ور آن حظ گرفتن و دران بهره یافتن نمایان درخور و شده یاد رسیدن خواهد در آمده و عجایب و تحفه
خوبا ز در گفت و شنید خواهد شد و در رنگ آن زنبور دان که در گل نیلوفر در آمده شربت آن کشید
باشد و چندانکه آن شربت را در تاثیر کند سالک و برجا و شده بعد از آن بازنعره در آید و در جن باکشش
ادهمی خواهد بود که ای کشش از فرمود تو و تلقین و تعلیم و رد هموار تو تمام کدورت ها و غمها از ساحت سینه
من رفته گردیده و [illegible] غفلت و وادیها از آئینه دل من رفت و عقل من روشنی و صفا یافت و تازه
و خرم گردیده در رنگ آن گل نیلوفر که تمام شب از تاب سرد و [illegible] شده و شد [illegible]

حضرت نیر اعظم طلوع نماید بکمال شگفتگی و خرمی در و پیدا آید ازین ای گرامیان که بی وسیم سرک ان در یا
پرگرد باشد   تا تمام رسید
باز نوشته باد و چند آغاز کرد که ای ارجمند هر گاه صاحب عقل کامل و مالک سرمایه و دانش و تجربه
و خاطر ایشان بجوهر جمعیت حاصل گردد که در حالت جنگ و قتال بسم [illegible] در نشانه با جمیع دوستان
بجهت آنکه ایشان بحقیقت رسیده اند و آنچه غفلت و غرور و پیش خویش ایشان بر خواسته
و یقین دارند که هر چه واقع شده و می شود همه بار اده و قضای حق وابسته است و غیر در میان نیست
کسی کسی را نکشد و هیچ کس از دست کسی کشته نمیگردد و کشتن و کشته شدن در دست تقدیر است
ای ارجمند این نیستی و محوی که در دوی جهان گونه گون پیش می آید همه از غرور جهال و [illegible] است
و نفس ناطقه را غنادت اند و اندیشه های دو و خواهش و آرزوهای او [illegible] ایشان بهر طرف می آید
می آرد و بجهت آنکه [illegible] این جا شود حکایت شیرین دیگر بیان کنم با تو بگویم گوش بمن دار
که مرد رسته بی لباس و گدای در بوره گری در ایام گذشته بود و در همیشه در وجدان و مراقبه با حق
و بوجهی که در عالم خدا طلبی مشغول بود و ذکر و فکر فرو رفته بود و طالبان از آن روش می آموختند او مشغول
می نمود روز و شب آن حال می گذرانید و چنانکه گفته اند که باید که کسی در مراقبه و ذکر و فکر چندان
کوشد که از بسیاری آن مشغولی دل او در جمعیت و آرام چون دریا گردد بر قرار که زمین برود و
شد او از بسیاری وجدان و غنایت مراقبه دل خود را جمعیت آورده بود و بر قرار و تسکین و آرام خود
می بود که ناگاه چنین واقع شد که عجب سرنوشت مانی خاطر او بی نسبت و رنگ یا عدم [illegible]
ایشان افتاده در تکالیف یکبار حال محو آن [illegible] دل او در رسید و خاطر او از مشغولی دریان
خود بلطف شگفت و باز آن محو ناپسندیده و [illegible] چنان شد که پر و سبزه که در کنار دریا باشد
و سبزه و گیاه از تندی آب سیم بیخ و برگ و شاخ از جای خود کنده شده و همراه آن آب رفته کجای [illegible]

[illegible] چنان خاطر آن [illegible] ساعتی از همان [illegible] گذشته [illegible] روی و جسم و جمال
[illegible] و ضمیر خود تصور کرده به نفس [illegible] کرده [illegible] تصور کرده که [illegible] آن [illegible]
[illegible] خود دیده [illegible] نام او [illegible] و [illegible] تصور کرده و در همان عالم خیال خوابیده و [illegible]
که گویا [illegible] کرده و در آن [illegible] و [illegible] آب و [illegible] و در آن کوچه [illegible] رفته [illegible]
[illegible] آمده و [illegible] خورده [illegible] شده [illegible] خواب کرده و در آن خواب کردن خوابیده و دیگر دیده که [illegible]
[illegible] شده و معلوم حالت کرده و [illegible] گشته و در همان حالت خوابیده دیده که او گویا [illegible]
[illegible] شده و [illegible] مشغول گشته و آب و طعام خورده و آرایش نموده و در آن [illegible]
دیده که [illegible] کرده دیده که تمام روی زمین [illegible] در ضبط خود آورده و سلطنت [illegible] و [illegible]
[illegible] شب بر بستر خواب استراحت کرده خواب دیده که گویا [illegible] شده [illegible] دیده و [illegible]
[illegible] و روز [illegible] شب که خواب کرده در آن خواب دیده که او [illegible] شده
[illegible] و [illegible] کرده خواب دیده که او گویا [illegible]
[illegible] آمده و [illegible] شده و میوه خورده و چند گاه [illegible]
[illegible] و باز خواب دیده که او گویا [illegible] شده که [illegible]
[illegible] شده [illegible] در آن حالت خواب دیده که گویا [illegible]
[illegible] آمده و [illegible] و میوه [illegible] خورده [illegible] آن [illegible]
آن [illegible] خورده می آید [illegible] و [illegible] آخر حیات
[illegible] کرده و در آن دم آخر [illegible] خواب دیده که [illegible] دم آخر [illegible] کرده دیده و [illegible]
[illegible] خواب دیده که [illegible] و [illegible] آمده دید که
[illegible] دولت [illegible] دیده که [illegible] شده [illegible]

[illegible] از [illegible] آن [illegible] و [illegible] شده و [illegible]
[illegible] و آن [illegible] در [illegible] خواب دیده که آن [illegible]
واقع شده و بعد از مقابل [illegible] شدن [illegible] این [illegible] در میدان [illegible] آمده و کسی [illegible]
[illegible] گشته و [illegible] بسیار کرده آخر [illegible] و تیر و ضرب زخمی شده بر زمین آمده [illegible]
افتاده [illegible] خوردن [illegible] لازم [illegible] او [illegible] رسید [illegible] آواز کرده و در دم آخر [illegible]
[illegible] خوردن گوشت او رسیده و [illegible] در آن [illegible] و خیال دم آخر دید که باز [illegible] شده
[illegible] گشته و رفته [illegible] در میان [illegible] گرفته و دیده [illegible]
[illegible] و در آن [illegible] آمده در آن حوض و در آن [illegible] آب [illegible] خورده و [illegible]
[illegible] آمده و [illegible] در آن دم آخر که [illegible] گوشت او رسیده [illegible] خواب دیده که او [illegible]
شده از [illegible] خورده و خاطر او [illegible] شده که [illegible] شوم آخر کار از آن [illegible]
و از آن اندیشه [illegible] شده که تخت [illegible] آن [illegible] شده [illegible]
[illegible] و بعد از آن خواب دیده که در [illegible] رفته در آنجا [illegible]
[illegible] و [illegible] شوم آخر از آن [illegible] و از آن خیال و اندیشه [illegible] شده [illegible]
شد [illegible] و [illegible] و [illegible] شد و دید که [illegible]
و [illegible] و [illegible] تمام [illegible] که او را در خواب
[illegible] خیال روی [illegible] آمد [illegible] که [illegible] صورت [illegible]
آن [illegible] شده که این تمام [illegible]
در [illegible] که [illegible] چیزی [illegible] چون تحقیق کرده شد معلوم کرد که چیزی [illegible]
[illegible] شدم و بعد از آن [illegible] کردم بعد از آن [illegible] شدم و [illegible]

بیدار گمان نیلوفر هیش گشتم و باز در هوا پریده که به خیال مست شدم و همچنین چندین منزلها گشته جدا و بو شدم و دور
دوره وجود که روح و جان مرا بیرون فرستاد و چندین جا به صورت ظاهر گردیدم چندین هزار سال بر من گذشت حالا
بردم و به چشم که از آنجا که من درین تردد و سیر در آمده بودم و دین همه اطوار وجود را که دیده‌ام آن پایه اول
به منظری و چه طور صورت یا جسد جدا و نور روان شده و رسیده بر سر آن آشنایی که در پیش خواب که دیده که آن آشنایی
در خواب فرو رفته است او را از دور دانه وجدان کرده بود از آنکه او بیدار گشت و به خود در تعقل وانمود شد که من جب
خود را دیدم که در آن خواب روح گاه در اطوار وجود سیر افلاک که چندین حالت طور کردم و آخر جدا و بو شدم هر چند آن
هر چند آن آشنایی را که آن نقب شده بود در وجدان آن کسان آن را دریافت در نقب ماند و حیران که به و اجداد از آن
جدا و بو آشنایی را همراه گرفته روان شده بود و رفته بر سر آن جیوت شدم و آن جیوت را که در گوشه عالم آنکه جیتی
که در دل است جا گرفته و نیز همراه ایشان بوده سه کس شده جدا و بو و آشنا که و جیوت بعد از آن این هر سه
روان شده رسیده مش آن برهمن چندت که بجا بوده نیز جا گرفته در گوشه جدا آن کس که در عالم دل است بعد از آن
جدا و بو و آشنایی و جیوت و آن برهمن چندت هر کدام منظر کمال جدا و بو که بوده و هر یک خود هیچ از تجلیات ظهور او
یافته و جدا و بو بر آمده در جاها و مقامهای جدا و بو رفته قرار گرفته و نیز آن برهمن و آن فیل و آن کجید و جیره که
در خواب دیده گرفته بود تمامی از آنجا به برکت فیض جدا و بو رفته آرام گرفته بعد از آن نشسته و در این تماشا
گردید که ای رام چند این عالم من و جیت عجب عالمیست وسیع که در همین عالم صرف اتفاق افتد حاصل که هر چه خیال
کننده و اندیشه نمایند و آن در دل جا کند آخر آن را نشانه و آن خیال و آن اندیشه را ظاهر یافت آن گروه رسانیده
باید اندیشه کرده باشند همه اگر این عالم من و جیت در اصل پرتو حقیقت حق و عکس هستی برهم و هیچ چیز دیگر
بیرون نیست و هر چه شده و شود و آنچه می‌شود از آن می‌شود ای لچمن تو همین اندیشه را پیش نظر آور و در نیشه گرگمات
اندیشه دو گمشتی و در ابد غایب تو همه گفتن بس باید دانست که من و خاطر چون حقیقت پرتو و عکس ذات هستی
برهم است هر چه بر خاطر گذرد و آنچه از رنج و راحت و شادی و غم و جنگ و ... در سر خود آن حالت بدید

ظاهر باشد و خواه از دور خیال و تصور هم از آن در حجاب او است هستی و نیستی و حالتی که می‌باید او
پیش می‌آید و برون می‌گردد و البته آنکه از عالم ظاهر پوشیده در عالم اندیشه و خیال پیش او آید دیده
می‌گردد و بدانکه آنچه اندیشه بدان نقش کند و چیزی را به دل خود بنهد تا آن رسانند و دیگر کیان و دریافت کامل
که بهمه کمال نفس ناطقه و روح رسیدن همه او کنند دین دریافت و گیان و ذکر و فکر وقتی شود
که جو سادهان برو باطن به ذکر و فکر گیان حقیقت و بنده و گیان و بدل کوشند و هیچ ذکر و فکر و گیان کرده
و آنکه چنین کنند گیان و شیم ... و معلوم نماید و طالبان حق که ذکر و فکر و مراقبه کرده و دین نسبت را در کمال
رسانیده و محو حقیقت و شاید نور حق گشته‌اند و میگویند سبب همین است که باطن برو باطن کرده و گفته
شده‌اند و می‌شوند و همچنین در رفتن و تا گیر غرق اندیشه شدن کسی در هر چه فرو رود و اندیشه آن
کند آخر آن شود و در باید و نیز قصه او بهشت گفته مقصود از رسیده است که اگر کسی گیان و دل پرتیگیان
کرده آن را خانه ستا برهمی و پری و کاری و چیزی که کسی خواهد چون در دل اندیشه آن کند و آن اندیشه در دل
محکم شود و بعد از آن سعی و کوشش در آن پیرو و کشیدن آن هنر و کار فرماید او کار با هر خواهش و طلب او نشستن
کرده باشد و هیچ شک و شبهه در آن داده باشد رسد و آن را بیابد و بیابد مگر بر طلب و شغل هیچ ضرر نشد
چنانچه آن آشنایی که پیشه که اندیشه که جدا و بو شود و خواستگیان و دل بر آن آورد که برنگ جدا و بو باید و
گرچه آن خواهش و اندیشه او در هر خواب و خیال بود که در آن خواب دیدن چندین حالتی یافت
و به نفسی او را باید و دیگر نقش بست و آخر هم این جا که خواهش کنند و اندیشه کردند که در وجدا و بو
شوم و دنیا آن و بیان رو جدا و بو شده و آن دنیا و گیان جدا و بو چکال است آن را و هیچ آن فصل
جدا و بو در دریافت که هر کدام از آن قصه ... جدا جدا جدا و بو شده و آخر خود قرار گرفته به منزل و مقام جدا و بو
گرفتن که هر چه هر که رسد از روی خواهش و اندیشه او باو رسد و چیزی را که کسی گیان و دل خواهد و اندیشه آن
کند آخر آن را به جا به واسطه این خواهش و اندیشه و طلب و کار من و جیت و آن من و جیت و خاطر هر کس عکس و ...

کان برحمت عبدالرحمن را گفت بانشسته گفت که تو دیده‌ای که آن سایه که آینه که حکمتی پیش نهاد او روی نمود
واندیشه که در عالم خواب وخیال کرده که این نقش‌ها در چندین جا ظهور کرده و ابر تنفسی جا به جا و دیگر جدا شده و هر جا
معنی و صفتی بجز رسیده و باز هر جان نسبت خودش و اندیشه روی داد که هرکدام زود و جدا دیو شوند و از فرزندان اندیشه
و خیال هرکدام است زود و جدا دیو شده جای تعجب است که این خودش و آنند دی عالم خواب وخیال پیدا
ظهور کرده و فروع پیدا کرده که هرکدام زود و جدا دیو شده نشسته نشناخته گرد که ای ارجمند مادام که هستی حق و ذات
برجسم که کیفیات کامل ضرورت و صراحت هیچ نسبت ندارد و جدا بوده باشد عبدالرحمن گفت که در حقیقت خودش مخلوقات هستی
چندین ذات نا شنوده اندر روی جهان خودش واندیشه چندین نقش‌ها شده و جا نه نا بوجود آمده و این همه در عالم بجز رسیده و ابن
هرکدام خودش می‌نمایند و طالب یکدیگر و فکر و در میان و مکان ذات حق در می‌آید از خورشید و
وکیان و خودش و آن رندی همه محو ذات حق و مستغرق مشاهده هستی برجسم می‌گفتند پس چگونه ذات حق می‌گوید
و غیر و غیریت از میان برخیزد و هستی آن یک است که همه اندر روی خودش و اندیشه جهه یکدیگر نسبت
ظهور کرده و بر نفس از جا به جا دیگر بجز رسیده و همین اندیشه و آنند و آن را می‌بیند که آن همه جا نها هرکدام زود و جدا دیو شده

سی و چهارم سرگ از برده ان برگرفتن — سیزده و دو کیهان نام تمام شده والسلام

باز نشسته بار دگر آغاز کرد که ای ارجمند چون این همه مخلوقات گوناگون وا نمود رفت که در این عالم واقع می‌شود همه معنی
خیال و اندیشه جان و دارایست که آن دوی خودش و اندیشه او در چشم آینه و ظاهر می‌شود و مدار این همه واحد و رفتن
همه غیر است و اندیشه و خیال است من بجهة خاطر نشان کردن تو دین سیزده و دو کیهان را با تو گفتم حال برای ظاهر ساختن
کردن تو در حقیقت حال چیزی میگویم ای ارجمند چون دانستی که این مرتبه با جهان هرگونه آن دوی خودش و اند
اندیشه است پس باید که تو دل خود را جمع کرده و خاطر خود را از دو بدن باز بوکه وا شده و هستی حق و ذات مطلق
برجسم را قبله همت خود سازی و سکینت محض را شعار خود کنی یعنی دل خود را از دگر و فکر حق و در میان برجسم بسر
و لطیف و همی فعال کرده و در این دنیا نوعی باشی گویا در خواب اکنون سکینت هستی که در آن خواب نا

باشی و خواب بسم تو هستی و هیچ چیز و هیچکس را بخاطر راه ندهی و هیچ اندیشه بگی و دل تو هیچ
نکند که و یکی است تو دیانا موجود است و غیر حق سلسله موجود نه ده از دیگر به او حق و در میان برجسم هیچ مشغول نبا
ای ارجمند گفت که ای نشسته وای رکبیر کامل حاله علا فرتکای که دریاد حق و در میان برجسم سکینت محض را شعار
محو کنی و موی زبان چندی زبان گرداوردن و خودموش بوده و از پریشانیده و پاک کند بکار نه نشست
گمون آن است که زبان را در نشستن گردانیدن به دارند و سستی گشته و دوم موی است که چون کسب تو که در
حواس گرد و اشارت بعد و تکرار الله که هیچ گوید قبس کن قدر و بدان اشارت مالا و فراگیرد و سیم موی اگر چون
جواب کند و بعد که او را هیچ اشارتی و هیچ عبارتی برخاید جز این برسد موی را میدانم و سکینت موی را کو و نیز
نیدانم حاله آن را من شرح فرمایید و مکاشفت حال آن را نمایید نشسته باز ارجمند نشسته و گرد که ای ارجمند اول
از من بشنو که من عبارت از مکوی ما حب ریاضت و مجاهده و هستی است و آن دو نوع است بکار است هستی گویند
و دوم را چون ملک گویند آن من که درونه کالبد هستی گویند آنست که هرچه حواس سلسله زبون ساخته باشد
و آنچه از جمله غیر و در ریاضت کند محض کلای خدا کند و عوض و بدل نخواهد و در ریاضت و سلوک جلوه گم باشد و
ول بچیزی نبندد و بغیر حق مشغول نداشته باشد بعد از آن که کسی را این صفات پیدا کند او را کالبد هستی گویند
و آن من که چون ملک باشد آنست که تمام عالم و او محض سلسله بوقلمون از وحدت و بیگانگی ذات صفت کثرت
گرفته و جدا شده بدانند و بحقیقت رسیده همیشه محو ذکر و فکر و در میان حق بوده باشد و از هیچکس و هیچ چیز
غیر از حق موجود ندانند و هستی و تو را سلسله در میان نبینند و خودش را حق دانند و ذات برجسم تصور نماید بدان
ای ارجمند که چون متعقد و معقود این هردو سالک که کالبد هستی و دوم چون ملک بود گفت و هردو
لفظ بحقیقت دارند و قبله همت ایشان محو شدن در ذات حق است این نوع هستی و در کبیر سلسله من گویند یعنی
که من ما حاصل کرده باشد و اول مرتبه موی زبان که آورده است و دوم مرتبه آن و جلوه شعور و ادراک
بکیر با حواس خمسه سلسله زبون کردن و در یاد حق محو شدن و سیم مرتبه ایجاب و آن آنست که هستی سلسله کند

چون از جمیع حسها و ادراک آنکه خویش و ترک او سوی و ظهر کردن و محو شاخه و حق شدن است در
اصل این معنی را گویند که دو وقت مشغول یاد کرد و فکر بسیار و ذره جهان و کیهان و خویش عالم را هیچ که
شده و ذره وحدت و یکتایی ذات برهم را و کثرت و غبار آورده و با تمامی مراتب تنزل دانسته و خاطر نشان
خود کرده باشد به نور حق و جمال مطلق آرام گرفته باشد و همین صفت من است و هر سالک راه حق
را که به این بعد از شناخت حق و دریافت حقیقت عالم که به چه نوع پیدا شده و از وحدت بسوی کثرت چه طور
رو نهاده این صفت میسر شده باشد و حاصل می‌گردد و معنی همین آرام گرفتن شناخت حق است که
خاطر از راه حواس خمس پریشان نشود و در جمعیت آورده هیچ جا نرود و بر هیچ حواس زبون قدرت
آن ذکر نیز شده باشد و این بر همین که زبان است یعنی زبان را از سخن کردن باز داشتن و دوم همین
کف نفس است یعنی با وجود آنکه شعور و ادراک داشته باشد لیکن چیزی در خاطر با بیرون نیاید و سیم همین
چوب کشیده است یعنی حالت چون چوب کشیده شده باشد از سبب گرد آوردن حواس پنجگانه و حاصل کردن
جمعیت خاطر و این حالت همین سیم برتر از مراتب همین است و آن هر دو همین فروتر و داخل این همین
جامع است حالا یکتایی همین است با تو شرح می‌سازم بشنو و آن یکتایی همین است که نزد و بیان [illegible] یعنی
و بیان کردن ذات برهم با صفت اطلاق و با قیدی و تنزیه و تشبیه و بیگونگی و [illegible] وصف [illegible]
و بیان [illegible] یعنی و بیان ذات برهم بصفت التقید و تشبیه که صفات شهادی نسبت با و تصور کنند
و [illegible] از این هر دو و بیان بالاتر است بجهة آنکه آن و بیان یکتایی را بنیاد کرده با و ناظر آورده [illegible]
آن و بیان را از روی تکلف نمود که بقوت ادراک و شعور خود و بیان کنند و خود [illegible] در بیان [illegible]
و بیان از خود بیخود شود که و بیان کننده را در آن شعور و ادراک نمود و چنین شان باشد که گویا و بیان کننده
در و بیان محو گردد یکتایی [illegible] که در آن خواب [illegible] خواب [illegible] برهم [illegible] باشد و در و بیان او [illegible] طرف [illegible]
[illegible] از طرف [illegible] تکلف [illegible] مطلق [illegible] داشته باشد در [illegible] و [illegible] کمال رسید

[illegible] او وحدت حق و یکتایی ذات برهم را در [illegible] ساخته از فکر جمله و اندیشه خالص از [illegible] خویش عالم را [illegible]
که وجود گرفته و ظهور یافته خاطر نشان خود کرده و در تحقیق او شده باشد که این مظهر موجودات را نگارنده [illegible]
[illegible] گون که نظر در می‌آید محض نمود بی بود است که اصلا وجود ندارد و نمایشی [illegible] پیش نیست و آنچه حق و حقیقت و اصل است
[illegible] ذات حق و هستی برهم است که خود بخود در مظهر موجودات و مجالی تعینات ظاهر می‌نماید و از همیشه محو
این اندیشه و مستغرق این مراقبه باشد و در یکتایی و بیان میسر است و از همیشه در یکتایی و بیان باشد
و دیگری که شناسای حق شده باشد که تمام موجودات را مظهر نور حق بیند و غیری را وجود [illegible]
که با نقش و نگار و رنگ و صورت یکجا کمال حق داند و محو و مستغرق مشاهده نور مطلق بود آن [illegible] در یکتایی
و بیان است و این [illegible] از جمله انواع جوگ [illegible] نوع جوگ که بهترین انواع است که یکتایی و بیان را [illegible]
[illegible] که [illegible] جوگ ابیاس [illegible] جوگ جوگ ابیاس [illegible] جوگ ابیاس [illegible] معنی [illegible]
[illegible] و ریاضت کشد و سلوک طریق جوگ نماید و [illegible] کششی از جانب حق [illegible]
[illegible] آن [illegible] و کشش صاحب جوگ شد و جوگ جوگ ابیاس [illegible] که جوگ [illegible] تمام سلوک طریق
جوگ [illegible] آوردن آنچه [illegible] کار است [illegible] صاحب جوگ [illegible] کامل [illegible]
[illegible] جانب حق دریافت و شناخت نور مطلق که بالاتر [illegible] وجود [illegible] حاصل کرده باشد
و در تمامی موجودات و مجالی تعینات جلوه ذات حق دیده [illegible] مطلق [illegible] ظهور نسبت [illegible]
محو و مستغرق مشاهده جمال مطلق بود [illegible] جوگ ابیاس باشد [illegible] که در جوگ ابیاس
یعنی طریق کسب کردن جوگ که قرار داده اند [illegible] دم [illegible]
[illegible] را بطور [illegible] آن نسبت کرده [illegible] حقیقت شده باشد و [illegible]
[illegible] حق قرار گرفته [illegible] آرام [illegible] حاصل کرده باشد و در جوگ ابیاس [illegible]
[illegible] این هر دو جوگ که [illegible] جوگ ابیاس و جوگ جوگ ابیاس باشد [illegible] و مرتبه و مقام [illegible]

که از آن وجود که حاصل کرده‌اند و هم نیز جان مرتبه و مقام میسر شود و گویم هیچ از مرتبه و مقام که این مرد
هر دو نوع وجود که حاصل شود اینست که آن مرتبه نهایت مراتب کمال است که هیچگونه خواهش و آرزو باو در میدان
و آن مرتبه وجودی نبود و من و خاطر با وجان در ورای گذر نبود بجهت آنکه چون خواهش و آرزو نابود گردد و معدوم
شود من هم نابود و معدوم گردد و بدانکه حالت من و خاطر چیزی معتبر نیست و نفس اماره و حقیقت ملکه و کرم
می و نفس ملکه در شمار می‌آید لیکن هیچ وجه وجود ملکه در رنگ آن حالتی که بخواب دیده شود که در آن حالت
صاحب خواب آن از نفس اماره رسیده لیکن در وقت بیداری چون ملاحظه کرده شود آن حالت را هیچ
وجودی نبود و بدانکه موجه وقتی حاصل شود که طالب و سالک را از بسیاری و بیان از هستی حق و حقیقت هم
چون در دیده روشن شود و موانع راه از میان برخیزد و خواهشها و آرزوها نابود گردد و بدان نسبت من و خاطر
او هم نابود و معدوم شود و مراد از جسم که عبارت از بدن است که جان لطیف آن در تن جا ندارد می‌باشد
و هیچ گرده این حال را موجه گویند و موجه عبارت ازین حال است و بدانکه چون طالب و سالک را بکار این
سه مقام و لایت ولله که یا از آن و بیان از هستی حق است و وجود هم برای آن شود که عبارت از جان است برقرار و
آورده و هم نابود کردن من و جهت آن دو مقام دیگر هم حاصل شود که این هر سه مراتب کمال و لایت و اکمال
هم دارند و حقیقت آن هر سه گیت و بدانکه در میان من و میان آن نسبت است که از هر طرف شدن با دیگری
هم دور شود و این من و میان با هم چون گل و بوی او و یا با هیچ روغن و کنجد او بسته که از هم جدا با
ندارند و آن زمان که من و میان هر دو با اتفاق یکدیگر فانی می‌شوند و به موجه و نه از موجه دور است و بجلال الهی
نابود گردیدند همین نابود شدن ایشان فانی حاصل شدن موجه است و نابود شدن من و جهت موقوفست برای سکه
و میان اماره و ملوثه و ذکر حقیقت حق و هستی بر جسم سالک یکی رساند که از بسیاری و بیان و شنوائی ذکر و فکر
این من و جهت محو ساخته می‌گردد و هیچ بر جسم و اماره چیزی نماند با چار موجه حاصل گردد که از آمدن و رفتن
این عالم کمی باز نماند و در اینجا هیچ مشکل نیست بجهت آنکه چون من از کار بند و یک و تمیز ... و تو باز نماند و

من مشغول با او نباشد و چون از کثرت مشغول با حق و با و در جسم هیچ چیزی در شمار او نخواهد آمد و قبله همت او بر جسم
خواهد گردید آخر محو نور حق خواهد گشت و مانعی در راه او نخواهد بود و بعد ازین سخنان گشته با رنج گفت
که در همین باب از پدر و مال حکایتی پیش تو میگویم گوش بمن دار و آن حکایت اینست که نوعی که در شهر
بنگاله است و آن مخصوص نامیده یا یعنی کسی بر آنند و آدمی خوار با قوت و قدر تا تمام می‌بود و اوقات بیگناه
و می‌ازرد و قضا آن پدر و مال بجهت آزار جانوران و بعد ما ندیدن خوراک خود گذرانیدی تحفه رفته در قصبه و دیهی
که مردم آن خوب کردار و راست گفتار بودند و بلاد و روش پسندیده و زندگی می‌کردند جا کرد و آن مردم چون
دیدند که پدر و مال آمده و در آنجا جا گرفته اکثر بر بازو و تو ضع پیش آمدند و پیشکش آوردند و هر روز خوراک او
بهم می‌رسانیدند و مطیع و منقاد و امر او گشته بجا صرف رضا جوئی و بهبود خواهی او بودند او نیز با آن
مردم از روی شفقت تمام معاش می‌کرد و نیک را نوازش می‌نمود گرگی را که میدید که با و سر فرو نمی‌آورد
و آمده تعظیم و توجه او بسلامتی نمی‌آرد بهانه خطا یا و اندیشی در می‌انداخته و او را می‌گرفت و در زمان می
گشت و گوشت او را میخورد و بجز سرکشی و خطا کاری را نمی‌کشت تا آنکه رفته رفته تمام ساکنان آنجا سر بر خاک در راه او نهاده
و اطاعت امر او بر خود لازم کردند و توجه او را بجا می‌آوردند و پیشکش با و تحفه‌ها آورده پیش او می‌نهادند
او چون جمیع مردم آنجا را مطیع و منقاد خود یافت و خود و در جای خود بدید ند و خورده و کلفت آنجا شد
و از هر کدام حق ندمتی در دفعه کرم خود بدیده آزرده و کشتن را بیک گوشه نهاده و خود بکم آزاری فرود و الطاف
قات می‌گذرانید و خوردنی او در آنجا رسیده و کم آزاری بسلطنت فراموش کرده بر کشتن
و آزار گران آمده و بجوانگ که مردم این قصبه و حوالی آن همه بمن آشنا شده‌اند و حق توجه و خدمت بر من لازم کرده
چه لایق که با آزاد ایشان بپردازم و گشتم و بخورم بهتر آنست که ازین شغل تمام و بجای دیگر روم و وقت خلایق که
گوشت با شد بهم رسانیده بخورم که این فرزند و از اینجا بر آمده متوجه آبادانی دیگر گردید و آنکه رفته رفته
انتدای رسید شب واقع شده بود و از آنجا که آن شهر که بجهت ضرور تا شبها بر آمده بود و شبانه می‌رفت

با به جا و جا به جا و در بر واز من آمده به حال دید که شخصی از پیش پیدا شده و می آید و گفت که ای
و اینک روزی من آمد از آن جهت تمام آوازی سهمناک بر آورد و خطاب که ای که ای مرد خون گرفته و این
اسب رسیده جا که من پا نهم و وقت خواستم جستم خدای را تا نزد وی در گریستم که و دوم من رسانید
که لا کشتم و بدرم و بخوردم حالا یقین تو باشد که در جمله کشتگان شدی اگر هزار جان داشته باشی کارا زدست
من سلامت نبری با من نام و نشان خود بگو که کیستی و چه نام داری تا را بسته کشته نشوی راهب این
آوازی نا گاه شنیده و این حال بدید و حیران با جا خواسته بقیه و خنده زبون دیده آواز داد که ای
یا دل من که زر از بدکاران و بندگان ناخدایم و سلطنت این شهر ملازمت و ملازمه بگویند بجهه ضرور
سبب حادثه که روی داده بود تنها بر آمده بمقصدم حیرتم حالا تو پیدا شده و ملازمت بگو یا که لا کشتم من
بوده ام هر که جا داری رد با حق خانه بوده ام و کسی رو گشته ام وکتابی و خطها از من تو جدا نمانده اگر
و با بحث کلا کشتی یقین وان که شیخ حفظ آنان از غیب حواله تو شود و سر ترا بر زمین افکند یا دل این
سخن آهسته شد و شتاب کار را که گوشه نهاده با راهب گفت که چون گفتی که من راهبه دین شدم
با یکه چون سر و رغبت شده و مردوم در رجوع دارند و هر حاجت که پیش او باید و عرض حال کند حاجت
او برآورد و سازد و نصیحه او نماید و حالا من یک از حاجتمندان هستم در رجوع بتو آورده ام که وقت
من شده و از تو محروم گردم لایق تو است که حاجت مرا بر آوری و مرا بمقصود رسانی و چون گفتی که اگر
باکن و به حجت کشتی بنزد رسی خوب گفتی حالا من از تو چیزی می پرسم و شبه که در دل دارم آن را از تو
سؤال میکنم باید که در شبه و رکنی و تسلیح خاطر من بازی اگر جواب باشد لا الجواب گفتی از آزار من
رستی و اگر جواب سؤال من تو ایجی ندهی و شبهه خاطر مرا دور نسازی یقین دان که کشتنی شده
با شی خار من لا بکنم و گوشت لا قوت خود کنم راهب گفت هر چه خواهی از من بپرس یا دل گفت که ای
راهبه من بگو که آن کدام خورشید و کدام حضرت نیر اعظم است که این بر همه ها و این عالم و جهان

هر کدام کمترین ذره از تاب نور بزرگ او است وان کدام با و صرصر است که این آسمانها هر کدام ذره گردی ویژه
خاکه و از آن صرصر پران است وآن کدام ذات بزرگیست که هر چند خواب در خواب ربطان کمالات و آن حسن
و خوبها که داشته باشد و در را از رسالت و آن خلقت شبه و بگوید و از جلوه ای به نهایت فراموشی آن نقد
وا ورد غلط نمیشد وان کدام نشه و کدام ظهور است چون تنه درخت سوز که او را برگ و برگ باشد
که یک از به دیگری ظاهر کرده وآن چه نور و چه لطافت است که این آسمانها و اختران و کوه سبزه و کوه های دیگر
ذرات نمودار روشنا یاره وزن کمال او بسته وآن چه ذاتی لطیف و منزه و در کمال صفا و لطافت
و باریکی باشد که این بر همه عالم هر کدام پران یعنی ذره خاک در پیش عزیزکار او بهتر وآن چه پران است
یعنی کمترین حصه که او را دو حصه نشان کرده وآن رو دیگی جو هر فره و جزو لا یتجزی گویند وآن چه ذات است
که بر همه عالم از او پیدا می شود در رنگ صبح که از درخت بیرون می آید چون یا دل این سعیات و دین
مشکلات و این حجت ها از راهب پرسیده و شرح مضمون آن بخواست راهبه قسم مضمون گرفت سفید
و دان او چون برق بدرخشید وآن نور حیی تمام روشن گردید و شنیده گرد و گفت ای یا دل اگر
پرسیدی که آن خورشید کدام است که این بر همه ها یه نهایت یعنی عالمها و جهه کمترین ذره ذره
نمودی از نمودهای روشنایی دوست بدان که آن خورشید وآن حضرت نیر اعظم خواهش حق و محبت
بر جست که در جلوه آفاق یعنی در هر جا ندار طلوع نموده روشنایی و تاب می بخشد و این بر همه های و جهه
و عالمها ظهور کمترین نمودی از نمود درهای نور و تاب او است و آنکه پرسیدی که آن کدام صرصر تند است
که این آسمانها چون کمتر ذره گردی و رنگ خاکه ویژه آن صرصر بهر سو گردان است بدان که آن صرصر هستی
حق و جود و بی برجست که قوت و قدرت وقت وزمان که بر همه کس و همه چیز شامل و در گیرنده است
و قدرت و قوت تصرف و سیر آفرینش و قدرت احاطه و در گیرایی آنان بدست و از دوست که وی
آسمانها چون ذره گردی و رنگ آن صرصر بهر طرف گردان است وآن که پرسیدی که آن کدام ذات بزرگ و

وروشن بر تافت که هرچند خوب است بعد از خوب است و مقدار کمال و آن نور و جمال او دل هویدا و در هوش است
وجود ظهور او را حظ نیست و آن ذات کامل ذات حق و هستی برحق است که هرچند این کارخانه گردون بر چه کاه عدم
فرستد و بساط وجود بر هر ذره و نور و وجه گسترده و همت بجواب تکاپو می‌دارد مراتب ظهور که ذات مجالست فراموش نفس
و در تجلیات وجود احسن او را حظ حقیقت مخروف و گردان و اگر پرسیدی که کدام است و کدام ظهور است که چون شمع در
موز که بین یکی گوید او را رنگ و برگ نهان باشد که گاه جلوه ذره و دیگری ظهور رسد و بیرون آید بدان که این سر جلوه
حقیقت حق و وحدت است که این ترجمه یا دانی نه از معلول نسیم چون برگهای درخت هر ذره و پیدا می‌آید و اگر پرسیدی
که آن چه نور محض و چه صفات مطلق است که این آفتاب در ضیای روشن و کوه سیمرغ و کوه های دیگر نسبت به فرزندگان کمال
عظمت او چون ذرات روشنایی بود و در خانه اند بدان که آن نور محض و آن صفات کمال جمال بر هم آفتاب
حقیقت حق است که آسمانها و در ضیای و کوه سیمرغ و موجودات دیگر هر چه باشد در جنب بزرگی و کمال او همچون ذره
یاد آمد که در روزن جلوه می‌آید و اگر پرسیدی که آن چه ذره باشد چیزی در کمال صفات و لطافت باشد که این پرتو
عالم نسبت به بزرگواری او چون پرتو آن یعنی ذره‌ها چیز که در گردش باشند بدان که آن نیز ذات حق و هستی برحق است
که هر سه عالم و موجودات هر سه عالم در پیش وجود او چون ذره‌ای گرد و خاک هستند و با او وجه و بود هزار
ولی به قول ذات برجسم را و هستی حق را اندر دگر مطلق و منزه و بیچون و چگونه و یا نام و نشان است
و در قید در باقی است و ... کس در نمی‌آید چون پرتو آن یعنی ذره گردی در بیک است که آن را حصه و جنس
نتوان کرد و بداد که هیچکس را در ذات او نرسد و در قید احاطه کس در نیاید و هیچکس نتواند او را تعبیر کردن
و دیگر آنکه هر چه و هر کس است که به ذات او وابسته و باقی است و وجود و بود او زنده و باقی چون کوهی نزدیک است آن که
در پیش او هر چیز و هر کس است و ... خانه و ذات پاک حق و هستی برحق است از صورت و نقش و رنگ
و دست و پا و ... اعضا و صفات تنزیه منزه توان گفت که او پاک و منزه است و او را هیچ جز و هیچکس
هیچگونه نسبت نیست و نیز توان توان گفت که صورت و رنگ و نقش و دست و پا و ... اعضا و صفات

تنداری و الله بگفت اگر هر چه هست از دوست و هر چه می‌کند از نیک و بد او می‌کند که گفته شد حقیقی دوست
برسیده که ای به قول آن چه پرتو آن و چه ذات است که این هر سه عالم وجود و ظهور چون صنع است در حق با آنکه
آن نیز ذات برحق است که درخت کیان او و را این هر سه عالم وجود و ظهور چون صنع است که از او بیرون می‌آید
او بود و وجود پیدا می‌کند بعد از آنکه به قول این جوابهای شافی و شرح جسته و سبحات خود اندر دیده
خوشحال گردید و او را تسکین پیدا آمد و آن جوش و شورش از دل او فرو نشست و خواست مطلق از آن جا
دور گرفت و روانه را تحسین نمود و عذر خواست و وداع کرده و خود را به نشست به تمام روان شد و رفته و در ترانه
آواز با وشه از وحدتگاه قرار گرفت و خاطر را به ترکم آوردن و قت آورده و بدرگاه فکر و مراقبه هستی
و وجدان ایزد مشغول نمود و رفته رفته و جدان در کمال رسید و محو ذات برجسم گردید سر که سیر و جسم
از زبان برگزیده به قول ... او اکبر و باشد و تمام رسید
با زنشسته و در مجلس آغاز کرد و گفت ای برادر خوش سخن از حکایت به قول او که این این بود که حقیقت
چون بر توطه برشود و کیان کامل را حاصل گشته ما سخن و در باب جمعیت خاطر و بدست آوردن خاطر تو سخن
سخن و ... و نگاه داشت آن از پریشان شدن و بعد از ادا و بدین حکایت را چه بگوییم که
در سلوک راه حق و حاصل ساختن کیان جمعیت خاطر است و آنچه طالب را به مطلوب رساند همین جمعیت خاطر است
ای برادر به دیده که تو دل خود را بدست آورده و خاطر را از پریشان شدن به هر طرف جمع ساخته هیچ خیال به گرد
و فکر و مراقبه و وجدان حق بدهی و ساحت سینه را بنوعی از خس و خاشاک آرزوها و هواها پاک کنی که هیچ
خواهانی باشی و هیچ مطلب و مقصد بجز ذات حق نداشته باشی و سر تسلیم و رضا پیش آورده و خود را به
زورها حکم ... قضا و قدر الهی بسپاری و ناچار او ... و خواهش خود هر گونی تکیفی و جنبشی نکنی تا آن ... آب روان
ترا هر گاه که خواهد ببرد و وادی رنجت بدید که از ضعف خالص خود و اندیشه ما و ... از کار ... و محبت را
از اندیشه‌های پریشان و خواهشهای گوناگون بنوعی دور داری که هیچ گرد و آرزو با و غبار هوا

حال مرا که رفت زود و نفس بدان که گسسته از جیب ما پا و عفت رسته شد عمر او روشن شده
باید که حساب کار خود کرده و از خود شناخته باز و پا داشته بیرون نهفته و بداند که نصیب باشد تا رنج به عالم
طبعی بماند و جهان خوش و کردار خوش گوید که همه خود را در آن جا دید و دولت در باقی و پاینده نزد ...
او اگر زیسته از خانه و نوا جدا کرده و خوش در آن بهشت که چون صفات پسندیده حاصل کرده و در آنجا
و روشنی نیک پیش گرفت هم درین عالم سلطنت کرد و هم کار آن عالم به خوبی و نیکنامی و آن ...
کرده باید که کینه را از عالم بالا درین عالم ظاهر آورده در حمد باشد گفت که حال احوال را به بهشت ره باید
شرح گویند و آن کار روان شد با آن که کینه را آن کار از ره باز بیان آورد و بیان فرمایند شد آغاز کرد که می نازند
این دو روی زمین را در بهشت هم صاحب قرآن و حاکم جهان که راجهان عظیم الشان و کرامات او می
کرده و امرا و رؤسا فرمودی آوردند و او در جهان کمی و ملک آن را با نظر و عدل بوده و در انصاف و داد
گستری چون او دیگری نبوده و نیکنامی و نکوی که و ذات او فرشته خصلت بوده و صندل جسمش را جای عالم گسترده
و همه منبع وجود کمی بود که هر حاجتمندی به در گاه که پیش او می آمد حاجت او در روا کردی و زیاده از خود
سائل را پس بخشیدی و هیچ کس را از درگاه او محرومی و نا امیدی نبودی و او را هیچ صفتی بالاتر از این باشد
که در عالم معنی تدبیری کرد که از آن تدبیر آب گنگ را از عالم بالا بر روی زمین آورد و خویش افتاد و
در رسم نیا نمود آن آب را می بالا که خاک و خاکستر استخوانهای آبا و اجداد او بود و آن خاک و خاکستر آب
گنگ سرشته و سیراب کرد و به سبب آن شد که تمام ارواح آبا و اجداد او که در سرگردانی مانده بودند و معطل
مانده بودند تمام از غم رسته و به مراد رسیدند که از آب گنگ نزد ما نیست که آبا و اجداد او را آن وقت
دوزخ بودند تمام از آن بر آمدند و ایشان را سرگردانی نماند و آن راجه که همواره روزی در خلوت نشسته بود که ناگاه
به خاطر او در راه یافت و در اندیشه افتاد که هیچ احوال عالم را بقا نه و بند که ثبات و مرحله است تا حال
و دیگر در است روز و شب می گذرد و شب می آید شب می گذرد و روز می آید و گاه در عیش و در محنت و دیگر

از رنج و محنت پا باز داده می شود و این دنیا می آید و دیگری می میرد و این عالم سر و دو هیچ لذت و نشو و کام
این جهان را نماند مدار نیست و به وجهه این آدمی به حرف گفته ول باید و که گمان کرده در سر گشته و بس نمیکند
و اند روز صباح کرده این جهان دیگر نشود و به خطر راه نمیده که به ذوق و لذت آن که همت آخر کار آن چه نیکی
است و اگر هزاران بار از لذت بهره گرفته و حقیقت آن معلوم کرده هنوز نمیکند که بس کنم پس این
جا مداران دنیا و گرفتاران آمدن و رفتن این جهان مانده که هما باید که در هر روز می باشند و چون شد
و نیز به او هر که نمیرده به بهشت را در عین موسم جوانی و ایام شباب که همه قوای جسمانی در کمال قوت
بود این اندیشه روی داده و این غم دل او پیدا شده و رفته رفته این خیال در دل او محکم شده و با خود این گفتگو
کرد که باید که آدمی شرم کند از کاری که او را کرده و آخر کار هیچ فایده نیافته لایق آنست که دیگر در سر جهد نکند
تر دو و خلاص از شغل این دنیا باز آرد و جهت در کار دین نهد و و عمل و کردار پیش آنچه کردن آن عمل و دولت آن
که در این گرفتاری های دنیا و اند آمد و رفت جهانهای بازمانده و دیگر این دنیا باید در دو جانب نیک کند و بعد از آنکه
دانسته و فهمیده را دل از این دنیا گرفته شد و لذت آن نه بداند و دانسته ها بر جماعه برد و غم کرده و دو بار ساختی
و سر شدی بود تن ببل نام رو باو آورده و آمده و پیش رو عرض نمود که ای استاد و دل من از این عالم گرفته
شده که هیچ چیز این دنیا را انتها و پاینده که نمی بینم و نفس من شده که منتهای این عالم و آمد و رفت سرای
موجب گفت و اند و درست و بو بیاد از درجت و آنچه که باشم نمیرسد که اول که کسی مدتی مادر وجود
می گردد مدت نه ماه و در آن جای تنگ و تاریک جا ماند و خون خوراک میباشد و بعد از آنکه زاده می شود
در نهایت ضعف و ناتوانی بوده و به انواع آلودگی ها خوش کرده اند و بعد از آنکه کودکی می رسد در فکرهای
پا و پیدایی و اندیشه های ریشان می افتد و چون نوبت پیری میرسد بسیار ناتوان و ضعیف می شود
و از زمان شعور و کمال عقل تا آخر دم چه الم ها و درد ها از رنجها و بیماریها می دیده و ها و غمها از حوادث و
وقایع و دوران از فوت اولاد و اخوان و مرگ خویش و فقدان و تلف اموال و غیر این امور

وارزوای لطف یابد جان و دل را باین دنیا می آرد و می کند و ابد ازد که این حال پیدا گشتی که نه از هیچ سلطنی و جمعیت
بو ذات حق نماند البته رشته امل و کردار تو از تو منقطع گردد و تو محو هستی حق و مستغرق مشاهده نور مطلق
گردیده از تو نامی و نشانی نماند و دیگر باین دنیا احساس رجوع تقاضا نکرده و جهد بر چهره جان تو نقشبند [illegible]
رابعه انچه اصل و حقیقت است و ازان کسی را سلطه چاره و گزیر نیست آن هستی حق و وجود ذات است که این [illegible]
عالم جا با جلوه کمال ذات و هیچ چیز و هیچکس بی او وجود و بقا ممکن نه و هیچ جایی که آن ذات
در آنجا نبوده و وجود این حال او ورود بوجود این عالم و تعینات این عالم هستی که بنفسه قائم باشد که او هم
و نهایت و با تغیر و انقلابست و از ورود طلوع و غروب پا نبود رابعه گفت که ای بسته وادی مرشد اگر کسی
که هستی حق و ذات او را رنگ و صورت است و برگه و برچه نبود و لیکن از ذات و تغیر و تبدیل او دور
[illegible] هست و از طلوع و غروب دور است و در همه جا ظهور ذات و در این ظهور پا تعلق و نسبت است حق
انعقد میدانم که انچه هست بجان آن ذات است و باین صفات مذکوره متصف است لیکن از تو این التماس
می کنم که مرا بوجهی بیان آن ذات رهنمون گشتی و مرا [illegible] گو کیان و در یافت نصیب من گردد
چشم بنفسی من روشن شود که [illegible] باشد در کم و [illegible] و نتیجه آنچه گفته من رسد [illegible] جواب داد که ای
حقیقت است که چون جان کس که در حقیقت عکس حق و پرتو هستی مطلق است که بسبب تنزل او از مرتبه
کمال جود [illegible] نام یافته و ادراک [illegible] او به هر چیز تعلق می کند و به هر طرف میاید و پریشان می گردد
و ابد ازان که چون [illegible] و ذکر و فکر هستی حق [illegible] پیش نهاد همت خود ساخته و مستغرق و حیران [illegible] بر جسم
گردیده غیر حق را آنجا راه نداده و [illegible] بر جسم چیزی [illegible] و خاطر او از پریشان شدن و به هر سو دویدن
[illegible] و تعلق گرفتن به هر چیز باز ماند و آرزوهای لطیف [illegible] گشته حجابها از او برده و [illegible] این نسبت
ذکر و فکر و حیران و ملاقات [illegible] که از هستی [illegible] محو ذات حق گردد [illegible]
[illegible] که چون [illegible] که بسیار

کو نیف او بسیکه [illegible] که عمر بخیال گذرانیده [illegible] اصل او [illegible] و او را بجان مهر [illegible] که او اول [illegible]
[illegible] پرورش نموده [illegible] آورده [illegible] مدت خود [illegible] آتش [illegible] می سوزند و چوب [illegible] کرده [illegible]
از [illegible] اوی گشته [illegible] و خاک [illegible] چه حال و چه زندگانی خود [illegible] که از اول تا
آخر گرفتار محنت و غمها و دردها بوده [illegible] و چندین [illegible] دیده [illegible] آیا هیچ [illegible]
[illegible] کسی از این محنت و غمها و دردها خلاص کرده [illegible] که این سخنان [illegible] رابعه [illegible] شنید
و این دل که [illegible] و اسباب دنیا معلوم کرده است که جذبه و کشش آن عالم لطیف گریبان گیر او گشته
[illegible] اول [illegible] رابعه گفت که ای رابعه آنچه گفتی به حقیقت است و درست که دنیا جای راحت
و آسایش نیست اگر [illegible] الکلام [illegible] در برابر آن صد [illegible] باید چشید و هزار درد و [illegible]
باید کشید و کسی [illegible] بجز حوادث دوران [illegible] انواع آفات [illegible]
می شود و به حال هجوم لشکرهای غم [illegible] جگر [illegible] این هم زندگانی [illegible] است که [illegible]
در جهان پیش می آید [illegible] باید که دل خود [illegible] دنیا [illegible]
این جهان و اسباب این جهان گریزد و [illegible] اگر [illegible] چاره [illegible] آویزد که [illegible] ای رابعه
خلاص از این محنت [illegible] ورستن از این دردها و غمها [illegible] و حقیقت کو آن
هستی حق و ذات [illegible] مبدا [illegible] و حیران [illegible]
[illegible] و مواظبت [illegible] و یاد حق [illegible] گرداند که خاطر از هیچ مطلب و مقاصد
و آرزوهای دنیوی گسسته شود و در هستی حق آویزد [illegible] و حیران گردی و مستغرق مشاهده نور حق شوی
و هیچ چیز و هیچ [illegible] راه [illegible] هیچ مطلب و مقصد جز ذات حق و هستی [illegible] نماند
[illegible] غیر ذات او [illegible] آن زمان [illegible] آمدن [illegible]
[illegible] که از [illegible] آمدن [illegible] دنیا [illegible] شد که جمیع [illegible]

گیان کامل چون آن‌ها موجب ... و بهمین حقیقت ... و حالا حقیقت آن گیان کامل را شرح فرماید بششت گفت که معنی گیان کامل
آنست که خاطر از اندوه‌ها رنج نیابد و در مطلوبات بجانب آواره و پریشان نگردد و جمیع زن و فرزند
را مانند ... در نظر خویش بیگانه و دوست و دشمن برابر کرده و از رنج کشیدن آنچه کرده [illegible]
خوشحال شود و دل ... گوشه و خلوت طلب کند و از صحبت ... گریزان بود و ... که ...
همت ... شده و در وادی این صفات که مذکور شد ... باشد و ... کاری که ... همه ... و ...
... و بشنوای رام که این گیان وقتی میسر گردد که آهنکار از کسی دور شود و خاصیت این گیان آنست که او را با
کسی دوستی و دشمنی نماند و این گیان ... ترکیب ... که ... ترکیب ... [illegible]
و گرفتاری این عالم از خود دور کرده ... بسته ... رام ... بششت گفت که ای [illegible]
... که گیان ... این گیان وقتی میسر گردد که آهنکار دور گردد و دور شدن آهنکار از آدمی ... [illegible]
... آهنکار ... رنج ... گم شده که برکندن و دور ساختن آن از قوت و قدرت
... ماند ... که در زمین سخت روییده و رنج و ریشه کرده و جا گرفته و قوی و تناور شده باشد
هرچند کسی خواهد که آن را از بیخ برکند و برانداز نتواند همچنین آهنکار ... که در دل روییده و بیخ او
گم شده و ریشه او در تمام اعضای بدن دویده ... نوع از خود دور توان کرد و از دست آهنکار ...
... بششت گفت که ... آهنکار ... [illegible]
آن ... خود ... و ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

... بود ... و ... رام ... [illegible]
... گذشت و ... را ... آهنکار ... و معدوم گردید ای رام ... چون ... و این احوال ...
... آهنکار ... آهنکار ... خواهد ... و خواهد ... [illegible]
... [illegible]
... این ... خلاص ... ای رام ... که ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... رام ... گیان ... رام ... [illegible]
... [illegible]

ولیکن او که دوستی تن ترک میکرد و فرصت اسلام در دو نه دوست و جنگ داری و سلطنت را با برد دل
او سرد کرده و خلاصه برآن آورده که فرصه مرشد و استاد را تلف درآورده و کار دیده و کر پیش گیرد او لا
او رسید که چون این مال و اسباب دنیوی قیدی بزرگست که آدمی را بجو کشیده و حجاب راه حقیقت می شود
و او را از سلوک طریق باز میدارد کاری باید کرد که این مال و اسباب دنیوی تلف شود و این خار از راه حق
بر خیزد و در آن ایام جگ اگنهوتر را جشن کرد که این مال و اسباب را صرف آن سازد و جمیع اموال و اسباب
در آتش چنداز و هوم کند که بسوزد و معنی هوم و مضمون جگ اگنهوتر چنین است که صاحب این جگ
کل مال و اسباب دنیوی خود را خرج این جگ نماید و هیچ باقی نگذارد راجه بکرمجیت ابتدا شروع این جگ
تمامی مال و اسباب خود را نقد و جنس و ملکی و رعیت و محتاجان بداد و در رسانیدن بود و هر کس هیچ حظی
نگرد و خیزد شد که این هستی است و الّا زر این وقت چیزی دادن نیست تا حاصل که هرچه داشت همه را خرج کرد و در
مدت سه روز هیچ چیز از او پیدا نشد و اگر در آنجا راجه چیزی نماند که تا جامه که تن خود را بپوشد
داشت چون راجه بکرمجیت این کار کرد که تمام مال و اسباب خود در راه خدا بداد و خزانه خود خالی ماند
ندیمان و چاکران خود و رخصت کرد و وزرا و وکلا و کارگذاران مهمات ملک خود نه خواهی بود و انداز
هجوم ایشان استعفای طلبید و حکومت و سلطنت خود آن راجه دیگر که در سرحد ولایت او بود و همیشه
به ولایت در میان طرفین خصومت و نزاع واقع بود گذاشت و در خود بیرون کشید و لشکران ولایت
گرد خود ایستاده کرد و بچشم خود دید که دشمنان ملک او بهم جمع شد و در آمده ملک را متصرف شدند
و غائبانه و قصر های او را ویران ساختند و حکومت و سلطنت بنام ایشان شد و راجه بکرمجیت با جمیع سپاه دیگر
خود از سلطنت و کامها گذشته و خود در جنگل راه پیدا کرده و سیاحی و تپسیا کرده و لباس فقیران در بر
کرده لنگ در زیر و سر و کتف برهنه و موی سر تراشیده و به تپسیا آورده و تنها در آن شهر برآمده راه
پیش گرفت و به تنهائی و بیکسی قرار داده میرفت و اگر رفته رفته بجای رسید که او کسی او را نشناخت

بگو نام و نشان او و پسر نبیره است در این رتبه قرار گرفت و به تپسیا و ریاضت مشغول شد که روز و
شب می نمود و نه شب می آسود و در دکر و فکر و تپسیا او هیچ قصوری واقع نمی شد و بستر او خس بود و
خوراک او برگ درختان و سبزها و بیخ گیاهها و چون آن راجه بسیار تشنه میشد و دل از سلطنت و کامها
گذشته بود و تمام لذات و ذوق جهان نفی نموده چون زهر قاتل گردانیده بود و اندک روز این
ریاضت او بدین شده دل او را هیچ مقصدی و منظوری بظاهر نماند و فن نان نظر بدست او در آمد
هیچ لذت و هیچ بوس مال او نگذاشت و خورش و پوشاک گردیده بود بغیر از هستی حق وجود
بر هیچ چیزی در چشم همت او نماند و با قید و تپسیا گردیده بود بجا میرفت و به تنهائی در هر جا که
میرسید در مشغولی و بیان او خللی واقع نمی شد و اگر در اطراف عالم گشته بهر کجا رسید بیابان
ولایت و شهر خود که سالها در آن سلطنت رانده و حکومت نموده بود این راجه دید که همه زمان سرحد
او آمده نشسته ولایت او را در گرفته اند و بجای او حکومت می کنند و در قصرها و خانهای او جا گرفته اند
و او را دیدن این حال هیچ تغیر کرد و از آن معلوم کردن ان هیچ غیرت مال او نرسید که واقع
می شد و هیچ از در دکانهای بازاری شهر چون شناسان گرد و چه جا نیک و در دروازه که او را کسی
نشناخت هیدا و بر سم در یوزه گدائی از در دکانهای بازاری و بخانه هر کدام دو وزرا و وکلا و مخصوص شهر میرسید
و هیچکس او را نشناخت و کسی نمی آورد که این گدا چه بچشم راجه بکرمجیت است و زنان و دانا
او بر خانه چیزی میدهند و از جنس مخوره میدهد که وی گدا به او لطریق خیرات و ثواب می کردند و اگر
سیده به خانه یکی از دو وزیر خود گدائی نمود و گاه یکی از خادمان چون آن شناسائی بود با راجه بکرمجیت
تمام دید بر او در پیش داد و راجه را بنظر می آورد چون نیک نگاه کرد و او را شناخت و او را حافظه کرد و گریه آغاز
نمود خوف یاد که آن وزیر و تمام اهل دار و خویش و زنان و خورد و کلان که سالها پرورده و برآورده او بودند
بگریه می آمدند و ای پادشاه در پیش سیدند و تعظیم و توقیر راجه با بزرگی بجای آوردند و تمام گفتند

وازهر طرف دویده آمده و دور گرد راجه حلقه بستند و هر کس هرچه داشت پیش داشت از قسم خوردنی و پوشیدنی
آورده و در پیش راجه نهاده و هواخواهی و رضاجوئی او میکردند و در حال راجه رقت می نمودند و در گریه می افتادند
تا آنکه تمام اهل شهر شنیدند که راجه بهسکرت باین حال و این وضع باین شهر در آمده همه رو براجه می آمدند و
آن راجه که راجه بهسکرت سلطنت خود را بوی گذاشته بود او نیز خبردار گردیده با لشکر تمام و خانه زادهای
کهن و نو در وضع نمایان پیش راجه آمد و راجه را دیده فرحت و مسرت داشت بسیار نمود بعد از ان نشسته گفت
کای راجه من تا نیابت بطریق امانت سلطنت ترا برپای داشتم و نگه داشتم که خللی در وی راه نیابد و الحال آن
امانت باید حالا بیا و بدولت و اقبال راجه ولایت و شهر خود باش و ملک را به وجه بداری و در پیش گیر که من
اینک بر همه و کلید های دروازه شهر و خزاین را طلبیده و در پیش راجه بر زمین نهاد و راجه بهسکرت [illegible]
[illegible] راجه گفت که من ازین سلطنت گذشته و در [illegible] دیگر در آمده و دیگر درین کار دوباره رجوع نخواهم
این حکومت و سلطنت شما را ارزانی باد و این سخن بگفت و از آن خود را با آنکه حاضر آورده بود نداد [illegible]
نمود که کرسی اورنگ دولت را بهم [illegible] و مردم [illegible] خوابی [illegible] ازانجا گذشته با تمام براه و روانه
صحرا و جنگل پیش گرفت و بر سر شغل با خود رفت و گاه گاه باشهر در می آمد هر گاه که مردم راجه را میدیدند
بر وی گرد می آمدند بعضی افسوس میکردند که دریغ ازین راجه کامکار که بخت [illegible] در خاک حق سلطنت را گذاشته
و از تخت سلطنت گذشته خوار گدایانه و تنها [illegible] بکسی [illegible] گزید [illegible] و گدائی [illegible]
و بعضی که کیان داشتند باهم میگفتند که راجه نیکبخت و سعادتمند بود که بعد از آنکه احوال دنیا را معلوم نمود
[illegible] و مشغول [illegible] سرانجام نیک نیابت شده و گاه گاه [illegible] سر بر [illegible] راه حقیقت [illegible]
از خدا دوری افتاده بدان سبب سلطنت ظاهری روزی چند ترک داده و روبجانب حق آورده و [illegible] اگر بدولت
دست زده و لیکن آخر کار [illegible] مشغول می باید آورد راجه ازان شهر و ولایت برآمد و سیر و گشت
کنان رسید در جائیکه [illegible] آمده [illegible] و [illegible] خود [illegible] نمود و [illegible] و [illegible] آورده

او [illegible] راجه [illegible] کرده بود و [illegible] از احوال او پرسید و گفت که [illegible] بود
این راجه در پیش من قرار گرفت و [illegible] بود و مشغول [illegible] و ذکر و فکر می نمود و در
[illegible] هر دو یکی به [illegible] در [illegible] و [illegible] مشغول [illegible]
[illegible] که [illegible] و [illegible] بودند و [illegible] نظر [illegible]
شده بود که در هیچ چیز و هیچکس [illegible] و [illegible] و [illegible] همه [illegible] و [illegible] می آمدند و [illegible]
و [illegible] آدمی [illegible] که [illegible] گذشته باشند و کسب اخلاق حمیده نموده [illegible]
[illegible] گذشته باشند و [illegible] ایشان [illegible] شده و [illegible] پیدا [illegible]
[illegible] و [illegible] که [illegible] ایشان [illegible] حرکت کرده [illegible]
[illegible] رسید که [illegible] رسیده [illegible] شده بود [illegible]
[illegible] و [illegible] تمام [illegible] که باید [illegible]
[illegible] که [illegible] مع کمال اقبال و دولت [illegible] سلطنت و حکومت
[illegible] و [illegible] هر کس [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] هر کس [illegible] که [illegible] و دولت [illegible]
[illegible] راجه بهسکرت [illegible] که [illegible] راجه بهسکرت [illegible]
[illegible] که [illegible] و [illegible] حال [illegible] و [illegible] اقبال [illegible]
[illegible] و [illegible] راجه [illegible]
[illegible] سلطنت و [illegible] راجه [illegible] حال [illegible] و [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] و [illegible] که [illegible] و [illegible]
[illegible] کرده [illegible] که [illegible] آورده [illegible]

قمرای دولت چون لذت راحت خواب سیف نخوابی نسخه حکومت و سلطنت آن ولایت بر چپ نا راجه گشته
بارسم مبارک با دیگا آورده به سر بده بی او نهادند و فیل تخت را حاضر آورده و او را بران فیل سوار
کرده چتر بر ذره گردانیده کشتند و بر سر او گردانیدند و تمام نشانهای دولت و لوازم سلطنت را آورده
و کرواه و استند و سپاه و لشکر از هر طرف رو آورده کلنگ کمر و تعظیم بسته و مبارکباد
کرده دو می ایستادند و آواز نقیبان از هر طرف می آمد بیحنظت و این حال و این بیدار را به بادر
بارگاه آورده و راجه بحال بر تخت دولت جا کرده و وزرا و وکلا و اعیان سلطنت هر کدام بجای خود قرار گرفته
و امور جهانداری را متوجه شدند و آن ملک و آن سلطنت بر راجه قرار گرفت و حال رو بهتر چنان نمود که خوبی
و کردابه که در تابستان آب او چون خشک شده باز روان گردد و کی توزد باز ار کنار رود جا کنند و هیچ مرغ و ماهی
و رود صوا از تشنه و کباب که باران بباره و در لحظه خوش مرتع و رونق رفته را باز آمده جانوران و مرغابیان
از هر سو به رو کنند همچنان راجه بهکرت را بعد از کرده با پا نواب او دستگیر و مکلهای که اقبال روزه
شده و وزرا و وکلا و کارکنان درگاه او به رجوع کردند و درگاه او در اجت و عزت تا پیدا شده بود او نشد
که هر که صاحب دولت است و طالع او بلند بر چند عجب سرنوشت گیتی او را به دستگیر در کار او
پیدا شود و از گرسنه را خشر و بخت هموار کرده آخر کار باز بخت بچشم مهر و نظاره کند و کار را رونق دهد
سرکب و چون راجه بهکرت بر تخت جهانبانی نشست و رسوم عدل و داد گستری و رعیت پروری را تازه کرد
آوازه سلطنت او در اطراف عالم منتشر گردید که راجه بهکرت را سلطنت خلق ولایت میسر گردیده و رسم
جهانبانی او را سر تازه شده ناگاه در جهان نزدیک آن راجه که بجای راجه بهکرت بر تخت سلطنت جا کرده بود
برد و کرک اجل و برادر او بعد از مرگ راجه جمیع فرزندان و وکلا و کارکنان و زمین داران ولایت او که در
قدیم بر در دولت راجه بهکرت بودند این خبر را شنیدند که راجه باز ملک را با توجه نموده و شغال این جهان
پس گرفته شاه و خندان او به جاه ورد کرده بودند و مشتاق متوجه جانب راجه بهکرت شدند که آمد نصبت برده ملک را این

نکو و خطه ولایت قدیم را بنام او از سر تازه کرده اند بعد شده و دوره گوینده و در حضور او کرده و ... یک
در حین جلوس بکومت راجه بهکرت رسانیدند و جمیع حاضر گشته سر بر خاک نهاده و نعاره شکر گفتند و ...
و که او را دستکش کرده راجه نیز ایشان را جدا جدا و دست و کمک را بالتفات و مرحمت نوازش نموده سلطنت
باله و هر کدام ایشان را او سرافراز کرده بکر آن حفظ نموده که بیابد روزی تکیه اصلاح کار خود دید
بود که جهانبانی را ترک نماید و از اشغال و شور گوشه گرفته بر دیده انتظار ورزان جمع شده و نستی را بر سلطنت و
وکالت پاک کرده بجو و برآمده ... هیچکس و بار آن ملک ... که دفع توانند شد و فنون عزم ملوکانه کار را تواند
گرفت ... و بایست و چیست کرده و نسبت و بیان ... و کر و لشکر را بکمال رسانیده کار را انجام بخشیده و کیان
کمال نصیب راجه بهکرت شد باز از لطف عالم غیب شغل جهانداری حواله راجه کرده و تربیه احوال جهانگیری بنام راجه زده و هر چند
خواهش و اجتناب از راجه را در آن ... نموده لیکن بحکم سرنوشت سابق پیش و راجه با جبار بر سریر سلطنت
این ولایت جا کرده و وزرای دولت و ارکان سلطنت قدیم که چند گاه به جانب دیگر یافت شده بود
همه رو بدرگاه راجه آورده اند از ولایت بنزد پا جهانبانی و دوا پا گرویده و تمام رعایا و سکنه آنجا بچشم امید
بر راه التفات راجه دو چشم منتظر مدعا بر نصبت راجه لازم است که ولایت قدیم خود را بجانب گذارد
و ما بندگان قدیم الخدمت را در سایه رافت خویش جا دهد که دولت به پای خویش رو به این درگاه آمده
راجه با جا رستن ایشان را قبول کرده که بر جهان عدل و جود و احسان سایه بیافکند آورده و شفقت سلطنت
قدیم را نیز بر جیب با راجه کشیدند و رسم اجلاس و سریر آرایی را بجای آورده و مبارک باد گفتند و بعد
داور و حاکم هر دو ولایت گردیده رسم جهانبانی و جهانگیری بسط بخشیده و جمعیت کرد که در هر چند گاه ... میتی
دیگر بحیط تصرف او درآمد و تکه تکه جمعیه بنام او تازه کشت تا آنکه رفته رفته سلطنت او عالم را فرو
گرفت و او در پا نهاده یاری و کر متصرف او درآمد چنانکه کمر سرکوب زمین متصرف گذشت و ... بر نداده بدم
مانده و این راجه بهکرت صاحب دولت و سعادت بزرگ بزرگ اشغال سلطنت نموده و آن از احوال ...

کسب اخلاق حمیده و صفات پسندیده کرده [illegible] شده [illegible]
کرده بود و هیچ [illegible] داشت و از هیچ [illegible] گرفته [illegible] آدم [illegible]
[illegible]
برکس [illegible] عدالت [illegible]
[illegible] سلطنت
کرده [illegible] سلطنت عالم [illegible]
[illegible]
[illegible] تمام شده
[illegible]

[illegible]

باشد و باز دیگر وقت که جهانی از جسم آدم گرفته و چون راجه سگر بیچ جوانی شد را مجدد از [illegible] پرسید
که ای مرشد کامل حالا باقی احوال راجه سگر بیچ را شرح فرموده و چهار [illegible] که [illegible] بود و حال او چه بود
و بعد از سلطنت [illegible] سلاطین چه نوع [illegible] کرده بوده [illegible] که ای راجه [illegible] در جگ دواپر پیش از این
دواپر آینده و بعد از آنکه مدت سلطنت [illegible] گذشته بود در ولایت اوده سگر بیچ نام راجه پیدا شده
بود و [illegible] درست که در کتب تواریخ اهل هند قرار داده اند که در آسمان راجه می شود که خطاب او اندر می باشد
و مدت سلطنت او هفتاد و یک جگ مقرر است و در برابر آن در زمین [illegible] راجه می شود که خطاب منو باشد و مدت
سلطنت او نیز هفتاد و یک جگ باشد و بعد از تمام شدن هر هفتاد و یک جگ [illegible] در آسمان اندر دیگر
راجه می شود و [illegible] در زمین منو دیگر راجه می شود تا چهارده اندر و چهارده منو دوره تمام می شود و بعد از آن
[illegible] دوره دیگر می شود و این سگر بیچ در جگ دواپر که داخل سلطنت منو هشتم بود راجه شده بود
و راجه بود عادل و داد [illegible] پرور و نیکو نام و نیکوکار و عاقبت اندیش و خدا ترس و در خلق خدا
مهربان و مشفق که در زمان او قوی بر ضعیف زور نمی توانست کرد و سپاهی و رعیت از او شاکر بودند [illegible]
دولت بود و در شجاعت و دلیری و جهانگیری و جهانبانی نظیر خود نداشت آن راجه سگر بیچ زنی داشت
چوپاله نام که دختر راجه [illegible] بود و این مائی چوپاله در حسن صورت و خوبی سیرت چون ماه چهارده بود و
عفت و پرهیزگاری کمال داشت و همواره [illegible] و [illegible] راجه و شب [illegible] بوده که [illegible] طرف او بود
[illegible] راجه نوعی [illegible] کرده بود که در خدمتش [illegible] داشت و [illegible] نوعی معاشرت می نمود که [illegible]
مطبوع و موافق راجه می افتاد که او را [illegible] دل راجه را [illegible] آورده بود [illegible] هیچ [illegible]
خاطر خواه [illegible] نشسته چه یک شب چوپاله آمده بود و [illegible] محبت و [illegible] کشته بود و این راجه [illegible]
[illegible] یک [illegible] بود و این [illegible] هیچ [illegible] گشته بود که هیچ [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible] که [illegible] چهار نوع [illegible]

[illegible] را حاصل کرده بودند و هیچ ضعف و نقص [illegible] ایشان راه نیافته بود و این راجه [illegible]
[illegible] با هم آمیخته و [illegible] کرده [illegible] و چون [illegible] و [illegible] بهم [illegible]
ایام [illegible] خوشحالی [illegible] کمال [illegible]
و [illegible] جوانی [illegible] ضعف و پیری [illegible] خوش [illegible]
[illegible] که [illegible] کرده [illegible] و بعد [illegible] آب [illegible]
[illegible] و بعد از آنکه ایام [illegible] خوشحالی [illegible] شد [illegible]
[illegible] دانش و ادراک بودند و عاقبت اندیشی و فکر [illegible] راه یافت [illegible]
می اندیشیدند و با یکدیگر می گفتند که هیچ جا و هیچ چیز این جهان [illegible] بقا و [illegible]
[illegible] و [illegible] است و [illegible] کسی [illegible] می شود [illegible]
[illegible] و [illegible] و چون [illegible] می شود [illegible] و بعد از آن [illegible]
[illegible] جوان [illegible] و تمام [illegible] می شود که [illegible] حواس [illegible]
[illegible] لذات دنیوی [illegible] می سازد و چون [illegible]
[illegible] جوانی و پیری [illegible] و چون [illegible] پیر و ضعیف می شود که تمام [illegible]
[illegible] او [illegible] می شود و بعد از [illegible] رنج می کشد [illegible]
[illegible] و فرزندان و [illegible] و [illegible] اموال و اسباب که [illegible]
[illegible] و [illegible] که اول گل و بعد از آن بار [illegible]
[illegible] می شود و چون گل [illegible] بعد از [illegible]
[illegible] که هیچ چیز و هیچ حال این [illegible] که دل [illegible]
[illegible] اگر [illegible] کار [illegible] هر چند آدمی [illegible]

گروه و آثار و خوابهای او و دیگر آورده عرض داده جوابهای مختلف شنوده روز بروز برروز و جوان میسکرد و می
دور رنگ درخت و چاره ای که و کوه صفت بسیار ساخته و گفته و دیگر این عمر و ایام زندگانی چون آب روان همیشه
در رفت و هیچ جا قرار نمیگیرد و روز بروز بیشی و کمی از نشو و نما می رسد و میگذرد و در رنگ سبزی گیاه
گمان نکرده و دو تر رسیده و چیزهای دنیوی و احوال زودگذر چون تنه درخت هنوز پا برجا و ثابت و پایدار است و هیچ
کاری و هیچ جا در این دنیا بنظر در نمی آید که سبب آن کسی بمقصود رسیده و از آمد و رفت این جهان و محنت
راحت و محنت خلاص کرده و آنچه بنظر در می آید و پیش میرسد بغیر از درد و گرفتاری راحت و محنت چیزی نبود و سرانجام
محنت و غم و هر آنکه رنج دایم از آن بر سر جا خاری می آید چندان که رابطه و درد این اندیشه کرده و در فکر
عاقبت رفته و بیهوده آخر کار تصور نموده با هم گفتند که این جهان و اسباب جهانی و گرفتاری قید زنان
و فرزندان و مال و جاه و کوه و چاره و دولت عظیم که جان داده آن محنت میکرد و در وجوب دفع این چاره
و جای دور ساختن این درد و این گرفتاری تدبیر درد و چاره باید نمود و فکر علاج باید کرد و تفحص آن کرد
آن درد و دوای آن معلوم نکرده و درگذشته این طور چاره و این درد باشد جز در او هیچ تمام سر باشد و کسی
او هیچ تمام سر راه گذارد و جان خلاص کند و دفع آن چاره و درد شود نمود و او هیچ تمام سر کتابت که او را
کتاب شرح سلوک راه حق و بیان شناخت نور مطلق است و این اکثران و شناخت حق از خوبست که او را
افزون علت بوجه و چاره دنیا به بعضی گرفته شده مدارات بر طرف شود و چاره از آن خلاص باید و آن نیز
و به بعضی جز گرفتاری زنان و فرزندان و مال و اسباب این جهان بوجود نمیگیرد که کسی چون شناخت حق و کیان آن حقیقت
حاصل کند از گرفتاری اسباب دنیا و قید آرزوهای مختلف شنوده و اندیشه‌های بیهوده خلاص یابد و از آمدن و
در فتن در دنیا که از راه تناسخ و جنم می باشد وا رسته شود و محو حقیقت شده و دیگر رو باینجهان نکند چون از هم
و دنیا برای این حقیقت خاطر نشان شده که عالم چیزی نیست و هر چه هست حق است پس شناخت حق و کیان حقیقت
باید حاصل شود که در سبب حصول این معرفت و این شناخت از آمد و رفت جنم خلاص کردیم هر دو جمع شده

دل با این نسبت بسته و کیان و دل قرار داده که جز خدا اکثیان کوشش کنند و کاری بکوشش شناخت
پرده و کار چیزی است زنده و جاودان آن در درش این نسبت و حاصل کردن اکثیان بجد شده و بجهد شغولی
با هم کیان آورده شد و از آن دم دل ایشان خود بذکر و فکر و مراقبه و دو بیان از جسم بجد و در آمدن و رفتن و
نشست و خواست و خوردن و خفتن شغولی حرف این حالت بود که در چشم زدنی از این کار غافل نشدند
و بعد از آن اکثیان و چاره و شناخت حق نفوذ ایشان از جان عزیزتر بود و بر شغولی و کاری که جز ایم کیان باشد
از دل محو و دور کردند و لذات آنچها بار سراسر رنجه چون زهر قاتل از این کار شده بخصوص چون راه که ما بر
از این بود و تو جای در تحصیل اکثیان و شناخت حق قدم نهاد و که راه دراز تن باشد اول سخنان بیان
حقیقت و طریق تحقیق و در شما روز زبان مراقبه که او هیچ تمام سر در خوب دیده نشسته و قرار ده سلوک راه
حق را بگو و از دیده بود بدگرفت و بعضی آورده و در کار خود آن بطوری دیده بود و کوشش می نمود و
کر کند و لذت حاصل می شد و دور و بیان و مکاشفه و اوقات بسیکردند آخر راه چون راه در در این شغولی جمعی
بخاطر خود و که آیا آنچه من خوانده بسیگویم که این شخص گوینده این عبارت و نسبت کننده این معنی را بجد
کیست و چیست اگر در او جسم که گوینده این حروف و نسبت کننده این معنی را بگو و همین تن ظاهر است که
با دو دست و پا و پای و اعضای این تن تنها محض است چه اگر تن مانند سنگ و کلوخ است دور
این گوید یا و این نسبت چه کار باشد و اگر گویم صاحب این کشش پنج حواس کارکند تن است این جسم
چیزی نیست بجهت آنکه این پنج حواس و طبعی این جسم بجهت چیزی نیستند که جای و کاری در این نسبت کرده
باید دانست که هر ده حواس بیرون و درون بخود مستقل نیستند که چیزی در باینها حواله کنیم کو این
بخود کار کرده نمیکنند و در حقیقت کارگذار تن من است و این اسباب کار او هستند که کاری از و
در این بدن و چون سنگ ریزه های خورده بجنس و خاشاک که بقوت جاروب من و جنبش و حرکت
در می آید و جمع و متفرق و گاه و بیجا میکنند نیز کیفیت کار من و خاطر حافظه کرده می شود و معلوم میسکرد

که حس و خاطر جسم نحو چیزی هست که کار گذارده شده و او مانند نحوی باشد که عقل آن را در فلان اندیشه و خواهش
اندازه جمله به طرف روانه می‌سازد و این حس و خاطر صورت خواهش و اندیشه عقل است و چون نیک اندیشه می‌نمایم
و بنظر تحقیق نگاه می‌کنم حقیقت جسم که چیزی و استقلال ندارد چه آنکه عقل ما آن کار را می‌فرماید و عقل اندر آن کار
دخول [illegible] و جلوه گرفته است چه آنکه [illegible] در آن کوشش کمتر کنند و برآیند و اندر آن [illegible] اندیشه نمود [illegible] گردد
و در اصل آنکه جسم چیزی مستقل نبود که آنگاه انسان آدمی پیدا می‌شد و در رنگ آن عقل خود رسال که [illegible] این عقل
[illegible] و چیزی نیافته قرار و به که این [illegible] و جلوه است و در حقیقت وجود آن [illegible] و آن خوب [illegible] جسم
[illegible] آن عقل خود رسال نیست و چون نیکو می‌اندیشم و ملاحظه می‌نمایم جان نیز چیزی نیست بر جا و مستقل و از خود وجودی
ندارد که او را امکان و حقیقت قرار دهیم و تعیین آن را فرض می‌نمائیم و آن را جان نام می‌نهیم و الا چیزی علیحده و جدا
از آن نیست و حقیقت نیست و استقلال ندارد و نیز [illegible] می‌دانم که این جان مرآت خدا و نمونه است و از قدرت [illegible]
عالم و معروف است و آن قدرت و تعریف از هستی و حقیقت [illegible] است و چون هستی حق و ذات پاک بر جسم [illegible]
[illegible] و جلوه‌ای [illegible] آن عکس جان است و وجود و بقای او وابسته ذات بزرگ است و عکس و سایه شخص را که وجود
وجود و استقلال نبود و حرکتی و سکونی که در عکس و سایه دیده می‌شود همه از آن شخص است که عکس و سایه از او است [illegible]
جان را قدرت حق و خواهش بر جسم کاری فرماید و او را جدا و پنهان می‌اندازد در رنگ [illegible] که [illegible]
آورده [illegible] و جایی که [illegible] و آن کوتاه [illegible] بزرگ [illegible] گشته [illegible] و اندر آن کوتاه [illegible]
[illegible] و آن [illegible] گشت [illegible] هستی آن هستی و آن [illegible] نور [illegible] از عالم [illegible]
[illegible] اندازه [illegible] خود فرود آمده در تعینات این عالم مقید گشته و اگرچه و اگر جان هستی حق و نور مطلق
از عالم اطلاق تنزل می‌نماید و در این آمده مقید و محبس می‌شود لیکن نتوان از ذات آن [illegible] و نتوان از وحدت
[illegible] و این رنگ و این شکل و این صورت [illegible] و جان [illegible] است در رنگ آن [illegible] که [illegible]
[illegible] و [illegible] گردیده که آنکه آدمی گشته که این [illegible] گوینده این عبارت و [illegible] کننده [illegible]

[illegible] و خواهش [illegible] و خاطر [illegible] و [illegible] هست و جان [illegible] که [illegible] کدام [illegible]
[illegible] این عبارت و این نسبت منتهی شد [illegible] هستی حق و جسم [illegible] ذات [illegible] بر جسم [illegible] که [illegible] حقیقت او است
که [illegible] این جسم و چیزی [illegible] نسبت کند و اینها که در جای خود مذکور شد از کار گذاردن تن و حواس [illegible] و حس و خاطر و
و آنگاه و جان [illegible] در کار [illegible] می‌آیند و [illegible] پس معلوم است که جان هستی حق و ذات [illegible] که ظهور [illegible]
[illegible] و اینها همه تعینات او [illegible] و قائم می‌شود و [illegible] وجود و [illegible] [illegible]
[illegible] و بیان [illegible] جسم [illegible] شد [illegible] و [illegible] و [illegible] و کثرت [illegible]
[illegible] که [illegible] و [illegible] و [illegible] جسم [illegible]
بر جسم [illegible] و [illegible] جسم [illegible] و اول [illegible] و [illegible] و حق آرام و قرار گرفت و در مقام [illegible]
[illegible] گرفت و [illegible] نسبت [illegible] کرده نه هیچ خواهش [illegible] و نه دل او [illegible] حق آرام می‌گرفت [illegible]
[illegible] گرفت و [illegible] و [illegible] که [illegible] و [illegible] رسند و [illegible] و روشنی و خوبی [illegible]
که هیچ خوبی و جمال و آن برابری [illegible] که جمال [illegible] کمال [illegible]
[illegible] و [illegible] هر روز [illegible] خوب‌تر و [illegible] و [illegible] تمام [illegible]
این [illegible] و جمال تو [illegible] جمال و خوبی است که آدمی [illegible] که [illegible] آب حیات خورده [illegible] و کمال [illegible]
و [illegible] که [illegible] این خوبی [illegible] و جمال تو [illegible] معلوم می‌شود که
[illegible] و [illegible] و خاطر [illegible] و [illegible] خاطر و [illegible] که [illegible]
[illegible] گشته [illegible] هیچ آب حیات [illegible] و نه هیچ [illegible]
[illegible] ذات بر جسم [illegible] و [illegible] و [illegible] و [illegible] کرده‌ام و [illegible]
[illegible] که [illegible] هیچ [illegible] این جان و دل [illegible] و خاطر [illegible] هیچ [illegible]
[illegible] جسم [illegible] ام و [illegible] حق آرام کرده‌ام و [illegible] قرار [illegible] رسیده‌ام که [illegible]

شده ام خوبها و جوانیها و پیری و ضعف پیش من برابر شده و این جهان و آن جهان و بهشت و دوزخ همه برابر گشته که دلدار و توان نهاده
خبر معتبر توانم گفت بگیم اگر معتبر گویم پس معتبر چگونه باشد که جای منم حالیا می شود الحال و پاینده که ... خبر معتبرم
نتوان گفت بگیم اگر در نظر هست و این همه کار و بار معاملات و دلها مستند در جهان است و آن حقیقت و آن اصل که
سر مایه جهان و جهان است شناخته ام و نیز از شناخت تمام آن اسرار دل خود جا کرده ام دوست دارم و دام و ...
آورده نمیدانم و نمی شناسم و نمیدانم و نمیخواهم دوست که غیر از ... است و من این جهان را که به نقاوت نیز و جهان
هیچ دانسته آن حق و حقیقت و آن اصل که سرمایه آن جهان است دارم که خوبی و دلها به دانسته باشد و محتاج بوده و باو
پاینده یکتا و جمال و دلها حقیقت ... جلوه نموده بدین صورت از آن شکلها و نقشها بنمایند حقیقت خود ساخته
دوست دیده بوده ام و او را شناخته در دل خود جا کرده چنین و در این طور نگریسته ام آنکه حق با زیب و جمال و خوبیها
عیب آن است و این ره هم آن نور حق و آن ذات مطلق که پاینده و پایدار است اگر یک کمالات و صفات او دیده
دانسته می شود که هرچه هست و هرکه هست مظهر ذات اوست و زیبایی و آن آن و آنچه در دوست جلوه گاه جمال و کمال اوست
و اگر کتاب ... نظر کرده می آید جدا شده و هرچه بد و چیزی بدان نمی آید و در دو جا ...
ظاهر گردیده می شود و آن هستی حق و ذات مطلق خود یکتا ... بر او ظاهر شده در جهان می آید و خوب
نمیداده و خود بخش ... شدن می نماید این تعینات را در جسم ... شناخته و
... گرده دل در وابسته ام و غیر او را در حجاب ... آدم مگر خود و جمال در من پیدا شده بدان
واسطه خود بدیدن ره چون آنچه کمالات این جهان را دارند ... باشد در دل خود نظر کرده ام و هیچ ...
و هیچ حظ خاطر نگشته و اگر تمام اطوار و نمودها ... به بینند و آنچه اسباب و نمودی داشته باشم از من
باز گیرند پیش من برابر است و ... اگر حسن و جمال او در من ظاهر شده و این سبب خودبخود ایرا
چون دل من از ... و ... یک شده و چنانچه آئینه صاف و ... و ...
در ... گردیده و در ... دل صاف ذات ... از ... و ...

نیز حق را خود ام اگر خوبها دارم از تکلف آن خواهد بود و این را بجز از آنکه در بیان و ملاقات او در جسم و ذات حق
که چون او چگونه دیدم و شناخت کرده ام و از آنکه محو و مستغرق شده نور مطلق گردیده ام هیچ نور
مطلق گردیده ام و در خود می بینم و می یابم که همه جا ظهور من و منم که مظهر تعینات عالم ظهور من است
و غیر از من کسی نیست حسن و خوبیها گلها ... سبب محو بوده ام و این را چون سبب شناخت حق و کیان ذات
در جسم عقل من کامل شده و نهایت صفا و روشنی پیدا کرده و کسب اوصاف پسندیده و اخلاق کریم
کرده ام و این عقل کامل در روشن و دین او صاف حمیده که بجز ادراک و بینائی نیست که ... بیگانگی
دوستی و دشمنی با شد من با اینها در حق روشنی که موافق حکم ساخته باشد یافته ام و اوقات میگذرانم
و خاطر من به هیچ جا متعلق و پریشان نمیشود و اگر در نظر او جمال و خوبیها در آمده ام آن زیب نیز از من
بود و این را به آنچه جا ... از راه پنج حواس دیده و در باطن می شود دیده و در باطن خود را یافته از او شناخته ام
و آن نور و آن حقیقت که در چشم کسی در نیاید و در دیده گرد چشم من نجسته و نظر آن نور و آن حقیقت است
یقین و آن که حسن و خوبیها من از آن هم خواهد بود بدرون نشسته با وجود اظهار که ... این
و این چو ... هرچند این نوع سخن با رده سکه هیچ کیفیت در نظر حقایق و دقایق بیان نمیشود ... چون
حیث دل حاصل نیافته ... معنوی گفته او بنده و سخن او در ... چو ... و ...
سخن شیرین گفتن گرفت و بگیم آنکه نظر ره به این عالم ظاهر گذشته بود و غرق لذات مجازیه و بود مانی
... با ... گفت که ای جوان این سخنان دور از کار و ... که ... و دانع هیچ حاصل این سخن
که آنچه ظاهر است و دیده می شود دولت این جهانی است ... الفعل انواع ذوق و حظ از آن توان گرفت و بهره
... آن را که او نه و قطع نظر از آن نموده دل بچیزی نهند که هیچ ظاهر و موجود نبود دولت آن
... از آن عالم موهوم و معقول که در اندیشه باشد و ظاهر نبود از این عالم محسوس و پیدا که تمام ...
و ... و آسایش تن با او وابسته است دل برداریم و عیش و آسایش را ترک دهیم و این جوانا که گفتی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و بعضی گفته‌اند که عمل کند و دیگر بگوید [illegible] که هر کس هر عمل از نیک و بد از آن عمل و کردار [illegible]
ظاهر کرده و اگر کردار نیک و عمل پسندیده از کسی در وجود آمده باشد اثر آن در حسنی و خوشی [illegible] ظاهر کرده
و اگر کردار زشت و عمل ناخوب [illegible] اثر آن بیماری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

آنچه گل را مدل و مقام بوی خوش اوست که آن بوی گل باقی است و وجدا و وابسته گل است و در ما که شد
که پرداختم را یعنی ورزش باد و دم سه قسم است یکی را پورک گویند و آن گرفتن و کشیدن دم است و دوم
کهبک نامند و آن ابتدا درآمدن و نگهداشتن اوست و سیم بازگشت نامند و آن فرو گذاشتن دم است پس
از گرفتن دم و نگاهداشتن او و گذاشتن آن بی آنکه مفرط گرده اند باید کرد و باید دانست که [illegible]
گرفتن دم با شرایط و فواید حاصل کند آن را پورک گویند اکمال رساند و در معنی چنان بود که آن حالت [illegible]
[illegible] که اسلاف [illegible] و مضبوط [illegible] که مرتبه نگهداشت دم را که ابتدا گرفتن باشد
آن را کهبک گویند [illegible] و اکمال رساند که ابتدا که دم [illegible] تا بگیرد [illegible] آن دم [illegible]
نگهدارد که [illegible] تمام [illegible] چون [illegible] شود که در وقت خفت دم [illegible]
کند و [illegible] و چون [illegible] کهبک [illegible] که [illegible]
که [illegible] دم [illegible] که [illegible] گویند [illegible]
[illegible] دم [illegible] آن دم [illegible]
[illegible] گردد که [illegible] و [illegible] شود [illegible] کشف
که [illegible] دم [illegible] دم [illegible] قدرت [illegible]
[illegible] که اگر [illegible] می تواند که چون
[illegible] که چون [illegible] عظیم الجثه [illegible] که چون کوه [illegible]
شود که [illegible] که [illegible] حال [illegible] لطف [illegible]
[illegible] تحصیل [illegible]
که [illegible] که [illegible] چون [illegible] که [illegible]
[illegible] که در [illegible] آن [illegible]

شود [illegible] خوش [illegible] نسبت [illegible]
[illegible] چون [illegible] که [illegible] کمال [illegible]
[illegible] شود که اگر خواهد خورد [illegible] و اگر خواهد [illegible] کمال [illegible]
[illegible] که اگر خورده [illegible] آب حیات [illegible] که [illegible]
[illegible] تصرف [illegible] آب حیات [illegible] و اگر خورده که آب حیات [illegible]
آب حیات [illegible] و اگر خورد و خورده [illegible] کمال خوردن شود و اگر [illegible]
در کمال [illegible] نسبت [illegible] که [illegible]
[illegible] نوع تصرف و قدرت [illegible]
کردم و شیخ [illegible] و به واسطه کمال [illegible]
تصرف [illegible] صاحب قدرت گردد و در کمال صفا و لطافت که به واسطه این [illegible] حاصل کرده
چنان [illegible] که اگر خواهد [illegible] و اگر خواهد [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] که [illegible] این نوع صاحب [illegible]
[illegible] که [illegible] نسبت [illegible]
[illegible] کمال [illegible] نسبت [illegible]
[illegible] ذوق و [illegible]
[illegible] صاحب [illegible]
[illegible] تمام [illegible]
[illegible] صاحب [illegible]

[illegible]

[illegible]

دل آن را باید نقد کرد بخشش آغاز کرد و از آنچه در خزاین جمع کرده بود مستحقان و مسکینان و درویشان و اولیا
گرفت و در اندک روزگار هرچه داشت همه را نفقه کرد و درویشانرا نواخت و دل در صحبت پاکان و نیکان
و خاصان درگاه حق مایل کرد و به هرجا زاهدی و صاحب دلی نشان می شنید پیش او رفته خدمت می نمود و سخن
حقیقت و بیان معارف از وی می شنید و روزه داشتن و برت گذاردن و زیارت متبرکها و عبادت گاه احتیاج
گرفت اگرچه رابعه را دل از مشغولی دنیا و اسباب دنیا گرفته شده بود و تمام لطافت مایل کرده بود لیکن چون
از وی باز مشغول اسباب دنیا و محبت اهل دنیا همه دانی و بیرون آورده و گرفته و طبیعت او که خاطر محبوبی و
ذوق حال یافته بود از آن پنج حواس غور کرده و پرورده شده بود هرچند رابعه را کیفیت و حالت آن تجلی می آمد و جذب
و کشش آن عالم گریبان جان او را گرفته تمام لطافت و معارف کشیده و از صحبت زاهدان و مردان خدا و
بلند نهادت مجاهده و تپه ها ذوق می یافت و جهد آن رابعه را خاطر برابر لحظه لحظه زور می آورد و روز آن روز آن
دل او را ربوده و جلال رنج یا وسوسه های جسمانی می آمد و دل او آنچه عادت گرفته بود و باطن مشغول آن گرداند
بود خواست که او را با حورالعین بجمال راه الله السلام داشته بود و هیچ لطف و تماشا وقت بود که
رابعه روی آن عالم کشید و خیره در شغول بجان و معنوی گردانید روزی رابعه او را با خلوت نشسته بود خالی
در خاطر او سخن ان هاله و نیز باده با حورالعین را یک رکوع کرد و گر ای حورالعین مراد رابعه شده که سعادت بکنم وز رکار مرا با
بند و مسکین بکنم که از مرادات و نیوی حظی ندارد که الا میسر شده باشد و هیچ لذت و کام مجنون که سنقا
آن نعمه باشم و کر بهره و ذوق گرفته باشم حالا در دل من از این لطف و کام مرا یاد کرده شده و از این و امثال
که جهان که روزها و شبها و ماه ها و سالها بر کنج و بیکسی مسکینه خاطر من کریزان شده و این احوال
که بجا باشد و خاطر با اسب بر من تنگ کرده و میخواهم که جز الله از این مشغولی مرا که گوندم و گوشه و خلوت
خلوت گزیده به پیش ماوریافت و دیدن می باشم و در کار سازی آن عالم باشم و یقین دانم که من بسیار
خواهان خلوت و گوشه شده ام و میخواهم که گنج قسیم که دارم با ماگذرم و گویا که چون معشوق قسمت داده باشند

چرا که کسی که در خلوت همین جا و در همین معموره کیاسته زیبا است و قصه مشغولی به جمع رواج اگرچه قسمت و روزی رایت و
بستوری کرد و لیکن حقیقت کاری این مشغولی ها الحقیقت که جمع خیال و درگهبان کاری است که دیدن قانون
کردن بجهت خلق ها و مقاره و گروه های خسیار کرده اند و پیشتر بدین کارها جایی افتاده و خلق و کوه جان خاص
نیست است و در خلق ایشان را خدمت نمود و در صحبت ایشان خاصه قرار گرفت و گرچه را معانی به بدن
خبر و حوادیا کالا گالها کرده ام و در آن چیش و خوشی داده ام هرچند به نسبت و رایت مشغولی که مباد و مغلوب این غم
و این جا و واسطه این محل آن جیشها و ذوقها بانگ طرب و موجب لذت خاطر کرده و دل مسکین را کمکی چیرو
باد رایت خلق که و پیشتر خانه نه ایشان را در بارگی کار و بار و داد و دست می باشد و از آن و غیر
پی بود و خامت گوشه گرفتن و بکلی رفتن است که خاطر هیچ چیز و معنوی کنند و از حاصل شدن این هیچ چیز کار و لازمی
و سلطنت خوشیها یادآید و از ذوق حضوری مثل و ماهی ره و بعد پس گوشه نشینان و خلق گزیدگان را ذوق
و وارسته و پایبندی زیاده خوشیها مشغولی ملک دنیا و سلطنت جهان باشد و در بحور و دکوش و خلوت عیش
و سروری است که آن عیش و سرور نه در عالم یافت شود و نه در جنت داده خاطر کرده و نه در روی زمین
و نه زمین میسر شود این را با حورالعین عالم که من اندیشه کرده ام و بجهت خود در تجرد و گوشه گزینی دیده ام و دو چشم
چون آمدن خلق بگیرند به نسبت مشغول گردید تا که زن را دارم با یکه از صرف مکاری از حق نفس کرده و کلا
رفع گردن و بجز رضای من است رضای آن باشی که زنان خود را خواهی شوهر و شب به آن اندازه رضای حق است
بیرون نزد و در این باب رضای شوهر دم نزند و در خواب و خیال هم قدم از دایره خواهش رضای جوی شوهر بیرون
ننهند را با حورالعین چون خوب و رایت کشید و نسبت بر آن دم یعنی و در پیش هم سلطان کمال را به بیکران حاصل
کرده صاحب شناخت بیدار و حقیقت بر هم شده بود و ابدی سلسله رتبه سلوک و شناخت پرورد کار
حاصل شده بود و میخواست که رابعه هم صاحب کمالات شود چنانچه حال او بود و حال رابعه خود او حال گردد
دلی که به نعمه ای او ممکن است با نسبت خویش او کرده و اندیشه کرد تا که بیدار دل و کمالات سکون برکار و بهره و بالقوه

[illegible]

[illegible]

و بگویم کوشش من برای [illegible] چون راجه سنکلدیپ از جلوی او برخاست [illegible] سردن کرد [illegible]
شده دید که راجه [illegible] حالت دانست که [illegible] کوشش [illegible] انجام [illegible] شده [illegible]
[illegible] که راجه سلطنت و کامروا [illegible]
برآمده [illegible] بسیار [illegible] اگرچه راجه [illegible] که [illegible]
که راجه [illegible] خاص شود [illegible]
سالها تاب جدایی که واقع شد [illegible] بسیار مضطرب و بیطاقت شده [illegible] و حیران گردید [illegible]
[illegible]
[illegible] راجه سنکلدیپ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] که راجه سنکلدیپ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] که راجه چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] راجه [illegible] ده سال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] راجه سنکلدیپ [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] که جمیع احوال عالم بر ضمیر [illegible] روشن است و هیچ [illegible]

و [illegible] درحق من [illegible] [illegible] خواهم [illegible]

[illegible]

[illegible] احوال [illegible] تمام [illegible]

که چون [illegible] جواب آن را باید [illegible]

[illegible] مشغول [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] گفت [illegible] که [illegible] تمام [illegible]
[illegible] کرده و [illegible] ساخته بعد از آن [illegible] به خورش آن [illegible] دیگری کند [illegible]
[illegible] که کسی آب حیات خورده و سیراب [illegible] تمام [illegible]
[illegible] آب منی [illegible] کرده [illegible] پیش [illegible]
[illegible] گفت که ای [illegible] آب منی [illegible] از خواب بیدار کرد [illegible]
[illegible] در حقیقت [illegible] خاص [illegible]
[illegible] آب منی [illegible] جمع کرده در کوزه [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کردن آن اژدها متمکن دور بود یافت و از حرف درمیان چشم او نموداری کرده بود در رمک لوح داده که از پس کوه یا آن
شد و در حضور او پیدا آمد و در دنیا توان دانست که در هر چه جهت نبود و در طلب و جستن آن مکان کوشش نمود هر چند فرصتی
آن نیافت و در یافت که چاره نه یابد که کوینده کان و چون آن گوهر را یافت و پوشیده به نظر خود نمود که این گوهر گرامی
پیدا آمده و دیده ام که آن گوهر چنانچه بشنیده ام که در طلب آن گوهر هر چند قدم نهاده و بهرسو رفته
گرده آمده و جا بجا گشته و اندکی آن را یافته پس آنگاه نمودی شکسته این اندک مدت داشت به دست من آمد
آمد و چون این چنین نور را به که در پیش خود می فهم حقیقت در آن دانسته است که کوه با چون سوخته را باید دانست و کرده
و از آن اندک انگشتی که در سر آن چوب نشسته بود و گرد آتش دایره آتش نماید و در حقیقت آن دایره آتش نمود و باید
رنگ گشته چشم دو فتنه آن پیدا کند و نگاه نشود و ما نشنیده این جرم نورانی که آن گوهر چنانکه نمود که
هر چند باشد نمود از آن که دانست به چشم او در دل گشته و پیدا کرده که از آن بگفت و آن طالع که در این روز روی این قدر
در یافت آن گوهر در آب غایب شده آن عالم کامل که از معنی و نه بر خود آن گوهر را بدست آورده باشد عالم جاب
طالع و بخت خود است بود هم از کی اوایل ام که آن گوهر گرامی میسر کرده و آخر سبب به آن طور خیالات بیهوده اندیشه های
باطل که از دور دیده و کم بختی از دور او در دل ما که این گوهر را دانست که در آن نشسته در خاک بوده و از اینجا جای
نفیس و رنج که ناگاه قابل شده بود محروم و بود و چون خود آن گوهر را دانست و مشوره آن جرم عدیم المثال
کرده بود در زمان آن گوهر از پیش نظر او غایب کرده بد بسختی از اراده چون کسی شده عالم کامل دانسته را داند
و وقت و هر دست ایشان که سالها بر رنج گفته ملالت و حضور ایشان از رغبت نگاه و نهایت ایشان در فیض حضور سالها در دور
دارند و او در آن ترک کنند چون آن ماه که بخت از آن گوهر محروم شده و زحمت دید و لیکن سالها از سر دانسته و کم طالعی
خود از دست داده است که در جای که باز یافت و هیچ بت و خدمت او جا داشته و دو سال با ایشان دانست
و دانست بود معلوم کرده که آن گوهر در دور میسر نبود لیکن چون قدر آن نشناخت و خیالات فاسد و فکرهای بیهوده
دور و از آن دولت با غفلت ساخته و قدم آن نشد که دور از حرمت و بفسوس و تحسر و خنده که گفته از سالها

کرد

گشته بر جنس بدان که گوهر شناس نخست از پس بخت تو که در لوح دیده است از حکم سالها و بسیار بود چون دور
آن مکان و از کشش بر کوهی حالا است که گوهر شناس نخست پیش تو خواهد آمد و بعد از آن مهره بیضا پیدا کرده و آورد
و در جای گوهر شناسی او را بخشید او آن را چون دیده با کمال دانست این دور و بود شده که نجوم گرده که بود و دانست
که گاه او قابل شد و او را کار نه خواه آمد و با خود گفت که حالا آن گوهر بدست من آمد که نجوم از تمثال دیدم که آن
همه را محروم بداد و به خود غرف کرده و از وطن خود نیز انتقال نمود و جدا شد که گوشه رو دم و در آنجا هر ملوک که خواهم حاصل
کرده بود که از دور کرده و ترک وطن کرد و هر چند آن مهره را بسیار در پیش خود دید دانست و از و گاه طلب بسیار
هیچ نیافت و دانست که آن گوهر بدست او نه نیامده و در نتیجه و رسی و دست چشم از و برفت حال او
از آن راه نه و از آن نه نه شده محروم و زیان زده گردید ای راه جا دکه عدم گفته که او را ندانسته دانست دای
و عمر آن مرد صاحب که از سلطنت و مرادات این جهان دور مانده از کیان جسم محروم دور را به چنین شناسی
کیهان با تمام
والله اعلم رسید و السلام
باز برهمن پسر بار داد به اسکندر آغاز کرد و گفت ای پادشاه این حکایت دیگر در باب خانه و تو بشنو که گوش بمن دار
که در زمان پیش شخصی بود بزرگ جثه و قوی هیکل که در دولت و فرمان دهی هیچ شخص چون او نبود و به صورت کوهی بود
او را چنین گه دمادم از فولاد داشت و آن شخص خود را به بنده کرده در جنگ ها می بود ناگاه یکی از مردم سیل لشکر قصد کرد آن شخص را
به بند در آورده و کی او را جستجو کرده و آن شخص را گرفت و با ستون قوی به بحر او سخت محکم ببست و او را در باخت
و دایم شخص اندیشه که تاکی دوست و من بدین ماند ناتوان شده ام کار کنم که خواسته دربند او بر هام تمام قوت در آن
خواسته کار رود تا جستجو کرده آن ستون شکسته شد و بعد از آن بند و زنجیر را یکایک گسست و از آنجا خلاص شده رها گشت
آورده بیرون رفت و چه ساخته و از شه که ان ستون شده بر کنده و زنجیرها را گسسته میرفت و از آن او در دید و او را بدید دیگر
آمد برو گشته برکوه ان ان دوز بود برآمد و پنهان شد و گفت که بر کار قبل اند نگرد و از خواسته بود و آن در خنت بر کوه
قبل که چه بعد از آن گوه چون شخص دور را از دفت رسیده است ساده که شخص نیز او بگرد و آن درخت که خواسته

[illegible]

واقع شده السلام

به تمام رسید

بعد از آن راجه [illegible] حکایت آن مرد حریص طالب [illegible]

روشن تر گوید که حال [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حق هیچ چیز و هیچ گاه مطلوب ندارید و به خود عیاری که مقصود حاصل شود باید گفت ای دیو سپید ای
پیرمرد سبب ایناک را بی آورده‌ام که از سلطنت و ملک پادشاهی و جاه و مال گذشته و ترک زن و فرزند و دولت
آبادانی نموده فقیر و گوشه‌نشینی اختیار نموده و لیکن خود برآمده و این گوشه نیز بی‌برم آید و سبب اتابک در فقیه...
که آن پادشاهی بینید که دیو سپید آغاز کرد که الهی اگر گفتی که من سلطنت نموده ملک و مال نموده و شهر و ولایت و
اسبان و فیلان خود را گذاشته و همراه و وزیر و ارکان دولت خود را گذاشته‌ام و جمعیت خود به ترک داده در جنگ
سبب ایناک برآمده‌ام الهی لطف و رحم بدین از سلطنت و دولت و ملک و مال و اسبان و فیلان و جمعیت
که ترک کردم از این چیزها نشد تو و دانی تو گفته اگر این همه اسباب ملک داری و سلطنت و حکومت است
که هر کس که بر تخت نشسته و سلطنت و ملک را قبول کرده بناچار به تو ارع و لوازم آنست و باز او باشد اگر
و حاکم باشد و خانه‌ای کسی خود جا دارد که به خانه دست اندر آن گذاری سبب ایناک کرده باشی گفت
گفت که چون دیو سپید این سخن بدو اسکندر گفت و ترک سلطنت و ملک داری و گذشتن او از مال و جاه
و اسباب دنیوی را هیچ شمرده و در حساب نیاورده بار اسکندر را باید خود و رفت و به خود دلگیر آمد
که من با وجود آنکه از سلطنت و ملک و شهر با نفس نشده آمده و این گوشه با این حال می‌باشم این دیو سپید می‌گوید با نفس
بسکوید و کار ما را هیچ می‌شمارد و غرور مگذارد که من از این جنگ هم برآیم و ترک این منزل کنم بعد از آن
گنج آغاز کرد که ای گنج وای دیو سپید غم خود مخور که به جز نیک رفتار بیا برآمده و به وجود ما سر کوه به جنگل ...
کرده‌ام حالا می‌انجام که تا این نفس را نشسته باشم این جنگل و این رهبانان و کلمات که جای تو جا در پیش می‌کنند
این زنده فقیر و سپاس و این بکند و ایلان که در کوه و سرزمینی پنهان بودم و در آنچه کردم هیچ دیگر او کسی نیست
که مرا این نفس لله باشد و قید می‌شود اگر ما را بجا کرده‌ایم که ندادم و ترک این جاه و مقام کردم و در بند دنیا
و اسباب او جاه هم نکنم و دیو سپید را باز آغاز کرد که الهی این تا آنچه در سر دارم هر کدام خانه تو و از آن تو است
که مرا این نفس را نکوم جای آنکه هر کسی که به کار سبب در دنیا داشت بایدی و وقت را دریابد اینجا هم دارد

که در این جا باشد و در این جنگ سر کوه کند و در این سرگاه که کجا بود نباید در سبب دنیا مشغول بازار اسکندر نمود
آغاز کرد که چنان گفتی که آنچه این جنگل و درختان و جاه و مقام و غیره که بر سر دیگ خانه تو بود که دل را این نفس و دیو سپید
که چگونه حیلت گو دیو این اسباب سپاس از آنکه که بر بسته‌ام و ظرف آب خوردن و به دیگر چوب و سنگی به جای پوست
آهو و مانند که با آن چه می‌کنم و به دست دارم و و سایه و بعضی تکیه‌گاه که ور جنس و بیابانی شده و دیگر با منی می‌باید ترک
و هم در این جا را که دارم که سبب ایناک کرده باشم با اسکندر گفت چنانکه این سخن که گفت آن همه اسباب سلطنت
جمع کرده و دانش و آن که در حضور دیو سپید حاکم کرده بنده و او گفت که حالا این را کردم و اسباب سپاس و
درویشی را که به من لایق است و در کنم ترک کردم که اگر چه این اسباب سلطنت نیست و مخلص معتبر نمی‌باشد
اینقدر نفس خاطر با آن داشتم که به دل میکوشت که هر وقت و نه می‌کنم و لیکن گاه کسی است برو و از این نفس و گرد
خاطر هم دور باشد این دیو سپید مرشدی که او است که به تفصیل او در این اندک نفس خاطر من هم بر طرف گردد
و از آن مطلق گشتم بعد از آن دیو سپید آغاز کرد که ای دیو سپید من چگونه تو از این قدر قید هم برآمدم و از آن مطلق گردید
و کسی ندیدم یعنی سنگی به رخنه که اطراف عالم را به خود نمودند گشت و رحمت بر پوششی دل نشسته باشد حالا خود بروم
ایناک کرده باشم که تا قید مطلق کرده‌ام و خاطر گلاه کمتر چیزی هم نفس نمانده دیو سپید آغاز کرد که الهی اگر کسی
خوب گویی که ایلاه برای هیچ قید بار رسته و لیکن می‌شود در جمله سبب ایناک را بخواند و سبب ایناک گرده گفت
ای گنج چیزی نمانده که کلاه این نفس خاطر بود باشد و قید ما را من تو حالا آنچه دارم این پوست و گوشت و خون
و رگ و پا و این رنج حواس ظاهر است اگر از ما پاک کردن تن و وقف کردن این مصورت عنصری سبب ایناک
بودم و خلاص از ما بگذرد و قید دیده این اندازم و پاک شوم و بیرم که سبب ایناک کرده باشم دیو سپید گفت
و بدین ور قیدی ما که در آن نفس نیک بود برآمده و قیض کرده که خلاص چند از دیو سپید بر جمع تمام منع کرد که الهی
زنده پاک خلاص و خلاص نبود کسی که سبب ایناک گشتن خوب این فقیر در آن بنگ است که و او را کسی
شود و کسی خلاص تنها زندگانی از این فقیر بار آی و وقت از پاک خدا باز دارد که خود خود تو از این قالب عنصری تو را

چیزی را که این تن [illegible] آن قدرت [illegible] می یابد و آن چیز [illegible]

آن زمین [illegible]

بس بگو که آن چه چیز است که تن [illegible] و بواسطهٔ آن [illegible] می یابد و آن چیز [illegible]

[illegible] الحمد [illegible] آن چیزی که تن و حواس [illegible] می یابد [illegible]

[illegible] که بواسطهٔ آن حواس [illegible]

[illegible] این تن را [illegible] حرکت می آرد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و دانندهٔ این مضمون نگفت و بعد از آن که گوینده همین سؤال شنفت و جواب داد که اگر بگو که ای جسم چون ذات
حق است و غیر حق هیچ کس نیست پس چگونه این نسبت او را سزاوار باشد همین بنده دانستن و نفسی کردن بدیدهٔ نظر
نفس بدیده کردن هیچ و واسطهٔ آن و جسم وجود است بعد از آن رابطهٔ اسکندر چو گفت که ای گنج معنی در این
وادی بسیار عبور کرده ام و در این حقیقت اگر گوینده این جسم گشت و جهت به نهایت کوشیده ام که
تحقیق شود که نسبت کننده این جسم است و اگر گوینده که این جسم جهت آن است نفس من نیز گوینده
این جسم چون در ... و نسبت کننده این معنی که این جسم نیست و گوشت و پوست و استخوان و خون و
خلط و پنج حواس ظاهر است و پنج حواس باطن و ... جسم که من و جان هم جسم است و ... است و انگار
نیست
هست و ... ذات و گوینده آنکه جسم و نسبت کننده معنی که و غیر وجود حق و هستی مطلق بر جسم و بر روح ... ای
که هر جا جلوه ای کند و به هر رنگ و صورت ظاهر می شود و بر چه و هرکه باشد در حقیقت او است و در رنگ اگر انواع مختلفه ای
به صورت و رنگ و ... و گوشواره و انگشتری و خلخال و ... اگر چه هر کدام از این اسامی را تعیین علیحده باشد و صورت
هر یک جدا جدا است لیکن ذات طلا است که به گونه نگشت و صورت ظاهر می شود و در حقیقت غیر طلا نبود بدین
نحو باید دو وجود نبود هستی از هرچه و هر که است منظور می است بلکه همه حق است و غیر حق نبود و وجود و ابد نبود هستی
گنج آغاز کرد که الوجه اینکه کار جان است که گاهی ما هم و ما ... را نبود و این انگار را هستی و ... و خود
بر جسم است و چون از حقیقت این حال را معلوم کرده و به یقین نور رسیده که انگار را بجز ... و بر جسم روح
نسبت کردن سزاوار و ... است و هیچ کس و هیچ چیز غیر حق نیست آن ... که انگار بدان منسوب گشته
پس تو چرا انگار را در اسکندر و خود چنین با ... در جهان که ... رابطهٔ اسکندر چو گفت
که ای گنج ... این انگار که ... من و جسم ... و ... وجان آمیختگی ... هرچند کوشش
می کنم و ... که انگار ... و ... نسبت و ... نفس کدام ... و این انگار ...
از من دور ... و اگر ... ... که ... نسبت می سازم ... آمده هست

می پسندد و ... اسکندر و ... شده و گرفتار شده ام و در کشش این حال ... ام ... ام ... که
و ... ساختم که انگار از من دور شود ... گنج ... که الا به ... موجودات ... و ... که
با ... و ... جدا با ... و ... موجود ... اول ... جدا باد و ... جدا شدن او ... که
کوزه ... هیچ کمال ... موجود ... و جدا ... هستی ... که ... جدا ... انگار ... انگار
از ... جدا شده اسکندر چو گفت انگار از جهت بینی از قوت ... و ... کس ... جهت بینی ... شده
که شعور و ادراک ... نفس ... جدا ... پس ... و ... جدا با انگار یعنی ... و ...
شده باشد و شعور ... کس ... و ... اسکندر که این جسم ...
انگار را ... کدام ... جواب گفتم ... که این جهت و جهت ... یعنی ذات
حق است و انگار ... جدا ... آن ... که ... گنج گفت ...
می شود که ... تعرف ... ظاهر ... که ... و تعرف ...
از ... برگ ... جدا ... و ... اسکندر ... که ای گنج این
تن ... و ... هستی حق است و ...
فرمان ... هستی حق و این حقیقت ... و ... اسکندر ...
... که ... گنج ... و چون
چه ... جدا ... انگار ... اسکندر جسم ... و ... شود ... گفت که ای
گنج ... انگار ... و این تن ... که
تن ... و خاک ... و ... اسکندر چو
... ای گنج ... که این ... است
و این ... و خاک ... و ... این جهت ...

این همراه می باشد باز کنبج گفت که ای سکهدیج تو که علت و سبب پیدایش این تن چیست دانا که پیدا شده بگو
که این تن شده بدانم اگر سبب پیدایش و علت وجود چیزی دانسته نشود دانستن آن چیز چه گونه [illegible]
چیزی که باشد وجود آن را در اری می این تن چیزی نیست و وجود این تن چون وجود [illegible] که ازو بدن را
و هم تو چنانچه آن را معنی و هم و خیال باشد و در وهم چیزی که جسم این تن هم در نفس الامر چیزی نیست
و سبب پیدایش این تن دانسته نشود سکهدیج گفت که ای دانا سبب پیدایش این تن که می فهمم تمام موجود است
برهمان است که خلق ازو پیدا شده کنبج گفت که ای سکهدیج برهمان را که سبب و علت پیدایش و وجود
آفرینش گفتی نمی شود چرا که در مرتبه برهم سبب و جنس علتی که در رسید در آنجا دخل نباشد برهمان
وجود کثرت و علت کامل و سبب پیدایش برای نیست که آن از سبب پیدایش و علت وجود چیزی دیگر نباشد همین
پس برهمان را علت وجود و سبب پیدایش آفرینش گفتن سزاوار نیست باز سکهدیج گفت که من گفتم که
سبب پیدایش خلق عالم برهمان نیست و تو رای دیگر برهمان جسم عشق و کار [illegible] دیگر گفتی که آن ذات
برهم است پس رفتن سبب پیدایش آفرینش معلوم شد و قرار یافت که سبب پیدایش برهمن و علت کامل
آفرینش خلق عالم ذات برهم است که او تراز و عشق و کارها دیگر [illegible] پیدا کرده باشد کنبج باز گفت که ای الم
سکهدیج آن ذات برهم که هستی مطلق و همه دانا است وجود او چون [illegible]
کرد هستی و خبر [illegible] که او سبب پیدایش عالم [illegible] و عدم [illegible]
کسی که [illegible] پس عالم را آفریننده [illegible] چیزی دیگر [illegible] گفت که آن ذات برهم و هستی مطلق
است در کمالات و قدرت [illegible] آن قدرت [illegible] برهمان است و این عالم از برهمان
پیدا شده و وابسته به اندیشه و خواهش برهم که [illegible] پیدا شده [illegible] این عالم را
[illegible] هیچ [illegible] ذات برهم [illegible]
و در دل [illegible] و در میان او باشد و [illegible] گفت و [illegible]

[illegible] که عالم از خواهش و اندیشه برهم موجود گردیده و چیزی نیست و چون [illegible]
که برهمان ازو موجود شده و در دل [illegible] و تو در میان او [illegible] کامل [illegible] زمان موجود را [illegible]
و دیگر [illegible] این عالم [illegible] این دنیا هیچ کاری [illegible] بزرگی گردی [illegible]
از میان [illegible] سکهدیج با کنبج [illegible] کرد که ای کنبج [illegible]
[illegible] دانای [illegible] گفت [illegible]
دانستم که این عالم [illegible] اندیشه و خواهش [illegible]
حق و ذات برهم و در میان آن ذات [illegible] گفت [illegible]
و [illegible] عالم [illegible] در میان برهم آرام [illegible]
و [illegible] کار [illegible] لطیف [illegible]
برود و کار [illegible] عالم و وحدت ذات حق
سر بر آورده [illegible] گفت [illegible] گفت و شنید
گشته [illegible] سکهدیج گفت که چون [illegible] گفت [illegible]
[illegible] کامل [illegible]
گرد که [illegible] چون [illegible]
نور و تاب [illegible] سکهدیج [illegible] گفت
[illegible]
[illegible] سکهدیج چون
[illegible]
[illegible] گفت [illegible] گفت [illegible]

دولت دوکیهان کمال یافتم و مدت دو ساعت در همین اندیشه و خیال ماندم پس حرکت امیر حوالی
منور با نرسیده از رنگ گردید و بعد از مدت دو ساعت چون راه بخود آمد و دو چشم بگشاد گرد از سر خود فشاند
بر دو کار زیب و درویشی با خود گشاده دید که تو شهریار حاضر است و تو نیز با ما گفت که ای برادر من الا
رهنمود یافتم از کار بی رهای آزادی کدام که دل تو با نور دوستی رسیده و ذوق تمام کرده چه سکوه خوش فیض
و چه مرتبه کمالیت که مرتبه شناخت بر دو کار که بی نیازی رهنمود یا گردم و از سعی و کوشش خود خود را بر تری
بر نور روشن گردانیدم آیا محظوظ گشتی و به خود رسیدی و ذوق داری که تو در شرح آن گفت درویش
کوشیده و به خود رسیده و از سنگینی دلدادی خاص که بر دل تو خوش آمد که آنچه دانستی بود دانستی و
آنکه دیده با او دیدی و قید غفلت و ما دار از تو دور رفت و از جمیع گرفتاری رها گشتی راه سلوک
در مقام شکر گذاری و تو نیز برآمده آغاز کرد که ای رهرو تو نیز از عنایت تو چشم من روشن گردیده و راه چون آن گفت
بدیدم و از سعی و کوشش رسیدم بر مرتبه که با نیازمندان مرتبه یافته شد و دولت سعادت ما یافتم و به خود رسیدم و حال
خود را بهترین جاه و مقامی می یابم شکر الطاف و عنایت الهی که زبان ادا کنم در و دفع هموم کامل و فاضل
و درکار حق همین طور فانی شدن در ... خرد بود ارشاد گفت مرا بنده و از فیض صحبت تو خود را کامل سالک گردانید
از این هموم انبوه و عجب و از کرم شاه تو به فیض آن ... شیر و در کوه عبدالله تا تو نیز گردید که الهی شکر اظهار حقیقی
و بحسن سیر ... زندگانی و کمال خود رسیده کار ... و آزادی ... و باز سیر شده کرد سالک الهی حسن مرتبه
و درشاد و مرشد و حق در سیر ... که سیر ... ای جسمانی یک
گرده با تمام و ... و حواس ... و پاکی خود را ... دید از مقامات این جهان ... ها
و یا تشنه و خود بخشش نمود بر از برسد و کیان نصیب او ... الا هر چون وقت ... مدت می کند و عنایت ارشاد
شد کار سلوک از ... با یکدیگر ... در هر مرتبه ... خود رسیده نصیب بود
و کمال و مقام سلوک و ... نیز قوت و ... و قت و ... و ... که هر کس لایق این ... سلوک

بکن

حسینی نیز چون گفت و طالع مرید و سالک موافقت می نماید که شیخ او دو سی سید و استاد شیخ و مرشد می گرداند
آنگاه گفت وده دار ازو دوری شد و کیان کامل که منزل خود را یافت حاصل سلوک الهی حسینی است
که این چشم دو بینی است و دو بینی از یکی و در شد مطلوب نرسید الهی یقین بدان که تو کیان کامل را یافته
و چون فکر شده و چه توهم که باعث حجاب سلوک از تو دور شده و ندانند و رفت این کلام خلاص
گشته حالا باید که تو دولت برهم و هستی مطلق را دو بیان کنی و در دل خود هیچ چیز نداری جنس که باشد
به شرف ... و محو مستغرق شده به نور حق گردیده و در ذوق و سرور ابدی باشی بعد از این حسینی آن
راه بادیه نیز گفت که از کنج راه حقیقت باطن معنی و چشم ما را از جمال غیب روشن ساخت و از فضل تو کیان
کامل یافتم و چندی و کر تو چون فانی شده باقی آن قدم که بکمال رسیده و محو شده به نور حق گردیده اند درین
دنیا زنده کانیست آنانی می نمایند شرح بگو تا که اصل چون فکر درین دنیا که نوع باشند و زنده کانی ایشان
و معاش با نیک و بد چه طور باشند و حال ایشان چه بوده و تو نیز گفت که الهی جای ماند ما حضور که بحث
بنهایت سلوک و بر بار بنیاد آمده وی این چیست که درین چیست تعلق و گرفتاری دنیا و اسباب دنیا که گذاشت
دولت او در انواع پرورش یافته سرگشته شده است و این چیست دو فرقه اند که تو از نصیب یافته و جای بودای جهانها
فصول کن و چه ماند از بود سلطه همین چیست و سبب تعلق و گرفتاری او با ملکها این جهان درین دنیا بر باد می آید
و غیره و زاده سلوک و وی چیره و محو سلوک چون حکمت شده باشند ایشان را دو اول چیست و ابد و معدوم
شده و بعد از آن چون فکر شده اند و چیست و آنچه در کنی دیده باشد از نعمت چون تو یافتم او در
و بدانکه موم چون فکر از جمیع خواهش ها آزاده دین دنیا پاک گردیده چون برگ نیلوفر باشند که هر چند
در آب باشد از آب ... و هرگز آب او را و تر نکند همچنان ایشان را با ملکهای جهان و تشنه‌های ...
تعلق باشد و هیچ چیز این جهان ایشان را از خود کشند و متوجه خود نتوانند گردانید که همیشه وارسته باشند
ادرین سینی زبون یقین خود کن که کسی را همین خواهش و آرزو هر بار به دنیا می آرد و وی کدام راه موم چون گشت

باقید و نفس باشند و هیچگونه مجالی اندیشه نکند و نه سیرک را خواجه و نه موجه را جسم [illegible] باید که او ره
و خواهش اند هر گونه که باشد همه از آثار حیات است باید که تو نیز همه را هیچ [illegible] و خواهش از هر قسم که باشد از ایشان
واو [illegible] واو [illegible] و با تفسیر [illegible] که نشان معدوم چون فنا نیست و الا چون تو از تمیز
و [illegible] وجود [illegible] کامل [illegible] همه جا [illegible] و غیر او [illegible] از زبان
چون نیک [illegible] این دو [illegible] که [illegible] دو [illegible] و این همه
کثرت موجودات در حساب [illegible] همه چیز و همه کس [illegible] کثرت [illegible] بظاهر دیده می شود و بنظر در می آید
کثرات [illegible] و ذات تو [illegible] و هر کس [illegible] و هر چیز [illegible] می نماید [illegible] کثرت عیان است
با وجود این همه ظهور [illegible] که این همه چیز [illegible] کثرات [illegible] وجود [illegible] گفت که الا به
اگر چه [illegible] در می آید [illegible] عیان است [illegible] حقیقت حال آنست که آن کثرات کامل و هستی [illegible]
که هر جا [illegible] می نماید و [illegible] هیچ چیز [illegible] وجود [illegible] و این همه [illegible] گونا گون در
ذات او [illegible] و در حقیقت [illegible] کثرات [illegible] چنانچه این همه دریا [illegible] و [illegible]
[illegible] که هر کدام صورت و نقش جدا [illegible] در ذات دریا این تعینات و نمودها [illegible] و محو و
[illegible] و هیچ وجود [illegible] و جان [illegible] کثرات [illegible] از [illegible] چندین [illegible] صورت
مثل موج و حباب و [illegible] می نماید و از روشنایی [illegible] آب حضرت [illegible] اعظم [illegible] و حرکت آب [illegible]
[illegible] نشده [illegible] و [illegible] و نفس [illegible] این همه نمودها [illegible] کثرات در ذات
و در این [illegible] که غیر دریا وجود [illegible] هستی [illegible] این عالم و نمودهای این عالم [illegible]
دیده می شود از [illegible] خواهش و تصرف و قدرت [illegible] و [illegible]
[illegible] و ذات [illegible] و هستی حق [illegible] و کمال [illegible]
تغیر و انقلاب [illegible] و ذات [illegible] می نماید و غیر او [illegible] عدم [illegible]

از [illegible] و گوهر ادراک [illegible] این دو [illegible] می [illegible] و می [illegible] جناب حق [illegible]
چون اعتقاد [illegible] و بچشم یقین [illegible] که کثرات [illegible] جسم و هستی مطلق است [illegible] و این نمودار [illegible]
[illegible] خواهش [illegible] که کمال او [illegible] و [illegible] در این مقام [illegible] کمالات [illegible]
[illegible] و هر صورت [illegible] قدرت و قوت [illegible] تعینات و [illegible] کثرت
این [illegible] عالم [illegible] می [illegible] و [illegible] و [illegible] خواهد که این [illegible]
[illegible] و این [illegible] جسم [illegible] کثرات او [illegible] چیز [illegible] موافق [illegible]
[illegible] این عالم [illegible] و این نمودارها [illegible] عدم [illegible] و [illegible] کثرت [illegible]
[illegible] یقین او [illegible] عدم عالم از حق است [illegible]
[illegible] و این [illegible] گردد [illegible]
[illegible] یقین [illegible] و [illegible] و آمدن [illegible]
[illegible] و الا [illegible] این حال [illegible]
[illegible] خدا [illegible]
[illegible] و [illegible] کرده و مجرد [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] این حال [illegible] روشنی [illegible]
[illegible] چون [illegible] کسی [illegible] در [illegible]
[illegible] صورت [illegible] گفت که الا به [illegible]
حقیقت این عالم [illegible] و [illegible]
[illegible] چون [illegible] موافق [illegible]

بشنید راجه گفت راه بدی و آن دریچه سد ره درون خلوت جا دهی و در شهر خلاص شد چون قصد داشتی و در طریق مانده بود
که مان نگذاری که همیشه در ذوق و سرور ابدی باشی که من اندیسپن کیان بخوانم و تلاوت شاد و تلقین کردم و دران
هیچ وقفه و فرقی نگذاشتم و خاطر من از جانب تو جمع شده حالا میخواهم که به بالای آسمان روم که پدر من از
بارگیران همت در دای خود لذت و حقایق و معارف بیان می فرماید از خدمت او بهره ور بودم و از صحبت
او محظوظ گردم و اگر زنده در رسیدن من باینجا تاخیری واقع شود و کدورت او در رسم چرا که چون کلام خاطر رنجیده
دل و تن او بر من گران گردد و آن موجب زیان کاری من شود و مدان الا که شکفتن و سوال هم نمود است که در
اینهمه هوا خواهی راه من و پدر بزرگوار اینقدر غفلت نورزد و حاضر احوال بوده باشد [illegible] و صحبت که الانام
رنجور و بیزار [illegible] که [illegible] خاص کردن موجه و طلب کمال النفس نموده که در جوگ ابهیاس رنجور کرده ام
و بطور که در ابهیاس و پرستش نسبت [illegible] سعی و کوشش نموده ام که چنین کنی و چنان باشی که آن شنیده ام
از دست بدی خلاص [illegible] روش [illegible] هیچ خواهشی ندارد و [illegible] و جمعیت
باطن بدست آورده هیچ گونه [illegible] که چون قصد خود [illegible] این گفت در جای که
که بود از نظر راجه بسکهدج غایب گشت راجه چون این حال بدید با خود گفت که این گنج [illegible] کامل
بود که [illegible] گفت [illegible] سراسر مفید و سودمند [illegible] و گفته زود دل من [illegible] برگشت و
[illegible] که برکس [illegible] روشن [illegible] دل او روشن گردد و [illegible]
[illegible] پروردگار آرام و قرار یافته مرتبه چون [illegible] دل او که وصول [illegible] اندیشه
و این خیال کرده در جای خود قرار گرفت و در نهایت تسکین و آرام خاطر فارغ [illegible] تماشا کرد که
از [illegible] و [illegible] چون [illegible] که همیشه [illegible] نشسته [illegible]
[illegible] کرد که الا [illegible] راجه بسکهدج [illegible] که [illegible] بصورت [illegible]
[illegible] و آرام دل [illegible] خاطر [illegible] از پیش او [illegible] آمد در آنجا

اکنون از راجه چوداله تو چه خواهی و هر کار که او کرده بگویم گوش کن که چون راجه چوداله از نظر راجه غایب شد
و در حال از راه هوا روان شد و [illegible] بحال خود در قصر در آمد و صورت و لباس و زیور را که داشت و بدان
صورت [illegible] و بجای لباس و زیوری که [illegible] بر جسد گذاشت و خود [illegible] برگرد و [illegible]
و خدمت گذاران مشغول و خدمت [illegible] گرفته که [illegible] حاضر گردیدند و کارداران مهمات [illegible]
و در قصر چوداله بطور که روش راجه بسکهدج بود [illegible] و قواعد [illegible] و رسوم جهانبانی و عدالت گستری
و رعیت پروری [illegible] و مدت سه سال مشغول مهمات ملک بوده و چون سه سال کامل گذشت
که [illegible] که بر حقیقت احوال راجه [illegible] بچشم [illegible] که چه می کند و مشغول [illegible]
درون قصر [illegible] و در درون شده [illegible] و صورت و لباس خود را تغیر داده و شکل
و لباس و زیور برآمده از پیش راجه بسکهدج حاضر گشت و دید که راجه در جائی که بود [illegible] بحال خود
مشغول است و بطور [illegible] و فکر است که چشم [illegible] هیچ طرف و هیچ [illegible] متوجه [illegible]
دانست که راجه در [illegible] مرتبه کمال یافته [illegible] با خود گفت که [illegible]
کنم که [illegible] و در حال [illegible] چون [illegible] خوشی نمود و
[illegible]
[illegible] چشم پوشیده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

او بازی شده و صحبت ملک و کار او تمام شد بعد از آن با خود گفت که هرچند در میان [illegible]
و دل و درون او در تحقیق کنم که اگر جایی [illegible] در میان او کامل شده و نسبتی که در میان [illegible]
جستن دل او هم مشغول شد به نور حق و حال بر هم باشد و خاطر او [illegible] مطلق [illegible]
[illegible]

[illegible]

بی وجهه عیوبی و گله بر وزیدنش و کار گری آن داشته بجای خود بسط آن داشته ام و کوشش نموده ام [illegible]

و سر ابطال خلیج راه نداده ام با غایت خوبی بودن نسبت واقع نشده و اکمال ذوق و آسایش و نهایت

تسکین دل و آرام خاطر که از آن سبب بوده ام تحسین نموده ام که در تمام سرکار [illegible] از رحمت [illegible] ایشان

[illegible]

[illegible]

آن را شنید با راجه گفت که الحال امروز روز اول از پنج روز چنین است که آن را [illegible] گویند و این
ایام بسیار فرخنده و مبارک باشد برای زیارت اکنون بزرگان و رسیدن بخدمت ایشان [illegible]
باید که مرا رخصت دهی که در سرک بروم و آنجا رفته خدمت [illegible] که پدر من است [illegible]
برگشته بخدمت تو بیایم که مرا صحبت تو و ایمان با تو عزیزتر و دوست تر است از ایمان در سرک این گفت و گریه
بدست داد که تا آمدن من تو این گل را و سبزه را و نظاره صحرا مشغول باشید راجه چون او را [illegible]
بداد و گفت ای دیو شیر چنین که [illegible] خدمت [illegible] از ایشان مرخص گشته پیش من بیا که تمام دل
و [illegible] خاطر من با تو وابسته شده [illegible] راجه شد و وداع نموده هوا گرفت و در پرش درآمده روان گردید
[illegible] که در نظر راجه بود بصورت کنجی بود چنین که از نظر راجه غایب شد آن صورت را [illegible] و شکل اصلی [illegible]
[illegible] رسید و [illegible] و کنیزان از هر طرف پیش او دویدند [illegible]
حاضر آمدند [illegible]
باز هوا گرفت و روان شد و رسید جای که راجه سکندر [illegible] بود و در حال بصورت کنجی شده بر راجه [illegible] بر گردید [illegible]
بنیاد [illegible] و گریه در نظر راجه درآورد راجه چون [illegible] گفت [illegible]
و [illegible] خاطر [illegible] گفت ای کنجی این چه حال است که پیدا کرده و این چه نوع غم [illegible]
تو راه کرده عجب است که این همه تغیر در حال تو [illegible] در می آید [illegible] حاصل کرده باشند [illegible]
[illegible] باشند ایشان را هیچ [illegible]
[illegible] غم [illegible]
[illegible] رنج و راحت [illegible]
[illegible] رنج و راحت و شادی و غم [illegible]
[illegible] رنج و راحت [illegible]

[illegible] می کند [illegible] صاحب [illegible] را [illegible]
[illegible] فاضل [illegible]
راجه گفت ای دیو شیر [illegible] گفت که [illegible] این غم را بیان [illegible]
[illegible] رخصت شده بر سرک رفتم و [illegible] رسیدم [illegible] خدمت [illegible]
[illegible] و شادی [illegible] چون [illegible]
[illegible] گشتم [illegible] و رخصت گرفته [illegible] همراه [illegible]
[illegible] که بودم [illegible] این طرف آمدم [illegible] دیدم که [illegible] همراه [illegible]
[illegible] لباس [illegible] تعظیم [illegible]
[illegible] برآمد [illegible] همراه [illegible]
[illegible] و غضبناک شده [illegible]
[illegible] گردانم [illegible]
[illegible] کرده [illegible]
[illegible] کرده [illegible] بردم [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] و همین اندیشه و همین فکر [illegible]
[illegible] راجه سکندر [illegible] آغاز کرد که ای
[illegible]
هیچ [illegible]
الحال [illegible] سکندر [illegible] رسید [illegible]

و بگوید که سرانجام خوب نمود [illegible] جا برخاسته ورفته عمل سام را با بهرام که آورده بود و از جهت او اگر که [illegible]
سام بود خارج گشته و بعد از آن رفته و در جایی که اردوگاه شب بود قرار گرفتند آن دو نیز که صورت [illegible]
گشته زنده بود با همه بود و آثار و علامات زنده [illegible] ظاهر شده بود و آورده [illegible] گلوی او بهم آواز زن
گشته بود و اینک زن نسبت به شوهران خود گفتند بادیه اسکندر [illegible] کرد و گفت که الاهه
اینک به بین موهای سرش چه مقدار کرده و دستی بیاور و ملاحظه کن که بر روی سینه‌ام دو پستان چون
دو انار روییده و از رنگ سخت [illegible] شده و میان من [illegible] باریک شده و [illegible] شیرین من پر
گوشت [illegible] و [illegible] پیدا شده دوران چون زنان اصلا قوت نمی [illegible] ولی تنگ
که زانوی من می‌پوشد حالا چنان ته بند چادری و [illegible] و نهایت پهنی و درازی گرده بود که [illegible]
سر تا پایم پوشیده [illegible] چون آن حال بدید که کنیز زنانه شده و آثار و علامات زنان [illegible] گشته [illegible] اول
حال گردیده [illegible] گفت که افسوس که [illegible] کار من [illegible] زنانه شده [illegible]
پیدا [illegible] کنیز گفت که ای کنیز تو صاحب دانش [illegible] ساخت [illegible] و کار
[illegible] کرده و [illegible] پنهان [illegible] و گفت [illegible] هر حال [illegible] خوب [illegible] که کسی [illegible] نوشت
[illegible] آمد [illegible] خشم [illegible]
سر تسلیم و رضا پیش آورده [illegible] ساخت کنیز گفت که الاهه [illegible] علم تقدیر رفته دگرگون [illegible]
از سرنوشت سر بیرون نتواند کشید چون رقم رفته بود که من شب [illegible] شوم [illegible] حالت [illegible]
گردن نهاده ام و از رسم [illegible] و افسوس [illegible] که این نوع [illegible] در میان [illegible]
رفت خود [illegible] شدند و [illegible] هم بود [illegible] داشته خواب کردند و شب [illegible] همین که [illegible]
کنیز [illegible] صورت [illegible] لباس [illegible] آمده [illegible] شنیده [illegible] همین نوع [illegible] دو [illegible]
[illegible] و بسیار [illegible] اسکندر [illegible] مشغول [illegible] اسکندر [illegible]

[illegible] هیچ التفات [illegible] کنیز [illegible] اسکندر [illegible] که الاهه [illegible]
اگر [illegible] دلخواه [illegible] گفت [illegible] چاره [illegible] که چنین [illegible]
[illegible] کنیز [illegible] چون تقدیر [illegible] حال پیش آمد حالا که من [illegible] زن [illegible] حالت [illegible]
این میخواهد که شوهر داشته باشم [illegible] زن [illegible] شوهر [illegible] [illegible] و عشرت [illegible]
[illegible] تمام است نمیخواهم که [illegible]
[illegible] که البته تو شوهر من باشی و من زن تو [illegible] جواب [illegible]
[illegible] و نفس من خواهان [illegible] که اگر [illegible] عیش و عشرت [illegible]
[illegible] چون تو [illegible] که [illegible]
که [illegible] تو باشم [illegible] کنیز گفت [illegible]
چاره [illegible] این [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] کنیز [illegible] این اتفاق [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible] ایشان [illegible]
آمده [illegible] و [illegible] کنیز [illegible] حسن و جمال [illegible]
[illegible] که [illegible] چون [illegible] شوهری [illegible]
[illegible] آتش [illegible] آتش [illegible]
[illegible]
ایشان [illegible] شوهری [illegible] جمع [illegible]
[illegible] چون [illegible]

[illegible] ... از طرف ... [illegible]

ان ملک بهره می آید و از کوه هر طرفش ... [illegible] ... چند گاه آفتاب ... [illegible]

شهر و ولایت ... [illegible]

رابعه می آمد شبی چون تمام شب ... [illegible]

کنج کرده ... [illegible] ... که ای رابعه ... [illegible]

وصف چون ... [illegible]

حسن رابعه آمد ... [illegible] ... و گفت الله الله ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

برآمده راه را مشغول می‌داشت چه از جنس گنج و چه از تحف آن زمان صاحب کمال چون راه را [illegible] معلوم

که بدارد و میان [illegible] برآمده و دیگر [illegible] خوش‌حال کرده و [illegible]

[illegible] و بعد از آن تمام [illegible] و [illegible] شکر گذاری او

[illegible] گفت [illegible] ای جوان [illegible] کاری کردی [illegible]

این جهان [illegible] و [illegible] ما [illegible] کمال کردم [illegible]

[illegible]

از خاندان بزرگ و [illegible] آمده [illegible] که تو [illegible] من کردی [illegible] نیست [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سابق چنان معلوم [illegible] که در زمان اشتغال [illegible] بوده‌اند و ولایت قدیم [illegible] رفتن و از آنجا چندگاه موافق رسم قدیم
[illegible] و سلطنت [illegible] و انتظام مهمات خاص و عام باید کرد [illegible] سرانجام [illegible] و از نیک و بد ملک [illegible]
[illegible] کار کرده [illegible] و اطوار [illegible] سال‌ها [illegible] بدل و جان [illegible]
با سلطنت و جاه و تجمل و آثار حکومت و سرداری [illegible] نشسته باشیم و [illegible] و [illegible]
والدان که وقت [illegible] و مشغول [illegible] متوجه [illegible] باشیم و [illegible] سلاطین سکندر [illegible]
گفته با ما [illegible] و [illegible] گفت که ای [illegible] و راحت [illegible] ایم و از [illegible]
آماده کرده‌ایم [illegible] سلطان [illegible] و حکم [illegible] کرده [illegible] و [illegible] و هیچ [illegible]
و هر جا که باشیم و [illegible] که [illegible] چون [illegible] که [illegible]
[illegible] خلاف حکم [illegible] چون [illegible] و [illegible] اندیشه و [illegible] گفت [illegible]
[illegible] حاکم [illegible] سلطنت بجای [illegible] وقت جلوس تخت [illegible] سلطنت [illegible]
[illegible] که [illegible] آب [illegible] که آب [illegible] و [illegible] آب
[illegible] غسل [illegible] صاحب کمال [illegible] متصرف [illegible]
[illegible] رسم تمام [illegible] غسل کرد
[illegible] جلوس سلطنت خوانده [illegible] رسم
[illegible] اندیشیده [illegible] لشکر و تجمل [illegible] همراه [illegible]
[illegible] ولایت [illegible] تصرف [illegible] آن [illegible] لشکر
و اسباب تجمل سلطنت و لوازم سرداری همه [illegible] و جواهر [illegible]
و [illegible] و شتران [illegible] قطار قطار [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] و [illegible] و زیورها [illegible] که [illegible] صاحب دولت [illegible]

[illegible] و لباس‌های [illegible] پوشیده و از [illegible] و صندل و زعفران [illegible] و بوی‌های خوش [illegible]
[illegible] چوب [illegible] کنند [illegible] ولایت [illegible] که [illegible] کنند [illegible]
[illegible] که [illegible] و [illegible] و بیرون [illegible]
[illegible] کرده [illegible] اندک [illegible] ولایت [illegible] و وزرا و وکلا و ارکان دولت و اعیان سلطنت [illegible]
[illegible] و ساکنان شهر و [illegible] آن [illegible] شنیده [illegible]
[illegible] جمع شده [illegible] طبل شادی [illegible] و مبارک باد [illegible] استقبال کرده و از پیش [illegible]
و انواع [illegible] حاضر ساخته [illegible] و طبل و [illegible] و صدای [illegible] هر دو طرف [illegible]
[illegible] آفاق [illegible] شادی و خرمی کرده [illegible] آیین بسته [illegible]
[illegible] دولت برآمده [illegible] ولایت و شهر [illegible] دیده [illegible]
[illegible] سرانجام [illegible] کرده [illegible]
[illegible] سلطنت کرده و حکومت [illegible]
[illegible] شد [illegible] از آن [illegible] این عالم [illegible]
[illegible] این [illegible] حقیقت کرده [illegible] این عالم [illegible]
[illegible] و [illegible] تمام [illegible] حکایت [illegible]
[illegible] سکندر [illegible] انواع [illegible] سلطنت [illegible]
[illegible] سلطنت و اسباب سلطنت [illegible] گرفت [illegible]
[illegible] چون [illegible] شده [illegible] که [illegible] کامل [illegible]
[illegible] کرده [illegible] حقیقت [illegible] سکندر [illegible] حکایت [illegible] حکایات
[illegible] حکایت [illegible] آن [illegible] که [illegible] تمام شد

[illegible]

[illegible]

کرده که ترک خندها کرده لیکن آنچه گذشت و گذشتن نه آن و حجابست بیهوده که گذشته و آنان خندها [illegible]
که برسد که آن همه حضرت است این گو مشتری گفت که آن حجابست که از گذشتن و گذشتن آن مقصود حاصل شود [illegible]
که حجب را گوید مشتری این بنده گفت و از پیش او غایب گردید و بیان خود رفت که تا بر خلاف [illegible] تحقیق حال
حجب نه که اول مشتری گشت و دید که حجب همه حضرت است و بعد از آن حجب را گذارد هر چند خلق خواستار [illegible]
و معنی بخود که بداند که حجب همه حضرت است و از مشتری نشد و با کمال حجب نیز دولت [illegible] یافت که آنان نکرده [illegible]
خواسته گذارده با خود اندیشیدن گرفت که این چه تحیر کرده است از چهار عناصر و آنکس خود حجب بخود و هر کدام صاحب جسم
این عناصر و آنکس حجب نیست بهتر که این حقیقت حال حجب را هم از بنده خود بپرسم و در این باب آنچه او فرماید [illegible]
بجان شنود و دل خود گرم و اعتقاد گشتم و از آن کشف کنم آنچه فرموده زیارت بنده کرده و به [illegible] او رسید و بعد از اکثر رسوم
و آداب توجه و زیارت بنده فارغ شده و التماس نموده ای بنده بزرگوار مرا واقف حقیقت حجب گردان [illegible]
[illegible] که هر چند دانست و هم [illegible] که [illegible] حجب همه حضرت است مشتری گفت ای پیر حجاب [illegible] انکار
یعنی خود را [illegible] چون تو انکار را [illegible] بیان که حجب [illegible] که [illegible] نمود که ای بنده [illegible]
که تو انکار را بگذار که [illegible] تو حجاب کرده من هر چند [illegible] که [illegible] توان کرد که از انکار برآیم [illegible]
[illegible] که [illegible] انکار [illegible] بسیار [illegible] و [illegible] کشیده‌اند و [illegible] کرده‌اند که از انکار
برآید [illegible] را [illegible] شده و [illegible] کرده که از انکار برآیم مشتری گفت ای [illegible] کرده و [illegible]
[illegible] که ترک انکار آسان‌ترین کار است نیست [illegible] که بسیار لطیف [illegible]
[illegible] که صورت او [illegible] که [illegible] او [illegible] و حرکت هم در کار [illegible]
و [illegible] انکار [illegible] و [illegible] انکار [illegible] که هستی حق و ذات مطلق که [illegible] و نهایت
و [illegible] انقلاب و تغییر و تبدیل است و [illegible] نیست [illegible] و [illegible] و بیان [illegible] آن ذات و [illegible]
[illegible] انکار [illegible] و [illegible] کرده‌ای [illegible] و بیان [illegible]

[illegible] انکار [illegible] و [illegible] که از همین و بیان کردن ذات [illegible] انکار [illegible]
که آب [illegible] که آب [illegible] که [illegible] از [illegible] معدوم و [illegible] کرده و [illegible] که آن ذات [illegible]
و هستی حق که [illegible] و [illegible] هیچ طرف [illegible] همین [illegible] گفت که [illegible] جانب است
[illegible] هیچ وقت و هیچ جانب [illegible] و بیان [illegible] و بیان [illegible] کمال [illegible]
[illegible] هیچ [illegible] از [illegible] و چون [illegible] که [illegible] از [illegible] کن
[illegible] کرده [illegible] و [illegible] گشته چون [illegible] شد و [illegible] صفت [illegible] و [illegible] و [illegible]
[illegible] گفت که ای [illegible] چون [illegible] انکار [illegible] و [illegible] خاص [illegible]
که همه چیز و همه کس [illegible] و [illegible] چون [illegible] و [illegible] که در حقیقت انکار و [illegible]
[illegible] و [illegible] و صورت [illegible] نظر [illegible] چون [illegible] خدا [illegible] و [illegible] انکار [illegible]
[illegible] که [illegible] حکایت [illegible] نام که [illegible] گفته [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] گفته [illegible] و [illegible] که [illegible] یعنی چون کسی [illegible]
[illegible] و [illegible] کرده و همین که [illegible] که [illegible]
[illegible] و [illegible] و معنی [illegible] کرده و [illegible] برآید [illegible]
حقیقت انکار که تمام [illegible] انکار است و کسی [illegible] این انکار [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible] و [illegible] که دین انکار [illegible] و [illegible] که [illegible]
[illegible] و [illegible] حکایت [illegible] که [illegible] که [illegible] و [illegible] و خیال [illegible]
[illegible] که [illegible] و [illegible] و [illegible] کردن [illegible] و [illegible]
[illegible] که [illegible] و [illegible] کسی [illegible] و [illegible]
[illegible] و دل [illegible] ذات [illegible] و [illegible] گرد [illegible] و [illegible] و چون [illegible] گفته [illegible]

و بعث خواسته در غیر ذات به بندی ناچار در محنت بیچارگی و گرفتار عذاب ابد جاوید در بت‌پرستی سر نهد و [illegible]
برهمن گفت که ای فرزند سخن هر چه از تو شنیده‌ام همه حقایق و معارف شنیده‌ام و بیان حقیقت سلوک از تو خاطرنشین
کرده‌ام و دانسته‌ام که تو یگانه کامل در کار حق‌پرستی هستی که تو گفتی که تو اگر دل خواسته در غیر [illegible] بندی ماند
بگو یعنی شخص مزور موهوم محض بت‌پرستی گرفتار عذاب و [illegible] حکایت [illegible] مزور و موهوم را بگو
برهمن گفت الا آنچه من چون حکایت آورده‌ام تو خواهم گفت [illegible] تو خواهد شد که گوش [illegible] و بشنو که
آن شخص منیا پرکه موجود شد در جایی که آن جای باشد و محل و مقام [illegible] پدید شدن خود [illegible] و هوا جا گرفت
و آن شخص [illegible] خود سال [illegible] آن تر باشد و در این صفت [illegible] که کو مثل کلام [illegible]
او به شد [illegible] در ذات خود که [illegible] که [illegible] در نظر نیاورده و در آکاس [illegible] که آن را [illegible]
[illegible] باشد [illegible] چون سراب [illegible] گرفت و [illegible] آکاس [illegible]
پیدا شد و در [illegible] و هوا [illegible] که من خانه در جواب [illegible] که آکاس [illegible] جمع [illegible]
و [illegible] آن [illegible] در جواب [illegible] و آکاس را جمع ساخته و در آن خانه [illegible]
کرد [illegible] و [illegible] آن خانه [illegible] و متاع و جنس آکاس [illegible] چون
این حال [illegible] که [illegible] متاع [illegible] و گفتش گرفت که افسوس که خانه من [illegible]
شده متاع خانه‌ام رفت [illegible] بسیار رنج [illegible] و [illegible] خواب [illegible]
که متاع آکاس من [illegible] در زمین [illegible] از این [illegible] چاه [illegible] که آن [illegible]
جمع [illegible] چاه [illegible] و آکاس [illegible] شده و [illegible]
جمع کرده و در آن چاه [illegible] گرفت [illegible] که [illegible] آن متاع خود [illegible] گرفت
[illegible] آن چاه [illegible] و [illegible] ساخت و متاع آکاس [illegible] چون چاه [illegible] خواب [illegible]
[illegible] بسیار [illegible] که آن متاع را [illegible] گرفت

و [illegible] ناچار [illegible] و گرد [illegible] و متاع او پریشان شده و برگشت [illegible] افسوس و دریغ بسیار کرد و [illegible]
[illegible] و بعد از آن کوزه [illegible] و متاع خود را جمع ساخته و در آن کوزه جا کرده و [illegible] حفاظت [illegible] کوشش [illegible]
آن کوزه هم خراب گردید و ویران شد و آن [illegible] و بسیار گشت و [illegible] خانه [illegible] و کوزه که در آن خانه بود
چهار گوشه [illegible] و بعد از آن متاع را [illegible] در آن [illegible] و [illegible] که آن [illegible]
و ویران شد و آن متاع [illegible] پریشان گردید [illegible] و زاری [illegible] از غیرت [illegible] و [illegible] در جای [illegible] که
[illegible] آن متاع را [illegible] و بعد از [illegible] و ویران گردید و متاع او [illegible] بر گشت [illegible]
[illegible] شد [illegible] که چون این همه جا ساخته آن [illegible] که گویا هر یک خانه [illegible] و [illegible] خراب شد
مزور و منیا پرکه [illegible] و اسباب [illegible] حسرت [illegible] در آکاس و در عالم [illegible] چون [illegible]
[illegible] برهمن گفت که ای [illegible] حکایت منیا پرکه [illegible] شنیدیم و [illegible] و [illegible] معلوم [illegible]
برسی که آن منیا پرکه [illegible] و مقصود [illegible] حکایت چیست گفت ای [illegible] از منیا پرکه [illegible]
موجود و [illegible] است که [illegible] که [illegible] و محنت [illegible] و [illegible] که [illegible]
[illegible] پس این [illegible] که [illegible] که آن [illegible] شده [illegible] جا و [illegible]
[illegible] گفت اشارت به ذات حق و هستی مطلق که بیچون و بی‌چگونه [illegible] نام و نشان و رنگ [illegible]
و [illegible] عبارت و اشارت [illegible] و آنکه گفته شد که او آکاس را جمع کرده و اول [illegible]
کرده [illegible] و آکاس عبارت از [illegible] و هستی حق است یعنی [illegible] و هستی مطلق را [illegible]
[illegible] عبارت از صورت [illegible] حق است [illegible] و آن متاع هستی مطلق را [illegible]
[illegible] آن خانه [illegible] و متاع او [illegible] یعنی [illegible] را [illegible]
[illegible] و آن [illegible] چاه [illegible] یعنی [illegible] عنصر [illegible]
[illegible] آن [illegible] و بعد از آن [illegible] و آن متاع را [illegible] که [illegible]

خراب شده متاع بر تخت خانه دیگر راست کرده و بر جا پاره و لا با بر خانه افسوس و دریغ خوردن و گریه و زاری
کردن می بایست از نقش های جسم و تناسخ و بر بار موجود شدن و معدوم و فانی گردیدن و بر بار زاده شدن او چگونه
ای رومجید چشیده بنشی و بدانکه آن هنرها بر گوزه [illegible] و نقش بر خانه پر باد و بر خانه افسوس کو و لا
متاع آن افسوس گریه و زاری نمود باید که تو خود را از بن تن و وجود [illegible] مرکب و در نشئه شده انقلاب و کل فارغ بنشینی
و خراب شدن این صورت و معدوم شدن جسم گوری و بدانکه آن هستی حق و آن وجود مطلق که در آن کالبد جسم [illegible]
لطف تر است و در قید کسی در نمی آید و دولت اندیشه و هیچکس آن زنده جای او در دل است و هر کس که
هست بجان ظهور دولت ببد خاک و خاکستر شدن تن او را هیچ تفاوت نکند در رنگ صورت خم و کوزه که
بوده و آن افسوس مانده و چاره ابد لذا که آن کوزه و آن خم را شکستی بوده آن افسوس را هیچ تفاوت نکند
و با تغیر و تبدیل بر جای خود است ای رومجید آن حقیقت که تمام عالم مظهر اوست و از او پیدا شده و در اول
و آخر و میانه هست و نه زائد شود و نه کم شود و تغیر و تبدیل نه در او راه یابد این اعتقاد و در نسبت و در دل خود جا کن
و با تسکین و آرام باشی و ای رومجید تو را انکار است که با اینها انواع جسم او و محبت ذات و اصل و جمیع
[illegible] و نحو با قوت و البته فانی و نابود شدنی و در کمال با شعور و دانا و [illegible] و در وجه [illegible]
هست از خود و درکن و جوهر او آن انکار کردن و دل خود را از آن انکار گردانی و در ذات هستی [illegible]
[illegible] و لطیف و پایدار است [illegible] و دور [illegible] خواب [illegible] و چون خشک گشته بدین جهان جان که
بر کر هیچ [illegible] و [illegible] و [illegible] بوده و [illegible] و همیشه در [illegible] و در [illegible] ای باشی [illegible] بر که او
[illegible] بر کرد [illegible] — سعی و جستم [illegible] تمام شد
[illegible] و رمجید [illegible] که [illegible] رومجید [illegible] حکایت [illegible] که [illegible] گفتم [illegible] من [illegible]
[illegible] انکار کرد [illegible] دنیا و در [illegible] منم [illegible] حکایت
[illegible] که [illegible] و [illegible] حکایت [illegible]

[illegible] و کسی [illegible] مشابه [illegible] جمال حق [illegible] و [illegible] و زائد شدن و معدوم این عالم [illegible] ای رومجید [illegible]
که [illegible] این دنیا چاره [illegible] این عالم که [illegible] است [illegible]
و [illegible] شناخت حق [illegible] هستی مطلق است که [illegible] حق و [illegible]
[illegible] و [illegible] این جا [illegible] گرفتاری و [illegible]
[illegible] و [illegible] و بواسطه [illegible] و نقصان شناخت حق [illegible] گرفتاری [illegible] اسباب [illegible] می شوند
و [illegible] گرفتاری [illegible] و ادراک و [illegible] ایشان از این [illegible] آب و گل [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] و بدانکه نقصان شناخت [illegible]
[illegible] است [illegible] و [illegible] صورت [illegible] که اگر [illegible] و [illegible]
کسی [illegible] اول صورت [illegible] بنظر کسی در می آید که [illegible] صورت که [illegible] می شود که این [illegible]
هستی [illegible] اگر نقصان شناخت [illegible] و جواب [illegible] این [illegible]
و [illegible] و [illegible] بر طرف [illegible] که این همه موجودات که [illegible]
[illegible] که [illegible] در می آید [illegible] هستی مطلق است و [illegible] این همه [illegible]
[illegible] اگر [illegible] و [illegible] و [illegible] و [illegible] که هر کدام [illegible]
[illegible] و [illegible] این همه [illegible] صورت [illegible]
[illegible] و [illegible] این همه [illegible] حضرت [illegible]
چون کسی [illegible] و شناخت ذات [illegible] و در ذات [illegible]
[illegible] که [illegible] و [illegible] و [illegible]
[illegible] شناخت حق [illegible] و هیچ [illegible] این عالم [illegible]
[illegible] چون [illegible] و ذات [illegible] این دنیا [illegible] و [illegible]

الا گفته بدانکه آن ذات برهمه و هستی محض که یگانه و یکی و منزه است و هیچ نام و نشان و رنگ و چون
با و راه نیست جدا اما که او را خواهش آفرینش پیدا شد و خواست که کمالات خود را ظاهر سازد و چندین
صورتها و رنگها پیدا کرد و جهان ذات یگانه با نام و نشان را نقش رو بسته که آن نقش رو می گویند دانا
منی است آفرینش و پیدایش دولت و وجود حق جهان هستی گردد و جهان و ذات مطلق از مرتبه اطلاق و بی چونی
تنزل فرموده آمده و تنزل نموده چندین نامها گردیده جلوه می نماید و تمام ظاهر و مشهود پیدا آمده و پرده
پرستش را معنی عقیده پیدایش شده بدان که هستی و حیات برکس را اصل و فرع همان هستی برحق است و چون این
هستی و حیات در همه نقش او قید ناگشته رجوع به اصل خود کند و ذات برهمه را شناسند و صورت حقیقت
او که در وی نیست از آب و گل برآمده در ذات برهمه فانی شده و به دیگر گوهر موجود باز به عقده و مقصود
جا که آمیزش و گوهر شود و جمیع در این را باید از شکستن صورت و در رسیدن نقش فنا گردد و خود ذات مطلق
نمی گردد که بنا شده ای و آنچه در این همه تعینات عالم و این موجودات از هر رنگ و صورت که بنظر درمی آید
بی صورت خواهش و اندیشه می دان که جهان خواهش و اندیشه برهمه چندین صورتها و نقش ها
و نمودها جلوه گر گشته و بظهور درمی آید و این همه تا بالاخره برهمه واقع شوند گفت همه آنکه فانی و ناپایدار
است و موجودات نیست خلقت و اصل نیست و نیز هیچ و ناپایدار هم توان گفت چرا که بنظر درمی آید و
نمود و ظهور تمام دارد اما حقیقت آنکه کار و بار عالم و خود فانی ابد جهان چون خواب و دیده دور و در بیداری است
که خواب بیننده در خواب همه احوال را بیند و مشغول بکار و بار می باشد و در آن زمان او را هم درد و رنج
بنفس الامر خیال نکند و بعد از بیدار شدن معلوم می کند که این همه که دیده و شنیده و آنچه در عالم خواب روی داده
همه اشیاء و اعتبار نداشت همین چون کسی که به شنفت پرده و کار رسد و کی ناپیدا کند و صورتها و
آرایش گوید به یقین بداند که این همه صورت وجه که پیش او آمده و او در این همه را گذرانید و بدو چیزی نمانده و
نفس الامر نداشته و مادام که ایمن کار می شود در ذات برهمه که چون آمیخته رسد مانند قطره

که در دریا رفته و محو در یکی درو و مقصود حصول پیوند و در او با و یکی در این عالم و هم این عالم کار خانه و در هیچ
چیز با راسته در ذوق و سرور و بی زوال باشد الا گفته در بیداری و خواب و نشست و خوردن
و خوردن و خفتن و ایستادن و راه رفتن و در جمیع احوال و اوقات بر چه بینی و بر چه نگاه و پیش آید
همه را خوانده ذات برهمه بیند و نظر جمال با کمال او باشی و بگفتن کامل را در همه جا و بر چیز بر چیز و لحظه
از یاد او غافل نشستی و هیچ را چون خود را بینی به او دانا و شنوا باو گویا چون خود را شنوا با و گویا
او دانا به چیز در همه کارها که از تو آید از او دانا و خود را در همه حالات و حرکات و سکنات چون قلم
در دست کاتب و چون سایه و چیزی و هیچ معنی و هیچ کاری و هیچ ثباتی به خود نسبت نکنی و وجود خود
و ذات خود را محو وجود و ذات او سازی و این عالم را با این همه دیده و شنیده و کثرت و خوف و ازدحام
و اضداد زمین و کوهها و دریاها و آبها و دانه ها و جنس های پرندگان بری و بحری و وحوش و طیور
از چرنده و خزنده و پرنده و انواع موجودات و مخلوقات که جلوه گر ذات کامل برهمه ظهور کرده و بدانکه
یقین نما که آن ذات پاک که معنی خالص است در تمامی تعینات و بیکی مظاهر موجودات ظهور و جلوه
و این عالم از روی اندیشه و خواهش او وجود گرفته و موجود گردیده بدانکه آنچه از نشسته پرسیده ای
نشسته در کتابها و بیان آنکه در اکرما که اند یعنی کار کننده ترکه هیچ کار کننده و هیچ خالی
از نیستند و جهان بهوگ یعنی عیش و عشرت کننده و تر دیده و ذوق یابنده و ترکه هیچ صاحب عیش و
ذوق چون او نبود و جهان تیاگی یعنی ترک کننده و ترک کنند و ترکه هیچ تارک در اهل گذشت و مانند او
نباشد معنی بر سه عبارت چیست و آنکه بدین صفت موصوف باشد کیست و او چه نوع کسی بود این هیچ
و مضمون این را خاطر نشان من کند باید آنچه گفت که ای برگزیده آنچه تو از من پرسیدی
بدرستی نمی است از عقد گذران و سه گانه مهادیو او پیش از این همین القاب و همین عبارات
از مهادیو پرسیده بود و مهادیو معنی این عبارت را بدرستی خاطر نشان ساخته بود و پس

[illegible]

[illegible]

زوال و غروب نیست و به وجود و بقاء او هیچ چیز و هیچکس را وجود و بقا نیست باید که قبله همت خود سازی و
صفات کمال و قدرت بی‌غایت او را مشاهده کرده به خوبی‌که آن در گلزار جهان شگفته و رشته محبت
آن دوم و تسکین و فرح وقت بده جمال باکمال اوست که جهان روشن و جهان خجسته و جهان طراوت مشوق
یاد او باشی که در نقش خود است که بدان مرتبت نشاط طلبان نیست و دریا و وادی ز هر جنس که از نقشبندان کاکون
موجودات از بلند و تار پیدا و بلند و پست و سیاه و سفید و سرخ و زرد و از هر نوع و هر جنس که درین عالم
به می‌بینی و از آنچه منظور تو بوده آید همه سر مظاهر جلوه‌های ذات حق و جمال کمالات نور مطلق دانسته به دل خود
کنی که درین جلوه‌های رنگارنگ و درین نمایشهای بدیع و صفات غیر از وجود و بقا نیست و جهان یکذات
کمال است که در هر شی جمال خدا ساری نماید و در هر جا کمال خدا جلوه می‌فرماید بدین عقیده و درین فرقه بود
آنچه رنگارنگ و رنگی و خود را در میان نمی‌بینی چون به آن شکار شوی یکبار به مرتبه موجود برسی و دیگر کلام بی‌نام
کار نبوده و ریسمان قید جسم از گردن جان تو بریده گردد و هستی و جسم سترک بدن جنس این کیهان
از نظر تو برکند
با تمام رسید
آورده‌اند که چون شنید گفت که درین گفتگو گفته شد که آنکس که جدا کرد و جدا بود تا یک شود و وحدت او
بر جا آید و غیر او از برای این شد بنده ما را از اولی چاه از شرف این ساختن این منظور که کسی از فکر و عقل
خود همه او در راه کیان کامل را دریافت و از مرتبه دانسته اند پس کیان باید و چنین دانسته اند که کیان کامل
برسد و ابدالی که در شناخت بروز کار کوشش مرشد و در شناخت و استاد ضرورت حکایت را طالب
است که به آن حکایت معلوم خواهد کرد که ابلیس کیان از مرشد کامل باید خاص که که بدو کند و از
ورای این آثار را چند از حضرت بپرسید که ای مرشد کامل حقیقت به چیز بر ثنا خوانی است و بهیچ حال بر علم خود
شما پوشیده و پنهان نیست و من امید وارم که آنکار را چیست آنچه هست خوشسته جدا کنی او را از حضرت ابتدا
و شنوانید باید که صحبت او از صفت آن شکار و درین شده و راه آن شکار گرده و نشان آن و حجت و چه طور توان دانست

که آن شکار از این شکل دور شده و با نزدیک رسیده که آن شکار او به تو کرده شده بود آنچه گفت که ای ارجمند
من جواب ترا کویم و نشان چه ازین که از آن شکار فارغ شده باشد بدو شیخ سازم مادامیکه آدمی به انواع تعلقات دنیوی
بسته و در بر جا شده و بهر چیز دل خود بسته به کسی یا که زمینی که حرص و هوا ملک داشته و خورش اند و دیده تعلق
و دلبستگی با اسباب دنیا از وطا در گذرد و بر معلوم کنی که چون دیگران سعی در حصول مطالب به جا نموده در تنقیه
نی نموده نسبت تعلق او در دنیا و اسباب دنیا اندک و در بند مال و جاه و غیره به خود چون نسبت ترک
نسلوک باشد در آب که هر چند در میان آب باشد لیکن آب او را تر نتواند که او دایم بالاتر و برتر باشد
نفس و آن که او از آن شکار دور رسته شده باشد و نشان دور شدن آن شکار از آدمی همین است که گفتم و نیز آن کسی
که آن شکار از او دور شده باشد و از هیچ آلایش و نقش ها وارسته گردیده و دایم شکفته باشد و با هیچکس از
کلام غضب آمیز به نوع تا به نباید و آن شکار از کسی دور شود به زبان گرده و او را از آرزوها و گله‌های دنیوی
دل باز دارش خشک نموده و تعلق خاطر خواسته از چیزهای این جهان ها در نهایت آن به تو بدو دور گردد باشد
اسما به که او از سبب گرسنگی و تشنگی به نهایت سست و زبون شده باشد به غذک دهد و نت لکن ورت بشد
ز زن گرسنه شود و نیز آنکسی که از آن شکار جدا شده باشد صفت غضب و کینه او در نهایت نبود به نزد صبر
آن کسی که تن او از چهار نسبت کاهیده باشد و به قوت شده کاری از دست او نیاید و آنکسی که آن شکار از او جست
و ضعیف شده باشد تعلق و دلبستگی او با اسباب دنیا کمتر گرده و در حد آن است که گرچه او تب نکرده
و برخاسته باشد و او را تب بوده و هوس نفس به آن شکار که و در حد کسی که دوره دوره داشته با بیماری قطع کرده باشد و
گوشه شده باشد خواند که بر خیزد و یک قدم راه برود و نیز هیچ هوس او درست کرده و آنکسی که خود جنبش خود و خود آسایش
در میان نیاید و از او هیچ و گفت رنجیده گرده و در خدمت و آسایش نگه شود و ندرون در دانش و عقل کامل از حد
و هر کس که بار رسیده و به همه عمر با پیش آید و از هیچکس باور ندارد و از ورع که نفس ره کرده و اصلاح اخلاق
از دست او و به و شنود که کسی که خاطر او از آرزوها و هوسهای نفس دور شده باشد او را به هیچ خواهش و گله‌ای

...دل تنگ گشته باشد و از آن جا خارج گردیده باشد تمامی دلها و دو سینه ها و بهشتهای عالم بالا بر دو رنگ می
آرزو می نماید که ای کاش تنگ مادر این مرتبه و این حال لطف کرده و دوست ناامیدی این بود که دوست بی هیچ ...
بیم و شغفی باشد و از خاطر آن دلدار انتظاری کشیده باشد و در نظر خویش و ضمیر دوستش او همه برابر باشند و
بر همه جهان و شغفی باشد در ملک روشنایی ماه چنانچه که در کمال سروری و خوشی آمده باشد که بر همه یکسان
باشد و چنین دور کند و نشان دیگر آن دل آنکه در کمال آهستگی و وقار رو به باری آورده باشد و در نظر همه رعنا
جلوه نشسته و به جمال خود آید و آشنا که به دو لحظه نشسته دیگر نگاه بکند که از پیش او رخیزد و جای دیگر رود و دور از
همه باشد و بزرگی نماید و در میان او و مشغول باشد او هیچ چیز سبب شود و هیچ شغل نتواند شد و خاطر او چون دریا
بر قرار و بر جا باشد و از چیزها جنگ ازل و ابد خوشحال و غمگین گرداند او خوشحال و غمگین نشود و باز آمده و قوت
شدن مضطرب و دور از آن وقت تنگ دلی هر کس که بعد از تحصیل آگاهی آمد از خود و در سبب این مرتبه کمال
خاطر او برادات و نیز گشته و جهت او آرزوها و خواهشها این جهانیان نشود و از همه بریستی ...
و خویش بر حال او و در هیچ برادران او از آنچه هم گرفته و به نشاند و مانند آن در این عالم موجود شدند او را
باک بدان که آن دریا چه که بر مال انواع غم ها و محنت ها است و آن کشتی که کسی آن مختار این دریا رسید آن
که کسی را هر که بنگرد که من گریستم و از دل آمده ام و به تن من و اگر حال با این کار رو باره و بدین مشغول اول من
مشغول است و من حظ بگیرم و بهره برچیده ام از آن کار نمره و غمزه رو آید شده و حال من بد شده و ملامتش آید
این عالم به نوع از هم آن آن و هستی مطلق جدا شده و هم آن آن و هستی مطلق است و به نوع شناخت
است از هم آن آن تحصیل توان نمود و یقین بدان که کسی که در این اندیشه و در این خیال تنها طرار ادمی رسید
و در این فکر و تنها باشد آخر کار به وجه حیرت و کسی که آخر قدم و تسکین خود بیابد و از گرفتاری اسباب دنیا
خلاص شده به نتیجه مطلوب خود رسید نشان و دو نوشت الا آنچه باز حکایت رابعه الحراک را نگویم
گوش کن و دور و داشته بود و منوال آن و آن اهوای را با رابعه گفتن بود و سلطنت و حکایت چه تمام می نمود و ...

سوم جدا با او رحمت بر روی که راجهای بزرگ بان تمام می باشد و آن ایران و توران همه شمار بود روزی که
گشت بودی خاطر او رسید که در این عالم که جاندار در محنت ها و غمها پیش می آید و گرفتار انواع رنج و محنت
هستند و در اول حال که در شکم مادر قرار می گیرد و آن جای تنگ و تاریک می باشد روزی ده خون غذای
گردد تا کی تمام شد زاده شود و در نهایت ضعف و ناتوانایی و آنچه که لیری می آید و چون تولا شده و عقل بیدار
نگردد کس این گوشم و آن خوردم و این داشته باشم و آن ندارم و در شوم و می شود و ایکا دولت می شود
و باد کسی و شمن و چون نوبت جوانی به پیری بدل می شود و در نهایت ضعف و ناتوانی شکسته و مصرف
و رنگ تغیر می یابد و از او دل شود و دولتها تا آخر انواع گفت ها و غمها و حلقوت و وقایع و دوران از خون
فرزندان و خویشان و اقربان و تلف اموال و دولت گله ها می کشد و چون اجل او میرسد و می میرد و بجهد جسم
و حسرت از این دنیا میرود تا آن هیچ توان دانست که سبب و اینکه گرفتش و در رنج و جهنم تا دنی و دین دنیا
دیگر در این محنت و غذاها رکوع کون ها که در دنی محنت و آن چه چیز است که جاندار بواسطه آن در این غذاها
و جاها می خسته را به در این فکر جمع شده بر چند وقت و با نوا اندیشه ها کرد به مقصود نبرد و سبب این بار شده بود
و در جا فوت آمد تحقیق این حال رو به بزرگ پیش که در جهان می باشد و در آوردن پیش بر جان
رسید و به جهاد گاه آورد و این رسم بوجه و بر پیش و شرایط تعظیم و حرمت در جا رسانده بر جان جا
که در آن او دید که رابعه بر جاست نام بینی اگر مدت بعضا و به یک جا سالها او به شده و در مجلس بر جان شام رفت
و از حرمت او فیض می یافت رابعه الحراک رو به بر جاست نمود و بنا بر سندی تمام عرض نمود که ای رابعه دولت گلاهان
کرم و مهربانی گل لطف و مهربانی را به دل ما که داده و لیکن تا شیخ و بسم که آنچه خاطر بر پیش و لال کرد باید دولت اینکه
باره کسی فرق کند و جواب نمود پیش بر پیش الله بر جا که کاملان را که حقیقت هر چیز رو پیش است بر ماجرا به
که این عالم را که پیدا شد و دیگر نوع خواب که ده داده و بر این حال و لال که خواب دیگر شده و در جهان می آید و دیگری جسم
دارد و جای می رسد و یکی خوشحال است و دیگری غمگین و مانند این امور بسیار و سرو از آنجا بود و گفتار شنیده بود می آید که

و بجهت تعینات جابجا گردید و آن ذات پاک از روی تنزل در مراتب عالم بجهت جلوه گر گردید ای رابعه اجهوک
انجمن دریا بزرگ با قید و تعلق این عالم موجود و وارستن ازین عالم برابر است او دریا محیط بیکران یکیست
و به وارسته و گذشته و تمثیل ظهور او نمودهای آب است که از روشنی نیر اعظم بخار برخاسته آب بود در فیش
نظر در می آید و در حقیقت همان قطرات آب است که بچندین نمودها و صورتها پیش دیده بیننده می آید
یا مانند جوشش قلزم در وقت که چون دریا جوشش زند آب دریا جدا شده و روباله کند و در آن حالت او را
بکوه ... و همان بخار چون غلیظ شده و تو بر تو نشیند آن را ابر گویند و چون ابر شده قطره قطره و در باریدن
در آمد آن را باران گویند و باران چون بر زمین آمد و جمع شده و یکی گشته و آن گروه آن را سیل گویند
و باز آن سیل چون رفته رفته بدریا رسد دریا گردد و بدانکه در این همه تعینات و نمودها که مذکور شد جز
غیر از آب دریا نبود آخر چون بأصل خود رسد هیچ جای دانشمند باشد بیش از این نمودها و جلوه‌های رنگارنگ
عالم در حقیقت همان قطرات کامل است که از دو نمود دارند و دو رنگ است که بچندین تعینات او و جهان ...
ظهور می فرماید و چیزها در وجود و نوبت آن رابعه باید که نظر جوشش تو بر قیدها و تعلق‌های دنیاوی گران
بر آن بندی بنده گویند و بر خلاص ازین قیدها و تعلق‌ها که او را تو به گویند هنگفته و مرده و ...
که از این بر دو قید دل خود را گذاشته و ربا و بر بهم و دو جهان برهم آنگاه بندی و محرمانه نور مطلق گردی
و هیچ نشده و دو بهم دل با کاهه خود را ره ندهی و موجب یاس با زدن دل و دورنگی و گمان شده و در عالم ...
وارد شده و آمده خاطر خود شده این دنیا و بر خلاف آن ... آن ذات یگانه و هستی مطلق چون ...
خواهش و اراده آن پیدا شده که از خلوت خانه غیب سرا پرده ظهور در صحرای وجود زند و کمالات خود ...
ای بینهایت و نمودهای بی غایت و چندین صورتها بنماید همان ذات و همان حقیقت خالص از قیدات
و تصرف خود به تعینات جا بجا متعین گردید یعنی اول به تعین‌ها که لطیف و مجرد باشند ظهور کرد
و ... همان ... از روی تنزل در مراتب و ادو سرکون گرفت و هر سر نوشت بر کار ...

اصل حیران می ماند و این عقده دانسته می شود که این همه از دیده و بدیده ها پیدا گشته و هست لیکن معلوم نیست که او
گشته این موجودات رنگارنگ چیست و او را در پیدا کردن این عالم مقصود چیست و برای چه او را بیده کوس کم
درین عالم آمده و جلوه کرده ام و گرفتار دام این جهان چون بر ملک ضعف گردیده ام و زنان زنان گرفتار حیرت
زیاده می شوم ای بهشت جلوه ... و تمیز کرده تا تو نه ای و دین قرین حکیم بهم هم خلاص کرده رابعه برحمت جاوید
بشنید بدین سخن ندا بیدم اجهواک ... که الله اجهواک از سوال اجمع کاوی و حقیقت حال ...
و در فیش جهان را پرسیدی و در کمی دو ما گفتن این حال می شود و این سوال می نماید ای اجهواک این عالم
که می بینی و این تعینات و موجودات رنگارنگ که بنظر در می آید صرف ذات و جلوه ... دیگر ... نیستی
نیا شد و در رنگ نمو کند بر سر که بینی دو وقت تمام در بهوا نمودن آن ... و صورتها و دیده می شود
و آن همه نمود محض هست و حقیقی ... و در رنگ در فیش رنگارنگ از پرتو حضرت نیر اعظم ... آب می نماید
و آن را سراب گویند چون تحقیق کرده شود معلوم می شود که آنچه می نمود آب نبود بسی آن این جهان بهمین
نمود ... و ... پیدا گشته این عالم و جلوه گشته این جهان در نیت ... و لطیف که رنگ و
صورت و نقش و نام و نشان ... و ... و فکر و اندیشه باشند ای ... عالم از ادراک و دریافت
او کوتاه است ... و ... نظر ... و تغیر و انقلاب است و ... و نهایت بیرون که طلوع و غروب ...
و او را ... آنان ... که درین عالم تصرف و قدرت او ظاهر می شود و ... او از جمیع نسبت‌ها و ...
مبرا و منزه است هر که بر رنگ و صورت که می بینی همه جلوه کمالات او است ای اجهواک ... پیدایی عالم و ...
آن فیش جهان ... بشر که آن ... و هستی مطلق ... خواهش ... قدرت او ... ظهور ... شد
در رنگ ... عکس صورت شخص در آیینه ... و قدرت ... ساختن عالم و ... کون ... ساختن
آفتاب ... پیدا که ... و این اندیشه ... دین ... یک ... قدرت او ... و از جمله کمالات ذات او
و قدرت‌ها ... نهایت او ... که ... وجود این عالم را که ... کوند ... پیدا که ... و گردین آمد

بصورت جانوران تری و گاهی ظاهر شدن نسبت داده کرده و این رنج و راحت و شادی و غم و سایر صفات
مقابل را در مرتبه اکوان هیچ اعتباری نیست و این همه اعتبارها و انکارهای من و خاطر کوته اندیشی و [illegible]
و ما و اکوان انها و هستی مطلق در قید دریافتن و دانستن کس در نمی آید و فهم و ادراک بکس [illegible]
و چون اکوان و آن هستی مطلق از مرتبه اطلاق تنزل می فرماید و وجود و تعین می یابد و ادراک و فهم در
می آید و اعتبارهای رنج و راحت و قیدهای شادی و غم نسبت با و پیدا می آید و هر پنج حواس ادراک
در می آید و هر کدام از این حواس از اثر قدرت و کمال او ظهور می نماید لیکن آن اثر و آن قدرت را هم
بر هیچ نتوان دریافت و لفظ هر چون [illegible] در رنگ عقده ز دانش و ذوق که آن را بلندی راه گویند در فلک
جا دارد و در نظر کسی در نمی آید و ادراک دریافت آن نمی رسد لیکن چون قرص ماه بسته شود می شود و در
تاثیر خود [illegible] که [illegible] راه را کرده و جنگ قدرت ماه که قرص ماه را سیاه
کرده و باید دانست که این وجود و تعین هر پنج حواس را اختیاری و کاری نیست و از خود و [illegible]
خود مجبور است [illegible] اصل اینجا که ذات حق باشد تقاضا می نماید و خواهش می کند و در کشاکش
بران [illegible] در می آید و [illegible] کار و مشغول [illegible] که چنان اختیار [illegible] هستی مطلق و عقل
محض است [illegible] اکوان [illegible] که از چهار عنصر و افلاک جدا شده [illegible]
و هیچ [illegible] و دل [illegible] آثار و اعمال و کردار ایشان [illegible] در ذات [illegible] و [illegible] اکوان
دو [illegible] بیان [illegible] که [illegible] اکوان سوی و [illegible] مطلق [illegible]
این عالم خلاص [illegible] که [illegible] می آید
و [illegible] رفتار [illegible] دنیا و آمدن و رفتن و [illegible] شدن و چون [illegible]
که کسی [illegible] و شهوت [illegible] می [illegible]
[illegible] و فرزند و دولت و [illegible] تا آنکه این حال

[illegible] از زبون و چون و آمدن و رفتن این عالم خلاص نمود و از [illegible] که در خاطر او این فکر و این
اندیشه راه کند و داند که من بچه چیز بسته ام و هر چه نمود و بود و الله [illegible] جلوه ذات [illegible]
[illegible] تصور [illegible] و زن و فرزند را حجاب [illegible] راه تعین کند و [illegible] که ذات
حق را نسبت کند و غیر [illegible] دانه و دل [illegible] این جهان [illegible] شود و [illegible]
این اندیشه و این خیال در دل او [illegible] گم کند و او در ادراک [illegible] عالم خلاص سازد و [illegible]
که [illegible] نور مطلق گردد و [illegible] در این عالم کاری نماند و [illegible] شدن و چون [illegible]
که ظهور ذات اکوان و هستی مطلق در همه چیز و همه کس [illegible] ظاهر و باطن [illegible] گرفته می باشد در
رنگ پرتو حضرت [illegible] که چون در آب [illegible] کسی [illegible] در میان آب [illegible] در می آید و چون در بیرون
ملاحظه کنی [illegible] که قرص و ذات او [illegible] و [illegible] جای [illegible]
در آب [illegible] اکوان و هستی مطلق و جمال [illegible] رنگ [illegible] که او در درون
و بیرون عالم را فرو گرفته می باشد و کمال او [illegible]
[illegible] کونات [illegible] در صورت [illegible] تعین [illegible] کون [illegible]
و غیره [illegible] اکوان را در [illegible] عالم و [illegible] عالم [illegible]
[illegible] و خوب و [illegible] و غیره [illegible] و غیره که [illegible]
[illegible] اطلاق [illegible] کرده [illegible] توان گفت [illegible]
که اهل عالم [illegible] و موت و فنای اهل عالم [illegible] آن
[illegible] باشد [illegible] و این [illegible]
که عالم باشد چون آب [illegible] و آن را که حق و حقیقت است ستاره [illegible] که از طلوع [illegible] آب [illegible]
[illegible] خیال [illegible] کرده

[illegible]

که ساخته او و لیوی حق کند و انده یاد و بایسته کند و درت در دیده و باینده و زنده و زبان بر هم و مراقبه
من نموده و مدت معین نموده رسیده و دیگر این عالم نماند جایی که این هر دو حال از و نصیب معدوم بیسکه و بدین
الاجه که معدوم کرده این که این آتش نافه سلسه بپسندد و گرمی او در آن به من نسبت کند که نزد آن بیت و
از جان دیگر رفت و به سنگ که در نور نیز اعظم کرم که بوده و بدانند با نیز روشنی با سردی بداکر وده این
گل و این سردی را همه از سنگ دانند و با برگهای درخت با دیده و با قطره‌های آب چشمه را بنظر در آورده
قطره او را صورت از برگ و شکلها قطرات کند و دیا بیند و که اصل این همه در حق چشمه است پس چنان معدوم
تا فصل بعد و تعینات و آثار موجودات عالم را بیند و صورت آن از تعینات و آثار کرده باید که تو او آتش
و نقش خواسته گار فرموده گرمی آتش را از آتش میبینی و سردی و گرمی سنگ را از او نیز حضرت نیز اعظم و قرص
را خیال کنی و از برگ او قطره‌ها به اصل آن که درخت و چشمه باشد نیز و بهره بدین عالم از صورت و معنی
به معنی و در اندیشه نور او کند حواله بذات بر هم کنی و منسوب هستی مطلق گردانی و بدانکه این عالم معدوم قابل
و نادان را در محنت می افکند و اگر بیان او نقصان از سبب نقصان عقل و کوتهی دریافت خود که شناخت بر هم
حاصل نکرده اند همیشه گرفتار بیگانگی کون و فساد و مقید به رشته زار زنده و محبس بیرون نمی‌باشند و معدوم کی بیا
که تحقیق حال عالم رسیده اند و معرفت و شناخت حق حاصل کرده اند جمیع حالات را حواله با حق
و عالم آنچه پیش ایشان می‌آید بذات حق نسبت می‌دهند و آن ذات را نشانی تمام بیسکه که بوجهی می‌رسند و
دیگر کمال آنان و بزرگی ذات حق نسبت به این که و چون اگر ذره‌ای وجه تعینات این عالم و تمامی موجودات
مظهر ذات او هستند و هیچ جا نیست که کمال و جمال او در آن نباشد به نیز گفتاری دو المحی کارهای خود اهل عالم
جان مستوفی حیات که اگر ضبط که ازهیچ نیز ذات او در اندیشه نسنند و در این سخن سرایان
بیش خاطر نموده و دیگر از نیز و تیغ و نیزه دوری و مهجوری که دشمن نفس و هوا بر زمان حواله آدمی می‌کن
و خواهد که او را همیشه زخم خورده تحقیقت که دانه جان ابکس آن را ده که حقیقت شناخت حق و زده باشد جونت

ذات بر هم در هر گوشه و از بس این حقیقه و این نه وهمی و وزیده باید که تو از پنگار را نگذاری و از جمیع هوا
و آرزوها پاک که به دو این عالم را و موجودات این عالم را وجود معنی و دل خود را از جمیع چیز ها و تعلق آن از آن
گرداند و ورزش تمام حاصل کند و همت خود را به ذات بر هم و هستی مطلق که در همه جا ظهور را دارد و بیکس و
هیچ چیز را جدا از او نبوده و نخواهد بود و بدانکه بر هر بیت نهان هستی و جان ذات بر هم بیت و چون
این طور با تعلق و تلاش کنی و این معنا در دل تو جا گیرد به و برسی و دیگر آنکه این عالم آمد و رفت نماند
و نقش بدان که آنکه عقل تو در تاریک بوده و بنده باشد و هم تو باز از خاطر تو زدوده همیشه در رنج و در محنت
و محنت باشی و از آن کشش انواع محنت‌ها و دلهای خلاص نیابی و چون عقل نور روشن شود از قوه و تاریکی و رنج
بازرهی و شناخت ذات بر هم حاصل کرده و قصد و همت خود ذات حق را در عالم تعینات موجودات را
و تاریک و در روز و ماه راه در آتش ترگاه و گمی انداخته لبوزی و تو به گرداب و کم جدا همه جا جستجو کرمی ولا
پیش آن نور در وی شناسایی و وحدت و یگانگی از کثرت و تاریکی و تو یا رد مو وحدهم سازی در سرور شادی
امی رافتی و هر که نیز هیچ گونه گفت و غم در رنج کرده تو گشته و الاجه باید که تو از نیز هرگاه که از کار ستان و
حکمت کثرت و تار را که در پیش تو آید بینی و باید از آنکه خار بنیان کثرت و تار از رنج در گشته و در بیه تو و
خلاص از خود پیش و ملاحظه از تار زدن و خاطر را از رشته و رنج ساخته باشناخت حق الدام کوی و چون سکت
گردید و در هر جا که باشی ذوق و سرور جدا باشی و لاجه باید که دین عالم را از کمال و جمال و در حق و اعمال معنی و دل
در بر هم و هستی حق بسته و تار و ما و کثرت را گوشه نهاده و خاطر خود را تندرسته و بوسیدیک و نقص
ساخته باشناخت ذات حق همیشه الدام کمری و در ذوق و سرور به نهایت باشی و خلاص گشته و با تعلق
و با آلایش تصور کمی که آسایش و آرام تمام نصیب تو شده و چون خواهش و اراده خلاص دو جهانی و هیچ صفتی
و کار سلوک نسبت کنی و چاره که تو نور حق و مستوفی حقیقه و جمال مطلق که به وه در همه جا ظهور خود میبینی چون این
نوع هستی ای مد کور شد و منظور از شاه و تعین در جهان آمد و از راه بیسراه کمری رابطه اخر یک چون از کران

بشناخت حق می رسی چنانکه اولین جوک بیوکتابهی [illegible] که [illegible] ودرش جوک [illegible] باشند تا

و[illegible] شناخت حق رسانند [illegible] که [illegible] وچون [illegible] که راه [illegible]

[illegible] کار [illegible] که کوشش [illegible] تمام [illegible] که [illegible]

[illegible]

[illegible]

بسته داشت و ت در نظر او نماند و معدوم او گویند که او در مقام بستگی و الزام است و از صفات ثبوت و
حاجت های شدید خلاصی گشته محو ذات بی‌رسم شده باشد که موجود سالک را باید او گو با درترقیات
زاده چون این نوع سخنان از حاجت می‌شنید از او التماس نمود که حقیقت موجود را شرح نماید و فرمود
که موجود باید چیزی است بی‌حاجت بی‌نشان که کوئی ای جهان که مضمون موجود آنست که کس خاطر خود سالک از آرزوها
و خواهش‌ها دور داشته بوخی آنکه دور رسته که دیگر او را آن هیچ تعلق نماند و هرگز با دل‌گرمی
و خواهشی و آرزو یاد کند و هر اندوه که این حال بیند که نا از حد بیرون مجال مطلق که بدو او را با این
دنیا و دل این دنیا هیچ تعلق و هیچ کار نماند و کسی که موجود به وجه باشد شان او است که دو با در
دولت و جاه و هیچ بار و مادر یک آن باشد نه برسیدن سلطنت و گدائی خوش‌حال که وه از فوت سلطنت
و آرزو با غمگین شود و در وقت در رنج او ملال دست نکند و دیگر طالب زن و فرزند و جاه و دنیا چه کدخدای با زن و
که مشغول زن و فرزند و اسباب دنیا باشد و جمع و ور دست نیابد باشد که در هر کار و هر شغل که پیش او
آید از آن عقب نگردد و این معنی را دخیره و دل خوف الله و تقسیم کند که در وجه دو دوستان آن حقیقت
که میگوید که ای انسان آن حقیقت و ذات هستی لذت نیست و موجود نیز و عبرت و هیچ جا پایان وجود
در هیچ وقت و در زمانه و جهت و نهایت و با تغیر و تبدیل است و او را به چیزی توان گفت و نه پیدا و دو
دل خود را در هستی مطلق و ذات بی‌رسم بسته از هیچ قید یا تعلق نا گذرد و در از آن که این حال پیدا
کند و این نفس را دردل دور کم شود و هر جا که در هر حالت و در کار یا در هر کار که سالک از آن وجه گذشته
باشد محو خدا است او را در عالم و اهل عالم هیچ گونه کاری و بارگیری نبود و موجب نفع دوست و کسی که این
منزل و مقام رسید که او هستی مطلق گذرد و هیچ آرزو یا خواهشی نداشته باشد و هیچ فکر و اندیشه
گرد خاطر او نگردد و خود را از صفت دوستی و دشمنی جدا دانسته از جوانی و پیری و صفات تن آزاد مطلق شد
و از هیچ قید و نسبت با خویش یاد و در داند زین نوع دانا را عالم و حال آن هیچ کاری نماند و فرق

و ما بی هستی گشته و صفات بی‌رسم را در خود دیده و چون این کار و خود می‌داند و هر جهد و احوال عمر در کار از جهان نیکو
و همه دوران و نیستی در و تفاوت نکند و خود را در حد این دانسته در آرام و تسکین باشد و در خلق خالص او همه چیز و
همه کس برابر باشد و از پیش نه عالم آزاد بود و دو دنیا باشد چنانچه هیچ کار او نمانده وقت بیاشد و چون
خود را این حال پیدا شود که هستی مطلق و ذات بی‌رسم که ظهور او در هر ذره جاها و در کوه و کهن و دریای
و زمین و در صحرا و آبشنها ای هر عالم از دو بود او و آدمی و تمام جانوران را موجود خفیف و میل قوی برابر است
خود را آن هستی مطلق و آن ذات بی‌رسم تصور کند و دانند که جلوه های ظهور من در همه چیز و همه کس برابر است
و منم که به هر صورت و به هر رنگ خود را ظاهر می‌کنم و جمال و کمال خود را جلوه گر می‌سازم و در دل بندگان هیچ
اندیشه و فکر نمانده و آنکه و خارج کند و آنکه کسی که او را دراندرون حقیقت و نفس او هر دو در راست و یک
این یکسان پیدا شود که در آنها ان وز این و شش جهت و شش اطراف در هر چیز و هر کس ظهور کمال من برابر است
و منم که این نقش‌ها و رنگها و صورتهای گوناگون خود را ظاهر ساختم این نوع دانا را زوال و فنا نباشد و
او را با دادن رسیده و هر قرار ماه که نامه و از هر نوع فکر و اندیشه آزاد باشد و معبود و خدا باید که هر کار و هر
شغل که او را پیش آید در آن کار و شغل با خواهش و نا خواهش را دخل ندهد و آن را از روی سه اوقات نیابی
سوای خود دانسته بی‌بر بود و تمام ساده و خلاص از ریب و خواهش و شغل خاطر و در دلها محو باید که حوائج
و آلات اهل عالم به کار و به شغف پیش نیاید که هر سالک که مطبوع و خاطر خود نکرد خالی بسته بود و در مقام
مشهود آن می‌شود و دست دادن قید خدا و اسیر پریشان فکر و خواهش می‌نماید و زمان با عمل است مجمله
اگر این نفس و این خواهش دارد و این که است و این منفعت خاطر آن موجود نداند و هیچ چیز باید که
و در راه دولت و هم دیگر مشغول با او کاری پیدا می‌شود که به عمل خیر و کار ثواب و رحمت و ثواب کند از
جزا و بدل کوابد و بدل گذرانه که من در برابر این عمل و ثواب و این کار نیک عوضی خواهم گفته اگر او در وی
جزا و خواهش دل و عوض الله ماند آن بیگو و که او را چون ارزن دنیا بر جزا و باز به دنیا آمده و غم وفره

عمل و کار خود باید کرد و بدل و خوش آن نباشد و در سینه نباشد و چون کسی کار نیک و عمل صالح را خواهش
نمود و بدل نگاه دارد که او در سخن بار زبان که در زمین می‌پاشند و نگاه دارد که آن کاشته از جهان بریان شده و
او سوخته گردیده دیگر هرگز نمی‌روید و اگر یکی گوید که چرا عمل و کردار را با ثمره و دانه و بدل باید ساخت و کسی
کار کند و ثمره و ثمره آن را نخواهد جواب آنست که چون آنکه از صفات حق بر خواسته و خواهش دارد و
خواتمان و هستی مطلق گردیده و صفات او در آنان فانی شده باشد و او در ایشان ظهور نماید نماند و با ایشان
آن جهان چاشنی عمل و ثمره کار نیک با جان منسوب با آنان و هستی مطلق باید که و هستی مطلق و آنان خود با نیست
و با خود نیست و او را در آن و فرشتی و معنی و دیگر کرشش ثمره و ثمره است پس ثمره و ثمره را با او نیست
کردن با دانه و با معنی باشد و در باب و کردار تن تشبیه میکنم بشنو که تن چه مدار گویا درخت سنبل است
و سنبل در صحبت مشهور در زمین هند که او بری و میوه ملک که انسان بهره توان گرفت و چنانکه درخت سنبل را
گل پیدا شود این تن با در عمل و کردار پیدا می‌سازد و چنانکه گل سنبل را خورده باشند خورده شده پیدا می‌آید
که آن خورده شده شود و در دو نه سر او بر آرد هند و چشم ضعیف و سست شود که بو زید ان اندک و در پریشان کرد
و نابود و معدوم شده خود کمال باید که کیان در وجود یافت خوشه کار فرماید که آن کیان و آن در یافت خوشه کار
فرماید که آن کیان و آن در یافت و او ماند هر چند شده و ثمره کردار خوب و زشت او را چون ثمره و چشم
در نگاه دارد و ساز و در پیش نظر دور کند و جهان ک گفت که ای ربانه بر حاجت خود که در پیش آرد احوال خود را
که پیش آید کار کننده و صاحب عمل خیر و ثواب باید که هیچگونه خواهش را نکند راه ندهد و خوشی و ثمره خود را
در بازار کار خود فنید شده حالا این گوکه در این چه که کسی در عمل و کار خود هیچ خیر فنید شده و هیچ حاصل
نشود آنچه گفت هر چند خواهش شده فکنده است لیکن او در هر کار و هر چه که کسی همت بندد و خواهد و عمل کند
و کار او در دنیا و خورده و در ترک آن از خداوند میسر شود و نفس آدمی عادت گیرد باشد و دنیا طاعت و خیر گرفته تا
و خورد و آن خوی و آن عادت از و دور نشود و نمی‌داند که کسی هر روز این اندیشه کند که خواهد بعضی خواهش داشته کوتاه

و صبری را خواهش را بگذارند تعیین بدان که هر خواهش دارد و گرده و نفس او دیگر بر سر خواهش دارد و در
و بدان که آن سعادت نمی‌گیرد که حال بد دل او بد شود و او بر سر آن آمده خاطر خلاصه آن بند و البته آن کیان او
باشد شود و در ترتیش و کمال بود در رنگ آنکه مثل تخمی در زمین صالح بکارند و آن تخم کاشته را بهر زمان آب و
که سبز شود و بعد از سبز شدن برگ و شاخ پیدا کند و در روز بروز نشو و نما کند تا آنکه بکمال رسیده میوه و بار آورد
و جهان آنکه در این عالم می‌بینی از موجودات گوناگون و تعینات رنگارنگ همه عطا بر جمال و کمال حق است و
خبر از هستی مطلق و ذات بر هم باظهور و جلوه است در رنگ آنکه چاه و حوض و دریا و انهار و دون
هر کدام تعینی علیحده دارد و صورت هر یک جدا جدا است لیکن در هیچ این تعینات ذات یک آب است که
جلوه کرده است و غیر آب را در این صورت ها وجود و ظهور نیست ای برادر جهان بدانکه با خواهش داشته و در
جان است جا داده برآمده در این عالم ظهوری کند و گرفتار رنج و درد و محنت می‌گردد و نمی‌داند که کسی از خواهش داشته و
بر آید خاصیت جوانان از او دور می‌گردد و همین که خاصیت و از جوانان رفت خبر از رم آنان در تبسم حیرانی
باقی نماند و همین جوانان با صحبت خود رجوع می‌نماید و رم آنان می‌گردد و در آن جهان نسبت گرفتاری نمی‌آید
و آنکه کسی در آنجا و هم نمی‌گنجد و بر بار و تناسخ در این عالم می‌آید و میرود و در دنیا ظاهر می‌شود و می‌میرد و نعیم
و در رنگ آنست که کوزه‌های هیچ جا هر کدام بر ریسمان بسته گردیده و مثل دولاب آن هیچ زمان زمان
بر و فانا می‌شود و بالا می‌آید و پائین میرود و در آن دولاب هر کوزه که از ریسمان او گسسته می‌شود از بالا
و پائین رفتن خلاص می‌شود همین نیز چون از ریسمان خواهش دارد و کسی بریده گردد و دیگر این دنیا آمد و رفت
و بر طرف شد و گرفتاری او بر طرف و نیز بدان که هر کس که نفس او غالب باشد و گرفتار منی و تو باشد که
هر زمان گوید که این خانه از من و این اسباب و اشیا ملک منست و من ذوی الاکرمم و آن را بکوشم و عشق
و رای جای تناسخ و منم که در از خلاص دور باشد و هر کس که این بار دو حاجت و سعادت از و غالب باشد
و از منی و تو گذشته باشد هر گونه خواهش دارد و در کنار گناه و اندوه و ماتم و آنچه ... این جهان کار ...

و موجه یافته باشد و محو ذات حق باشد و ز لذت آن و صفای آنکه او گرد و داغی که نظر خویش او را و نفس شده باشد
و هنوز کمال سعادت در همه چیز و همه کس جلوه گر نیست و از ذوق و نیز کمتر و از حور بهشت یافته به و آرزوی
آسمان یا گردیدن شمع جان او و بالاتر و برتر است و ز دوری پستی و فرود باشد که جانش و دوست که از همه چیز جدا آزاده
مطلق آنکه بعد ازین هنگام ادراک چون عالم را جلوه جمال و کمال حق می بینی و دانسته جان نور مطلق است که همه جا بهره گشا
خود را ظاهر و غایب ساز و می باید یقین دان که تو از کرده ای آمدی و از نفس خلاص شده و ز دیگر این دنیا کاری
و الا مرحله ادراک چون دل تو در ذات بر جسم بسته شد و از همه خواهش ها فارغ شده تا که گشتی باید که دیگر
[illegible] خود را [illegible] و بخود فرو دهی که بیش و بیش و برن و دوبار کهن مرتبه بزرگ و فقر عالی
[illegible] کار ها نیکو است که قدس جسم [illegible] و رتبه چون ایشان باشم و آن کار ها را که آدم و دیگر [illegible] کمالات
ذات خداوندی و تجلیات رحیم یافته و نهایت بر کسی ورشته بخت او گوش خود و شکر [illegible]
صفات او بر [illegible] و اهل دانش و خوش و ادراک او گرچه از دور جای خود [illegible] او نبی را شیخ داده
[illegible] که مردی گفته است ان احتمالی که وهم خلاف ما و اگر ما از آن مانده ای که ظهور او درین عالم ارزوی
خواهش وانداشته دوست و دوست که هر جا هر رنگ جلوه جلوه یافته و هر صورت با جمال خدا خالص بر می آید
و هر چند فکر و ادراک باشند ای همه عالم ازو ره یافت کمال او ما خوش است و هیچکس جان کو روی است او را
[illegible] ساده و بزرگ او را نداند و حقانی هر کس هر چه ازو گفته و هر تو خسته ز دو ثانی و اهل منکر نباید شد الا
انجمن و ذات بزرگ او بیان نموده و یاد او کرده محو شده جمال او و باید که هیچ مرتبه و هیچ مقام
برتر ازین نباشد را بعه الناس نموده که ای من باید که ذوق آن مرتبه و سرور و شادی که در آن محو شدن حاصل
می شود با من بیان فرمایید گفت الهی من شادی و سرور آن مرتبه را چگونه بیان توانم خاطرشان نمود و کم
عبارت توانم بیان آن که اگر درین عالم صوری مثل آن ببینم که می توانم که بطریق تمثیل بیان آن نموده
از راه آن ذات مطلق [illegible] صورتی شدن گفت و شنیدن گفت که او درین عالم ظاهر است که اگر نظر در آن

و او را یافته نعمت عالم از خدا و لیت و محمود و کون و سیاه و سفید و مثل آن قرار شوان و له در سر حقائق کفت
که درین عالم نیست و او درین عالم جدا است چنانکه هر چیز که درین عالم بنظر در می آید همه جلوه جمال و کمال دوست و او را ما چیز
و مطلق نوان گفت و رفیقه و نشسته و او را دانا جامع جمیع کمالات شریفه و تشبیه تصور مقصود بیان او و باید بحقت
باید و او درین عالم زنده کار باید که دیگر این مرتبه را و حقائق و او درین حد گشته و محو شاید جمال حق کرده او را
آن برکت و آن خاصیت که بهره ز لای لطائف این دنیا و هم گرفتن او باعث می شد از هم ولی باز می ماند و ازین
با هر شدن و محو شدن باز به و شستن در پی اتکا و وحدت که دیده موجه را دید باید راه گفت ای من موجه
بین نشان باید و حقیقت آن را جان و دل من گفت الهی موجه را نام شعر ودلامی و قوی درد بیاید و چیزی دیگر نیست
و صورتی و تعینی علیحده ملائکه که کمالات ان در جسم ملتذ و بازگوییم و حقیقت موجه آن است که تعداد ذکر و انکار روح ما حقیقی
آرکی دور شود و اوانزه و خود هیش بازه شد آن خاصیت که او را بعد و تن و برکت گویند و آن تعلق درد و فراق است
این عالم و کار دولت که جان را درین عالم می آورد و می اندازد کار کرده و در گل باز ماند و چاره آن کس که اسیر و ای
سامع باین عالم هم می گرفت و می آمد و میرفت از هم گرفتن و آمدن و رفتن خلاص کرده و محو ذات مطلق
کرده باد و در رنگ قطره که بدریا رسید و چنانکه بدو گوی این حالت را موجه گویند الهی چگونه او را این حالت و
باید که دل او بر جا آید و خاطر من او ازو بدین بدیه و تعلق کنی بهر چیز باز ماند و دو باید و حق بزرگ است باد ما
رب او ما تمام است که در شادی او را و سرور سرمدی یافته و چون فکر شده هیچکس چشم و اندیشه به خاطر
او را دشمنی الهی چون کسی را خاطر از این باز ماند و او را خفیه کرده و پوشش و لباس معین برای رفع
گرمی و سردی بهر چه پیش آید موشد و الا خوردن با هر چه پیش آید انده بگوید که سیر می کند یعنی هر جا اتفاق بگوید که در
مدار گرسنگی نمیرد و الا خواب کن بستر و پوشش نرم گوید هر جا که خواب آید همانجا بر زمین و سنگ
و خاک و خس و خاشاک خواب کند این نوع کسی اگر چه تحت صورت کند نباید که تمیز و شناخت کامل
باشد که تحرز می نماید و دیگر الهی آن ساده تنه طالب خدا و وابسته و با خدا که در هر جا سرور و انبساطی

مذهب و چهار طریق و درویش میل طریقی و مذهب برهمن و گفتن و مس و مسجد برآید یعنی هر کدام اهل این مذهب
را می درویشی در مانده باید و لباس و پوشش و غسل و کردار مقرر است که اندک نمی‌شود تا که در خود او عقید ... کدام
از این مذاهب نشود همچنین از رسوم و قرار داده‌های برچهار آسرم یعنی چهار قرار برچهار طایفه مقرر کرده‌اند که یکی از آن
برهمچاری است و روش و قرار داد برهمچاری آنست که دو وقت به دو غسل کنند و جمع اوقات در خواندن
بید باشند و روزی یکمرتبه بیاید کند و مجرد زندگانی کنند و زن نکنند و دو هم گرهست که زن کند و فرزند
داشته باشد و روزی دو وقت خورد و از غسل و کردار نیک کرده سیم بان پرست است و قرار داد آن است
که چون فرزندان پیدا گشت از همه چیز پاک گشته و زن خواسته همراه یکی کل او و از جنس و غله خود نان نپزد و
برگ و بیخ درختان و میوه‌ها و از کوه از جنگل پیدا شود که کاشته کسی نبوده خورد و وقت خواب نخورد و چهارم سنیاس است
و روش سنیاسی آنست که زن و فرزندان را گذارد و از همه صبر کند و سر برهنه تنها گردد و چون گرسنه شود
از خانه برهمن گدایی کرده بخورد و وقت صبح و نیمروز و وقت شام سه بار غسل کند و در خلوت و گوشه
به ذکر و فکر و دمیان برهم و یاد حق مشغول باشد و باید دانست که از این چهار مذهب و طریق و قرار داد طوایف
گذرد و خواهد به هیچکدام بند نشاید و باید که به قید گرفتار نشود که بر سر فرزانه که از ما بیاید و همچنین باید که
خود را گم کرده و مشغول دمیان برهم باشد و هیچ چیز در هیچ شغل به سبک راه خدا خوانده و غیر از ذات حق مطلوب
و مطلوب او نبود آن کس رسته از گرفتاری این عالم خلاص گشته و بعینه چنان است که شیر در پنجره انداخته باشد و ناگاه
آن پنجره را شکسته و خلاص شده و به جنگل خود قرار گیرد و دیگر اندیشه قید و از آن پنجره هرگز یاد نکند ای رام آن کس که
از هوا و حرص نفس باز ماند و خواهش‌های جسمانی برآید و او در سرگردانی نیست و گلکاری که ظاهر نمیرسد باشد یعنی
کدام زمان توقف ده قدم نهد و هیچ نوع او را توان گفت هر چه قدر راه و توان نشان دارد که رو به او چون
ما هم چاره و در نیست و درویشی باشد و هر کس او را به سبب مهر و محبت او را در دل نگاه دارد و وای بر هم
آن کس که دل خواسته از برهم بریده و غیر از ذات حق هیچ چیز مقصود و مطلوب او نبود مانا که در دو زاد

ما به خوشی و تسبیح و رباب ماند که بالای کوه نموده باشد و آن به صفا و آن لطافت و سروی که در ماه گنوار و گنگا که
به زبان فارسی شهریور و مهر گویند و آب آن حوض با صفا شود و همان صفا و همان لطافت و سروی و خنک باشد و
آن همه را خاص بود و الا هم آن گاه که من دانی عارف مقدار که در و شاد و دل او از عیش و محبت بریده باشد و دو را
از شناخت حق و دمیان برهم اندوهی و سستی خاص شده باشد و از خیال غسل نیک داده گذشته باشد و یکی
گوهر و آینه و سنگ خورشید که آن را به زبان هندی سنگ گویند از صفا یاکه در آن که در برابر او هاون کند عکس
پذیر گردد و چون از برابر آن دور ساخته اثری از آن عکس در و نماند و هیچگونه آلایش و تعلق نداشته باشد
او است که از گرفتاری دنیا وارسته شده و از این دنیا آمده و رفت نماند و بالقوه به عقل خدا تعالی که در این دنیا باشد
و اهل دنیا اختلاط و آمیزه کاری ضرور داشته باشد او را باید که از ستودن و مدح و ثنا گفتن کسی خوشحال
نشود و از دشنام و ناسزا گفتن دل به هم نکند و از هیچ رنجیده نشود و از رحمت آسایش نگاهداشته خوشحال از عاقبت و
وجود من داری دور و امید و من خود به چون سایه و عکس حقیقت خود تصور کرده و چنان داند که آنچه از آن زار و در بیرون است
برسا و نسبت لب به شخص کند شخص از آن رنجیده و از شمع تنگ و دو گوشه‌ای مثل عارف ساده نشان حقیقت
آن کس که حقیقت خود که یک بار است به خوش آمد و به دانسته که همچو مدح کو ... آمده داود ... کس
نخواهد که کس کار کند تا که معلوم نمی‌گردید و بی‌درستی سخن قبول کنند و یاد من پیشه ساز که کسی از این منعوّر و
گردان شود و بر مد و در نیکوکاری و عمل خیر چنان که نیکو نشود که آن البته اینچنین خیر و دین کار نیک حیله باشم و جواب
عقید سازد به یکسان کاری و خواسته سلیم حکم نشدیا هموار از قضا و قدر تبدیل کند و هر چه پیش آید به آن راضی
و سرکشی نماید و نسبت علوم کاری که آید از و برنجید و نه از و نسبت باز کلام و وارد شود برگذرد و از رو سنی
و دشمن خلق خوداست بپرهیزد و در میان برهم و یاد حق هیچ کار و هیچ مشغولی نداشته باشد و
در مقام رضا و تسلیم بوده از آزار و رنجش دور باشد و دیگر آنکه دل او با خدا است و ذات برهم قبله است ادب
او را در دیدن و نشانه و زبان است که با ذات حق از گرفتاری و تحمل و هجر و گشتن آزاد باشد همه آنکه چون دل او با خدای

خوب است و بی همه حال ، نظر جمال ربّ است او را همه جا برابر باشد و ذکر خدا [illegible] که [illegible] مطلق و کل [illegible] و از غافل
شدی [illegible] کامل [illegible] می محو [illegible] خوف کمان [illegible] گفته که [illegible]
[illegible] چرا چنین [illegible] و دل [illegible] میان [illegible]
[illegible] که این صفات [illegible] کرده [illegible] حالات او را [illegible] که هر کس او را دولت [illegible] و آنکس که
[illegible]
[illegible] این نوع [illegible] دولت [illegible]
و محبت او در دل [illegible] که آن شخص [illegible] کمال که [illegible] این نوع
[illegible]
[illegible]

[illegible]

نظر نیامد و مرد غسل و کردار [illegible] که او بیدار [illegible] رسید که جسم خود [illegible] درویش خود را آمد [illegible] و
و عادت طایفه [illegible] کرم [illegible] اندیشه و خیال [illegible] مرتبه [illegible] درویش [illegible] و شنوده [illegible] نشسته
[illegible] و عمل و کردار طایفه [illegible] که [illegible] دور [illegible] اند و [illegible]
الهی را این عادت [illegible] رسم شده [illegible] جنس [illegible] خویش می‌شود عالم [illegible] کرد
[illegible] نوع [illegible] که مجموع انسان [illegible] حکم [illegible] گویند که هر جا [illegible] انتقال کند
[illegible] نشسته [illegible] جمیع [illegible] و خورده و دو نوع انسان
[illegible] را گویند [illegible] مثل کوه و درخت [illegible] و غیره [illegible] ذات
که [illegible] حال که خلق پیدا می‌آید [illegible] عالم غیب [illegible] عالم ظاهر [illegible] علت پیدایش آن خلق و سبب [illegible] او
همان خواهش [illegible] اندیشه [illegible] که [illegible] خواهش [illegible] اندیشه ذات [illegible] جسم [illegible]
و [illegible] موجود و [illegible] مخلوق را عمل و کردار همان موجود و مخلوق سبب پیدایش و علت [illegible] گرفتن او [illegible] که او
[illegible] عمل و کردار نیک و بد [illegible] شده [illegible] شرف [illegible] و اگر کردار زشت
[illegible] واقع شده باشد همان عمل و کردار [illegible] می‌کند [illegible] قوم [illegible] مثل [illegible]
می‌دید [illegible] همین نوع اگر عمل [illegible] خوب [illegible] شده [illegible] فرشته‌ها [illegible] و اگر کردار او [illegible] زشت و
[illegible] او [illegible] نشسته [illegible] جانوران [illegible] دیگر [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] گرفتن [illegible] دنیا و سبب [illegible] گرفتن و علت موجود [illegible] که سبب و علت [illegible] باشد و [illegible] که
[illegible] سبب و علت [illegible] کدام [illegible] کدام عمل
باید کرد که [illegible] سبب [illegible] گرفتن [illegible] دنیا [illegible] و علت [illegible] گرفتن و سبب
موجود شدن او [illegible] که [illegible] گرفتن [illegible] دنیا آمدن و رفتن [illegible] جان [illegible] شود
[illegible] عمل و کردار [illegible] سبب [illegible] همچون جان [illegible] در این

[illegible]

ایا.

از جسم و کثرت [illegible] حق [illegible] و [illegible] از جسم [illegible] قطره [illegible] که در
[illegible] و همیشه در ذوق و سرور ابدی مستغرق گردد [illegible] که عمل و کردار همان خواهش است که [illegible] از
پیدا گرده و [illegible] که خواهش [illegible] عمل و کردار [illegible] جسم گرفتن و موجود شدن است [illegible]
[illegible] گرفتاری عالم [illegible] دنیا [illegible] برای [illegible] که [illegible] ذات حق و جمال [illegible]
چون [illegible] خواهش پیدا [illegible] خواهش عمل و کردار باعث [illegible] که [illegible] دنیا می‌آید و [illegible]
[illegible] همین جسم گرفتن موجب انواع رنج و راحت [illegible] خواهش [illegible] دور [illegible] و خواهش [illegible]
[illegible] جسم گرفتن و آمد و رفت [illegible] دنیا [illegible]
[illegible] تحقیقت [illegible] که [illegible] خواهش [illegible] عمل و کار [illegible] خواهش [illegible]
[illegible] نفس [illegible] دل [illegible] عمل و کردار در این [illegible]
[illegible] جسم [illegible] آن کس [illegible] دل [illegible]
و دل [illegible] خواهش [illegible] عمل و کردار [illegible] دنیا [illegible]
[illegible]
می [illegible] جسم است [illegible] شدن و این دنیا آمدن و [illegible] عالم [illegible]
[illegible] خواهش [illegible]
[illegible] ذات [illegible] جسم [illegible] قطره [illegible]
[illegible] هر کدام [illegible] نفس [illegible]
مثلاً [illegible] چشم رنگ و صورت [illegible] گوش [illegible]
[illegible] اگر [illegible] عمل [illegible]
گرفتاری عظیم [illegible] محبت [illegible] کمال [illegible] عالم

[illegible]

[illegible]

دانسته باشی و از بند دنیا وارسته شده باشی و از خار و خاره رسته که درین عالم هرچه پیش تو آید اصلا دل تو بر آن
نگران و آن را زحمت و میل گواهی و آنچه از موجودات عالم است از خوردنی و خانه و نوشته ها و جز آنها هیچ
بند تو نگیرد و دل را به ذبح که از آن مطلق نگران و هیچ خواهش و آرزو اصلا موجب گرفتاری تو در ای رنجی ادنی
نازنده باشد البته در رسم و عادت تعلقی با پیش آید مثلا از خوردن چاره نیست و همین نوع از روی چند بای
و لباس بسیار نیز محتاج باشد به که در خوردن بسیل و شیره گوری و لذت چوب و شیرین و لذات دیگر پیش تو
محبوب و مرغوب نبود و از آنچه کمتر و خاص تر که آنها داری که ترک آن دهی و بگذاری به که در گرفتنش و گذاشتن
اختیار نداشته باشی یعنی با خود گویا که من بسیکرم و من بسیکردم و اصلا تو خود را در میان نبینی که این
چون حق است و همه خدا با از گذشته غم نخوری و حسرت خاطر رسانده و در آینده دل نبندی و امید وار نباشی و
در هرچه تلف شود غمگین نگردی و به آنچه رسد خوشوقت نشوی و حاضر آن حال بود و هرچه پیش آید آن را از روی سرنوشت
سابق لطف خود دانسته حساب نگاه دار و فراموش نسازی و خدا باشد ای را که چند هوا و هوس و حرص و کبر
و حسد و کینه را در سرشت و خلقت من و جز تو گذاشته اند و آن را باطل ظاهر در آمیخته اند باید که این صفت ها را بدست
آن عزم و خاطر که در آن جا دل را زدودگی و خورسندی جان داری که از این صفات و همه درشت ها یک سوی و طرفی دور
ساختن است که من بسیکرم مدام که من یعنی نفس بر دو نوشت یا لذات است که در یک و بد فرق کند و
سو چند را از ناگفتار باز شناسد و بیچاره پا داند که بفوت این من و این نفس که قسم دوم است
هوا و هوس و همه صفات زشت را که بدان من و نفس قسم اول محو شده و سرشته و آمیخته با آن من دو
نفس دور سازی در رنگ آنکه کسی به تبر تیز درخت را از بیخ برزند و برافکند و دور ساختن این من با آن
صفتها زشت لعینه چنان باشد که کاری بر کشته شد و لیس انگشتش را و جز کمی و آنچه یک جا هر سه دور سا
با شمشیر تیز که در دست حریف اوست بریده گردد و ... شیر زبر و دیگر هنوز نمی زند دیگر بر طرف کند
و ای را گفته جان را سه صورت است یکی کثیف مرکب آب و گل است که این تن ظاهری باشد و دوم لطیف واو

آن

آن است که او از مرکب آب و گل بیرون است که آن را ذات باطن گویند یعنی لطیف باشد و سیم از آن بیش و لطیف است
که بر آن سیمرغ گرفت گویند و آن هر دو ذات بر جسم تنگ که از نام دانشان غیره ویا کثیف باید که تو این هر دو نفس
و صورت جان را که گذشته و میان یگانگی یعنی و میان حقیقت و اصل و من با تو در پیش تو بسکرم نشو که این صورت
تن جا ندارد و ذات و بابا و یا چیزها صورت جان است که جان تو واسطه آن درین عالم رنج و راحت و شادی و غم
می یابد و آن صورت دوم که لطیف است و از آب و گل بیرون است آن را ذات باطن گویند و آن جنت و من نفس است
که خانه هوا و هوس و خواهش است و جان را در خانه میآورد و میکرد و صورت سیم روح است که از دل و از خود جدا
و نهایت ملکه و او این صورت جان و نفس و همان مرتبه بر است و با این مرتبه تو هرچند است و آن مرتبه
محض حقیقت باشد و همانا وحدت و تسبیح نسبت با او اعتبار داده و کم است و آن مرتبه بر تر است باید که تو دل
خلاصه در مرتبه بر جسم جان که برترین مراتب است به بندی و صورت آب و گل را و صورت ذات باطن را
از دل بیرون کنی را اگر چند باشد آغاز که کار حق حکایت هرچند را بخوانم و انکار او و دوست سیم
تو آن مرتبه هرچند را که نهایت یاجنبی و پایان است و از روی تمثیل نه در حالت بیداری توان گفت و نه در حالت
خواب گمان و نه در حالت سکت توان را یاس شرح تو باشد بار اجمالا نه را کرد که ای را اگرچند هرچند مرتبه
حالی را گویند که از آنکه گویا که این قسم و اراده که گویا که این قسم یعنی از نفی وجدانیات و یا تو است ولد
بیخ و نه ... دارد آنچه دیده می شود چشم را با بیرون است لیکن آن حالت را بندی و نهایت با نیستی و
الطون که صفت ذات بر جست آن را ترجمه گویند و در آن حالت هیچ نام و نشان و تعلق و نسبت
بندی و هستی را مطلق دخل نباشد و در نهایت آن ... و تسبیح نسبت ها در آنجا برابر است همچنان که بر ضد او ترجمه
رسیده باشد او را در آن حالت پیدا شد که در حقیقت ملاحظه در سینه اش یعنی همه چیز و هرکس را برابر بیند و او
در عالم تسلیم و رضا به کمال آرام و تسکین داشته باشد و آن را اسلام گویند و هرچه از شغولیه و خواهش او
در آن نگانه و از او و در آن دل نه بندد و آن را چون فنا گویند یعنی از جسم در حالت فنا که از و یا کامی شده باشد

ای راجحه این حالت رجحه الطرق تمثیل از نسبت بیداری و حالت خواب کردن و حالت سکینت بیرون است [illegible]
و قید و آلایش رنگ خواهش دارد و هوا دارد چگونه دخل نیابد و محض محو شدن در ذات برهم [illegible] باشد
حالت رجحه آن است که گفتم ای راجحه [illegible] که اینکار و چه بینی از شخص بر جمیع [illegible] و می رود و [illegible] او را پیش می آید
یعنی همه چیز و همه کس را برابر می بیند او از جانب آب و گل بیرون می آید و گرم و سرد و رنج و راحت او
برابر می شود و چنان می نماید که [illegible] او را توان گفت که به مرتبه رسیده است ای راجحه هرچند مرا کیان
خاص شده من با تو حکایتی می گویم که کیان تو از آن روشن شود بشنو که پیش از این در جنگی که [illegible]
رکیهری [illegible] سالک [illegible] که [illegible] جمیع حواس را گرد آورده مشغول و بیان برهم [illegible]
حق او را م گرفته [illegible] ناگاه [illegible] و شکاری [illegible] نیز [illegible] بیدا شده و آمده [illegible]
و داور جست که گفت ای [illegible] من همین لحظه [illegible] بودم و [illegible] شده از پیش من [illegible]
و اخوان و صحرا از این راه [illegible] آیا تو ندیدی که کدام سو رفت [illegible] آواز [illegible]
[illegible] بیرون آمده [illegible] که [illegible] سیرت [illegible] مردم از [illegible]
تنهایی برآمده ام و [illegible] که [illegible] کار کر و [illegible] که حس ها را همراه [illegible]
[illegible] حس ها [illegible] یعنی [illegible] چشم [illegible] و صورت و نقش
[illegible] و شنوا [illegible] که [illegible] خوب و زشت [illegible] کار کرد [illegible]
شنوا شده و گاه [illegible] حس ها هیچ [illegible] و هیچ [illegible] رکهیران و [illegible]
که هیچ چیز نشنوم و [illegible] هیچ آوازی را نشنوم [illegible] حالت بیداری و خواب کردن و حالت سکینت برابر شد
و ما در [illegible] برآمده [illegible] هیچ [illegible] و هیچ چیز [illegible] و همه چیز و همه جا [illegible] برابر گردید
و در مقام تسلیم و رضا قرار گرفته [illegible] اینکار [illegible] شده ام و [illegible] حس های [illegible] که [illegible]
راجحه آن [illegible] چون این سخن [illegible] بشنید و حالت آن رکهیر را معلوم کرد [illegible] کار رجحه گرفت و ترک [illegible]

دلو حرف الا راجحه [illegible] تو بگویم که [illegible] عارفان آگاه و حقایق شناسان [illegible] مرتبه رجحه [illegible] مرتبه [illegible]
چون کسی [illegible] مرتبه رسد [illegible] شود و [illegible] که چون من [illegible] در این سه حالت [illegible] یکسان [illegible]
در بیداری [illegible] باشد و [illegible] نقش [illegible] کند و در حالت خواب کردن برقرار [illegible] و در حالت
سکینت [illegible] و شعور [illegible] و چون این مرتبه [illegible] و آرام [illegible] شعور [illegible]
آن مرتبه [illegible] رجحه گویند ای راجحه [illegible] رکهیران [illegible] که [illegible] می کشند [illegible]
مقصود ایشان [illegible] که [illegible] ایشان [illegible] مرتبه رجحه رسد که همه چیز [illegible] ایشان برابر شود [illegible]
که [illegible] کمال آرام و [illegible] شوند [illegible] ایشان رجحه [illegible] مراتب کمال است ای راجحه [illegible] که تو گوش
و در آن کسی که این مرتبه [illegible] و هیچ [illegible] این مرتبه [illegible] مرتبه است که [illegible] چگونه [illegible]
[illegible] و در آن دخل [illegible] و هیچ نسبت [illegible] که [illegible] های ظاهر و باطنی پاک شده
و [illegible] که [illegible] مرتبه [illegible] رکهیران که [illegible] مرتبه [illegible] چگونه خواهش [illegible]
و از [illegible] و [illegible] و از تمام نقش [illegible] نقش و [illegible] شده [illegible] ذات پاک برهم [illegible]
[illegible] که [illegible] سرک ‌ ‌ ‌ از [illegible] نباشد [illegible]
بازگشته [illegible] راجحه [illegible] که ای راجحه [illegible] تو گفتم که [illegible] که من و جهت [illegible]
[illegible] با ذات برهم تعلق گرفته باشد [illegible] که او [illegible] مشغول [illegible] کار [illegible] این جهان [illegible]
[illegible] و [illegible] این [illegible] و [illegible] طریقه [illegible] و [illegible] از [illegible] مقدم
[illegible] حالت کردن [illegible] ضرور است که کسی [illegible] اول [illegible] در [illegible] و در [illegible] کند
[illegible] حالت [illegible] مشغول باشد [illegible] و [illegible] شرط [illegible]
آن [illegible] ای راجحه [illegible] مضمون [illegible] که [illegible] برهم [illegible] و دل
[illegible] ذات برهم [illegible] آن همه [illegible] یعنی [illegible] مشغول [illegible] و [illegible]

و دنیا نیز معتبر نباید داشت و نفس بدان که وجود غیر برهم مانند وجود ماریست که اندر بن ریسمان از وهم
بی ظهور رسد که این مار باشد انچنین ذات برهم که ول جای ظهور کمال و جمال اوست در همه چیز و همه جا ظهور او
و هیچ او برابر است و نسبت یکی او تفاوت نمیدانی و پستی و خودی و بزرگی کمال او در یکی [illegible] و هیچ قدرت او
کمال‌ها و تصرف‌ها او راست و او همه و نهایت و دور از تغیر و تبدیل و زوال و انقلاب باشد شناسا [illegible] و بزرگی
آگاه و کارفرمان نه که او هر کدام را و باز اختلاف دارند و هر که بعبارت دیگر از و نشان میدهند بعضی میگویند
که ذات برهم مانند آکاس بی نهایت و بالاتر است و همه چیز و همه کس و همه جا را فرو گرفته و نشان اینست که گوید
لذات [illegible] و شمول او بیرون نخود و یا رنگ و یا نقش و صورت و یا نام و نشان و نسبت که از و عبارت توان کرد
و از و هیچ اشارت نشان نتوان داد که جمیع اشارت‌ها و عبارت‌ها در مرتبه او کم است و بعضی میگویند که
او جمل کامل است و بعضی میگویند که بزرگتر است که هیچ حد نیست و هیچ حاکم نیز بزرگ او نرسد و بالاتر است که هیچ [illegible]
و هیچ کمال نیابد که او را نباشد و بزبان سنهنس کرت او را ایسر گویند و بعضی این عقیده دارند که او در مرتبه [illegible]
و فاقد تر از برجمان و بنش و رور و همیشه است و اینها همه [illegible] می آورند و تکوم و [illegible] شنوایی
که هر کس در خور فکر و دانش خود او را وصفی میگویند و او را بنامی می نامند و بزرگ او را شرح [illegible]
راهنمای او وصفی میگویم تو آن را گوش دار و موافق گفته من عمل کن و آن آنست که جمیع [illegible]
در کم دانسته و تمام کمالات و قدرت‌ها را منسوب بو کرده و دروجهان او موجود باشی یعنی [illegible] و هیچ
حس‌ها را از آگاه [illegible] خاطر [illegible] که یار [illegible] و رشته [illegible] و هیچ [illegible]
در دانش همه چیز و همه کس برابر داشته و چون تک [illegible] در این عالم باش که هیچ کار [illegible] و از دل و درون
مشغول برهم گشته و جمال او [illegible] در خود [illegible] و هیچ [illegible] و [illegible] عقل کرده در این عالم [illegible]
و کرابه زندگانی [illegible] در جمیع [illegible] مشغول باید و حق [illegible] باش که کس [illegible] باشد یعنی مشغول
با حق و محو و گرد او باش که [illegible] و نشستن تمام باشی که اصلا خاطر تو [illegible] و [illegible] از وی [illegible] مشغول [illegible]

[illegible] باشی نفس او [illegible] و باطن داده [illegible] همه چیز و همه کار [illegible] نفس [illegible] و دل و جان [illegible]
دنیا [illegible] و داشته باشی ای [illegible] و من [illegible] و بعد [illegible] نفس کند [illegible] و آنچه [illegible]
[illegible] و کلفت [illegible] چون از هر چار [illegible] نفس [illegible] نفس [illegible] و سرور [illegible]
[illegible] که بر [illegible] مطبوع و خوش آید [illegible] و آنچه کرده [illegible] معنی [illegible]
[illegible] و مانند [illegible] که هیچ [illegible] و چون [illegible] مطلق باشی و [illegible]
[illegible] و دیگر [illegible] شدن و [illegible] و هرگز [illegible] دنیا [illegible] باشی [illegible] رنج [illegible]
راحت را و جانب رنج و راحت [illegible] همه [illegible] و دل و جان مشغول [illegible] برهم [illegible]
رنج و راحت برکنار [illegible] که رنج و راحت دنیا [illegible] و هیچ کار [illegible] چون [illegible] دل [illegible]
[illegible] گرفتار [illegible] دنیا [illegible] و [illegible] شده [illegible] که [illegible]
[illegible] برکنار [illegible] و [illegible] اندیشه [illegible] خیال [illegible] و دل [illegible] خاطر [illegible] مشغول [illegible] دنیا [illegible]
و دل [illegible] و [illegible] مشغول [illegible] که او را [illegible] پیدا
[illegible] و [illegible] خدا [illegible] حق [illegible] گوش [illegible] معنی [illegible]
و [illegible] و [illegible] پیش [illegible] و خنده و لعب و لهو [illegible]
[illegible] مشغول [illegible] و [illegible] و [illegible] و [illegible] دل کرده [illegible]
دروغ گفتن و فریب دادن و مکر و حیله‌ها [illegible] در این طور کارها [illegible] آدمی [illegible] لازم [illegible]
گرفتار [illegible] و [illegible] و [illegible] برکنار [illegible] و طمع [illegible] دل [illegible]
[illegible] و همیشه خواهان [illegible] که کاری کند که [illegible] مشغول [illegible] کار [illegible]
[illegible] و [illegible] کردن و [illegible] خاطر باشد و [illegible] و [illegible] کند [illegible]
از [illegible] و [illegible] باشد و [illegible] که هر کس که [illegible] و [illegible] و طریق [illegible] پسند [illegible]

و در هر وقت و در هر جا آنچه کار کرده باشد از طاعت و عبادت و نیت و در حین آن یاد کرده از دل شکسته حال او
شده و طریقه او این که [illegible] باید کرد که شروع به تمام امور نماید به یکبارگی آن [illegible] برآمده و شکسته حال
و به هر وقت و به هر حال طالبان راه خدا و سالکان طریق حق باید [illegible] و خواه که دل ایشان به دنیا
از نیامده باشد یا آنچه او را کسان که در دنیا دست و زبان زنند و دل مشغول باشد که همیشه در دل او همین اندیشه
و همین فکر باید که چه شد [illegible] که از کجا [illegible] این دنیا [illegible] و هر شکسته دل [illegible]
که مردم کامل و [illegible] حال که [illegible] خوانده و موافق آن عمل کرده اند [illegible] حق پرستی [illegible]
و کار که [illegible] مشغول باشد [illegible] بر سوی کسانی [illegible] حق که [illegible] مضمون [illegible]
[illegible] که [illegible] منع کرده اند که [illegible] مطلع شده و [illegible]
و از دوستی و دشمنی و غضب و کینه و حسد و حرص و هوا که لازم [illegible] بر آید که [illegible]
که شکسته حال [illegible] دائم [illegible] باشد [illegible] باید که [illegible]
دوم [illegible] گذشته [illegible] برآمده [illegible] و [illegible] برآمدن [illegible]
[illegible] شوق وصل تمام [illegible] که [illegible] کل [illegible]
و سیم [illegible] که [illegible] حال [illegible] مردم [illegible] باشد و [illegible]
و [illegible] مردم [illegible] که در دل [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible] حقایق [illegible]
[illegible] جای [illegible] و [illegible] و دنیا و اسباب دنیا دل [illegible]
و مذمت دنیا و دنیاداری [illegible] دنیای [illegible] مردم [illegible] و مذمت [illegible]
و [illegible] و [illegible] دل [illegible] باشد و دل [illegible]
[illegible] و [illegible] شود [illegible] و چون [illegible] که باشد [illegible]

و وصف [illegible] خوب [illegible] و [illegible] و [illegible] گرد [illegible]
[illegible] و [illegible] باشد و [illegible] و [illegible]
و در گوشه نشینی و خلوت [illegible] و [illegible] و دل [illegible]
حقایق [illegible] و [illegible] و [illegible]
و [illegible] و [illegible] و [illegible]
[illegible] که [illegible] و [illegible] حال [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible] دو نوع باشند که [illegible]
دو نوع [illegible] نوع دوم [illegible] که [illegible] حال [illegible]
او و [illegible] و [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible] و جمیع [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] واقع شده باشد [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible] که [illegible]
[illegible] احوال و صفات که مذکور شد [illegible]
[illegible] که [illegible] راه خدا و [illegible]
و [illegible] و [illegible] و [illegible]
کمال [illegible] و [illegible] واقع [illegible]
و [illegible] و جمیع [illegible] احوال [illegible]
[illegible] و [illegible] و دل [illegible]

و موی یا کرده بعضی زنان و بعضی حس ها را که آورده جمع ساخته چنان داند که هیچ گونه این عالم کار و نیستی ملکه و هیچ
فی رهوا یا وکوه تر و یا چهره حال او نشسته و هر چه اندر و روشنایی و کمال قدرت ظاهر هر چند آن همه با هیچ
و وجه مقابله دل خالص در قدرت و کمال خیسی بر بنده و داینکه مزه و لطف و بهجه و نهایت و هیچ دم و
نشانی و نسبت با او رد فرقی فشو جمت جمله ساده و بعیر و هیچ جز مقوم شود و لفور ، به همه که جمیع شکوکا بیا
و صحبت نکات کو ، حوضی است بر ان آب که در آن حوض ، به بهار تمام و تسکین است و دستان حوض طلب و کوشش
طالب مانی نشود ، به خیال کو و جهت بالان شاخ نشود ، به نفور که بر سر آن غنچه نشود پیدا شده و خارهای آن
آن شاخ را محل ها و قشورهای شکوفها ، و حق باید دانست و دانسته که کیان کامل را غنچه کل نشود ، به خیال نحو
و نهایت تیز نیک و به و کمال فرق آکون در حق و باطن با طلوع حضرت نیز عظیم لفور ، به همه که تا شیر آن
آن غنچه را کسب به و کل شود یعنی کمال نصف آکه و بر که بی از آن کل حاصل شده آن رد و دور بدن در جهت عدم و محو شدن
ورود بیان زحم ، به دانست جهت بیم حرکت به وفکا و دیگر لیشو که ، به تو گوئیم که اول صورتی که آن صرف سبب پیدا شدن
کیان کو دانست که باید دانست که کسی را که وارث ، مجهول ساقی که بر او رابی و نیا اند ، و درجه چون بیکی دانسته نیک
در نامه اعمال و کردار او ثبت بوده آن نیستی آن شده ، باشد که او را کیان پیدا شود که لیاقت کیان مرتبه نصیب او کرد
ناگاه مرشدی و استادی لیرو فت او رسید و او را ارشاد و تحسین نماید و ادبیس کیان کنه یعنی او را براه
ورزش خوب دانسته که او بدان سبب کیان کامل ، به تحسین ، به همه که آن کردار نیک و پسندیده تا که از روی حکم
سابق وقت ، و جزو مقدر شده بود او به سبب فیض کیان شده و سعی و کوشش مرشد و استادی در حق او و تحسین
کیان داخل مثل کاکی یا که بود ، باید دانست که در جنگل میوه درخت ، نال رسیده و پخته شده بود و جدا شدن آن
میوه از شاخ و گسسته که ، به زمین افتادن موقوف بود بر اندک حرکت نشستن و جنبیدن آن شاخ ناگاه
زاغی بر رسیده و بالای شاخ جا که و از آن قدر حرکت و جنبش شاخ که از نشستن زاغ پیدا شده آن میوه از شاخ کنده
شده ، بر زمین افتاده و قوت یا از جانوران زمینی که آن نعمت را چشم میداشت که به و آن حکایت قتل شد

سرای چنین عمل ها که نادانی است که سا کرده و مرید دو و اصل از پسندیده یا اعمال و کردار نیک که در بدن سابق
وقت ، و جزو مقدر شده بود ، باشد نیستی کیان شده بود و سعی و کوشش مرشد و استاد در حق او
ابتر از کی کام کرم حکایت
چون نشستن زاغ باشد بر ان شاخ نیس علت کیان و سبب نیستی کو بر شناخت نیک یا پسندیده کیهای
و شاگه بود و دیگر ، باید دانست که چون این کیان و رکس پیدا شده ، و در این ، به بود که مثل و دران کیان نقشه
و حاضر باشد که آن سبب از دوست دو شده و بعضی آن را تخم درخت حیات داند که چون در زمین دل زود عدم
و سبز شده ، باشد همیشه در آب و لطف و پرورش نمودن آن سبز به همت بنده و که بالیده و سبز و خرم شده و شاخ
و شده او تخم کنده یعنی خلاصه بر آن دانند که آن نسبت در پرورش بود و در ، ها گفته شده و که کیان به بودگان با بعضی این مثل
کیان را نمو ، به خیال که و سر ترتیب کیان را نمو ، با ز زنگار و سطر و اد یا مترتب چون ، بهای نمو بان
، به خیال کرده و گسسته دور امیر شده که او برادر ول ، به این نمو بن ، بنده و بالا بر آمد بید نشان قدم حکایت
بران ، به حکم کنند بر آمدن بر پایه دوم دور دار ساز کنده چنین سیم و چهارم و پنجم ، به بجا مکتوب ، به نشد دار محمد
باشت گفت ای مرشد کامل از ده نیوط و تو معلوم شد که ، آنکه مجهول سابق و کردار های نیک پسندیده همه
ثابت شده و در نامه اعمال او مقدر به چشمین نیست نبود بانیستی کیان متحقق باشد و گسسته سر ، به اعمال نیک و کردار
پسندیده و حیزه ، نه نوشته باشد و را فقه نشان نیک هم نبود و که و بین و فاسق و نادان و با بر دار
و از خواندن سابقه با هیچ بهره نداشته ، شده با هیچ نه بیره و صلاح محقق باشد که چنین کسی هم از کرهای
عالم خلاص شود نیست ، و رحمند گفت که ای ارجمند چنین شخصی را این صفات ناپسندیده که کسی و تدبیر
خلاص او را از این عالم از فکر من خسی بدان که آنها همه که به شدی اشد و چه که و از زشت و اعمال ناپسندیده هم
سابق دوست تا این اعمال زشت ناپسندیده ، از نامه اعمال او شسته نشود و در ابواب کیان رو نیاید و در پی نیاید
از بلا و ورشدن و بال آن اعمال زشت و کردار ، به او را مدت ها در به دون عالم محنت ، به کشید و لا بدی
ابتر از کی
آن کردار زشت ناپسندیده که مقتضای سرنوشت سابق آنکه و از و درجه آمده و که آن کردار زشت و آن اعمال

باشند به اندازه اعمال زشت او شبه تنظیم او و او را کسانی روی و در آبی باشد دار الای و ورشدن و بال ان
اعمال زشت و گناه او را بدنمائی به بدترین عالم محنت رسید و از سر زشت سازی ستم کرده بسیار بصورتهای
حیوانات بری و بحری بدر آید و عذاب باید و بد که کیفیات و وبال آن اعمال او شده داند از آنکه گرانبار و دورشدن
و اندون با رنگ کرده با کار و زشت مرشدی و استادی کامل بدو باید و بنظر خوش او برستی احوال دنیا
عشق و دل او از مشغولیها بازگرداندن کرده و او را برآمدن مرتبه اول نموده این کسان آسان کرده و فعل گناه کنار حق
او را رحمت آید و او چنین شخصی گرفتار دنیا و دوری رسد و درین بارگاه زشت و اعمال بد چون صحبت کامل راه
براند و در توجه ایشان و ایشان کسان ایشان را راه و روش پسندیده چنین کرده و را اول پایه نمود این کسان
برآید و اعمال نیک نظر رسد چون زمان او رسد و جان از تن او برآید روحانیان و و تا که فوت او
از کار او بمانند و تخت روان از عالم بالا و در بالای سرک فرستادند و جان او را در آن تخت روان و آلان
می نهند با کرده متوجه عالم بالا کرده و او را بر بالای آسمان در سرکی بهر طرف سبزه شکفته باشد و با ذوق و سرود
با نهایت بهر سو که خواهد مسکن بدو باشد و چون مدت بودن او در سرک تمام شود او را در سرک نفسی نماند
جان او از سرک بر روی زمین آمده در زندگی هم در خاندان نیک زاده شود و در آن خاندان پرورش یافته
بسبب چنان پسندیده کار و از آنکه در سابق کرده بود چنانکه ابلیس پیش گفته یعنی از مشغولیهای دنیا
دل کنده گرفته آخر سیر مجرد شده و از بهره و هوس دور شده و میان برهم و با حق مشغول گشته
و از یکدیگر میان آنکه کسان کو و نصیب او گرد و در پیش آن کسان محو و مستغرق هستی مطلق گردد و نمودار
باید و دیگر در این دنیا و آمد و رفت این جهان کاری ندارد و باید دانست که چون ذخیره اعمال نیک و اثر
کردار پسندیده در نامه اعمال نیک کسی بود باشد هرچند که سیر بهشتی دنیا تو تا آن اعمال و آن کردار از سرک
بروی زمین باید نسبت جان اثر کردار نیک و پسندیده که راه عنوان زود شده او را در خاندان نیک و جوگیان
که در خانه نوری پسندیده اقبال و دیگر هر روز کار زاده شود و حیات و زندگانی ثابت نیک روز ، و با مشغول شود

و از سبب چنان پسندیده کار او با جوک ابلیس پیدا شده که هیچ ضرر و نوی دل نرسد و از خود و نفس فارغ شده و مشغول
و میان برهم گوید با وجود ذات برهم شده برآید چنین کسان بهوگ که داخل حالت بیشماری و بیداری باشد و تو که هیچ
آن مفهوم بر کسی که درین سه کیان بهوگ نسبت درست کند و حال خود سازد و در این مرتبه صبر کرده و در این حالت روی دهد
که اگر کسی کامل دور ماند بعد دوری و مهجوری روی او را به پسند او را شعور پیدا شده و دل او را آگاهی روی دهد و آن
آگاهی و بیشماری باعث آن گردد که و میان برهم محو شده و مراقبه و ذکر کردن بروی آسان شود و آن دل میان دل آرام
آن و کار ... نمایش گردانند و هم این حالت و این مرتبه را بزبان سنسکرت ادهیاتما گویند و معنی ادهیاتما آنست که در او هر کسی خواهد
شود و تعظیم و حرمت او با ملکه و ملکه و او و در باشد و بعد و در راه و روش پسندیده و مقبول طبعها باشد و هر کس که در آن
نمی ماند زند کار با نکند و هیچ دشمنی از او و حاجت او خارج و مهمل نشود و او در جوانی به اقبال پسندیده کار که نموده باشد
و از ایشان چیزی نشده و در پوشش جسم از آنکه از گرمی و سردی رنجیده نشود و ملکه آن حالت کند و فرحت و آسایش او
بستر نرم نخواهد هر جا که خواب آید همانجا خواب رود و هر چگونه خوراکی دارد و با آن خوشنود باشد این نوع کسی از ...
می شود یعنی قابل تعظیم و حرمت و توجه او شود کسی که او را در آمدن مرتبه اول کیان بهوگ صبر کرده کو با نیکی ...
از جا بر شده و از زمین بر سر دنیا می کشد و چون مرتبه دوم کیان بهوگ ملکه برآید کو با اندر خت فنا می شود و چون
مرتبه سیوم کیان برآید کو با اندر خت بر بار شده و میوه رسیده و بعد از آنکه اکنون روزگار ضعف از جا هر شود بعد از آن که
بیرو جان او در عالم بالا و در سرک رفته به تماشای بدترین عالم بدون و آسایش باشد و باز درین عالم آمده
در خاندان نیک و نو پسندیده روش تمام کرده و متوجه شود و بسبب جوک ابلیس یعنی از دوی صفحه
طینت و لطافت سرشت جوک در پیش کرده آخر کار جو با کامل شده متوجه را در باید و بعد از آن او را بمانی
عالم و عالم سرک هیچ تعلق نماند و همیشه مستغرق دریای سرور و شوق باشد و مسکن با مرتبه چهارم کیان
بهوگ نهد و در آن مرتبه گم شود در نظر روشن او همه چیز و همه کس برابر باشد و صفت او خالص گویند نهایت
روشنی و صفا چون ماه چهارده باشد که هر چه از احوال گذشته و آینده وحال از مرتبه عالم بود بشد نظر او چون

که ذات تو نا یافت باشد و هیچ حال و هیچ حضار روپوشیده و نهان نمانده و همگی را در اجداد و جسم ...
حال و خوی شده باشد هر چند با اهل عالم باشد و در معنی دور و دل او وابسته بود تمام عادات دنیوی و مشغول با کار و ...
و چون حالت خواب دیدن باشد که چنانچه هر کسی احوال خواب و خیال کند ...
... احوال عالم هر کسی ...
[illegible]

[illegible]

عالم برگزاده را تشویش ندهد و به آنکه [illegible] و اگر [illegible] و چون [illegible] گمان [illegible]

با نهادن [illegible] شده و بدانکه درین توقف [illegible] است و [illegible] و اگر این فیل را زبون [illegible]

[illegible] بدانکه چنانچه فیل مستی [illegible] این فیل انواع مستی [illegible] و چنانچه فیل [illegible]

دشمن را [illegible] که کند [illegible] در جنگ [illegible] آدمی [illegible] این نوع فیل [illegible]

[illegible] و انواع [illegible] و چنانچه فیل [illegible] این فیل [illegible]

[illegible] و بدانکه چون کسی که فیل جنگ را که پیش رو فوج دشمن باشد به تیر و شمشیر

کشد او لشکر دشمن را شکست دهد و مظفر و منصور گردد [illegible] این فیل غالب شود [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]